

آلنده

روایت یک زندگی

نوشتهٔ فرناندو آلگریا

ترجمهٔ محسن اشرفی

چاپ دوّم

آلنده

روایت یک زندگی



آلنده

روایت یک زندگی

نوشتهٔ فرناندو آلگریا

ترجمهٔ محسن اشرفی



انتشارات اطلاعات

تهران - ۱۳۸۵

آلگریا، فرناندو، ۱۹۱۸ - Alegria. Fernando
آلنده: روایت یك زندگی/ نوشته فرناندو آلگریا؛ ترجمه محسن اشرفی. - تهران: اطلاعات، ۱۳۷۴.
۳۸۸ ص.: مصور، عکس.
ISBN: 964 - 423 - 303 - 4
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Allende a novel. 1993.
چاپ دوم: ۱۳۸۵
۱. داستانهای شیلیایی - قرن ۲۰ م. ۲. آلنده گوسنس، سالوادور، ۱۹۰۸ - ۱۹۷۳ م. Allende Gossens, Salvador - داستان. ۳. شیلی - تاریخ - کودتای ۱۹۷۳ - داستان، الف. اشرفی، محسن، ۱۳۳۳ - ، مترجم. ب. مؤسسه اطلاعات. ج. عنوان.
PQ۸۰۹۷/آ۷آ۷
۱۳۷۴
۸۶۳/۶۴
کتابخانه ملی ایران
۷۴-۵۲۳۹م



انتشارات اطلاعات

تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت جنوبی، روزنامه اطلاعات، شماره پستی ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۶-۲۹۹۹۳۴۵۵ تلفن دفتر توزیع و فروش: ۲۹۹۹۳۲۴۲
فروشگاه مرکزی: خیابان انقلاب اسلامی، روبروی دانشگاه تهران، تلفن: ۶۶۴۶۰۷۳۴

آلنده: روایت یک زندگی

نوشتهٔ فرناندو آلگریا ترجمهٔ محسن اشرفی

حروف‌نگاری، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

چاپ اول: ۱۳۷۴ چاپ دوم: ۱۳۸۵ شمارگان: ۲۱۰۰ نسخه

قیمت: ۱۶۰۰ تومان

شابک: ۴-۳۰۳-۴۲۳-۹۶۴ ISBN: 964-423-303-4

فهرست مطالب

بخش دوم

یادداشت مترجم

در کشور ما معمولاً شیلی را به نام دو کس می‌شناسند: سالوادور آلنده و اگوستینو پینوشه. از این دو، تصور عموم از شخص اول، رئیس جمهوری وطن‌دوست و مردم‌گراست که ضدانقلاب داخلی و چندملیتی‌ها او را برمی‌اندازند، و شخص دوم ژنرالی است همواره با عینك سیاه، که نمادی دیرپا از سرهنگهای کودتاچی آمریکای لاتین در ذهن همه کاشته است. اما داستان برقراری حکومت آلنده و کودتا علیه وی از برخی جنبه‌های مهم با داستان متداول کودتا در آمریکای لاتین متفاوت است. آلگریا تلاش کرده است این جنبه‌ها را کالبدشکافی کند.

آنچه متجاوز از بیست سال پیش در شیلی رخ داد ـ و بیست سال پیش از آن نیز در میهن خود ما رخ داده بود ـ هنوز هم به عنوان مدرکی مصدق بر برخی واقعیت‌های تاریخی، قابل استناد است: چیزی را که آلنده در پی آن بود می‌توان نیل به استقلال ملی در اعمال حاکمیت بر منابع کشور از طریق ایجاد تحولی دموکراتیك و در چارچوب یك دموکراسی پارلمانی توصیف کرد. اما واقعیت تاریخی که ناظر بر فرجام کار او و بعضی نمونه‌های دیگر درجهان سوم است با پایانی ناخوش عجین بوده است: ناکامی در استفاده از نظام پارلمانی برای ایجاد تغییر کیفی در برآیند نیروهای

داخلی، و کیفیت رابطهٔ غارتگرانه بین کشور پیرامونی و امپریالیسم جهانی. براساس یك نظریهٔ اثبات شدهٔ سیاسی، دولتهای غربی برای تداوم حیات خود باید در داخل دموکرات و در بیرون امپریالیست باشند، و بازتاب امپریالیسم در خارج از مرزها، نفی دموکراسی برای جهان سومی‌ها است. در بسیاری از کشورهای جهان سوم، دولت در نهایت به یك قدرت مطلقهٔ هماهنگ با اهداف امپریالیستی تبدیل می‌شود، نظام پارلمانی خصلتی صوری به خود می‌گیرد، و دیگر کانالی برای اعمال تغییرات کیفی نیست. همین حقیقت، رقم زنندهٔ «پایان ناخوش» برای آلنده است.

اینکه ایالات متحده نتوانست عملکرد ضدامپریالیستی دولتی برآمده از نظام پارلمانی و انتخابات دموکراتیك را بپذیرد، مؤید این واقعیت است که تداوم مکش شیرهٔ حیاتی از پیکرهٔ سرزمین‌ها، الزاماً وجود نظامی غیرمردمی را در کشورها می‌طلبد. خطی قرمز نظامهای پارلمانی را در کشورها محدود می‌کند: این نظامها حق ایجاد تغییر در رابطهٔ بین کشور خود و کشورهای متروپل را ندارند، و هر اقدامی برای عبور از این خط، سرکوب، دیکتاتوری، و نفی نظام دموکراسی پارلمانی را به‌دنبال می‌آورد. واضح است که بیان این واقعیت به معنی نفی پارلمانتاریسم و امتیازات آن نسبت به سایر نظامها نیست، بلکه بیان یك خصلت عمدهٔ نظام پارلمانی در بسیاری از کشورهای پیرامونی است، هرچند که مؤکداً باید گفت واقعیتی ابدی نیست و هرگز نمی‌توان احتمال تبدیل تحولات خُرد اجتماعی را در چارچوب نظامهای پارلمانی جهان سومی به یك تحول کیفی ـ البته در دوره‌ای قطعاً طولانی ـ منکر شد.

جای این پرسش هست که اگر نمی‌توان روابط یادشده را از راه فعالیت‌های قانونی و روندهای صلح‌آمیز و پارلمانی بهبود بخشید، آیا تنها راه باقی مانده رو آوردن به خشونت و انقلابهای ملی و دموکراتیك نیست؟ آلگریا در مقام ناظر و شریك انقلاب صلح‌آمیز در شیلی پاسخی به این پرسش نمی‌دهد ـ شاید خود را صالح برای پاسخ به چنین پرسشی نمی‌داند و شاید او نیز می‌اندیشد این پرسش دارای پاسخی ساده نیست ـ و بحق به این نتیجه می‌رسد که «انقلاب»، صرفاً به‌دست آوردن حاکمیت ـ به هر طریق ـ نیست، بلکه مستلزم تحول نگرش توده‌های مردم در زمینهٔ

قدرت سیاسی است. این یك فعالیت تبلیغی و آموزشی نیست. فراهم ساختن زمینه‌های واقعی مشارکت مردم در نظام تصمیم‌گیری، ازطریق تقویت تشکل‌هایی است که پدید آمدن آنها ذاتی جامعهٔ مدرن و مبتنی بر تقسیم کار است. گویا آلنده بعد از نیل به قدرت در این مورد غفلت کرده بود. او نیز می‌اندیشید بعد از فتح قدرت سیاسی، باید به جای تحکیم رابطهٔ ارگانیك با جامعه، قدرت دستگاه دولتی را هرچه بیشتر تحکیم کرد. (در آخرین سال قدرت خواستار اختیارات فوق‌العاده شده بود.) این غفلت بهایی سنگین داشت. آلگریا در جایی از کتاب از زبان آلندهٔ ناکام و ناامید می‌گوید:

...در این فکرم که شاید هرگز ضرب آهنگ بنیادین تاریخ را درك نکرده‌ایم. بدون آنکه خودمان را بسازیم به جلو تاختیم و برای کاری که سالها زمان می‌برد روزهایی بیش صرف نکردیم...

آلگریا سطح تحلیلی اثر خود را به طرح این «شاید»ها و پرسش‌ها محدود می‌کند، قضاوتی مشخص یا جهت‌دار ندارد، و به دنبال احتمالات و اگرها هم نیست. همین‌قدر که نتیجه بگیریم تغییر بنیانی یك جامعه بدون کار طولانی برای پویا و متحول کردن تشکل‌های خُرد آن غیرعملی است، آلگریا وظیفهٔ خویش را ادا کرده است، و اگر تجربهٔ خونین شیلی باعث شود حداقل بخشی از «ضرب‌آهنگ تاریخ» را درك کنیم و «برای کاری که سالها زمان می‌برد» در رؤیای چند روزه نباشیم، آنگاه بخشی از مسیر ناگزیر جهان سومی خود را پیموده‌ایم.

چنانکه در مقدمهٔ زیبای فردریك نان و پیشگفتار نویسنده به تفصیل بحث شده است، در این کتاب زندگی آلنده به صورت یك رمان عرضه می‌شود. فرجام تکان‌دهندهٔ انقلاب صلح‌آمیز شیلی، نمی‌توانست به صورتی دیگر، اما با لحنی چنین غنی، فخیم، و اثرگذار بیان شود. تصویرهای پرمایه و غبارآلود آلگریا از میهن و مردمش، از یك‌سو خواننده را تأثیراتی امپرسیونیستی می‌بخشند، و ازسوی دیگر با خود به عمق لایه‌های طبقاتی جامعهٔ شیلی می‌برند تا با درکی عمیق از زندگی در این باریکهٔ دورافتاده کرهٔ خاك به همدلی با محرومان آن بازگردانند. آنها که با ادبیات

آمریکای لاتین، بویژه با قصه‌های مارکز آشناترند و از نثر جادویی او و تصویرهای نابش از فلاکت سرزمینی به نام آمریکای لاتین ذهن پرورده‌اند، از زندگی آلنده به روایت آلگریا بهره‌ای بیش خواهند برد: هرچند که کار هردو قصه است، اما اگر رئالیسم جادویی مارکز بازتابهایی از واقعیت سخت بیرونی در آینه‌های موّاج ذهن هزارتوی اوست، تصویرهای آلگریا بازتابهایی از همان واقعیات بر سطحی صلب و صاف از منطق تحلیل سیاسی‌اند که احساس و تأثر، فقط آنها را صیقل می‌دهند.

شاید ناهمخوانی منطق خشک توالی زمانی رخدادهای زندگی و شیوهٔ داستانگویی در ذهن سیال آلگریا ـ بویژه اصرار او در شکستن خط زمان و تبدیل زمان رویدادهای بسیار دور به حال از جنبهٔ بیانی ـ موجد گره‌هایی در ذهن خوانندگان شود. در تلفیق تاریخ و داستان، این امری احتمالاً ناگزیر است. در تلاش برای اجتناب از آن، سالشمار تاریخ شیلی در انتهای کتاب آورده شده است که نگاهی به آن مفید خواهد بود.

م ـ الف

پیشگفتار

غالباً در تاریخ مقدار زیادی افسانه، و در داستانها نیز گاهی اوقات اجزای بسیاری از تاریخ وجود دارد. این دو، گهگاه با یکدیگر همراه شده، سپس درهم می‌آمیزند، و به بارور و پالوده کردن یکدیگر می‌پردازند. این واقعیت، در تاریخ آمریکای لاتین و ادبیات آن بوضوح دیده می‌شود و رمان «آلنده؛ روایت یك زندگی» اثر فرناندو آلگریا نمونه‌ای عالی از این شیوهٔ رمان‌نویسی است.

۶۵ سال زندگی سالوادور آلنده با دهه‌هایی از وقوع خشونت در شیلی همراه بوده است. پیرامون آنچه طی این چند دهه در این کشور رخ داده، نوشته‌هایی تقریباً به تفصیل وجود دارد و کندوکاوهای تحلیلی زیادی از «فصل آلنده» در تاریخ شیلی صورت گرفته اما تاکنون هرگز یك رهبر سیاسی شیلی موضوع کتابی چنین نبوده است.

من در زمینهٔ علت انتخاب شیوه‌ای که نویسنده آن را ترجیح داده چهار علت سراغ دارم: اول اینکه آلنده هم فرزند زمان خویش، و هم فردی بود که در شکل دادن به دوران خود سهم داشت؛ دوم اینکه، دورهٔ کوتاه ریاست جمهوری و مرگ وی در دورانی بود که در آن، رمان محمل عمده‌ای شد تا به وسیلهٔ آن، گذشته و حال آمریکای لاتین به شیوه‌ای منتقدانه از سوی روشنفکران مورد بررسی قرار گیرد.

خلاصه آنکه تاریخ در آمریکای لاتین به شکل داستان نگاشته شده و به تاریخ، به شیوه‌ای مناسب با منطقه‌ای نگاه می‌شود که در آن مرز جدا کنندهٔ واقعیت و افسانه، همچون مرز تاریخ و افسانه در اروپا و آمریکای شمالی ثابت نیست، و همواره دستخوش تغییر است؛ سوم اینکه جزء جزء زندگی و مرگ آلنده قهرمانانه و لااقل رمانتیك بود؛ و چهارم اینکه آلنده هرگز فرصت نوشتن و انتشار خاطرات خود را نیافت.

براندازی سوسیالیسم شیلیایی آلنده به سال ۱۹۷۳، هنوز در ذهن مردمان شیلی و قارهٔ آمریکا زنده و تازه است. مدتها پس از اینکه خاطرات کودتای ۱۹۶۴ برزیل، که گویا آمریکا در آن مشارکتهایی داشت، کم‌رنگ شده بود، در ذهن مردمان آمریکای شمالی حك شد که در سه‌شنبهٔ خونین، ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳، در شیلی چه اتفاقی افتاده است. این، دلیلی است بر آنکه چرا زندگی و مرگ آلنده تا این حد بر شیوهٔ نگرش و تفکر غیرشیلیایی‌ها در بارهٔ شیلی تأثیر گذارده است. سیمای آلنده، نگرش وی، شخصیتش، حرکاتش، پردلی و شهامتش، و ضعفهای او، برای غیرشیلیایی‌ها بیش از شیلیایی‌ها شناخته شده است.

هرچند ممکن است یك رمان در زمینهٔ جزئیات تاریخ ناکامل و نارسا باشد، اما در مقابل، به همان اندازه در زمینهٔ نگاه به انگیزه‌های درونی و احساسات و عواطف غنی‌تر است و این امر نقیصهٔ فوق را جبران می‌کند. هرچه رمان‌نویس به تاریخ نزدیکتر باشد و هرقدر گذشته و حال به هم نزدیك باشند، آمیزش توأم با کامیابی آنها آسانتر خواهد بود.

ممکن است کسی بیندیشد این آمیزش بُعد تاریخی اثر را می‌کاهد و آن را کم‌رنگ می‌کند، اما من ترجیح می‌دهم چنین فکر کنم که این کار دید موشکافانه‌تری را به نویسنده ارزانی کرده و سوژه و دوران داستان را جلا یافته‌تر خواهد ساخت. اتکا بر رخدادهای داستانی تاریخ (که چیزی متفاوت با داستان تاریخی است) در بسیاری از آثار سالهای گذشته، امری تصادفی نیست. «رمان جدید» آمریکای لاتین در اواخر قرن بیستم، یك پدیدهٔ نسبتاً تاریخی و نیرویی عمده در اصلاح طلبی تاریخی به حساب می‌آید.

در حال حاضر، بیش از هر دورهٔ دیگر، ارتباطی قوی بین تاریخ آمریکای لاتین و ادبیات آن وجود دارد. در گذشته، هرگز اشکال دیگر بیان داستان ـ سوررئالیسم، جریان سیال ذهنی، بینامتنی[۱]، تك‌گویی درونی، و رئالیسم جادویی ـ از آمیزشی چنین غنی برخوردار نبوده‌اند. آن طور که در جاهای دیگر رخ می‌دهد، در آمریکای لاتین گذشته‌ها به حال تبدیل نمی‌شوند. به عبارت دیگر، گذشت زمان بیشتر مانند یك گرداب است تا یك نهر جاری، و بیشتر به دور تسلسل شبیه است تا چیزی در امتداد یك خط راست. آنچه یك بیگانه را به عنوان امری غریب شگفت‌زده می‌سازد، اغلب چیزی پیش‌پا افتاده است: رخدادهای آینده، حوادث حال را محو می‌سازند تا خود به رخدادهای زمان حال تبدیل شوند، و سپس، باز هم حوادثی در گذشته باشند.

در این کتاب، غیرقابل تفکیك بودن تاریخ و ادبیات که ناشی از تشدید مناقشه‌های سیاسی است ملاحظه می‌شود. پابلونرودا[۲] [شاعر معروف و برندهٔ جایزهٔ نوبل شیلی] یکی از همکاران سیاسی آلنده بود و آن دو در سال ۱۹۴۵ در کنار یکدیگر به مجلس سنای شیلی راه یافتند. نرودا از بخش‌های شمالی کشور انتخاب شده بود و آلنده نمایندهٔ جنوبی‌ها بود: چپها در مرکز کشور در کنار یکدیگر قرار گرفتند.

یگانگی‌ها و تفاوتهای دیگر بین داستان و تاریخ نیز در صفحات این کتاب به چشم می‌آیند: آلنده در جایی از داستان با سرهنگ اورلیانو بوئندیا[۳] در یکی از رمانهای گارسیا مارکز[۴] مقایسه می‌شود. تأثر و نوحه و زاری کارلوس ایبانز[۵] در مرگ آرتورو آلساندری[۶] چنان تلخ و جگرسوز است که گویی این دشمن کینه‌جوی دیرینه‌اش یك رهبر بزرگ ملی[۷] بوده است. گفتگوهای سیاسی به یاد آورده و یا

---

۱. intertextuality ـ معنی این واژه براساس املای فرانسهٔ آن از کتاب از نشانه‌های تصویری تا متن نوشتهٔ آقای بابك احمدی آمده است.

2. Pablo Neroda
3. Aure liano Buendia
4. Qarcia Marqvez
5. Carlos Ibanez
6. Arturo Alessandri
7. patriarca

تصویر شده به اندازهٔ گفتگوهای رمان ماریو وارگاس[1] تحت عنوان گفتگو در کلیسای جامع[2] قوی و تأثیرگذارند. شخصیت‌های تاریخی همان‌گونه که به رمان آلخو کارپنتیر[3] تحت عنوان کنسرت باروك[4] و به رمان توماس الوی مارتینز[5] تحت عنوان داستان پرون[6] وارد شده‌اند، به رمان آلنده نیز وارد و در تاروپود آن تنیده شده‌اند. در این اثر، تاریخ به صورتی غنایی و حماسی و آن‌طور که در کتاب زندگی واقعی الخاندرو مایاتا[7] نوشتهٔ وارگاس لوسا[8]، وگرینگوی کهنسال[9] نوشتهٔ فوئنتس[10] دیده‌ایم، به بیان آمده است. تصویرهای صمیمانهٔ آلگریا از شیلی روستایی، همچون توصیفات بزرگان ادبیات گذشتهٔ این کشور سرشار از احساس و عاطفه است. این تصویرها، همانند تصویرهای کتاب منظرهٔ سپیده‌دم در استوا[11] نوشتهٔ گیلرمو کابرا[12]، نمونه‌ای از تجربهٔ آمریکای لاتینی در زندگی‌اند.

در واقع اکثر «تم»های مهم «رمان جدید» دراین کتاب وجود دارند: اقتدارگرایی در برابر آزادی‌خواهی، روابط نظامیان و غیرنظامیان، روابط بین زنان و مردان، تفاوتهای زندگی شهری و روستایی، تاریخ و جستجوی هویت ملی، سیاستهای نوین سرکوب‌آمیز، و پیش‌بینی آینده. این «تم»ها با تلاشهای نویسندگان رمان جدید به صورت راههایی به سوی اصلاح‌طلبی تاریخی درآمده‌اند. این تم‌ها در زمان حیات سالوادور آلنده مهم بودند و همگی در این کتاب گرد آمده و سبب شده‌اند آلنده، روایت یك زندگی به صورت رمانی درآید دارای جایگاه ویژه در ادبیات شیلی و

1. Mario Vargas
2. **Conversation in the Cathedral**
3. Alejo Carpentiev
4. **Concierto barroco**
5. Tomas Eloy Martinez
6. **Peron Novel**
7. **Real life of Alejandro Mayta**
8. Vargas Liosa
9. **Old Gringo** [یانکی کهنسال]
10. Fuentes
11. **View of dawn in Tropics**
12. Guillermo Cabera

آمریکای لاتین.

آلنده؛ روایت یك زندگی از کارهای آلگریا است که فرانك جانی[1] آن را به شایستگی به انگلیسی ترجمه کرده است. این رمان دنبالهٔ منطقی آثاری چون رکابارن[2] (۱۹۳۸)؛ لائوتارو[3] (۱۹۴۳)؛ خاطرات آلگریا تحت عنوان بخشی از خاطرات[4] (۱۹۸۳)؛ و بهار شیلی[5] (۱۹۸۰) است که کتاب اخیر خاطرات روزانهٔ عکاس جوانی است که بعد از کودتای ۱۹۷۳ کشته می‌شود.

فرناندو آلگریا از «نسل ۱۹۳۸» ادبیات شیلی - سالی بحرانی در سیر تحول تاریخی و سیاسی در شیلی - ظهور کرد. وی در شمار نویسندگانی است که بیشترین توجه خود را به اندیشه‌ها و استعدادهای ادبی - سیاسی بین «نسل ۱۸۴۲» تا سال ۱۹۷۳ معطوف داشته‌اند. الگریای وقایع‌نگار به سبك خوزه ماریا اکا دی کیروز[6] نویسندهٔ قرن نوزدهمی پرتغال؛ وابستهٔ فرهنگی آلنده در واشنگتن؛ و رمان‌نویس و شاعر شیلی و آمریکای لاتین که آثارش به صورت وسیع به زبانهای اسپانیولی، پرتغالی، انگلیسی، فرانسه، بلغاری، رومانیایی و روسی ترجمه شده، و نسلهای دانشجویان وی را از طریق متون انتقادی نظم و نثرش به عنوان یك محقق می‌شناسند، دراین کتاب ما را با خود به جایی می‌برد که در آن داستان و تاریخ درهم می‌آمیزند، از هم دور می‌شوند، و دوباره می‌آمیزند، و به زمانی می‌برد که در آن رمان جدید به عنوان بزرگترین جنبش ادبی آمریکای لاتین، از دوران مدرنیسم[7] به این سو ظهور می‌کند.

فردریك. م. نان[8]

1. Frank Janney
2. **Recabarren**
3. **Lautaro**
4. **Una especie de memoria**
5. **Chilean Spring**
6. Jose Maria Eca de Queiroz
7. **Modernismo**
8. Frederick M.Nunn

پیشگفتار نویسنده

درست به یاد نمی‌آورم که نخستین بار کی و در کجا با سالوادور آلنده برخورد کردم. باید در حوالی سی‌سالگی‌ام بوده باشد؛ دورانی که دانشجویان و کارگران درگیر مبارزه‌ای سخت برای سرنگونی الیگارشی حاکم بر شیلی از قرن نوزدهم به این سو بودند. وقتی با آلنده ملاقات کردم، وی یکی از رهبران این جنبش بود و به عنوان رئیس مرکز دانشجویی دانشکده پزشکی دانشگاه شیلی فعالیت می‌کرد.

خویشانش وی را چیکو[1] صدا می‌زدند. علت آن را هرگز نفهمیدم. برخی ترجیح می‌دادند تا به صورتی نه چندان دوستانه، پیخه[2] صدایش بزنند. پیخه در شیلی واژه‌ای توهین‌آمیز بود و برای مردانی که در لباس پوشیدن خیلی وسواس به خرج می‌دادند به کار می‌رفت. حقیقت آن است که آلنده همیشه خوب لباس می‌پوشید و در کار رفتاری خشك اما به‌هر حال مؤدبانه داشت. در اوضاع و احوال مشکل و تهدید کنندهٔ آن روزگار، وی، به رغم نزدیك‌بینی چشمانش، می‌توانست گامهایی مطمئن رو به جلو بردارد. غالب اوقات مهربان و باگذشت بود. در جستجوی محبت زنان بود، و برای به دست آوردن دل آنان هرکاری می‌کرد. از شوخی و

1. Chicho
2. Pije

لطیفه‌گویی لذت می‌برد. همهٔ این خصلت‌ها او را آدمی آسیب‌پذیر ساخته و به واقعگرایی ساده، اما عجیب تبدیل می‌کرد.

روابط ما طولانی و پایدار بود. در انتخابات ریاست جمهوری سالهای ۱۹۵۸، ۱۹۶۴ (هم برای او و هم برای پابلو نرودا) و ۱۹۷۰ به نفع او فعالیت می‌کردم. همسرش هرتنسیا بوسی[1] در دانشگاه شیلی همدورهٔ من بود. اغلب با آلنده در خانه‌اش در خیابان گاردیا ویجا[2] دیدار می‌کردم.

در سال ۱۹۷۱ پرزیدنت آلنده از من پرسید آیا علاقه‌ای به نوشتن بیوگرافی‌اش جهت انتشارات بارسلونا دارم یا نه. این پیشنهاد را پذیرفته و سلسله‌ای از گفتگو را با وی آغاز کردم. آخرین دور از گفتگوهای ما در ماه سپتامبر، یعنی چند روز قبل از سرنگونی حکومتش توسط کودتای نظامی صورت گرفت. قصد داشتم روز یازدهم سپتامبر میهمان وی در کاخ ریاست جمهوری موسوم به لامونداا[3] باشم. ساعت ۵ صبح آن روز به من تلفن شد و از این طریق از وقوع کودتا علیه وی باخبر شدم.

کتاب من تجزیه و تحلیل دوباره‌ای از تاریخ شیلی در قرن بیستم، و بویژه تلاشهای یك پزشك جهت انجام انقلاب صلح‌آمیز سوسیالیستی عرضه می‌کند. آلنده مجبور شد با اپوزیسیونی مخوف، هم در داخل کشور و هم در خارج از آن مقابله کند. او باید به عنوان رهبر دومین حزب سیاسی بزرگ شیلی، با الیگارشی بخوبی سازمان یافته و از لحاظ مالی قدرتمند کشورش که دارای روابطی گسترده و مستحکم با آمریکا و اروپا بود رودررو می‌شد.

هنگامی که آلنده به شیوه‌ای دموکراتیك به عنوان ریاست جمهوری شیلی دست یافت، روشن شد در حال ارائه یك مسیر دموکراتیك به کشورهای آمریکای لاتین به سمت رهایی از بی‌عدالتی اقتصادی، حذف مداخلهٔ شرکتهای چندملیتی، و از بین بردن تروریسم دولتی نیروهای نظامی بوده است. رژیم سوسیالیستی آلنده از همان آغاز کار خود با خرابکاری روبرو شد. سران سیاسی داخلی علیه وی خرابکاری

1. Hertencia Bossi
2. Guardia Vieja
3. La Moneda

می‌کردند، و مؤسسات اقتصادی بین‌المللی به منزوی کردن وی پرداختند. حزب خودش نیز از او فاصله گرفت. در پایان راه، آلنده صرفاً مبارزی بود تنها، که ناامیدانه برای آرمانی از دست رفته می‌جنگید. تلاش کرد با دموکراتهای مسیحی به ائتلافی دست یابد، اما ناکام ماند.

در کتاب ساموئل چاوکین[1] موسوم به **توفان بر فراز شیلی**[2] از من نقل شده است که «آلنده در تاریخ به عنوان یك انقلابی مطرح نخواهد شد، هرچند که وی در حالی مرد که به عنوان یك انقلابی مبارزه می‌کرد». اکنون اضافه می‌کنم که در هنگام نقل داستان این شورشی محترم ـ از این عبارت معنایی فارغ از مفهوم سنتی آن مدنظر دارم ـ به این آگاهی رسیدم که وی فرصت یادگیری نبرد نظامی و فنون شهادت‌طلبانه‌ای را که برای دفاع از آرمان آزادی و دموکراسی موردنیاز است ـ و به خاطر همین آرمانها نیز جان باخت ـ نداشت.

آلنده به طبقات متوسط و کارگر شیلی کمك‌کرد تا به ابعادی از قدرت سیاسی و مالی دست یابند. راهی را پیش روی ملل آمریکای لاتین نهاد تا بتوانند به شیوه‌ای برای زندگی متوازن در کنار ایالات متحده دست یابند.

این کتاب را بیوگرافی مستدل و غیرقابل تردیدی از آلنده تلقی می‌کنم. آن را پس از کار در کنار وی، داشتن سمت رایزن فرهنگی سفارتش در واشنگتن، که اورلاندو لته‌لیر[3] آن را اداره می‌کرد نوشته‌ام.

به اعتقاد من، این کتاب جنگ داخلی بین احزاب عضو اتحاد توده‌ای[4] و رهبران آنها را همراه با اقدامات مخفیانهٔ عوامل توطئه‌گر جهت سرنگونی آلنده افشا می‌کند و رخدادهای جنگ به یاد ماندنی کاخ ریاست جمهوری و چگونگی مرگ آلنده را دربر دارد.

چرا به صورت رمان؟ قلم زدن در بارهٔ یك دوست شخصی که به شخصیتی

---

1. Samuel Chavkin
2. **Storm Over Chile**
3. Orlando Letelier
4. Popular Unity Parties

تاریخی تبدیل شده مرا به فراسوی حوادث و رخدادهای ساده و معمول کشاند: ابهاماتی وجود دارند که باید آنها را شرح داده تفسیر کنم، حرفهایی هست که شاید تا به حال گفته نشده‌اند، اما من آنها را می‌توانم بگویم، شایعات و رخدادهایی هست که شاهد آنها نبوده‌ام اما احساس می‌کنم می‌دانم چگونه اتفاق افتاده‌اند، و چیزهایی مانند اینها. همهٔ اینها به دنیایی پوشیده بدل شده‌اند که نه فقط یك گزارشگر، بلکه رمان‌نویسی را برای آشکار شدن خویش می‌طلبند.

ف. الف

بخش اول

فصل اول

کودتا: نخستین قدم

مه صبحگاهی رقیق اما سمجی شهر والپارایزو[1] را در خود فرو برده بود. تردد معمول کشتی‌ها و قایقهای کوچك، بارگیری و تخلیه در اسکله‌ها، رفت و آمد کامیونها و ارابه‌ها شهر را به بندر بین‌المللی شلوغی شبیه می‌ساخت. اما آنهایی که در همان حوالی زندگی می‌کردند می‌دانستند که بندرشان ماشینی با قدرت نصفه‌نیمه است؛ بی‌آنکه توان و قدرتی یکدست و مداوم داشته باشد، مدتی کار می‌کند، بعد از توان می‌افتد، پت‌پت می‌کند، سرانجام از حرکت باز می‌ماند، و به از هم پاشیدگی کامل رضا می‌دهد.

سال؟ ۱۹۷۳، هرچند که در آن سپیده‌دم مه‌آلود، این هوا بود که اهمیت داشت و نه سال و تاریخ. در دل تودهٔ مه، قایقهای گشتی، ناوها و ناوچه‌های جنگی پیدا شدند و بدون صدا، از میان امواج سنگین دریا به سوی ساحل آمدند. پرچمهایشان هنوز در دل تاریکی نامعلوم بود. مردانی تا بن دندان مسلح، از شناورها پیاده شده و بسرعت

1. Valparaiso.

نظام یافتند. فرامین لازم به آنها داده شده بود. با وجود تند بودن شیب تپه‌های اطراف بندر، و با آنکه فقط تعدادی اندك از چراغها در محلات کارگری روشن شده بود، تفنگداران بسرعت راه می‌پیمودند. ساختمانهای عمومی، میدانها، مراکز سیاسی محلی، دانشگاهها، و کارخانه‌ها کمی بعد اشغال شده بودند. بدون شلیك حتی گلوله‌ای. روی پیاده‌روهای شبنم‌زده و رخشان می‌پریدند و با قنداق تفنگ‌ها بر درهای بزرگ ساختمانها می‌کوبیدند. قفلها را می‌شکستند و زنجیرها را می‌بریدند. طولی نمی‌کشید که زندانها انباشته می‌شدند، کامیونها کارگران و دانشجویان را این طرف و آن‌طرف می‌بردند، و ناوهای جنگی پهلو گرفته بر سینهٔ ساحل به شکنجه‌گاههایی دائمی تبدیل می‌شدند.

یازدهم سپتامبر ۱۹۷۳: کودتای نظامی علیه دولت سالوادور آلنده در حال آغاز بود. هنوز صدای انفجار یا آژیری به گوش نمی‌رسید، اما استراق سمع مخابرات رمز، پارازیت روی امواج رادیویی کوتاه، و مبادلهٔ علایم آغاز عملیات، شروع شده بود.

آسمان بر فراز محلات کارگری سانتیاگو گرفته و خفه به نظر می‌رسد. در ساختمان مجلل و قدیمی شهر در خیابان توماس مورو[1] که در دامنهٔ بلندیهای آند[2] واقع شده، تلفن هنگامی زنگ می‌زند که هنوز همه درخوابند. رئیس جمهور آلنده روی لبهٔ تخت می‌نشیند و گوشی را برمی‌دارد. صدا آشنا به نظر می‌رسد، اما کلمات در لفافه و رازآلود گفته می‌شوند. چراغ مطالعه را روشن می‌کند.

می‌گوید: «تکرار کن، باز هم تکرار کن!... آقای لته‌لیر وزیر دفاع کجاست؟... خیلی خوب. ژنرال پینوشه[3] کجاست؟... این طور که نمی‌شود. با او تماس بگیر... بله ما داریم می‌آییم. بله، بله، فوری به کاخ می‌آییم. لازم نیست، واحد گارد قبلاً تقویت شده است... چهار دستگاه اتومبیل. دقیقاً. به آنها اجازه بده سلاحها را در وانت بگذارند. ما داریم می‌آییم.»

1. Thomas Moro.
2. Andes.
3. Pinochet.

چنانکه گویی فریادی بلند رؤیایی آرام را به هم زده باشد، آرامش خانه به هم می‌ریزد. از طبقه دوم صدای پاهایی که شتابزده به این سو و آن سو می‌روند و سلاحهایی که جابجا می‌شوند به گوش می‌آید. افراد گارد تفنگ‌هایشان را آماده می‌کنند. فرامین در سرسرای ساختمان صادر می‌شود. اتومبیل‌ها موتور گرم می‌کنند.

آلنده از جا برمی‌خیزد. بالاپوشی به دوش می‌اندازد و گامی به سوی پنجره برمی‌دارد. پرده‌ها را کنار می‌زند. تاریکی. کوههایی پوشیده از برف. استخر، سایه‌های تیرهٔ درختان را در خود می‌لرزاند. آهسته قدم برمی‌دارد. احساسی مبهم و گنگ از درد و خستگی وجودش را آکنده است. از خوابی بد برخاسته و اولین فکری که به ذهنش می‌رسد، رسیدن به آخر خط است. در اتاق خواب تاریک اشباحی از جلوی صورتش رژه می‌روند. یکی از آنها می‌ایستد تا صورت او را بکاود، اما بسرعت محو می‌شود و به جایش آینه‌ای درخشان پدیدار می‌شود. بدون آنکه عجله کند دوش می‌گیرد، اصلاح می‌کند، بلوزی یقه‌اسکی به رنگ ارغوانی و شلواری خاکستری می‌پوشد. دستمالی ابریشمین در جیب روی سینهٔ ژاکت پشمی‌اش جا می‌دهد. فرصتی برای حرف زدن با همسرش تنچا[1] باقی نیست. بعداً از کاخ ریاست جمهوری به او تلفن خواهد کرد.

کاروانی از اتومبیل‌های فیات راه می‌افتند. در محلات فقیرنشین ابرها پایین آمده‌اند، فضا خفه است، و نور کافی وجود ندارد. پرچمهای سپتامبر که به یادبود استقلال شیلی پدید آمده‌اند[2]، و بیرقی سرخ که متعلق به ائتلاف اتحاد توده‌ای است در صبحی شبنم‌زده در اهتزازند. دودی غلیظ از دودکشها برمی‌خیزد و بوی نان سوخته از خانه‌های چوبی به مشام می‌رسد. صورتهای سرمازده به جانب آسمان برمی‌گردند. آتش در آتشدانهای فلزی در کنار نهرها شعله می‌کشد.

بلوار کنار رودخانه ترافیک سبکی دارد. سنگین‌تر هم نخواهد شد. مؤسسات

---

1. Tencha.

۲. September Flags. پرچمهای ویژهٔ استقلال شیلی که در ۱۸ سپتامبر ۱۸۱۰ بوده است.

اتوبوسرانی و حمل و نقل در اعتصاب‌اند. امروز و فردا، و شاید هیچ وقت دیگر، از کار خبری نخواهد بود. سانتیاگو از سرتا پا فلج است. مرد و زن و کودك در کنج خانه‌ها در انتظارند. اتومبیل‌هایی سیاه‌رنگ رد می‌شوند. مردانی با سیمایی آرام در آنها نشسته‌اند. آنها مزدبگیران حزب آزادی و میهن[1]، و در حال رفتن به مواضع رزمی‌اند.

آلنده می‌گوید: «رادیو را روشن کن! . . . نه، موسیقی رانه.»

«همه‌اش همین است. رفیق رئیس جمهور.»

همان آهنگ است، همان «مارش پیاده نظام هفتم.» سپس بیکباره صدایی نارسیده، که آهنگی تند و دلهره‌بار از لیلی مارلن[2]، همانکه صدایش به یکسان در بستر و سنگر احساساتی و رزمجویانه بود، می‌خواند. و بعد یك فرمان رسمی.

آلنده نوك سبیل‌های سپیدش را می‌جود «فرمان؟ فرمانی از سوی خونتا؟[3] کدام خونتا؟» صدایی صاف در هوا می‌پیچد و مردم را به آرامش دعوت می‌کند.

آلنده سرش را به صندلی فیات تکیه می‌دهد و چیزی دربارهٔ پورتومونت[4] می‌گوید، اما جمله‌اش را ناتمام می‌گذارد.

راننده می‌گوید: «والپارایزو سقوط کرده است.»

آلنده اصرار می‌کند: «بله، لته‌لیر، ژنرال پراتس[5]، پینوشه. با وزارت دفاع تماس بگیرید.»

نگاهی به ساعت می‌اندازد. فیاتها و وانتها مانند هواپیماهای جنگی مانور می‌دهند. جایشان را در جاده عوض کرده و مارپیچ جلو می‌روند. آژیر می‌کشند. نخستین تانکهای استتار شده پدیدار می‌شوند. آلنده آنها را می‌بیند و می‌پرسد

---

1. Fatherland and Freedom حزب راستگرای عمده در شیلی

2. Lili Marlene.

۳. Junta ـ گروهی از افسران نظامی که پس از کودتا قدرت دولتی را به دست می‌گیرند. در آمریکای لاتین مشخصاً به شورای کوچك قانونگذاری در یك دولت نظامی اطلاق می‌شود. م

۴. Puerto Mont ـ شهری در جنوب شیلی که مرکز مستعمراتی آلمانی‌نشین بوده است. م

5. Prats

آیا کسی می‌تواند آنها را شناسایی کند یا نه. حالا دیگر به کاخ ریاست جمهوری خیلی نزدیك شده‌اند. گروهی عکاس و خبرنگار به سوی فیات می‌آیند. آلنده بسرعت پیاده شده نگاهی به اطراف می‌اندازد. به گوشهٔ خیابان مورانده[1] رفته از یك افسر پلیس پرسش‌هایی می‌کند. خبرنگاران مکالمهٔ آنها را ضبط می‌کنند.

آلنده می‌گوید: «البته، گارد تسلیم نمی‌شود. شما اغراق می‌کنید. گارد به خاطر کثافت تسلیم نمی‌شود؟ نه، البته که نه، این جملهٔ من نیست، مال ناپلئون است.»

گاردهای تنومند کاخ احترام نظامی به جا می‌آورند. آلنده سلام می‌دهد و بسرعت به کاخ داخل می‌شود.

به مشاور سیاسی خود می‌گوید: «۲۳ نفر مسلح آوردیم. در وانت نیز دو مسلسل کالیبر۳۰ و سه بازوکا هست. نیروی دریایی علیه ما قیام کرده و ناوگان به بندر برگشته است. همیشه می‌دانستیم که عملیات یونیتاس[2] فقط یك حرف خنده‌دار است. یانکی‌ها حالا بر فراز کوههای آند چتر حمایتی هوایی پدید آورده‌اند. سرویس مرکزی تلفن! باید اسم بهتری روی این حرامزاده‌ها گذاشت. کودتا را آنها هماهنگ می‌کنند. شما چه فکر می‌کنید؟»

آنگاه از پنجرهٔ دفترش به تماشای میدان خالی و ساختمان امنیت اجتماعی می‌ایستد. بعد به سراغ میز کارش می‌رود و روی صندلی می‌افتد.

کمی بعد بناگهان و ناخودآگاه از پشت میز بلند شده درها را باز می‌کند و روی بالکن می‌ایستد، به نردهٔ آهنی چنگ می‌اندازد، و لبخندزنان برای گروهی از کارگران که آن پایین فریاد می‌کشند دست تکان می‌دهد. تلفن خصوصی‌اش به صدا درمی‌آید و او گوشی را برمی‌دارد. صدایی ضبط‌شده از سوی خونتا با او سخن می‌گوید: «اعضای خونتا هواپیمایی برای شما و خانواده‌تان آماده کرده‌اند. شما، خانواده‌تان، و هرکس که میل داشته باشید شما را همراهی کند.»

میدان را تانکها اشغال کرده‌اند.

---

1. Morande.

۲. Operation Unitas ـ مانور مشترك دریایی سالانهٔ ایالات متحده و شیلی. م

صدا ادامه می‌دهد: «همان طور که گفته شد، استعفا بدهید و بروید، یا بروید و استعفا بدهید. فرقی نمی‌کند. کاخ ریاست جمهوری بمباران خواهد شد.»

آلنده صدا و کلمات را به یاد می‌آورد. آنها را سالهای پیش شنیده بود. سی و سه سال گذشته، و او هنوز به یاد دارد. دون پدر و آگویره سردا[1] پاسخ آن را داده بود: «شما خائنها نمی‌دانید شرافت انسان یعنی چه. فقط می‌توانید مردهٔ مرا از اینجا خارج کنید.»

آلنده، سرسخت و آمادهٔ دفاع در کنار میز ایستاده است. گوشی تلفن را سر جایش می‌گذارد. هلی‌کوپتری در نزدیکی ساختمان وزارت دارایی گشت می‌زند و با مسلسل شلیك می‌کند. صدای انفجار از همه جا به گوش می‌رسد. مسلسلی در دست دارد و کلاه‌خودی بر سر گذاشته است.

نگاهی به اطرافیان انداخته و می‌گوید: «حالا دیگر وقت شلیك است.»

شش ماه پس از کشتار جمعی سانتاماریادی ایکویکو[2]، سالوادور آلنده در ۲۶ ژوئن ۱۹۰۸ به دنیا می‌آید. او در شهر والپارایزو که شهر باد، مه، تله‌کابین، تپه‌ها و دره‌هایی با خاك سرخ، شهر درختان سرسبز بید و انجیر، و خشخاشهای طلایی است، رشد خواهد کرد.

پدرش سالوادور آلنده کاسترو، وکیل و محضردار بود. در سالهای اول زندگی سالوادور، وی در حال پیمودن سلسله مراتب اداری بود. مادرش دونالورا گاسنزاوریبه[3] حسابداری می‌کرد. نطفهٔ آموزشهای لیبرالی را وی در خانه کاشت، و این استعدادی بود که احتمالاً ارث نیاکان فرانسوی‌اش به حساب می‌آمد. حاصل ازدواج آنها شش فرزند بود که چهار نفر آنان زنده ماندند. آلفردو[4] که حرفهٔ پدرش را

---

۱. Don Pedro Aguirre Cerda رئیس جمهور شیلی از ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۱. م

۲. Santa Maria de Iquique سرکوب خونین کارگران معادن نیترات و خانواده‌هایشان به سال ۱۹۰۷، که توسط نیروهای نظامی در مدرسه‌ای به همین نام صورت گرفت. م

3. Dona Laura Gossens Uribe.

4. Alferedo

دنبال کرد؛ اینس[۱] که با دکتر ادواردو گرو والخو[۲] پزشك نیروی دریایی و شهردار وینا دل مار[۳] ازدواج کرد؛ لورا[۴] کوچکترین آنها که با گاستون پاسکال لیون[۵] نمایندهٔ چهار دورهٔ مجلس سنا در سانتیاگو ازدواج کرد؛ و سالوادور.

چهرهٔ شاخص در این خانوادهٔ متوسط شیلیایی، پدربزرگ بانفوذ آن رامون آلنده پادین[۶]، بنیانگذار نخستین مدرسهٔ غیرمذهبی کشور به سال ۱۸۷۱، نمایندهٔ حزب رادیکال[۷] در کنگره، و استاد اعظم محفل فراماسونهای شیلی بود. مردی باهیبت، ریش و سبیل و موی سرخ آتشین، راحت و صادق در برخورد و رفتار، و معروف به «مرد سرخ» در اطراف شهر بندری والپارایزو. البته لقب مرد سرخ به خاطر شیوهٔ سیاسی‌اش نبود، زیرا وی لیبرال بود و نه یك انقلابی. خوشرویی، متانت، و ظاهر درخشان سیمایش این لقب را برایش به ارمغان آورده بود. در سالهای بعد، هنگامی که سالوادور از کوچه‌های پیچ درپیچ و رازآلود والپارایزو با آن خیابانهای باریك، تعاونیهای تأمین کارگری، و فروشگاههایی که در آنها خالی‌بندهایی با موهای بلند دربارهٔ اندیشه‌های باکونین و تولستوی و ماجراجوییهای رکابارن[۸] در دشتهای آمریکا بحث می‌کردند، سربرآورد، تصویر پدربزرگش الهام‌بخش او بود.

دکتر آلنده پادین در فقر مرد. در دوران زندگی همه چیزش را از دست داد. خانواده‌اش از کمك‌های محفل فراماسونهای شیلی بهره‌مند بود. دوخانه داشت که در

1. Ines
2. Edvardo Grove Vallejo.
3. Vina del Mar.
4. Laura
۵. Gaston Pascal Lyon ـ از تاجران آریستوکرات شیلی. فرزند وی و خواهر آلنده یعنی آندره پاسکال آلنده، یکی از رهبران جنبش انقلابی چپ، که گروهی چریکی است به شمار می‌رفت.م
6. Ramon Allende Padin.
۷. Partido Radical ـ حزب میانه‌روی دارای اندیشه‌های لیبرالی مرکب از روشنفکران و کارکنان دولتی. نوعاً مانند حزب دموکرات ایالات متحده. م
۸. Luis Emilio Recabaren یکی از بنیانگذاران فدراسیون کارگران شیلی در ۱۹۰۹، و بنیانگذار حزب سوسیالیست کارگری که بعداً حزب کمونیست شیلی از دل آن پدید آمد. در ۱۹۲۴ خودکشی کرد. م

یکی از آنها بیوه و فرزندانش به سر می‌بردند و دیگری را به اجاره داده بودند.

خانوادهٔ سالوادور آلنده کاسترو به خاطر حرفهٔ پدر به تاکنا[1] نقل مکان کرد و سالوادور در این شهر به مدرسهٔ ابتدایی رفت و حاصل رفتن به این شهر دیدار از مرز شیلی با پرو بود. تاکنا خاك شیلی بود، اما اختلاف بر سر آن مدتها موضوع مورد بحث در یك دادگاه بین‌المللی به شمار می‌رفت. جنگ بر سر این منطقه سبب جدایی بسیاری از خانواده‌ها شده بود و آتش وطن‌پرستی را در هر دو سوی مرز شعله‌ور می‌ساخت تا خسارات عظیمی برای دو کشور به بار آورد. شرکتی به نام شرکت مس آندز[2] به تنهایی مالك اغلب معادن مهم مس شیلی از جمله معادن ال‌تنینته[3] و چوکوئیکاماتا[4]، یعنی بزرگترین معدن مس روباز جهان بود.

کارگران به انحصار کنسرسیومهای بیگانه و اعمال بردگی اقتصادی نسبت به خود اعتراض داشتند. فروشگاههای این شرکتها از طریق ایجاد بدهی و پرداختهای سفته‌ای به کارگران نوعی بردگی اقتصادی به راه انداخته بودند. کارگران بیش از هر چیز دیگر از حمایت سرکوبگرانهٔ نیروهای مسلح از شرکتهای خارجی تنفر داشتند. این حمایت ظالمانه، به صورت جنگی تمام عیار علیه سازمانها و نهادهای کارگری درآمده بود.

ستونهایی طولانی از کارگران معدن، با افراشتن پرچمهای سرخ در مراتع پامپا[5] راهپیمایی می‌کردند. هنگام غروب مشعل می‌افروختند، شعار می‌دادند، و شب هنگام وارد شهر می‌شدند. رکابارن روی چارپایه‌ای می‌رفت و در سخنرانی خود کارگران را به اتحاد و پدید آوردن تشکیلات دعوت می‌کرد تا بتوانند با دولت و اربابان فریبکارش مبارزه کنند.

تظاهرکنندگان خیابانها را می‌انباشتند، نیروهای نظامی سر می‌رسیدند، و صدای

---

1. Tacna.
2. Andes Copper Company.
3. El Teniente.
4. Chuquicamata.
۵. Pampa ـ ناحیه‌ای بی‌درخت و بیشه‌زار و پرعلف در آمریکای جنوبی بین کوههای آند و اقیانوس. م

شیپور، شلیك و فریاد بگوش می‌رسید. پلیس‌های بدون یونیفرم با زنجیر و چماق به ساختمانهای اتحادیه‌ها یورش برده، نشریات آنها را می‌سوزاندند و رهبران را راهی زندان می‌ساختند.

اینها حوادث معمول در شمال شیلی و خاطرات دوران جوانی آلنده بودند. سپس خانواده‌اش از تاکنا به ایکویکو نقل مکان کرد. اما راهپیمایی در پامپا، مشعل‌های فروزان، اجتماعات حزب کارگران سوسیالیست در میدان ایکویکو، درنده‌خویی نظامیان، و اعتصابها و مقاومت برای همیشه در ذهن او ماند.

پیدا شدن یك پست خالی محضرداری در شهر والدیویا[1]، خانوادهٔ آلنده را به جنوب شیلی بازگرداند. از مرز پرو به جایی کوچ کردند که دره‌ها و کوهپایه‌های مرکزی شیلی را از حاشیه‌های جنوب کشور جدا می‌سازد: سرزمین دریاچه‌ها، آتشفشانها، جنگل‌ها و اقیانوسها.

تا پایان جنگ جهانی اول، والدیویا یکی از فعالترین مراکز استعماری آلمان در جنوب شیلی بود. امان از دست کشاورزان آقامنش آلمانی، که قبل از افتادن آتش به مزارع دارچین و زال‌زالك، آوازخوانان در رؤیای مدینهٔ فاضلهٔ تازهٔ خود در این سوی جهان بودند.

گاوچرانها، چوب‌برها، پیمانکاران، کشتی‌سازان، صاحبان صنایع و بازرگانان، سرزمینی بی‌قانون و به دور از مهمان‌نوازی را در مدتی حدود نیم قرن به جامعه‌ای جدی، قانونمدار، و آرام تبدیل کرده‌اند. کشوری با مرزهایی ناهموار و با این حال دارای زیبایی شاعرانه، که بارانهای زمستانی‌اش درختان و کلبه‌ها را می‌شوید، و دیوارهای دودگرفتهٔ کلبه‌ها، ساحل رودخانه‌ها و حتی دریای سهمگین را زیر ضربات خود می‌گیرد.

چهارسال در جنوب خواهند ماند و خانه‌شان میعادگاه وکلا، پزشکان، استادان، و فراماسونهای تندرو خواهد بود. با خانواده‌هاشان به خانهٔ آلنده‌ها می‌آیند و هنگامی که

---

1. Valdivia.

تنور بحث مردان داغ است، دختران و پسرانشان روی رودخانهٔ کالەکاله[1] ـ که نامی رازآلود برای یك رودخانه است ـ به قایق سواری می‌روند. جائی که رودخانه پهن می‌شود، جنگل‌های فشرده و تاریك آغاز می‌شوند. جوانان به جنگل می‌روند، و در اعماق جنگل گلهای درخشانی به نام کاپی‌هو[2] را جستجو می‌کنند.

خواهرانش دخترانی بسیار زیبا در سن رفتن به دبیرستان‌اند، اما سالوادور پسری لاغر است با موهایی به رنگ بلوط تیره، و ظاهری هوشیار اما سرد، که نگاه کنجکاوانه‌اش از پشت عینك تماشایی‌تر است. سوار بر اسبی بی‌زین و برگ به جنگل می‌زند، از روی کنده‌های پوشیده از خزه و در حال پوسیدگی می‌پرد، درختان مو را پشت سر می‌گذارد، و با فرا رسیدن غروب به خانهٔ ساخته شده از چوب و سنگشان برمی‌گردد. دود حاصل از سوختن کنده‌های جنگلی دودکش‌خانه‌شان را از دوردست پدیدار می‌کند ـ خسته و گرسنه است. نگاهی به مهمانان می‌اندازد. کسی به او اعتنایی ندارد؛ تنور صحبت‌هایشان خیلی گرم است. در اتاقی که دارای مبلمان کهنه است مادر را جستجو می‌کند. نگاهش به نگاه زنی زیبا اما عبوس گره می‌خورد که کتابی را مطالعه می‌کند. زن کتاب را که متعلق به سالوادور است با لبخندی سرد پس می‌دهد.

والدین دنبال جای پایی محکم‌تر برای فرزندان خویش‌اند و به همین علت به والپارایزو برمی‌گردند. سالوادور سراپا پرسش است و می‌خواهد دربارهٔ کشورش که مرزهایی پرمخاصمه دارد بیشتر بداند. هنوز پاسخی نگرفته است. در برزخ بین جذابیت داستان و افسانه، و کسب رضایت خانواده که به دنبال فراگیری دانش راه می‌پوید گیر کرده است.

شهر والپارایزو گردونه‌ای است که جوانی سالوادور در آن شکل می‌گیرد.

به سال ۱۹۱۸، پلیس ستادهای محلی فدراسیون کارگری را در ماگالانز[3] به آتش کشید. در آن هنگام رهبری جدید با زبانی چرب و نرم و قدرت فریبندگی بسیار به

1. Calle Calle.
2. Copihve.
3. Magallanes.

صحنه آمد: آدمی از طبقهٔ متوسط نوکیسه، که شعارهای جذابی را از فرازهای تاریخ شیلی برای توده ها سر می‌داد. می گفت: «تودهٔ محبوب، نفرت حاصلی ندارد، فقط عشق زاینده است.» سپس مردم را فریفت و برای قیام علیه آریستوکراسی روستایی با خود همراه ساخت. مردم را به شورش و مبارزه کشاند؛ نه با سلاح،بلکه با کاری ساده، یعنی رأی دادن به او در انتخابات ریاست جمهوری. نام این شخص آرتورو آلساندری پالما[1] است و درسال ۱۹۲۰ به قدرت می‌رسد.

چندسال بعد، قطب‌بندی سیاسی در شیلی به حد نهایی خود رسید. درسال ۱۹۲۴ گروهی از افسران ارتش به مجلس سنا ریخته و پس از کوبیدن شمشیرهای خود به زمین، شعارهایی سر داده خواستار نظم جدیدی برای کشور شدند. این رویداد به ظاهر بی‌اهمیت نقطهٔ عزیمت شورشی شد که به شیوه‌های مختلفی تا امروز در سرنوشت شیلی تأثیر گذارده است. از نخستین رخدادهای سال ۱۹۲۴، برکناری آلساندری و روی کار آمدن شورایی نظامی بود که چند ماه حکومت را در دست داشت، اما جای خود را به حکومتهایی با عمر کوتاهتر داد. این تا زمانی بود که بالاخره سرهنگی نام خود را بر شورشی سربازخانه‌ای گذارد که دارای ابعادی تاریخی بود.

یازدهم سپتامبر ۱۹۲۴. آلنده این روز را هرگز فراموش نمی‌کند.

در این هنگام ازسال، خیابانهای سانتیاگو به صورتی غریب درخشانند. بهار هنوز هم پشت کوههای برفی روپنهان می‌کند و قلل رفیع آنها را روشن می‌سازد. غنچه‌هایی که درحال شکوفایی‌اند هنوز برای آغاز زندگی جدید نامطمئن به نظر می‌رسند. این بی‌اطمینانی را اهالی سانتیاگو نیز نمایش می‌دهند؛ غروبهایی طولانی دیده شده‌اند، بادهای شمالی وزیدن گرفته‌اند، شرجی بهاری حس می‌شود، اما مردم سانتیاگو هنوز به لباسهای ضخیم بیشتر اطمینان دارند. با این حال خیابانها و میدانها پر از جمعیت است، مردم سریع‌تر گام برمی‌دارند، دسته‌های موزیك در خیابانها راه افتاده‌اند، و جوانان در مورد احزاب صحبت می‌کنند. سرانجام شبهایی سخی‌تر از راه

1. Arturo Alessandri Palma.

می‌رسند تا مردم برای گپ زدن و گردش تا صبح بیدار بمانند.

اما پیدا شدن سروکله نظامیان اوضاع را به هم می‌ریزد و غرش موتورهای آنان نخستین صدای کودتایی در حال تکوین را شکل می‌دهد. سیاستمداران با آن کتهای دم دراز، کلاههای سیلندری، و عصاهایشان به اتاقهای کاخ ریاست جمهوری می‌گریزند، و سرهنگها و ژنرالها در مقابل دوربینها ژست گرفته خود را آمادهٔ حکومت می‌سازند. پرزیدنت آلساندری اوضاع را سبك سنگین و با وزرایش مشورت می‌کند. و در نهایت به این نتیجه می‌رسد که نظامیان برگهای برنده را در دست دارند. نیمه شب کاخ را ترك می‌کند و در سفارت آمریکا پناه می‌گیرد.

خونتایی به رهبری ژنرال لوئیس آلتامیرانو[1] در یازدهم سپتامبر کنترل دولت را به‌دست می‌گیرد. طی ماههای قبل از آن، راست افراطی وقت خود را برای طراحی قیامی صرف کرده بود. آنها آلساندری را متهم می‌ساختند در حال پدید آوردن یك ناآرامی مارکسیستی است.

آلساندری پدید آوردن یك سری قوانین اجتماعی مترقی را برای کارگران و کارمندان دولت، تأسیس بانك مرکزی، نظامدار کردن شیوهٔ خرج مالیاتهایی که به دست دولت می‌رسید، و اقداماتی تندروانه برای مستحکم کردن موقعیت قوهٔ مجریه پیشنهاد کرده بود. ترس از دست رفتن امتیازات، محافظه‌کاران را برای ایفای نقش در توطئه براندازی رئیس جمهور، در کنار نظامیان قرار داد. اما در حالی که غیرنظامیان محافظه‌کار در اتاقهای دربسته دسیسه می‌چیدند، یونیفرم‌پوشها دل به دریا زدند، کودتا را به نتیجه رساندند، و قدرت را به دست گرفتند.

آنگاه نوبت رفت و آمد کامیونها رسید تا غیرنظامیان شریك حکومت را از ویرانه‌های دولت ساقط شده جمع کرده و در دوردست جاده‌ها ناپدید سازند.

دروالپارایزو، آلنده این تصویرها را فراموش نخواهد کرد. این راهی بود که کشورش خواه ناخواه می پیمود؛ توده‌یی متفرق در بیابانها، مردانی قدرتمند که بین درهای کاخ و پادگانها در رفت و آمد بودند، و ورقهای جدیدی از تاریخ شیلی را

1. Luis Altamirano.

می‌نوشتند. این یازدهم سپتامبر، چونان پرده‌ای، بهار را که آلنده و دوستانش به آن خوشامد گفته بودند از چشم آنان پنهان ساخت. حسی غریب از آشنایی در وجودش پدیدار می‌ساخت.[1] روز از دست رفته و اثری چندان از آن باقی نمانده بود: آفتابی بی‌رمق، بر فراز کوههای برف گرفته معلق مانده بود.

۱. اشاره به ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳، روز کودتا علیه آلنده است. م

فصل دوم

مردی که رئیس جمهور خواهد شد

در آن سالها محافظت از سرچشمهٔ حیات اجتماعی اشرافی و تاریخ ملی، یعنی کاخ ریاست جمهوری که بین خیابانهای دیه سیوکو[1]، ریپابلیکا [2] و پارك گرداگرد لاموندا قرار گرفته بود، به عهدهٔ افرادی صاحب نام ـ نظامی یا غیر نظامی ـ بود. در ماه سپتامبر، که احزاب سالگرد تشکیل کشور را جشن می‌گرفتند، اتومبیل‌های مدل بیمونت [3] رئیس جمهور و وزرایش را از مقابل ساختمانهای سفید و خاکستری باشکوه می‌گذراند. نور زرد لامپها همه جا را روشن می‌کرد، و از برخورد سم اسبان با سنگفرش خیابان جرقه برمی‌خاست.

خانهٔ رامون آلنده کاسترو در خیابان اسپانا، در شمار خانه‌های اشرافی نبود، اما با این خانه‌ها نیز فاصله‌ای چندان نداشت. اقامتگاهی بود در خور یك دون[4]، که در سلسله مراتب ماسونی مقام و منزلتی دارد. دون رامون از لحاظ سیاسی آدمی بسیار

1. Die cioco
2. Republica
3. Beamount

۴. Don لقب اشرافی اسپانیایی

محتاط بود. از اجلاسهای علنی خوشش نمی‌آمد و ترجیح می‌داد هنگام بروز اختلاف بین پارلمان و دستگاه مجریه، به گفتگوها و چانه‌زدنهای پشت پرده بپردازد. در ماه دسامبر ۱۹۲۴ دوستانش را به جلسه‌ای سری دعوت کرد. موهای طلایی سبیلش را تاب داد، لبخندی زد، و گفت: «تاریخ از زبان مردی که رئیس جمهور ما بوده و باز هم خواهد بود با ما سخن می‌گوید. این جلسه‌ای محدود و محتاطانه خواهد بود آقایان. نمی‌خواهیم افراد نوکیسه و فرصت‌طلب بین ما باشند. گردهمایی کوچك خانوادگی است برای شنیدن نظرها و ارزیابی کسی که می‌خواهیم او را چنان بشناسیم، که گویی تاکنون نشناخته‌ایم.»

وقتی همهٔ مهمانان حاضر شدند، دون رامون به برادرش اندیشید که در والپارایزو محضرداری بیش نبود، اما بیش از هر چیز به فکر برادرزاده‌اش سالوادور افتاد که برای ورود به دانشکدهٔ پزشکی سانتیاگو آماده می‌شد.

گفت: «من میل دارم سالوادور در جلسهٔ ما شرکت کند؛ مهم نیست که احتمالاً وی میل دارد پزشك شود، اما می‌توانم به شما بگویم در خانوادهٔ ما وی سیاستمدار خواهد شد. بصیرت و شم آن را دارد. اصرار دارم که به اینجا بیاید.»

سالوادر کشش این جلسهٔ سری را احساس می‌کرد و به خانهٔ خیابان اسپانا آمد. فضای ضیافت‌گونهٔ جلسه او را خوش نیامد. هیچکس اشتباهی نمی‌کرد. پس از مدتی بحث خانوادگی، سرانجام پرسش‌هایی ناگزیر در مقابل آنان قرار گرفت. از نردبان بهشت ریاست جمهوری چه کسی صعود خواهد کرد؟ بعد از وی رهبری حزب به دست چه کسی می‌افتد؟ در سلسله مراتب ماسونی کدام شخص در بالاترین مرتبه قرار خواهد گرفت؟

برای جوانی چون سالوادور، همان بهتر که چنین پرسش‌هایی بی‌جواب باقی می‌ماند. در آن جلسه محتاط باقی ماند؛ نه به خاطر هراس از جذبهٔ محفل ماسونی عمویش، بلکه بیشتر به خاطر بی‌اعتمادی به بازیهایی که برای رسیدن به کاخ بی‌ارزش ریاست جمهوری صورت می‌گرفت. فرصت خود را بر مطالعه متمرکز کرد. ادبیات سیاسی می‌خواند، ولی بیشتر نگران کسب نمرهٔ مناسب برای ورود به دانشکدهٔ پزشکی بود.

دوست داشت تپه‌های اطراف والپارایزو را زیر پا بگذارد و از فراز هر تپه تصویری از این بندر بی‌ثبات که همیشه،چهره عوض می کرد و بر یك روال باقی نمی‌ماند به‌دست آورد. خانه‌شان را که بر فراز تپه‌های آلگره[1] قرار داشت و پنجره‌هایی بزرگ و کتابخانه‌ای وسیع و روشن داشت ترك کرد و سعی داشت خود را در کوچه‌های سنگی و معبرهای کثیف، و دکانها و میکده‌های کوچکی که کف آنها را خاك اره می‌ریختند تا قطرات چکیده از چلیك‌های مشروب را جذب کند، پنهان سازد.

از دوران خردسالی دوستی در دامنهٔ تپه‌ها یافته بود. چیزی بیش از یك دوست. یك استاد. واقعاً استادی پینه‌دوز، بلندقامت و کشیده، لاغر، با صدایی بم، چشمانی سیاه و تب‌آلود، و خالهایی سرخ روی گونهٔ برجسته‌اش. خوان دیمارچی[2] نام داشت: مهاجری ایتالیایی که به بازی شطرنج معتاد بود و سالوادور حریف بازی‌اش به حساب می‌آمد. خوان به میز کارش تکیه می‌داد و در حالی که با ابزار کارش بازی می کرد از رؤیاهای آنارشیست‌های اسپانیا و بمبهای ایتالیایی‌ها حرفهایی بی‌پایان به میان می‌آورد.

چرا همهٔ آنارشیست‌های شیلیایی کفاش بودند؟ چرا همه تئوریسین بودند و نه تروریست واقعی؟

کفاش پاسخ می‌داد: «تند نرو. فوراً نتیجه‌گیری نکن. همهٔ کفاشها آنارشیست نیستند و همهٔ آنارشیست‌ها هم اهل تئوری نیستند.»

آرام می‌شد. گویی بمبهایی را که پرتاب کرده و رؤسای جمهوری و زورگویانی را که از بین برده می‌شمرد. در رؤیا فرو می‌رفت و خیالپردازی می کرد. میخی از لای لبهایش برمی‌داشت و آن را نگاه می کرد. «سازمان؟» چند ضربهٔ آرام چکش بر سر میخ می کوبید و میخی دیگر برمی‌داشت «قیام؟» نفسی می کشید و کفشی را با زبانهٔ آویزان در دستانش می‌چرخاند.

«اگر پابلو ایگلیسیاس[3] اراده می کرد، می‌توانست در مادرید به قدرت برسد و

1. Alegre
2. Juan Demarchi
۳. Pablo Iglesias ـ بنیانگذار و رئیس حزب سوسیالیست کارگران اسپانیا، که اندیشه‌هایش تأثیر زیادی روی انقلابیون آمریکای لاتین داشته است. م

پارلمـان را کنار بگذارد. خـیلی راحت. امـا او دستپـاچه نمی‌شـود. این شیـوهٔ افراد معـتـقـد به حکومت هرج و مـرج نیـست. و باسك[۱]؟ در مـورد باسك می‌پرسی؟ محـافظه‌کاران آن آمده‌اند شیلی تا شراب تجارت کنند. گنده‌گوهای بزرگی‌اند. اما انقلابی‌ها آنجـا مـانده‌اند. بدی‌اش این است که انقلابـشان تروریستی و کاتولیکی است. با روسـهـا کنـار نمی‌آیند.» با چکش ضـربه‌ای سخت فـرود می‌آورد و ادامـه می‌داد: «در شیلی، کتاب مقـدس بیلبائو [۲] و سانتیاگو آرکاس [۳] یك کتاب آنارشیستی است. کارگران معدن دون رکا [۴] را با مفسران کتاب بیلبائو، روحانیون پاپ ژولیوس، جـامعه‌شناسـان دکـتـر کنج[۵]، و ملوانان رزمناو دریاسالار لاتوره[۶] ترکیب کن، آن وقت یك جمهوری با آسمان سرخ و ستاره‌ای سیاه درست می‌شود که هیچ حاکمی ندارد. هیچکس.»

آنگاه به انتهای میز کارش می‌رفت، با دسـتان سیاهش زیر آن را می‌کاوید، قوطی کثیـفی که از دسـتانش سیاه‌تر بود بیـرون می‌آورد، و چیـزی از درون آن می‌بلعیـد. گلویش صـدایی بیـرون می‌داد؛ صـدایی مـانند صـدای پیـچیـدن باد بین درختـان بادام والپارایزو. بار دیگر به چکش‌زدن برمی‌گشت، اما حال و هوایی معقولتر می‌یافت.

چگونه باید به این کفاش پیامبرمـنش می‌گـفت عمـویش او را به دیدار کسی که رئیس جـمـهور خواهـد شد دعوت کرده است؟ لابد خنده‌های کوتاه بیمـارگونش را که به پارس سگهـای مـبـتـلا به تنگی نفس شـبـیـه بود تحـویل می‌داد و می‌گـفت «رئیس جمهور! رئیس گه‌ناب!»

---

۱. Basqves. ناحیه‌ای در شمال اسپانیا در کنار خلیج بیسکی. م

۲. Francisco Bilbao ـ نویسندهٔ کتابی با ایدئولوژی غیرروحانی و لیبرال که شدیداً مورد حملهٔ نیروهای محـافظه‌کار قرار گرفت. وی مدتها در زندان و تبعید بود و در ۱۸۵۰ همراه با سانتیاگو آرکـاس سـازمانی برای دفـاع از عقـاید انقلابی‌اش تشکیل داد. در ۱۸۶۵ در بوئنوس آیرس درگذشت. م

3. Santiago Arcos

4. Don Reca

5. Cange

6. Latorre

سالوادور چند لحظه از جا برمی‌خاست، از این گوشهٔ دکان به گوشهٔ دیگر می‌رفت، پاشنه، یا کفش و قالبی برمی‌داشت و وارسی می‌کرد، و بعد عینك خود را جابجا کرده به خواندن کتابی می‌پرداخت. کتابهایی کهنه که اوراق آنها زرد شده بود و به باکونین[1]، لافارژ[2]، و یا کراپوتکین[3] تعلق داشتند. به نظر می‌رسید غرق خواندن است، اما یکباره از جا می‌پرید: «می‌روم سواری کنم. امشب برمی‌گردم. فکر می‌کنی حمایت سوسیالیست‌ها از جنگ کار اشتباهی بود؟»

«اگر توانستی کمی از شرابهای قرمز پدرت بیاور. در مورد سوسیالیست‌ها هم نمی‌دانم. آنارشیست‌ها هیچوقت اشتباه نمی‌کنند. اگر آنها هم اشتباه کنند، دیگر به هیچ چیز امیدی نیست. آنها قبلاً بمبشان را انداخته‌اند.»

سالوادور از اتاقش در خانهٔ خیابان اسپانا، شاهد ورود امرا و بزرگان بود. درشکه‌های پرزرق و برقشان را اسبانی قدرتمند جلو می‌کشید. برخی نیز با اتومبیل‌های فورد قدیمی، و یا پای پیاده و عصازنان می‌آمدند. جنتلمن‌هایی با قیافهٔ جدی و موقر، لباسهای مشکی، خط ریشهایی منظم که تا پایین گوشهایشان امتداد داشت؛ و آقایانی با کلاههای پردار و دستمال گردن روی لباس تابستانی. ژست‌هایی دیوانه‌وار می‌گرفتند و پشت دیوارهایی شیشه‌ای ناپدید می‌شدند. می‌شد تصور کرد که وقتی با یکدیگر روبرو می‌شوند چگونه یکدیگر را در آغوش کشیده و پشت شانهٔ یکدیگر می‌کوبند. بین آنان، کدامیك شخصیت تاریخی بود؟ نمی‌توانست آن جوانك گردن باریك با موهای روغن زده باشد؛ مسلماً جوان لاغراندام و خوش لباسی نیز که دائماً خود را در آینه برانداز و با آداب کامل با این و آن احوالپرسی می‌کرد نبود؛ با احتمالی ناچیز، افسر چهارشانه و سبیلویی بود که نگاهی آزرمگین و لبخندی محو بر لب داشت. افسر جوانی که جلوی در ایستاده بود به وی سلام نظامی داد.

---

۱. Bakunin (میخائیل الکساندروویچ) آنارشیست روس. م

۲. Lafargue (پری) نویسندهٔ آمریکایی. م

۳. Krofotkin (پرنس پتر آلکسی یوویچ) دانشمند و انقلابی روس. م

سالوادور پیش خودش فکر کرد اما مرا بیشتر به یاد قلدرهای سربازخانه‌ها می‌اندازد تا یك رئیس جمهور.

خانهٔ عمویش را در آن یکشنبهٔ تابستانی شلوغ می‌یافت. پر از خدمتکارانی بود که سبدهایی از ذرت بوداده، کیك‌های معطر، لذیذ و شیرین، و گیاهان خوش‌بوی کوهی بین مهمانان می‌چرخاندند. مهمانی مفصلی بود. برای ناهار خرچنگ آماده شده بود، روی چمن‌ها تفریح می‌کردند و شراب ناب می‌نوشیدند، و هنگام عصر دیگ بزرگی سوپ به میان آوردند که ذرت خشك‌شده در آفتاب و غذایی مرکب از ساقهٔ کرفس و تره آن را همراهی می‌کرد. فضایی پرعیش و نوش در نسیم عصر پدید آمده بود.

روی میز طولانی صرف غذا جنگلی از لیوان‌ها و ظروف نقره پدید آمده بود. هنگام صرف دسر شلوغتر به نظر می‌رسید و مهمانان دستمالهای آهارخورده و سفید خود را مانند ملوانانی که از کشتی جا مانده باشند برای یکدیگر تکان می‌دادند. کمی آن طرفتر، خدمتکاری با لباس سفید، با حالتی نامطمئن و تسلیم‌آمیز ظروف را می‌شست، خواب‌آلوده لبخند می‌زد، و دهان بطری شرابی را که در کنار خود پنهان کرده بود گاه گاه می‌بوسید.

کمی بعد داستان تغییر کرد: آفتاب به آرامی غروب می‌کرد، جوانها خواهران سالوادور را در باغستان دوره کرده بودند، و رؤسای قوم به آرامی در کنار درختان پرتقال گفتگو می‌کردند. جلسهٔ سری آغاز شده بود.

آنکه به نظر می‌رسید کمتر از همه جلب توجه می‌کند، حرف می‌زد. مردی مسن و کوتاه قد، با چشمانی لوچ و دهانی کوچك. شاید کلاه گیسی به سر داشت و گوشهایش نیز نوك تیز بودند. با انگشتانی پرمو، با زنجیر ساعت جیبی‌اش ور می‌رفت.

می‌گفت: «مگر نمی‌بینید که سفته‌بازی باعث خروج سرمایه‌ها شده است؟ صنایع ما پوشالی است آقایان. این صنایع باری به دوش مردم‌اند. کشاورزی؟ مالکان ما هم که آمده‌اند در سانتیاگو گذران کنند؛ آنها هم نادان، تنبل و زالو صفت‌اند.»

ملتی بزرگ در خواب قیلوله بود، و حالا این پیرمرد می‌خواست خواب آن را برآشوبد. لابلای کلماتش صدای وزوز مگس‌ها شنیده می‌شد؛ چنان می‌نمود که

صدای خرناس ملتی دچار آشفتگی، اما تنبل و به خواب رفته، صدای او را همراهی می‌کند.

صدایش را بلند نکرد. نقشهٔ بحران دههٔ بیست را که در دست داشت گشود. نقشه نم کشیده بود و چنان می‌نمود که آن را در آبلیمو خوابانده باشند. زمانی این دکتر ریزنقش نامه‌هایی سرگشاده برای رؤسای جمهوری چون پدرومونت[1] و باروس بورگونو[2] ارسال می‌کرد، اما رجال به «ساختن کار قاره» سرگرم بودند. بین ریش‌سفیدان آن دوران، دکتر کنج به عنوان آدمی غیرعادی و با رفتار سؤال‌برانگیز شناخته می‌شد.

«تا گلو در بدهی فرورفته‌ایم. دنبال خریدن زمان هستیم، و زمان هم این روزها با معیار ورشکستگی سنجیده می‌شود. یانکی‌ها دارند بهره‌هایی را به حساب ما می‌نویسند که نوه‌های ما، و نوه‌های نوه‌های ما باید آنها را بپردازند...»

پاسخ او را از ته دل دادند. دادستان کشور پاسخ داد «بله، بله آقا!» و روی زانوانش کوبید. پروفسوری که کنارش نشسته بود بعد از هر جرعه کنیاك یك بار نبض خود را امتحان می‌کرد.

سالوادور از فاصله‌ای احتیاط‌آمیز، در حالی که به پشتی صندلی‌اش تکیه داده و صحنه را از بالا زیر نظر داشت، مانند کسی که دچار نزدیك‌بینی باشد خاموش مانده بود و چیزی نمی‌گفت؛ جرئتش را نداشت، اما می‌دانست عمویش منتظر است حرفی بزند. فکر کرد چرا این موش پیر دهانش را نمی‌بندد؟

حاضران غذایی سبك در باغستان صرف کردند. اینس خواهر سالوادور با اندامی کشیده و لاغر، بر بازوی نامزدش تکیه کرده بود و قدم می‌زد. لوریتا خواهر نامزدش لبخندی زد که چشمان آبی‌اش را رخشانتر ساخت، اما باد موهای بلوطی‌اش را روی چهره‌اش ریخت و سالوادور بقیهٔ لبخندش را ندید.

سپس درست همان موقع که سالوادور بالاخره آماده می‌شد به پیرمرد بگوید

1. Pedro Montt
2. Barros Borgono

کسی علاقه‌ای به حرف زدن ندارد و اگر ساکت نشود همه به خواب خواهند رفت، صدای نرم و قدرتمند افسر ارتش برخاست.

گفت: «اگر زارعین از سفته‌بازی خوششان می‌آید، به این علت است که ما با پولی نامرئی گذران می‌کنیم. کشور ما، کشور شعبده‌بازان امور مالی است. کشاورزان ما ابله نیستند دکتر؛ آگاهی علمی آنان پراکندن بذر بدهکاری و بازپرداختن آن با کاغذپاره‌های رنگین است. در این بازی نه کسی می‌بازد و نه کسی می‌برد. دکتر عزیز [معادن] نیترات آینده‌ای ندارند. متعلق به گذشته‌اند. همه‌اش را تا به حال نابود کرده‌اند. حالا می‌خواهند معادن مس را هم جارو کنند. فقط باید به آنها فرصت بدهید.»

«کشور چه؟»

«فقط نامی از آن مانده دکتر، و پایتختی برای سوختن.»

«مردم چه؟»

سرهنگ نگاهی از سر مهربانی به سوی او انداخت.

«از کی تا به حال روتوس[1] به حساب آمده است؟ شیلیایی هوشمندی این جریان اقتصاد بقا را جعل کرده است. یکبار پانچو انسینا[2] گفته بود مردم ما زندگی نمی‌کنند، فقط زنده‌اند.»

سالوادور اندیشید «آهان، مثل اینکه بالاخره مرد دل و جرئت داری هم پیدا شد.» بعد نگاهی به عمویش انداخت. دون رامون در صندلی فرورفته و گوش می‌داد. سیگار هاواناایش او را در پرده‌ای از دود فرو برده بود. گفتگوها آهنگ تازه‌ای می‌یافتند. به نظر می‌رسید سرهنگ به آنجا آمده تا به جای قوانین، مسیرها را عوض کند؛ می‌خواست به جای آموزش دادن، آنها را تکان دهد؛ رهبری کند، نه آنکه متقاعدشان سازد. آیا همان بود که به همقطارانش دستور داده بود شمشیرهایشان را در سنا به زمین بزنند؟ همان سرهنگ بازوستبر چابک‌سواری بود که زن اسرارآمیزش

---

۱. Rotos نامی عامیانه برای اشاره به طبقهٔ کارگر شیلی. م

2. Pancho Encina

اهل آمریکای مرکزی بود؟

سالوادور کم‌کم سرهنگ را به جا می‌آورد. خانواده‌های آلنده و ایبانز در ایکویکو، و زمانی که پدرش محضردار آنجا بود آشنا شده بودند. ایبانز در آن هنگام رئیس پلیس محلی بود. حالا کم‌کم درك می‌کرد. آن روز عصر عمویش صحنهٔ شطرنجی را آماده ساخته بود که می‌خواست در آن با شاه، اسب، رخ، و فیل، اما بدون وزیر و سرباز بازی کند. سالها قبل، در سایهٔ آلاچیقی در کنار باغ، سرهنگ ک. بعداً مانند گم‌شدن چابك‌سواری در دوردست کوه‌ها ناپدید شده بود، سربازان خود را روی صفحه چید و آمادهٔ نبرد شد. سالوادور، برادرش، و خواهرانش که هنوز کوچك بودند از فراز ایوان خانه‌شان مانور نیروها را تماشا می‌کردند. صاحب منصب در یونیفرمی تابستانی و با گامهایی بلند از مقابل نیروهایش گذشت. خاموش و جدی بود. خورشید شنهای زیر پای سربازانش را می‌گداخت. صدای شیپوری می‌آمد. نخلهای ایکویکو بی‌حرکت بودند و در برابر بادی که همیشه ظهرهنگام می‌وزید مقاومت می‌کردند. سربازان بر پشت اسبها نشستند و میگساری روی شنها به راه افتاد. کوبش طبلی بزرگ اسبها را وحشی ساخت، و بچه‌ها توانستند در برج کوچك خانه زنی را ببینند. پوستی کاملاً سفید داشت و گیسوانش سرخ بود. پیراهنی بلند دربرداشت و چنانکه گویی از عاشق خود و سربازان وی خداحافظی می‌کند، و یا حشراتی را که از بیابان و اصطبل‌ها آمده‌اند دور می‌سازد، دستمالی حاشیه‌دار را در هوا تکان می‌داد.

بله، این همان سرگرد، سرهنگ صاحب منصب، کارلوس ایبانز دل کامپو[1] بود؛ خوش قامت و بلندبالا، با موهایی که به شیوهٔ پروسی‌ها اصلاح کرده بودند. همسرش روزیتا کیراز[2] دختر سن میگوئل دی ال سالوادور[3] توانگر بود که ثروت خود را از طریق تجارت گیاهان مناطق حاره به چنگ آورده بود.

سالوادور فرستاده‌شدن خود را برای تحصیل در انستیتوی ملی سانتیاگو مدیون خرد ایبانز بود. همچنین این را که توانسته بود سالها بعد از طریق خدمت در هنگ

---

1. Carlos Ibanez del Campo
2. Rosita Quiroz
3. San Miguel de El Salvador

سواره نظام وینادل مار والدین خود را غافلگیر کند، مدیون ایبانز بود؛ ایبانز از استادان سوارکاری و سواره نظام بود.

به هرحال روزی رسید که این مرد خوش قامت و خوش رفتار، به شیوه‌ای تعیین‌کننده و به خاطر احترامی که بر مبنای عمل نظامی کسب کرده بود پا به صحنهٔ سیاسی ملی گذاشت: وی تنها رهبر نظامی شیلی بود که در آن سالها در جنگی واقعی، هرچند در واقع جنگی خارجی، و در مناطق حاره شرکت کرده و در آن پیروز شده بود.[۱] جنگی در مناطق گرمسیری و همراه با گلوله، آتش توپخانه، انفجار، عقب‌نشینی و تلفات، و پیروزی. غیر از این، می‌شد گفت ایبانز تنها فرمانده نظامی بود که به جای صدور فرمان تشکیل کمیسیون، بر اسب خود سوار می‌شد، آن را هی می‌کرد، و واقعاً وارد عمل می‌شد.

در این هنگام پیشخدمتی که روپوش سپید داشت با چشمانی که اکنون به سرخی گراییده بود وارد شد، نزد دون رامون رفت، و چیزی زیر گوش او زمزمه کرد. دون رامون از جا برخاست و گفت: «آقایان، بیایید به کتابخانه برگردیم. دونا اینس اچویریا[۲] آمده است.»

همه برخاستند و به آرامی به دنبال میزبان به راه افتادند. دونا اینس در کتابخانهٔ پرنور و روشن خانه انتظار می‌کشید. بنرمی به مبلی تکیه داده بود، و گیسوان طلایی‌اش، دستخوش نسیمی نامحسوس، همچون آبشاری می‌لرزیدند. شال گردنش از شانه‌ها فرو افتاده بود و حالتی تسلط‌آمیز و در عین حال معصومانه داشت. به پیکرهٔ فرشتگانی می‌مانست که بر دماغهٔ کشتی‌های دوران دوردست نقش می‌کردند. لبخندی بی‌اعتنا که تحقیرکننده می‌نمود، برلب داشت، اما وقتی دستان دون رامون را در دست گرفت آرامشی محسوس بر سیمایش غالب شد. چشمانش را برای لحظه‌ای بست، و ـ هنوز هم مغرور ـ لبهایش را گشود، چنانکه گویی می‌خواهد پایان

۱. وی در سال ۱۹۰۳ در رأس یك هیأت مستشاری نظامی به السالوادور رفت و دانشکدهٔ نظامی این کشور را بنیاد گذاشت. در جنگ السالوادور و گواتمالا وی فرماندهی یك هنگ را به عهده داشت. م

2. Dona Ines Echeverrid

دنیایی دیگر را اعلام کند و لحظات پایانی احساسی اعتراف نشده را به زبان آورد. از آن هنگام به بعد، دونا اینس چونان یک ملکه بود؛ و دون آرتورو آلساندری[۱]، شیرمرد تاراپاکا[۲]، مردی که وی او را مورد پرسش قرار داده بود، از محراب مشرف به اقیانوس خود، و به خاطر اندیشمندی، کناره‌گیری، و فروتنی‌اش، حتی در جایی که غایب بود پرتوافکنی می‌کرد و همه جا را روشن و گرم می‌ساخت.

سالوادور خود را جلو کشیده بود و دونا اینس را به صندلی کنار دون رامون راهنمایی کرد. زن لبخندی بر لب آورد، بازوی وی را گرفت، و با صدایی جادویی گفت متشکرم. شیوهٔ ادای این کلمه از آن زمینیان نبود. گویی دونا اینس این کلمه را همان هنگام و فقط برای گفتن به وی خلق کرده بود. گردهمایی به خاطر او بود و مهمانان او را حلقه کرده بودند. همه ملتزمین او بودند. با وقاری سرد، کاغذهایی به‌دست گرفت و به خواندن آنها پرداخت، هرچند در واقع آواز می‌خواند؛ حالا دیگر لحنی تهی از احساس و تند داشت، اما به گونه‌ای بخردانه آنها را ترکیب می‌کرد و مکثهایی نمایشی و تأثیرگذار در شیوهٔ خواندنش به کار می‌برد. دستش را بالا آورده در هوا تکان می‌داد. به نظر می‌رسید گروه همنوایی از نمایندگان، سناتورها، ژنرالها، و نویسندگانی را که هم‌مسلکان آغاز قرن بودند و عطر کنیاک و دود سیگار هاوانا آنها را به یکدیگر پیوند می‌داد، رهبری می‌کند. نام آلساندری چنان برده می‌شد که گویی صدایی گرم از ویلن سلی غمگین برمی‌آید؛ آهنگ غم غربت و انتخابات ریاست جمهوری در بردن نامش نهفته بود. دونا اینس بخش‌هایی از نامه‌ای را می‌خواند که اخیراً دون آرتورو در خارج از کشور و تحت تأثیر دیدار از موزهٔ گروین[۳] نوشته بود: «در آنجا محو تماشای ناپلئون شدم که در اوج جوانی، با تمام شکوه طلوع خورشید... در منتهای عشق، ژزفین را در کنار داشت و به آوایی آسمانی گوش می‌داد. در سکوت، این وجود برتر، آقای آیندهٔ جهان، و حاکم احساسات و خویشتن

1. Arturo Alessandri

۲. Lion of Tarapaca لقبی که در ایام مبارزات انتخاباتی آرتورو آلساندری در ایالات شمالی شیلی به وی داده شده بود.

3. Grevin

خویش را نوازش کردم... اندیشه‌ام چونان آذرخشی از آنجا به پرواز درآمد، بسیار دور شد، و به سوی باریکه‌ای دوردست از زمین پر کشید که بین عظمت اقیانوس و ستیغ رشته کوههای آند گم شده است... بانوی بسیار عزیز، دوست من...»

دونا اینس به اینجا که رسید دستمال گلدوزی شده‌اش را بین انگشتان فشرد و با دلی مجروح و اسیر تندباد احساس، خاموش ماند.

سالوادور در فکر فرورفت و پیش خود زن را در حالی تصور کرد که کراوات پهن دون آرتورو را گره می‌زند. جلوی خنده‌اش را بزور گرفت. اندیشید عجب زوجی نصیب کشورمان شده است!

از عمویش پرسید: «آیا حقیقت دارد که پدربزرگ دون آرتورو همراه گروهی از هنرپیشگان سیار از ایتالیا به شیلی آمده است؟»

دون رامون نگاهی حیرت‌آلود به صورتش انداخت و برای خاموش کردن برادرزاده‌اش انگشت بر لب گذاشت.

دونا اینس به خواندن ادامه می‌داد و گاهی مکث می‌کرد تا نگاهی به چهرهٔ حاضران بیندازد. در جستجوی انسان شهادتجویی بود تا بتواند کشور را به آشوب بکشد و راه پارك آلامدا[1] را به روی رئیس جمهور ولخرج باز کند. نگاهش روی سیمای کم حرف سرهنگ ایبانز دوخته شد که انگشتانش را ماساژ می‌داد و ضمن گوش دادن، به چکمه‌هایش خیره شده بود.

دونا اینس گفت: «کشور در انتظار عمل است. این کار را از شما انتظار دارد سرهنگ! فقط در این صورت است که کشور بار دیگر توان و زندگی خود را بازخواهد یافت.»

سرهنگ نگاهش را از روی چکمه‌ها برگرفت و به بالا نگاه کرد. عینك قاب فلزی‌اش را مرتب ساخت و احترامی طولانی در برابر زن به جا آورد. با لحنی گزنده و سرگرم‌کننده موافقت کرد.

پاسخ داد: «دونا اینس، آلامدا گشوده است. تنها چیزی که در آن کم داریم

---

۱. Alameda. محل کاخ ریاست جمهوری شیلی

نیمکت‌هایی است که باید برای نشستن مستقبلین دون آرتورو چیده شود.»

سپس در حالی که در دل اعتماد به نفس خود را تحسین می کرد لبخندی به لب آورد.

تابستان خود را با تمامی عظمت و فراوانی‌اش از پنجره‌ها نشان می‌داد، و آواهایی که خلوت‌شدن سانتیاگو در اثر گرمای تابستان و گرمی تنهایی‌اش را می‌ستودند و جشن می‌گرفتند از فراز دیوارهای خیابان اسپانا به گوش می‌رسید. در این ماههای تنبل و بی‌حاصل، هیچکس در سانتیاگو نمی‌ماند. حتی سربازخانه‌ها دست به شورش نمی‌زنند؟ نه، حتی سربَازخانه‌ها دست به شورش نمی‌زنند. هیچ چیز رخ نمی‌دهد. سیاست هم تعطیل است. سناتورهای خپله برای بچه‌هایشان بیلچه و سطل‌های کوچك رنگین می‌خرند، زنهایشان را راهی می کنند، و شیلی برای سه ماه شکم خود را به ماسه‌ها می‌چسباند تا مانند یك کندهٔ دورافتادهٔ جنگلی بخوابد. اما هنگها پشت سر باقی می‌مانند! حقیقت همین است؛ هنگها بر جای می‌مانند و درهای وسیع پادگانها هرگز بسته نمی‌شود. نگهبانان نیز مانند خوابگردهای سرخوشی‌اند که دانشجویان عاشق، آواره، و آوازخوان را می‌پایند.

«چه تواند باشد آن صدا
می‌آید درست زانجا؟»[۱]

دونا اینس در حالی که با چشمانی نیم بسته به دون رامون نگاه می کرد گفت: «دوست عزیز من، این دانشجوها نیستند، بلکه سرهنگهایند که کاری خواهند کرد؛ فقط آنهایند که روی دیگر تابستان، و کوبش مداوم طبلی را که در ماههای پاییز چاووش آیندهٔ ما خواهد بود می‌شناسند.»

سپس ناگهان رویش را برگرداند و گفت: «شما، سالوادور، به اندازهٔ کافی برای ورود به ارتش بزرگ شده‌اید. این طور نیست؟ حالا دیگر نوبت شماست.» بعد بدون آنکه منتظر پاسخ بماند ادامه داد: «حاضرم شرط ببندم که مانند من فکر می کنید و اعتقاد دارید تابستان نباید باعث تعطیل‌شدن سربازخانه‌ها شود. درست است؟»

---

۱. بخشی از یك ترانهٔ معروف، که به فعالیت‌های سیاسی دانشجویان شیلی اشاره دارد. م

سالوادور پاسخ داد: «پادگانها هیچگاه بسته نمی‌شوند دونا اینس، برای آنان فصل مطرح نیست. من در ماه ژانویه به هنگ سواره نظام وینادل مار خواهم پیوست.»

«ببین چه می‌گویم. آیا این همان نبود که من گفتم؟»

و باز در اندیشه‌ای عمیق فرورفت. «امر غریبی است که آدم هیچوقت به سربازخانه نرفته باشد، و درست در آستانهٔ یك کودتا وارد خدمت شود.»

دیرهنگام، بعد از نیمه شب و هنگامی که مهمانان رفته بودند، سالوادور محتاطانه وارد کتابخانه شد. عمویش سیگار می‌کشید و آخرین جرعه‌های کنیاك را مزمزه‌کنان فرو می‌داد. دون رامون پرسید: «از این آدم خوشت آمد؟»

«آن پیرمرد قاطی کرده بود.»

«منظورم دکتر نیست. دربارهٔ کسی حرف می‌زنم که می‌خواهد رئیس جمهور شود.»

سالوادور ابرویی بالا انداخت «دون آرتورو؟»

دون رامون گیلاس مشروبش را بالا آورد. انگار می‌خواست آن را به لب برده دوباره مزمزه کند. آنگاه به برادرزاده‌اش گفت: «به نظر می‌رسد حتی او را ندیدی.»

سالوادور اندیشناك باقی مانده و به عمویش نگاه می‌کرد. نوك دماغش را خاراند و پرسید: «سرهنگ؟»

«البته پسر، مگر می‌تواند کس دیگری باشد؟»

«به نظر نمی‌رسید آدم جاه‌طلبی باشد. فقط از دون آرتورو حرف می‌زد و او را تحسین کرد. شرایط یك حاکم را نداشت.»

«اما در دستان خود شمشیر مرتبی دارد. این همان چیزی است که به آن نیاز داریم. بازویی قوی.»

سالوادور تکرار کرد: «بازویی قوی! و اگر آنر به صورتی افراطی به کار اندازد؟»

دون رامون گفت: «آهان! آلساندری شیرمرد برای همین است که او زیادی نرود.»

آن شب سالوادور در حالی به بستر رفت که فکر شورای سرّی ذهنش را انباشته بود، و مدتی طول کشید تا در خوابی عمیق فرو رفت.

در خواب، با حیرت کشف کرد که همهٔ آنچه دیده اشتباه بوده است: در رؤیایش، مردی که می‌خواست رئیس جمهور شود خود او بود نه آن سرهنگ و یا شیرمرد. نسبتاً جوانتر شده بود، ایرس[۱] قدرتمند بازویش را گرفته بود، و عطر سیگار هاوانا سرش را گیج می‌کرد. در اتاق نشیمن خانهٔ عمویش، گوزن نقش شده روی نشانها و آرمهای ملی، بناگهان، شکار پنجه‌های کرکسی شد و بر بالای هر دوی این پیکره‌ها، تصویر پراقتدار سرهنگی دیده می‌شد که دستهٔ جارویی را به جای شمشیر در هوا می‌چرخاند.

۱. Iris ـ الههٔ رنگین کمان و پیك خدایان در اساطیر یونان. م

فصل سوم

دانشجویان ما را بیدار نگه می‌دارند

کشور کوچکی که بین کوههای پوشیده از برف و اقیانوسی آبی با امواج کوبنده قرار گرفته، یکباره آتش گرفت؛ درست مانند افروخته‌شدن مشعل یك انقلاب. سیاستمداران و نظامیان از سانتیاگو، که بجز یك خونتای بدون رئیس هیچ دولتی در آن وجود نداشت به شمال و جنوب کشور تلگراف می‌زدند. فرماندهان نیروهای مخصوص برای انجام اقدامات جنگی در مقابل جمعیتی بی‌دفاع گسیل می‌شدند.

آلساندری، رئیس جمهور سابق توسط کشتی‌های اقیانوس‌پیمای آرژانتینی از دربارهای اروپا مراجعت می‌کرد: آرام و لبخند بر لب، گیلاس مشروب در دست، و در حالی که بر دستها بوسه می‌زد، امضای کج و کولهٔ خود را روی بادبزنهای زنان می‌انداخت، جملاتی روی تکه‌های چرم می‌نوشت، و حتی از ثبت کلمات قصارش روی لیست غذای مهمانیهای باشکوه دریغ نمی‌کرد. مثل همیشه لباسی تیره دربر، و عرق‌گیری روشن بر سر داشت. زنهایی که وی محبوبشان بود او را در میان گرفته و دوره کرده بودند. محافظینش قیافه‌هایی غریب داشتند و لباس غیرنظامی، یونیفرمهای نظامی‌شان را پنهان می‌ساخت. گیلاس شراب خود را در مقابل مجسمه آزادی بالا

برده ـ مجسمه نیز متقابلاً مشعل پلاستیکی‌اش را به سلامتی او بالا برده بود ـ و همراه گروهی از آنهایی که لباس دم دراز تشریفاتی می‌پوشند بازگشته بود. همراه ملتزمین همیشگی ـ همهٔ آقایانی که عضو کلوپ اتحاد [1] بودند ـ به بالای برج ایفل رفته بود تا تفرج و برای گم کردن روی سرهنگ ـ اینها فکر می کنند کی‌اند؟ ـ پول حیف و میل کند. خیابانها و بلوارها را از پاریس تا بوئنوس آیرس، از بوئنوس آیرس تا ریو، مونته ویدئو، والپارایزو، و سانتیاگو زیرپا گذاشته بود قدم‌زنان از پارکها و باغهایی فرش شده با برگ درختان رد شده بود: آقامنش و باعظمت، شیری در میان شیرها، اما با این وجود فروتن و متواضع؛ انگشتر پاپ پیوس یازدهم را برای این بوسیده بود تا جدایی ابدی دین و سیاست را تصدیق کرده باشد، و انگشتر مستر کولیج [2] را بوسیده بود تا پروندهٔ منازعهٔ شیلی و پرو را دفن کند و مراجعه به آرای عمومی را در تاکنا و آریکا[3] بی‌اعتبار سازد پیش می‌رفت، اما شاید قامتش از گذشته خمیده‌تر شده بود و عضلات صورتش دچار پرشی عصبی و گریزناپذیر می‌شد. با این حال لبخندی وسیع روی لبها داشت و این اواخر شنل سیاهی می‌پوشید از مارك مك فارلین[4]. برای سلام دادن نیز از شیوهٔ دست بردن بر لبهٔ کلاهش و تکان دادن آن استفاده می کرد. کمی غمگین به نظر می‌رسید، اما آن کفشهای براق چرمی و جورابهای ابریشمین هنوز هم وقار و شکوهش می‌بخشید. وقتی مانند قطار شبانهٔ کندرویی به ایستگاه ماپوکو[5] رسید، همهٔ زنگها و سوتها را به صدا درآورد و در همین حال همهٔ مردم گرد آمده روی نیمکت‌های پارك آلامدا برایش هلهله می کردند. یکی از روزهای گرم ماه آوریل بود، درختان را با نوارهای رنگین آراسته بودند و بوی دانه‌های خشك شدهٔ فلفل شامه‌ها را تحریك می کرد. خاك سرو رویش را پوشیده بود، مانند آواره‌ها پا بر زمین می کشید، کلاه لبه کوتاه سیلندری‌اش از فرق سرش افتاده بود، و خستگی

1. Club de la Union

۲. Coolidge(جان کالوین) رئیس جمهور ایالات متحده در ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۹. م

3. Arica
4. Mac Farlan
5. Mapocho

بی‌حدی داشت. زنان، مردان و کودکانی که بالا و پایین می‌پریدند احاطه‌اش کرده بودند. شیرمرد تاراپاکا از مسیر خاك‌آلود پارك آلامدا گذشت تا به کاخ ریاست جمهوری رسید. در اتاق سرخ دنبال یك صندلی می‌گشت تا استخوانهای خسته‌اش را روی آن رها کند، و سرهنگ ایبانز، بدون آنکه حرفی بزند بازوی او را گرفت و بر مسند سه رنگ ریاست جمهوری نشاند.

خانه‌شان سردری سپید و نرده‌هایی به رنگ سبز فیروزه‌ای داشت و بر فراز بلندیهای آلگره، تکه‌ای از کشتی توفان‌زده به نظر می‌رسید که دست سرنوشت در توفانی سخت بدانجا آورده باشد. سرنوشت یا هر چیز دیگر، بی‌اعتنا به قوانین طبیعت آن را در این محل قرار داده بود. شاید طغیان رودخانه‌ها یك روز سطح آب را تا آنجا بالا می‌آورد و ناخدایی خیالی پرچمی در آن می‌افراشت تا آن پایین، در خلیج والپارایز و یك بار دیگر به سوی دریا براندش. اما اینجا سرزمین وینادل مار بود؛ و شیوهٔ احتیاط‌آمیز رسوم محلی را دو کلیسا با اصلیت انگلیسی تعیین کرده بودند. بنابراین در برابر این گونه خیالپردازیها اغماضی روا نمی‌شد. سالوادور عاشق این خانه بود و اینك تنها و اندیشناك چمدانش را می‌بست، کتابهایش را به انباری می‌برد و آماده می‌شد به خدمت نظام برود. می‌دانست این خانه را از دست خواهد داد. می‌توانست از پنجرهٔ اتاقش درختان انجیر اطراف، و بعد از آنها درختان اکالیپتوس و کاج را ببیند که تپه‌ها را یکی پس از دیگری زینت داده بودند.

آن روز صبح تصمیم گرفت برای خداحافظی به دوست پینه‌دوزش دیمارچی سری بزند. با برداشتن چند بطر از بهترین شرابهای پدرش به مغازه رفت، به پینه‌دوز سلام کرد، و برنامهٔ آینده‌اش را خلاصه و محتاطانه به زبان آورد. کفاش آنارشیست در حالی که هنوز ردیفی از میخها را بین لبانش داشت گوش کرد، و سپس بدون آنکه نگاهی به سالوادور بیندازد ابراز عقیده‌ای کرد.

«خوب است که به خدمت سربازی می‌روی. باید هم‌چنین می‌کردی نه اینکه مثل پسران همسایه‌هایتان با پرداخت پنجاه پزو از زیر آن درمی‌رفتی. باید به میان مردم بروی و زندگی در روزگار سخت را تجربه کنی. لابد می‌دانی چه چیزی در

انتظار توست. آنها سعی خواهند کرد کفر شماها را بالا آورند، مخصوصاً کفر تو را. خودت را بازی نده، اما یادت باشد برای وظیفه‌ای مقدس به خدمت سربازی رفته‌ای.» آنگاه لحنی موعظه‌آمیز به سخن خود داد «و برای تکمیل کردن مأموریت: سازماندهی و تبلیغات کن؛ به عنوان یك انقلابی که بذر جامعه‌ای جدید و بی‌طبقه را می‌پاشد؛ یك انقلابی دوست من، نه یك مزدور سبزپوش. اگر هم مچت را موقع عمل گرفتند، خودت را نباز و ایستادگی کن.»

سالوادور به حرفهایش گوش نمی‌داد؛ گوشه و کنار مغازه را می کاوید و بوی چرم را در ریه‌هایش فرو می کشید. در اندیشه بود که چند وقت دیگر می تواند دوباره به این مغازه برگردد. شاید دیگر هرگز استاد پینه‌دوز را نمی‌دید. هنگامی که خدمت نظامش پایان می‌یافت به سانتیاگو برمی گشت تا دانشگاه را شروع کند. البته نه آن نوع دانشگاه سنتی را که به دیر راهبان می‌مانست، بلکه دانشگاهی شبیه به دانشگاه گورکی[1] که در دوران سخت و عجیب در آن حضور یافته بود؛ دانشگاه خیابان، که گردهماییهای دانشجویانش به منظور انجام وظایف انقلابی صورت می گرفت.

بیرون از مغازه و چند قدم دورتر از آن، صدای یك ارگ دستی بلند بود و با سوتها و کوبشهای خود که به صدای بوسه و آوای تقدیس دوشیزهٔ مقدس شبیه بودند آهنگی از انتظار شبانه می‌نواخت. آوایی بی کلام برای تپه‌ها، که صدای جراثقالها و آژیر قایقها اجازهٔ انعکاس آن را به دریا نمی‌دادند.

حالا دیگر استاد پینه‌دوز به نقل داستان محاکمهٔ روزا لوکزامبورگ[2] در برابر افسران دادگاههای تزاری رسیده بود. این افسران را آدمهایی با شلوارهای وصله انداخته توصیف می کرد که تمرین تیراندازی را با تفنگ‌های خیلی بزرگ قدیمی انجام می‌داده‌اند.

«سرنوشت تو این بوده است که در دوران سختی خدمت کنی دوست من.

---

۱. ماکسیم گورکی نویسنده روس هرگز به دانشگاه نرفت. وی یك بار گفته بود همهٔ آموزشها و اندیشه‌های انقلابی‌اش را کار و زندگی با مردم عادی به او داده‌اند.

۲. Rosa Luxemburg معروف به «رزای سرخ»، رهبر سوسیالیستهای آلمان. در ۱۹۱۹ به‌قتل رسید. م

دورانی خیلی سخت. شماها به عنوان گروهی از پیروان خدمت خواهید کرد. شیرمرد برگشته است، این درست است، اما ایبانز یال او را خیلی سریع خواهد چید. آنها شما را به خیابان خواهند فرستاد سالوادور، و وقتی اسبت در خیابانها جفتك می‌اندازد و به نیزهٔ خود نگاه می‌کنی، فراموش نکن، فراموش نکن آنهایی که از زیر دست و پایت می‌گریزند برادران تو هستند. به آن فکر کن. دوبار فکر کن.»

کلماتی بی‌فایده بودند. سالوادور می‌رفت و این کلمات دستخوش باد می‌شدند. با گامهایی بلند و تند به پایین تپه رفت، نفس‌هایی عمیق کشید و در حالی که ردیف چراغهای خیابان را راهنمای خود قرار داده بود خود را در وینادل مار رها ساخت.

در خانوادهٔ آلنده، انجام خدمت سربازی امری سنتی بود. آلنده در این مورد هیچ مسأله‌ای نداشت و اجدادش کارهایی فراتر از خدمت سربازی نیز انجام داده بودند. پشت سر آلنده‌ها تاریخی از سوابق سلحشورانه و حماسی قرار داشت. رامون آلنده پادین جد آنها که به آلندهٔ سرخ[1] معروف بود، ریاست بخش پزشکی ارتش را در دوران جنگ اقیانوس آرام به عهده داشت. هنگام آغاز جنگ سناتور بود، اما استعفا داد و به لشگر هفتم پیوست. وی در چهل سالگی درگذشت و مراسم تدفینش به یك عزای ملی تبدیل شد. آلندهٔ سرخ بنیانگذار نخستین زایشگاه سانتیاگو و نیز رئیس ادارهٔ آموزش عمومی بود.

گروهی دیگر از آلنده‌های تاریخی، جد بزرگ آلنده «رامون آلنده گارسز»[2] و پسرانش گریگوریو[3] و خوزه ماریا[4] بودند که در جنگ استقلال شرکت داشتند. گریگوریو آلنده فرماندهی گارد شخصی اوهیگینز[5] را به عهده داشت و در ۱۸۲۳ همراه وی به تبعید رفت.

در ۱۹۲۵، آلنده جوان رشید هفده ساله‌ای بود. عینکی ضخیم به چشم داشت و

---

1. El Rojo Allende
2. Ramon Allende Garsez
3. Gregorio
4. Jose Maria

۵. O'higgins (برناردو) ژنرال و دولتمرد شیلیایی (۱۸۴۲ ـ ۱۷۷۸). م

در انتخاب لباس وسواس به خرج می‌داد. معروف بود دانشجویی سخت‌کوش است، اما با این حال در شنا و دوومیدانی نیز اعتبار به دست آورده بود.

آلندهٔ سرباز در آن هنگام دوست داشت با همکاری هم‌قطارانش نقشی در بحران سیاسی شیلی داشته باشد، اما در آن روزها اقدام به چنین فعالیتی بوی اقدامات براندازی و توطئه علیه دولت می‌داد. جدالها و بحث و پرسش‌هایش را برای هنگام رفتن به خانه نگه می‌داشت. در آن دوران این پدرش بود که همواره در مقابل حرفهای این سرباز جوان گوشی شنوا داشت، هرچند که در عین حال نارضایتی خود را از درگیرشدن پسرش در مسائل سیاسی نشان می‌داد.

پدرش می‌گفت: «نمی‌توانی هم سرباز باشی و هم انقلاب را توسعه دهی. فعلاً وظیفهٔ تو فرمانبری و اطاعت است. وقتی دانشجوی پزشکی شدی برای سیاست فرصت زیادی خواهی داشت.»

طی آن سال روابط آلنده‌ها با خانوادهٔ گرو وسعت یافت و صمیمی شد. دکتر ادواردو گرو با اینس، خواهر کوچك سالوادور ازدواج کرده بود و خانهٔ گروها اغلب اوقات محل اصلی گردهماییهای فامیلی به حساب می‌آمد. سالوادور با برادر دامادشان که سرهنگی سرخ و توطئه‌گری الهام‌بخش به نام مارمادوك[1] بود نزدیکی زیادی یافت. سرهنگ مارمادوك گرو به ایبانز اطمینان نداشت و می‌گفت پشت نقاب وطن پرستانهٔ وی دندانهای تیز یك ببر قرار دارد و هنگامی می‌توان چنگالهای او را حس کرد که پنجه در پنجه‌اش افکند.

به سالوادور می‌گفت: «این مرد از آنهایی است که از کشیدن ماشه لذت می‌برند. با چشم بصیرت می‌توان باتون یك پلیس حقیقی را زیر شنلش دید.»

بنابراین گرو تمایل داشت از آلساندری حمایت کند که توطئه‌گری همانند خودش بود؛ آدمی اهل عمل و استاد دسیسه‌چینی سیاسی و خام کردن توده‌ها. با شنیدن سخنان سرهنگ، سالوادور به آلساندری دلبستگی یافته بود. پدرش نیز همواره رشتهٔ الفتی را در دل خویش نسبت به آلساندری شیرمرد حس می‌کرد. در

---

1. Marmaduqe

گذشته هرگاه به پایتخت می‌رفت مدت اقامت خود را بیشتر می‌کرد تا او را ببیند.

و حالا آلنده، سرباز روزهای اول خدمت بود: لاغر و استخوانی، اما با دستانی بزرگ و قوی، که تمرین روزانه با اسبهای ناآرام آنها را قویتر می‌ساخت. صبح زود باید به نظافت اسب و زین و یراقش مشغول می‌شدند و چرم زین را برق می‌انداختند. خواب‌آلوده به دنبال صدای شیپور می‌دوید، بوی قهوهٔ صبح را فرومی‌داد، با دلهره ساعات سواری با اسب بدون زین را از سر می‌گذراند، و با سرنیزه هدفگیری می‌کرد. از اسب می‌افتاد، روی اسب می‌جهید تا احتمالاً دوباره زمین بخورد. در همین حال فکرش همواره مشغول بود. در فکر فردای مردمی بود که تا دیروز برای شیرمرد آواز می‌خواندند، و اکنون در طول خیابان پلایاآنکا[1] رژه می‌رفتند و سر آلساندری شیرمرد را طلب می‌کردند.

سال ۱۹۲۵ بسرعت و با خشونت یك طوفان گذشت.

ایبانز در ۱۲ اکتبر آلساندری را برکنار کرد و سپس اعلام نمود انتخابات عمومی برای انتخاب رئیس جمهور برگزار می‌شود. دو نامزد وجود داشت: دون امیلیانو فیگوروا لاریان[2] که کم مایهٔ سطحی و کلکسیونر مجلات قبیحه با سیگاری همواره در گوشهٔ لبش بود، و در مقابل وی دکتر خوزه سانتوس سالاس[3]، که اعتباری مشکوك داشت و در مورد او چیزهایی غریب گفته می‌شد ـ از جمله آنکه کارکنان وزارت بهداشت عمومی و تأمین اجتماعی می‌گفتند دکتر سالاس عادت دارد در دفتر کارش در بیمارستان نظامی شب‌نشینی‌هایی ترتیب دهد، و با دعوت از سرجوخه‌ها و گماشته‌ها و گروهبانها، چون زنی برای همراهی ندارد، مجالس رقص را با حضور آنها برگزار کند. در این انتخابات امیلیو فیگوروا با اکثریت عظیمی از آرا پیروز شد.

ماههایی گذشت، وزیرانی آمدند و رفتند، و سرانجام سرهنگ ایبانز منزوی کردن مخالفین خود را یك به یك آغاز کرد. رئیس جمهور جدید را نیز بی‌اعتبار ساخته او را در مقابل دادگاه عالی قرار داد. در نهایت، ایبانز تاب تحمل شیوه‌های خودنمایانهٔ

1. Playa Ancha
2. Emiliano Figuoroa Larrian
3. Jose Santos Salas

فیگوروا را نیاورد و او را برکنار ساخت. دون امیلیانو عمیقاً از این برکناری شادمان بود و در چهارم مارس ۱۹۲۷ استعفا داد.

ایبانز که تاکنون با رسیدن به مقام معاونت ریاست جمهوری نصف قدرت را به‌دست آورده بود، وابستگی‌اش را به شیوه‌ای از تفکر که تاکنون از مردم پنهان ساخته بود بتدریج آشکار ساخت: او مرید پروپاقرص بنیتو موسولینی بود. ایبانز به دنبال الگوبرداری از پیراهن مشکی‌هایی که موهای خود را از ته می‌تراشیدند، پلیس محلی جدیدی پدید آورد، و گروههای تفنگدار را که شیوهٔ خاص موسولینی بود بنیاد گذاشت. علاوه بر اینها، به سبك پیشوای خود تعدادی خانه‌های ارزان قیمت کارگری برای صاحبان درآمدهای پایین ساخت.

هنگامی که وقت مناسب رسید، ایبانز تصمیم گرفت قدرت خود را تحکیم بخشد، و به همین دلیل اعلام انتخابات کرد. بنیان سیاسی مستحکمی پدید آورده بود. در انتخابات، فقط یك رقیب در مقابل وی بود و ایبانز با کسب رقمی بالاتر از اکثریت مطلق آرا، که تا آن روز شیلی آنرا به خود ندیده بود برگزیده شد: ایبانز ۹۸ درصد آرا را به دست آورده بود. هنگامی که به قدرت رسید، با مشتی آهنین به اعمال سلطه پرداخت و مخالفین را از طریق تبعید و زندان سرکوب می‌کرد. سرهنگ گرو را به تبعیدی متداول فرستاد، و او را به عنوان وابستهٔ نظامی در یکی از دربارهای اروپا، از کشور دور ساخت.

تمام درهای اقتصاد شیلی بناگهان باز شد و همهٔ دروازه‌ها فروریخت: شرکتهای بریتانیایی برچیده شدند و آناکوندا[1]، آی. تی. تی[2] و یك شرکت جعلی شیلی که در آمریکا به ثبت رسیده بود با اجاره‌های ۹۹ ساله وارد کشور شدند. سرمایه‌گذاری آمریکا که تا ۱۹۱۳ به ۱۵ میلیون دلار رسیده بود، در ۱۹۳۰ یکباره به ۷۲۹ میلیون دلار رسید. ایبانز از قدرت نامحدود خود استفاده برده و کنگره‌ای دست نشانده و بدون انجام انتخابات منصوب کرد. در طول حکومت خود و با استفاده از فقدان یك

1. Anaconda
2. International Telephone and Telegraph (I.T.T)

پارلمان ملی، بدهیهای عظیم برای شیلی به بار آورد. دیکتاتوری این سرهنگ فکور، کم حرف و عملگرا به اوج خود رسیده بود.

نخستین کسانی که در مقابل وی به پا خاستند دانشجویانی به رهبری سالوادور آلنده بودند.

فصل چهارم

سقوط اسب

دانشکده‌های سانتیاگو هر یك در گوشه‌ای از این شهر قرار گرفته بود و به همین دلیل این شهر چه از نظر روحیه و چه از جنبهٔ ساختار، شهر دانشگاهی ناپایداری به حساب می‌آمد. دانشجویان در همه جا بودند، و در فاصلهٔ بین اعتصابها و دوره‌هایی که باید درس می‌خواندند، در میدانها و تریاها جمع می‌شدند تا دود حاصل از بحثهایشان صفحات تاریخ را سیاه کند.

در آن سالها دانشجویان سوار بر تراموا و اتوبوسهای زردرنگی که به آنها گندولا[1] می‌گفتند از این دانشکده به آن دانشکده می‌رفتند. دستانشان پر از کتاب و دفتر بود، کلاه بر سر نمی‌گذاشتند، خود را در شالگردنی می‌پیچیدند، و فریادکشان و خندان به این طرف و آن طرف می‌رفتند تا با گچهایی که در جیب داشتند خاطرات خود را روی دیوارها بنویسند. سرهنگ ایبانز از آنها متنفر بود، اما فدراسیون کارگران شیلی[2] آنها را انقلابیون پیشرو محسوب می‌کرد. به نظر می‌رسید رهبران آن تحت نفوذ

---

1. Gondola.
2. Federacion Obrera de Chile (FOCH).

جوهرهٔ «اصلاحات دانشگاهی کوردوبا»[۱] قرار گرفته باشند. آنان فریاد می کشیدند «خودگردانی! دانشگاه از اقتدار خود دفاع می کند و اجازهٔ نقض آنرا به کسی نمی‌دهد!»

پلیس سرکوبگر از راه پشت‌بامها به سراغ آنان می‌آمد، از چپ و راست در محاصره‌شان می‌انداخت، و آنان را که برای اعتصاب و تظاهرات آماده می‌شدند دنبال می کرد. برخی از دانشجویان پرجرأت‌تر که از دانشکده‌های حقوق و پزشکی بودند و آلنده رهبریشان می کرد در پشت‌بام دانشکدهٔ حقوق و یا برجهای سانتالوسیاهیل[۲] پناه می گرفتند و از شلیك تفنگ‌های عهد دقیانوس پلیس در امان می‌ماندند. صدای شیپور شنیده می‌شد، و بتدریج پلیس سواره‌نظام نیز به میدان می‌آمد. جنگ و گریز آغاز می شد؛ از این کوچه به آن یك، از آن باغچه به این یك، پیشروی، عقب‌نشینی، و عاقبت گریز به ساختمان دانشکده و بستن در آن به روی سواره‌نظام. آن وقت روی بالکن‌های ساختمان می‌رفتند و دوباره فریاد «خودگردانی!» را سر می‌دادند.

پلیس صبورانه انتظار می کشید و اسبان بی‌قرار را آرام می کرد. سرگین گرم اسبها خیابانها را لکه‌دار می‌ساخت. سروانی که سبیل‌هایی کم‌پشت داشت شمشیر می کشید و با پیشانی چین‌خورده علیه دانشجویان فریاد می‌زد. صدای شلیك توپ اعلام ظهر شنیده می‌شد. پلیس‌ها و دانشجویان به ساعتهای خود نگاه و آن را میزان می کردند. بعد پلیس‌ها با یورتمه‌ای آهسته به سوی مقرهای خود برمی گشتند. دانشجویان، اعتصابیون، پلیس‌ها، و تماشاچیها همگی به خانه‌های خود می‌رفتند. وقت ناهار بود. عصر هنگام، وقتی که موقع رفتن به کافه‌ها و سینما بود، نبرد از سر گرفته می‌شد.

در آن اوقات، در حالی که ایالات و رهبران جوان آنها علیه تمرکزگرایی مسلط بر پایتخت کشور فریاد می‌کشیدند، نسلی سراپا انقلابی که به هم می‌پیوست تا

---

۱. Cordoba شهری در شمال آرژانتین.

2. Santa Lucia Hill.

سیمای جامعهٔ شیلی را تغییر دهد در حال سربلند کردن بود.

جوانان آثار مارکس و انگلس را خوانده و در دوران پس از انقلاب اکتبر رشد کرده بودند. با سوسیالیست‌های پرو پیمان برادری بسته و آثار پیشگامان پرویی را همچون کتاب مقدس می‌خواندند. آنان دعاوی سیاسی و اقتصادی مطرح می کردند، به سانتیاگو می آمدند، و با پس زدن محدودیت‌ها و سدهای سنتی دانشگاهی راهی برای نیل به مشاغل دولتی و یا مراکز فرماندهی نظامی که مانند دیر رهبانان بسختی قابل نفوذ بودند می جستند.

از بین این جماعت، دانشجویی بلندپرواز که ادبیات فرانسه می‌خواند، برای انستیتوی تعلیم و تربیت خیز برداشت. این مرد جوان که گامهایی بلند اما آهسته برمی‌داشت و برای گذشتن از دماغه‌ای بادبان برافراشته بود که برای او خیلی دوردست می‌نمود، پابلو نرودا بود. بتازگی **بیست شعر عشق**[۱] را به چاپ رسانده بود و نخستین بخش از **خانه روی زمین**[۲] را آمادهٔ چاپ می‌ساخت. نخستین آتش‌باران ادبی‌اش را از طریق مجلهٔ کلاریداد[۳] آغاز کرده بود که آن را با کمك سه انقلابی دیگر شیلیایی به نامهای پابلودی روخا[۴]، رائول سیلواکاسترو[۵]، و اوژینوگونزالس[۶] منتشر می‌ساخت. مردان جوان دیگری نیز در گردهماییهای دانشجویی، تظاهرات خیابانی، و سایر مناسبت‌ها با حالتی غرورآمیز و پرتهاجم حرفهایی پرآب و تاب می‌زدند. بین این گروه افراد، خوان پرادناس مونوز[۷] از همه شاخص‌تر بود. اندامی درشت، شانه‌هایی پهن، و مشت‌هایی سنگین داشت. هنگامی که در محوطهٔ کنگره راه می‌رفت کفپوش چوبین زیر پایش می‌لرزید و بر سطح لیوانهای نوشیدنی

---

1. Twenty Poems of Love.
2. Residence on Earth.
۳. Claridad. مجله‌ای ادبی بود که اندیشه‌ها و آرای ضدفاشیستی و ضدجنگی یك جنبش اروپایی مترقی به رهبری رومن‌رولان، آلبرت اینشتین و دیگران را پیروی می کرد. م
4. Pablo de Rokha.
5. Raul Silva Castro
6. Eugenio Gonzalez.
7. Juan Pradenas Munoz.

صبحگاهی نمایندگان موج می‌انداخت.

در آن دوران فراوانی محافل سیاسی و حزبی که از نظر فکری و تشکیلاتی درهم و برهم و آشفته بودند، سالوادور آلنده وارد دانشگاه شیلی شد و در دانشکدهٔ پزشکی که سیاسی‌ترین و روشن‌ترین دانشکدهٔ کشور بود ثبت‌نام کرد. محل آن در حوالی سانتیاگو و در خیابانی به نام استقلال بود. کمی دورتر از دانشکدهٔ آنان، میدان توزیع تره‌باری بود که از مناطق اطراف برای مصرف سانتیاگو به این شهر می‌رسید. کشتکارانی که تره‌بار خود را با گاری به این منطقه حمل می‌کردند، اختلافات خود را با گردن‌کلفت‌های شهری در پارکی در همان نزدیکی حل و فصل می‌نمودند. هرروز از گوشه و کنار پارك اجسادی پیدا می‌شد که برای تعیین هویت، آنها را در جعبه‌های شیشه‌ای به نمایش می‌گذاشتند.

در یك طرف دانشکدهٔ پزشکی رستورانی بود به نام «پایان غمها»، که از پنجرهٔ پشتی آن نمایی وسیع از قبرستان عمومی دیده می‌شد. دروازه‌های همواره گشودهٔ آن هر روز به چشم دانشجویان می‌آمد.

از آلنده بخوبی استقبال شد: از شهری بندری می‌آمد، نگاهی تیز و نافذ داشت که از دوران خدمت سواره‌نظام با خود آورده بود، و در همان حال آن آراستگی و شیك پوشی دوران زندگی در وینادل‌مار را نیز همراه داشت. با هیجان، قدرت، و جملاتی کوتاه و اندیشیده شده که روشن و روان بودند سخن می‌گفت. از آن گروه سخن‌پردازانی نبود که بخواهد وجهی نمایشی به سخنانش بدهد؛ مسائل دانشگاهی را به طور مستقیم به مبارزهٔ سیاسی عمیقی که در بیرون دانشگاه جریان داشت ارتباط می‌داد و آنها را به سطح ملی می‌کشید. اما گروههای چپگرایی که وی می‌توانست جزئی از آنها باشد پراکنده و جدا از یکدیگر بودند. تحت نفوذ آلنده و دوستان همفکرش، کمونیست‌ها و سوسیالیست‌های جوان به یکدیگر پیوسته و تشکلی محکم، با انضباط، و فعال به نام «گروه پیشرو»[1] تشکیل دادند.

در حالی که بحران سیاسی ملی عمیق‌تر می‌شد، اعلاناتی که با عجله چاپ شده

1. Group Avance.

بود در محلات کارگری اطراف دانشگاه پخش می گردید که اقدامات سرکوبگرانهٔ دولت را محکوم می‌ساخت. دانشجویان در تالار اصلی اجتماعات، که صدا در آن همانند فریادی که در دل غارها بکشند انعکاس می‌یافت، گرد می آمدند. سخنگویان در نقطهٔ بلندی جمع می‌شدند و بدون نظم و ترتیب به سخنرانی می‌پرداختند. جلوگیری از این سخنرانیها فقط توسط بریگادهای وابسته به فدراسیون دانشجویی امکان داشت. در چنین صحنه‌ای جایی برای تئوریسین‌های خودنما، تعصب علمی، و یا وطن‌پرستی افراطی نبود. این صحنه، صرفاً عرصه‌ای بود برای تأثیرگذاری احساساتی روی افراد، از طریق کسانی که با زیر و بم صدای خود و ژستهایی که مو بر تن راست می کرد عباراتی بلند، تکراری، و بی‌معنی به زبان می‌آوردند. آلنده از آنان شیوهٔ سخنرانی آموخت و با از بین بردن معایب آنها و بهبود کیفیت و سبك، سخنان خود را آرام، کوتاه، و فصیح می‌ساخت.

دیکتاتوری ایبانز چپگرایان را به سوی رویارویی خشونتبار سوق می‌داد. کارگران و دانشجویان سلاحی را برگزیدند که هم پدیدآورنده، و هم درهم‌شکنندهٔ جنبش‌های انقلابی است: اعتصاب عمومی. حرکت از ایالات شروع و در تداوم خود به مراکز بزرگ شهری کشیده شد. جلوگیری از بروز اختلافات درونی در «گروه پیشرو» هر روز مشکل‌تر می‌شد. با تصفیهٔ هسته‌های کمونیستی، یك گروه تروتسکیست در دل این گروه پدید آمد. بحث در کلاسهای درس بالا گرفته و به خیابان، جلسات فدراسیون دانشجویان شیلی، و بارها و ساندویچی‌ها کشیده شده بود.

سالوادور از طریق آگاهی خویش دربارهٔ نابرابری طبقاتی از نوع شیلیایی، که هر انسانی را در نمود سانتیاگویی آن به خشم می‌آورد، به جنبش انقلابی پیوست. الیگارشی حاکم قلمرو حاکمیت خود را با سرسختی از تجاوز سایر طبقات حفظ می کرد. مفهومی تحت عنوان «خانهٔ بزرگ» که یکی از نویسندگان برای یاد کردن از شیلی به عنوان خانهٔ همهٔ شیلیایی‌ها از آن نام برده بود، چیزی جز خانهٔ گروهی محدود از اغنیا نبود. آنان در را به روی خود بسته و موقعیت خویش را مستحکم کرده بودند. قدرت عجین گروه آنان، و چیزی جداشدنی از الیگارشی بود. حاکم و صاحب بانکها، صنایع و سایر منابع قدرت بودند و سلطهٔ خویش را از طریق عناصر

خودی قرار گرفته در رأس این مؤسسات حفظ و گسترده می‌کردند. طبقهٔ متوسط خوار و حقیر بود و غالباً بی‌تفاوت می‌ماند. البته برخی اوقات اظهارنظرهایی صریح اما اغلب غیرمستقیم دربارهٔ این آریستوکراسی بی‌نام و نشان ابراز می‌کرد.

اما تغییراتی بنیادین در ساختار طبقاتی شیلی در حال انجام بود. نخستین تغییر در جریان بحران معادن نیترات و رکود اقتصاد جهان در دههٔ ۱۹۳۰ ایجاد شد. این دوعامل در کنار یکدیگر موانع سنتی دفاع از الیگارشی را از بین بردند. بسیاری از خانواده‌های بزرگ مجبور بودند خانه‌های بزرگ و پرخرج خود را در شهرها رها کرده و به خانه‌های غیرراحت روستایی نقل مکان کنند. برای آنها «تعطیلاتی» نامحدود آغاز شده بود، تا گلو در باتلاق بدهی گیر افتاده بودند، و وسایل لوکس اروپایی خود را در صندوقهایی خاك گرفته و بزرگ به رهن می‌بردند. این گروه فقیر جدید، بتدریج طبقهٔ جدیدی را شکل داد که به آن مدیوپلو[۱] نام داده بودند. وضعیت آنان شاخصی برای سنجش تحولات آن دوران بود، زیرا کار بسیاری از آنان به نوانخانه کشید و اقبال برخی نیز سکونت در روستاهای تخلیه شدهٔ خودشان بود.

آلنده یك بار در ارزیابی آن دوران گفت: «من غالب اوقات در حال رفت و آمد در محلات فقیرنشین و روستاها بودم، زیرا علاقه داشتم مانند پدربزرگم درس پزشکی را به خاطر خدمت به کارگران و نیازمندان به پایان برسانم.»

پدر سالوادور دیگر توانایی پرداخت هزینهٔ تحصیل وی را نداشت، و بنا بر این سالوادور در بخش آسیب‌شناسی دانشگاه به کار آموزش پرداخت. در این بخش دستیار بود، ساعاتی را نیز در بخش اورژانس محلی کار می‌کرد، در بیمارستان روانی نیز ساعاتی را مشغول می‌شد، و درس شبانه نیز می‌داد.

آلنده عنصر تازه‌ای را به محیط آورده و بعد تازه‌ای به فعالیت‌های سیاسی دانشگاهی بخشیده بود. به دنبال ترکیبی از اقدامهای صنفی و برقرار کردن ارتباط ایدئولوژیك با طبقهٔ کارگر می‌گشت؛ همراه دوستانش برای جذب عناصر پیشروی طبقه متوسط و متحد ساختن آنان با پیشروان انقلاب کارگری تلاش می‌کرد.

---

۱. Medio Pelo. لقبی خفت‌بار برای طبقهٔ متوسط

دانشجویان به فراخوان وی پاسخ دادند. درسال ۱۹۲۷ به عنوان رئیس جامعهٔ دانشجویان دانشکدهٔ پزشکی و در ۱۹۳۰ به عنوان نایب رئیس اتحادیهٔ دانشجویان شیلی برگزیده شد. در ۱۹۲۹ به فراماسونهای شیلی پیوست.

طی این دوره که شدیدترین دورهٔ سرکوب توسط دیکتاتوری ایبانز بود، آلنده در جریان فعالیت‌های اتحادیهٔ دانشجویان برای برپایی اعتصابهای عمومی کاملاً مورد شناسایی نیروهای امنیتی قرار گرفت. در دفاتر سرویس اطلاعاتی سیاسی دولت، او را بیشتر از سایر مراکز می‌شناختند و نامش به دفعات در پرونده‌های سری این اداره ذکر شده بود. در پایان جلسه‌ای در برابر دانشکدهٔ حقوق، مأمورین پلیس مخفی به سراغ آلنده آمدند و او را پس از سخنرانی برای کارگران و دانشجویان دستگیر کردند.

با افزایش ابعاد فاجعهٔ اقتصادی در دههٔ ۱۹۳۰، مردم شیلی را آشوب و هراس فرا گرفت. در حالی که تاجران در تجارتخانه‌ها را می‌بستند، املاک به گرو رفته بودند، و بانکها درهای ساخته شده به سبک باروک خود را نمی‌گشودند، شیلی ــ «کشوری نمونه بین ملل متمدن و میانه‌رو» ــ به دورانی از آشوب سیاسی وارد شد که تا امروز بر تاریخ این کشور سایه افکنده است. دورانی که در آن رؤسای جمهور متعلق به خاندانهای بزرگ و کله‌گنده‌هایی که در کلوپ اتحاد گرد می‌آمدند تنها تعیین‌کنندگان سرنوشت کشور بودند، برای همیشه گذشته بود.

ایبانز سوار بر اسب از باغ نارنج کاخ ریاست جمهوری گذشت، و بر اریکهٔ قدرت تکیه زد. در پایان راه، شیلی به دام یک شیوهٔ قدیمی حکومت آمریکای لاتین، موسوم به کائودیلیسمو[1] افتاده بود.

بازیگران اصلی برخی از بخشهای نمایش تعویض قدرت و رفتن آلساندری از طریق فشار، شورشهای سربازخانه‌ای، و توطئه‌هایی که سرهنگ مارمادوک گرو علاقهٔ زیادی به آنها داشت، نقش خود را بخوبی بازی کرده بودند.

در ماه مه ۱۹۲۹، سرهنگ گرو در بوئنوس آیرس به سر می‌برد و در حال

---

۱. Caudillismo در کشورهای اسپانیایی زبان به دیکتاتوری‌هایی گفته می‌شود که از طریق تبدیل یک رهبر نظامی به دیکتاتور، به دلخواه خودش، شکل می‌گیرد. م

تکمیل آخرین بخشهای کودتای خود بود که بعداً به نام «فرود شوخی‌آمیز هواپیمای سرخ» خوانده شد. تدارك کودتا بیش از یك سال طول کشید. در بیستم سپتامبر ۱۹۳۰ سرهنگ گرو به قصد برانداختن ایبانز، بوئنوس‌آیرس را با یك هواپیمای سه‌موتورهٔ فوکر ترك کرد. جمعیت غریبی وی را همراهی می‌کردند. خلبان هواپیما فردی آمریکایی از اهالی اکلاهاما به نام ادوارد ارویل[۱] بود که جهت این مأموریت ویژه توسط افراد «انقلابی بعد از این» اجیر شده بود. پس از توقفی کوتاه در شرق کوههای آند، وی هواپیما را به سمت کانسپسیون[۲] هدایت کرد و عاقبت بر زمین نشست. البته نه در محوطهٔ هنگی که طبق برنامه قرار بود به آنجا برود، بلکه در یك میدان اسبدوانی که توسط شهرداری برای انجام مسابقات ایجاد شده بود. وقتی هواپیما به زمین نشست، دور آخر یك مسابقهٔ اسبدوانی انجام می‌شد. مسافرین مجبور شده بودند بر فراز کوههای آند از کپسول اکسیژن برای تنفس استفاده کنند. هواپیمای آنان مانند بادبادکی راه خود را گم کرده بود.

سراسر کشور به خاطر این حادثه در حیرت فرو رفته بود و روزنامه‌نگاران با مبالغه در بارهٔ جریان اظهار می‌کردند که انقلابیون ستارهٔ هالی را به زمین آورده و در مسابقهٔ اسبدوانی شرکت داده‌اند. علاقه‌مندان مسابقهٔ اسبدوانی سرشان به کار خودشان بود و به گرو و افرادش توجهی نکردند. آنان نیز مجبور شدند خودشان وسیله‌ای پیدا کرده و با تاکسی به شهر بیایند. ژنرال فرمانده منطقه که خطر را احساس کرده بود دیده شد که از این قطار به آن قطار و با عجله عازم سان‌رازندو[۳] شده و سپس به امید آنکه کودتا تا آن هنگام شکست خورده باشد به کانسپسیون برگشت. گرو و بقیهٔ بنیانگذاران «نظام نوین» ناکام، با حالتی پژمرده، گیج، و ژولیده به گوشهٔ زندان افتاده بودند و کمی بعد در تالکاهرانو[۴] به کشتی انتقال یافتند.

گفته شده است که سرهنگ گرو هنگام رویارویی با قاضی مسئول دادگاه خود

1. Edward Orville.

۲. Concepcion شهری دربخش غربی قسمت‌مرکزی شیلی درنزدیکی ساحل اقیانوس کبیر. م

3. San Rosendo.

4. Talcahuano.

فریاد کشید: «گوش کن دوست من، مسأله خیلی ساده است. مجازات مرگ و نه چیزی کمتر. لازم نیست مخ پیر شده‌ات را به خاطر این قضیه داغ کنی.»

قاضی رضایتمندانه لبخندی زد و همانجا حکم به اعدام داد. اما وقتی ایبانز جریان را شنید اعلام کرد: «نه! از کجا این فکر به سرتان زد که گرو را اعدام کنید؟ فقط باید او را به جزیرهٔ ایستر[1] بفرستید تا دیگر در مسائل دخالت نکنند!»

انقلابیون هوانورد را به جزیرهٔ ایستر فرستادند. اما به هرحال زیاد در آنجا نماندند. یك روز کشتی زیبایی به نام والنسیا[2] پیدا شد که دوستان صمیمی آلساندری انبارهای غذای آن را در هائیتی پر کرده بودند. سحرگاه بود و فراریان زیر نگاه خیرهٔ مجسمه‌های سنگی عظیمی که درساحل قرار داشتند[3] از بین صخره‌ها گذشتند تا قایقی آنها را به کشتی والنسیا ببرد. کمی بعد در پاپیت[4] به ساحل رفتند.

سالوادور آلنده که در آن هنگام رهبر فدراسیون دانشجویان شیلی بود به اوژنیوماته هورتادو[5] و یکی از روشنفکران متعصب سوسیالیست گفت که وجود چنین تلاشهای در زمینهٔ انقلاب را نمی‌توان دقیقاً حرکتهایی بی‌منطق و بدون زمینه دانست، بلکه علت وجودی آنها قرارداشتن کشور در آستانهٔ تحولی جهت تغییر سیستم و نه صرفاً تغییر رژیم حاضر است.

ماته پاسخ داد: «انقلاب سوسیالیستی فقط هنگامی رخ می‌دهد که مردم حزب و برنامهٔ خود را داشته باشند، و قبل از آن هیچگاه چنین انقلابی رخ نخواهد داد. آنچه ما امروز شاهد آنیم فقط حرکاتی مسخره ازسوی احمقهاست. شیلی در انتظار تحولی بنیادین است که منادی آن پرچمها و شعارهای دولتی نوین، یعنی جمهوری کارگران است.»

برنامه‌های سیاسی متنوعی با رنگ و بوهایی جذاب در همه جا عرضه می‌شد:

---

1. Easter.
2. Valencia.
۳. در جزیرهٔ ایستر مجسمه‌هایی از جمجمهٔ انسان با ارتفاع تا ۱۰ متر و منشأ نامعلوم وجود دارد. م
4. Papeete.
5. Eugenio Matte Hortado.

از سوسیالیسم سرخ شوروی وارد شده به خاك شیلی گرفته تا بنیان یك شهر به رنگ آبی آسمانی برای استقرار حکومت خداوند و تحت لوای سوسیالیسم مسیحی، تا برنامهٔ ابتدایی تشکیل اتحادیه‌های قانونی، اصلاحات دانشگاهی، و سرانجام قبضه کردن داراییهای کشور و به راه انداختن ناآرامی در نیروی دریایی.

اما می‌شد صدایی متفاوت از این فریادها را شنید که آوایی جمعی و نافذ را می‌خواند و به جای ساختن کاخ در رؤیا، خواستار عمل بود. این صدایی بود از خیابانهایی دور از محلات اعیان‌نشین سانتیاگو، ساختمان بازار بورس، و خیابانهای عریض اطراف کنگره.

اسکار سیفوئنتس[1] گفت: «این دانشجویانند که می‌آیند...»

دانشجویان بودند که کلاسهای درس را تعطیل کرده و به سراغ سیاستمداران می‌رفتند تا یقهٔ آنها را محکم‌تر بگیرند و آنها را تکانی بدهند: اسکارشناکه[2] با موهای بلند و سیاه و اندام لاغر و سخت‌سری‌اش؛ و اوژنیو گونزالس روجاس که بلندقامت‌تر بود، رنگی پریده و لباسهایی سیاه داشت، و ظاهر آرامش را نگاهی عمیق همراهی می‌کرد. او سخنوری قابل و تأثرانگیز بود که رمان‌نویسی معروف به حساب می‌آمد.

لوئیس باریگا ارازوریز[3] پرسید: «از کجا می‌آیند؟»

آلفردولاگاریگ رنگیفو[4] گفت: «می‌خواهند انقلاب کنند.»

«بله، اما دیگر شورش را درآورده‌اند. زیادی می‌روند.»

«می‌خواهند «اسب» را از کاخ ریاست جمهوری بیرون بیندازند.»

«کاری با اسب سوار ندارند؟»

«خب، هر دو را. و به همین جا متوقف نمی‌شوند. می‌خواهند به اعتصاب ادامه دهند.»

نیروهای شورشی چنان هماهنگ بودند که لرزه بر اندام ایبانز دیکتاتور افتاد.

---

1. Oscar Cifuentes.
2. Oscar Schnake.
3. Luis Bariga Errazveriz.
4. Alfredo Lagarigue Rengifo.

برافتادن رژیم او امری طبیعی بود. نتایج کارهای خودش او را فرو می‌کشید: ویران شدن اقتصاد ملی؛ اعتصاب عمومی اعلام شده توسط فدراسیون دانشجویان شیلی؛ تهاجم به دانشگاه شیلی به فرماندهی آلنده؛ بعلاوه یك فشار مداوم و سنگین ــ که آخرین و تعیین‌کننده‌ترین عامل بود ــ از سوی محافظه‌کاران کلوپ اتحاد، که کله و کیف خود را برای نیرو رساندن به دانشجویان به میان آوردند.

در خیابانها جنگ و گریز حاکم بود. پلیس با ناامیدی از ایبانز دفاع می‌کرد. اما ناگهان با عقب‌گردی به سوی پادگانها و مراکز استقرار خود رفت و درها را از داخل بست. آنهایی که بموقع نگریخته بودند در محلات فقیرنشین گیر کارگران افتادند. ارتش از جریان کناره گرفته بود و به صورتی خردمندانه خود را از منازعه دور نگه می‌داشت. ایبانز وحشتزده شورایی از رهبران ملی تشکیل داد. اما هیچکس رو نشان نداد. چند ماه پیش از آن، پابلورامیرز[1] وزیر دارایی خود را به پاریس فرستاده بود تا اعتباراتی جدید گرفته و دولت را از ورشکستگی نجات دهد. نیروهای تبعیدی به رهبری آلساندری در راه این کار سنگ‌اندازی کردند.

در یکی از بعد از ظهرهای ماه جولای دانشجویان دانشکدهٔ پزشکی جلسه‌ای ترتیب دادند. همه آتشی بودند و در همین حال سر و صدای رویارویی بین پلیس و معلمین مدارس از داخل قبرستان مجاور دانشکده به گوش رسید. شامگاهان، دانشجویان به خیابان استقلال حمله برده و تا میدان بزرگ شهر و دروازه‌های گورستان عمومی پیشروی کردند.

نیروی پیاده نظام مسلح به مسلسل تظاهرکنندگان را محاصره کرد؛ پشت سرشان سایهٔ افراد سواره‌نظام هر دم بزرگتر می‌شد و در تاریکی با سایهٔ ساختمانها می‌آمیخت. سخنرانان یکی پس از دیگری روی صحنه می‌رفتند و در محکوم کردن دولت نظامی با یکدیگر مسابقه می‌دادند. غروب آن روز نیز با شکوه افسردهٔ آفتاب زمستانی شیلی رو به پایان بود؛ مهی سرد از آسمان ابری به زیر می‌آمد و اسبان و انبوهی پلیس را که خود را در شنل‌هایی ضخیم پوشیده بودند در میان می‌گرفت. کف

---

1. Pablo Ramierz.

خیابان نور زرد چراغها را منعکس می‌کرد. دانشجویان از روی دیوار گورستان سنگ پرتاب می‌کردند.

آلنده در کنار سکوی سخنرانی در انتظار نوبت خود بود. خود را جمع کرده و خشك ایستاده بود. نگاهش روی سرهای دانشجویان چرخ می‌خورد. نسیم شبانگاهی را روی گونه‌هایش حس می‌کرد. اما بیش از سرما، تهدید خاموش و ناخوشایند اسب سواران و آمیزهٔ مرگبار ترس و خشم را در سیمای پلیس‌ها احساس می‌کرد. هنگامی که نخستین گام را روی صحنه گذاشت، احساس کرد زانوانش می‌لرزند و برای روبرو شدن با جمعیت ابتدا باید خویش را آرام سازد. با صدایی قدرتمند و کنترل‌شده، داستان معلم ناشناسی را تعریف کرد که هنگام اعتصاب اتحادیه‌ای خود قدرت دیکتاتوری را به مبارزه طلبیده بود. او ساعات وحشت و دلهرهٔ این معلم، شکنجهٔ وی را در مرکز پلیس مخفی، اتاق شکنجه، سوراخ کردن بدنش، شوکهای الکتریکی و سپس مرگ قهرمانانهٔ وی را برای دوستانش توصیف کرد.

آلنده گفت: «دیکتاتور نمی‌تواند صدای این معلم درگذشته را خاموش سازد. فریاد قهرمانانهٔ وی به مثابه فراخوانی برای نبرد و فداکاری، همواره در گوش ما طنین‌انداز خواهد بود. دوستان آموزگار و معلم، رفقای فدراسیون دانشجویی، همکلاسیهای دانشگاه، هنگام تقاضای حقوق ما از دیکتاتور فرا رسیده است! هیچ چیز نمی‌تواند جلوی ما را بگیرد. ما مردمان شیلی هستیم و پرچم دموکراسی توده‌ای را در دست داریم!»

در میانهٔ غوغای تشویق و هورا و زنده‌باد و فریاد درهم پیچندهٔ جمعیت که به‌سوی دروازهٔ گورستان کشیده می‌شد، صدای نخستین شلیك‌ها نیز به گوش رسید؛ مانند صدای فروافتادن نخستین قطره‌ها در طوفانی تندربار، که در دل تاریکی بر بامها ضرب می‌گیرند. آنگاه یورش آغاز شد: کارگران و دانشجویان گریختند، و سواره‌نظام پیشروی کرد. ضربات شمشیر و چماق فرود می‌آمد. فرمانی صادر شد و شیپوری به صدا درآمد.

ناآرامی زیاد به طول نینجامید. شب رسید. زمزمه‌ای در بین دانشجویان پیچید و همه به سوی میدان برگشتند: دانشجویی را کشته‌اند. او که بود؟ نزدیك دروازهٔ

گورستان روی زمین افتاده بود. آلنده و رفقایش در کنار او زانو زده بودند. دانشجوی کشته‌شده جیمی پینتو ریسکو[1] نام داشت و صورتش هدف گلوله قرار گرفته بود.

دانشجویان در طول خیابان استقلال و به سوی محل کاخ ریاست جمهوری به راهپیمایی پرداختند. پلیس به صورتی مرموز ناپدید شده بود. جنتلمن‌های عضو کلوپ اتحاد با لباسهای سیاه مهمانی و سیگارهای بزرگ هاوانا در دست، از فراز بالکونهای کلوپ سر خود را تکان می‌دادند و با حرف یکدیگر موافقت می‌کردند.

«بله، این آغاز سقوط است. او سقوط خواهد کرد!»

آلنده به سیمای اطرافیانش نگریست و نگاهی به جوان کشته شده افکند. زخم بالای چشم راست جنازه گسترش می‌یافت و به نظر می‌رسید تاریکی فزایندهٔ اطراف تودهٔ اسب‌سوارانی را منعکس می‌کند که با لباسهای قهوه‌ای[2] و نازی‌مانند خود هنوز هم بدون صدا فریاد می‌کشیدند.

کانونهای مقاومت گسترش یافت ومرکز شهر به رزمگاهی گسترده تبدیل شد.

پایه‌های دیکتاتوری به لرزه درآمده بود. ایبانز که اکنون ژنرال نامیده می‌شد در کاخ ریاست جمهوری خفقان گرفته بود و فقط نزدیکترین کسانش را نزد خود می‌پذیرفت. دائماً تکرار می‌کرد: «خسته‌ام. خسته و بیمار. نمی‌توانم به این مبارزه ادامه دهم.» وزرایش او را زیر نظر داشتند، حرکاتش را بدقت بررسی می‌کردند و می‌دیدند سایه‌ای زردرنگ دورچشمانش افتاده است، صدایش قدرت سابق را ندارد، و نمی‌تواند رعبی را که در سربازخانه‌ها پدید می‌آورد دوباره پدید آورد.

یکی از وزرایش به او گفت: «حامیان عالیجناب در خیابانها در حال مبارزه‌اند.»

ژنرال گفت: «طرفداران بیچاره، بهتر است دنبال کار خودشان بروند، بروند خانه و بگذارند راحت باشم.» نگاهی به چهرهٔ وزیر دارایی‌اش انداخت و ادامه داد: «من هم به تبعید می‌روم.»

وزیر دارایی ساکت ماند و پیش خود حساب می‌کرد که ژنرال واقعاً چند ساعت

---

1. Jaime Pinto Riesco.

۲. نازی‌ها برای مراسم رسمی و سوگواریها از پیراهنهای قهوه‌ای رنگ استفاده می‌کردند.

دیگر قدرت را رها خواهد کرد.

سپس ژنرال دردی شدید احساس کرد که از دستانش به سوی پشت او امتداد می‌یافت. تقاضای کمك کرد. وزرا او را به اتاق خوابش بردند. ایبانز در اتاق خوابی که پر از پرده های سرخ رنگ بود به غرغر کردن پرداخت.

«وضع اتومبیل را درست کنید و حواستان باشد که همه چیز را برای فردا آماده کرده باشید. فردا یکشنبه است و صبح زود خواهیم رفت. به ونتوراماتورانا[1] قضیه را بگویید. از راه گذرگاه آند به مندوزا[2] خواهیم رفت. با یکی از افرادم در بوئنوس‌آیرس صحبت کرده‌ام و وی منتظر ما خواهد بود. شما باید مواظب باشید در اینجا دردسری برای همسرم پیش نیاید. پدرزنم اینجاست و همسرم نزد او می‌ماند. خانهٔ آنها را در خیابان کاخ بلد هستید. فکر همه چیز را پیشاپیش و با دقت بکنید. آشفتگی و غافلگیری در بین نباشد. فهمیدید؟»

وزیر دارایی پیش خودش فکر کرد ژنرال درست مثل زنی که مشغول برنامه‌ریزی وظایف و مخارج هفتگی خویش است، دستور صادر می‌کند. و اگر خشونتی در کار باشد؟ این مرد دیگر نمی‌توانست به عناصر طبقهٔ کارگر که مانند سگ شکاری به دنبالش بودند بیندیشد. اصلاً نمی‌دانست آن روز در محلات کارگری شهر چند نفر از پلیس‌ها کشته شده‌اند. مسئول از دست رفتن زندگی آنان که بود؟

«پالتوی خاکستری و کلاه سیاهم را بیاورید. آن چمدان بزرگ را که همیشه برای رفتن به چشمهٔ آب گرم برمی‌داشتم حاضر کنید. در لوس‌آندز[3] صبحانه می‌خوریم. از قبل به آنها زنگ بزن تا ژلهٔ سلطنتی را که دوست دارم حاضر کنند. مدارکم در آن کیف مشکی بالای کمد است.»

لبخندی بیمارگونه و افسرده زد و افزود: «گذرنامهٔ جدیدم و سایر چیزهای لازم آنجاست ـ یادتان باشد اسلحهٔ مرا بیاورید.»

1. Ventura Maturana.
2. Mendoza.
3. Los Andes.

در واقع او غیر از گذرنامه و پالتوی غیرنظامی، به اسلحه، بالاپوش، و قاطری نیز نیازمند بود. زیرا باید ارتفاعات آند را در ۲۶ جولای ۱۹۳۱ ابتدا با اتومبیل، سپس پای پیاده، و بعد با قاطر پشت سر می‌گذاشت.

در سانتیاگو مردم به خیابانها ریختند، راهپیمایی کردند، پرچمها را تکان دادند و شعارهای خود را فریاد کشیدند. اتومبیل‌ها دائماً بوق می‌زدند، و زنگ کلیساها نواخته می‌شد. درها و ایوانهای کلوپ اتحاد باز شده بود و بطریهای شامپانی در آن دست بدست می‌گردید.

شبانگاه زندانها نیز گشوده و سلولها خالی شد. بادی که از کوهستانها می‌وزید آثار سیاهچالها را می‌زدود و با خود می‌برد. زندانیان بیرون می‌آمدند، دستان خود را به یکدیگر می‌مالیدند، و یقه‌ها را بالا می‌زدند. آسمان سرخی را که بسرعت تاریک می‌شد دوباره می‌دیدند.

سالوادور آلنده نیز نگاهی به آسمان افکند و راه جلسه‌ای را در پیش گرفت که در زندگی سیاسی‌اش تأثیری عمیق و تعیین‌کننده بر جای گذارد؛ صفوف چپها در دانشگاه شیلی شکاف برمی‌داشت، و از این افتراق نخستین نقشهٔ حرکت شیلی به‌سوی سوسیالیسم پدید می‌آمد. با گامهایی بلند به سوی دفتر مرکزی گروه پیشرو رفت.

فصل پنجم

پنج روزی که شیلی را تکان داد

اول سپتامبر ۱۹۳۱. دستان سفید و استخوانی مانوئل تراکو[۱] معاون رئیس جمهور پیامی کوتاه و تکان‌دهنده روی کاغذ نوشتند: نیروی دریایی شورش کرده و رژیمی شورایی زیر فرماندهی مستقیم خدمهٔ رزمناو دریاسالار لاتوره[۲] و یك کمیتهٔ انقلابی که نمایندگان حزب کمونیست در شمار آنان هستند، روی کار آمده است. پیام حاکی است که افسران رزمناو دریاسالار لاتوره روی عرشهٔ آن بازداشت شده‌اند. در حالی که خبر شورش دریایی در سانتیاگو دهان به دهان می‌شد، نافرمانی‌ها اوج گرفته و عملیات یاغیگرانه به جریان افتاده بود. همهٔ واحدهای نیروی دریایی در جریان قرار گرفتند و تشکیل کمیته‌های انقلابی در والپارایزو آغاز شد. عملیات انجام شده روی رزمناو لاتوره که کشتی رهبری کنندهٔ ناوگان شیلی بود توسط سرناوی ارنستوگونزالس[۳] رهبری می‌شد که از شغل آموزگاری به صورت داوطلب به نیروی دریایی رفته بود.

1. Manue Trucco.
2. Lattore.
3. Ernesto Gonzalez.

دریانوردان التیماتومی ۴۸ ساعته برای دولت صادر کردند.

هنگامی که صبح روز دوم سپتامبر شهر سانتیاگو از خواب بیدار شد، ابرهای جنگ بر فراز آن معلق بود. نیروهای نظامی بسیج شده و به راههای منتهی به والپارایزو سرازیر شده بودند. برای نخستین بار پس از سقوط ایبانز، نیروهای پلیس در خیابانها ظاهر می‌شدند. تا بن دندان مسلح بودند و کلاههایی به رنگ سبز تیره بر سر داشتند که جانشین کلاهخودهای دوران دیکتاتوری شده بود. گروههای شبه نظامی که با عجله سازماندهی شده بودند به هر سو روان بودند و به نظر می‌رسید به همه چیز مشکوک‌اند. رهگذران آنها را با شگفتی نگاه می‌کردند. هدف این رفت و آمدها ترساندن کارگرانی بود که به اعتصاب سراسری پیوسته بودند. دانشجویانی که پشت درختان و اتومبیل‌های پارک شده پنهان می‌شدند، کیسه‌هایی از آب برسر این گروه از شبه نظامیان می‌انداختند.

چندین اسکادران هواپیما بر فراز ارتفاعات ساحلی به پرواز درآمدند. شایع بود دانشکدهٔ هوانوردی ال باسک[1] نیز در آستانهٔ پیوستن به دریانوردان شورشی است. رادیوها از نبردهای انجام شده در تالکاهوانو[2] گزارشهایی متفاوت پخش می‌کردند.

از فرستندهٔ کشتی دریاسالار لاتوره اعلامیه‌ای خطاب به همهٔ مردم مخابره شد: «ما در این لحظهٔ خاص در پیشگاه ملت و کشور اعلام می‌کنیم که با توجه به رفتار یاغیانه و ضدوطن دولت و با توجه به اینکه حل بحران سیاسی کشور تنها در گرو ایجاد تغییرات ساختاری عمیق در جامعه است، ما خدمهٔ رزمناو تصمیم گرفته‌ایم به تمایلات و خواستهای انقلابی تودهٔ مردم بپیوندیم. از گروهی از نمایندگان فدراسیون کارگران شیلی و حزب کمونیست خواسته‌ایم لنگر برگیرند و در راه این مبارزه به ما بپیوندند. نبردی که دولت ما را از شرکت در آن منع می‌کرد، اکنون به انقلابی اجتماعی تبدیل شده است.

نیروهای دولتی بعد از ظهر ۵ سپتامبر به شهر بندری تالکاهوانو حمله کردند.

---

1. El Basque
2. Talcahuano.

دریانوردان و کارگران به سوی تپه‌ها عقب نشستند و با شروع باد سرد شامگاه، آنها نیز سلاحهای خود را آتش کردند. ناوشکن ریوروس[1] در خلیج بسختی آسیب دیده بود و با موتور مشتعل آرام آرام به سوی جزیرهٔ کیریکینا[2] عقب می‌نشست. ناگهان کانون مقاومت تازه و غیرمترقبه‌ای در نزدیکی زرادخانهٔ نیروی دریایی پدید آمد و ۴۰۰ کارگر برای جلوگیری از پیشروی سربازان با آنان به نبرد پرداختند. هنگامی که شب فرا رسید، آتش سلاحها خاموش شده بود. ارتش تعداد زیادی از کارگران را اسیر کرده بود و به حملات خود به آنهایی که مقاومت می‌کردند ادامه می‌داد.

روز یکشنبه ششم سپتامبر، ناوگان کوچك انقلابی که در کاکایمبو[3] لنگر انداخته بود زیر بمباران هواپیماهای دولت قرار گرفت. در همین حال سایر واحدهای نظامی دولت کنترل دانشکدهٔ مخابرات نیروی دریایی و پایگاه هوایی کاینترو[4] را به دست گرفتند. شعلهٔ شورش در حال فرو مردن بود.

زمان غروب آفتاب بتدریج طولانی‌تر می‌شد. سالوادور غرق در اندیشه بود و به آهستگی خیابان منتهی به پارك جنگلی را می‌پیمود. درختان گلابی و هلو شکوفه کرده بودند. دانشجوی پزشکی سرشار از بی‌قراری و احساس نیاز به اقدامی فوری بود. آن شب احساس می‌کرد شهر عوض شده است. مردم با عجله از خیابانها رد می‌شدند. چیزی در هوا معلق بود که او را به تصمیم فرا می‌خواند.

در گروه پیشرو خط و خطوط سیاسی مشخص، و قلمروی حرکت تعیین شده بود. مانوئل فوئنتس[5] که با چشمانی چپ، همواره در حال نگاه کردن به لامپ آویخته از سقف بود با صدای نوك زبانی‌اش اعلام می‌کرد هدف شورش نیروی دریایی کشاندن کارگران به انقلاب کمونیستی بوده است. راخیتاس[6] که قیافه‌ای شبیه

1. Riveros.
2. Quiriquina.
3. Coquimbo.
4. Qintero.
5. Manuel Fuentes.
6. Rojitas.

شرقیان داشت دود سیگارش را به هوا فرستاده و با فریادی از میان دندانهای کلیدشده حرف آلنده را قطع کرده بود که «بنا بر این، این رفیق ما نباید و نمی‌تواند راه‌حلهای خیالی اصلاح‌طلبانه را که در مهمانیهای مشروب‌خوری استراحتگاههای ساحلی مطرح شده پیش بکشد. واقعیت‌های موجود او را کنار می‌زنند. این حرفها ذهن او را آشفته ساخته‌اند و مسلماً معقولتر است وی از خواب غفلت بیدار شده و خود را کنار بکشد.»

سپس با دود سیگارش حلقه‌ای در هوا پدید آورد و آلنده احساس کرد این حلقه را دور گردن او انداخته‌اند.

افراد مستقل موضعی مستحکم داشتند. آلنده می‌دید که انشقاقی به صورت یك شکست خردکننده از راه می‌رسد.

گفت: «مبنای واقعی این شورش از همان ابتدا روشن و مشخص بود. نیروی دریایی مسلحانه قیام کرد تا از حق خودش برای داشتن یك زندگی موقر و درخور شأن، در میان جامعهٔ بورژوایی کشور دفاع کند: حقوق آنان بخاطر تصمیم مستبدانهٔ دولت که به خرج ملت از منافع الیگارشی دفاع می‌کند، کاهش یافته بود. کار آنان که شورش کردند عوامفریبی نبود، مبارزه‌ای بود برای به دست آوردن نیازهای ابتدایی زندگی. دریانوردان در مقابل سیاستهای سرکوب‌آمیز دولت واکنش نشان دادند. درست مثل کارگران که وقتی دستمزدهایشان خیلی ناچیز است و حق اعتراض از آنان سلب می‌شود، به پا می‌خیزند و خواستار حقوق خود می‌شوند. فدراسیون کارگران شیلی اعلام اعتصاب عمومی کرد. اگر آن جرقهٔ اعتراض و اقدام مسلحانه، مراکز شهری، بنادر، معادن، و روستاهای ما را مشتعل ساخته بود، اینك یك جمهوری سوسیالیستی داشتیم. توده‌ها به خیابانها ریخته و آماده مبارزه بودند. حقیقت آن است که در آن لحظهٔ حساس و بحرانی، هیچکس آمادگی پذیرش بار رهبری توده‌ها را نداشت.»

رویداد تاریخی که در برابر چشم دانشجویان به وقوع پیوسته بود آنها را تحریك می‌کرد، اما این اهمیت داشت که به جای نتیجه‌گیری سریع، ابتدا واقعیت‌ها را سبك و سنگین کنند. گروهی از دانشجویان حقوق موضع انعطاف‌ناپذیر اختیار کرده بودند.

آنها برنامه‌ای پیشنهاد می کردند که با زبانی خشك و دگم و مختصر، خواستار تشکیل دولتی شورایی در شیلی می‌شد. آلنده و گروه فزاینده‌ای از افراد مستقل، با این پیشنهاد مخالفت می کردند.

آلنده می گفت: «عده‌ای تلاش می کنند سیمای جنبش توده‌ای ما را تغییر داده و آن را به سیلابی از شعارها و نمادهای بی‌ارتباط با طبقهٔ کارگر ما تبدیل کنند. آنچه بدان نیاز داریم تقویت بنیان جنبش به صورتی است که رهبری آن از هرگونه دخالت خارجی رها و آزاد باشد. نیاز ما این است که ائتلافی با گروههای سوسیالیستی برای حمایت از کارگران و بر مبنای یك برنامهٔ متناسب با واقعیات اقتصادی شیلی پدید آوریم. به حزبی نیاز داریم که متضمن آزادی عمل در چارچوبی از رفتار انقلابی و آموزه‌های مارکسیستی باشد و نه فقط به نیازهای کارگران پاسخ دهد، بلکه جلوتر از آنان حرکت کرده و جهت‌دهندهٔ آنان باشد.»

مباحثات دانشگاهی همواره حالتی افراط‌آمیز داشت؛ روشنفکرانه، اما آغشته به گرمای آتش زد و خوردهای خیابانی. شبها در سالن‌هایی پر از دود سیگار، بحثهایی طولانی و پرتنش در می گرفت. استادانی جوان، تاریخدانانی فراموشکار، حقوقدانهایی چابك، روان‌شناسانی سبك پا، روحانیونی خلع لباس شده، پزشکانی فارغ از حرفهٔ خویش، و هنرمندانی با استعدادهای هدر شده دستان خود را در جیبها فرو می کردند، گامهایی سنگین برمی‌داشتند و در حالی که ته سیگارهای خود را می‌جویدند تا شیرابهٔ نیکوتین‌دارش سرازیر شود حرف می‌زدند.

آلنده به صندلی تکیه می‌داد، دستی به موهایش می کشید، و با خونسردی دیگران را کندو کاو می کرد. نگاههایی آسیب‌شناسانه بر مخاطب خود می‌انداخت، و وقتی از پذیرفتن آنچه وی به صورتی ناعادلانه «خرکی» می‌خواند خودداری می کرد، احساسی از اعتماد به نفس در وجود خویش می‌یافت. باید به حرفهایش گوش می‌دادند و وی خودش را به آنان تحمیل می کرد. اما دوستانش مانند گروه گاوبازان در مقابلش می‌ایستادند و با مشت‌های گره کرده و نیزهٔ آماده برای حمله، جملاتی غیرقابل مقاومت بر زبان می‌آوردند.

«... با توجه به خاستگاههای بحران سیاسی که براساس آن دریانوردان با اقدامی

کوبنده به میدان آمدند، و با توجه به نیاز به تحکیم نخستین تصویبنامه های دولت انقلابی متشکل از نیروی دریایی و کارگران به شیوه‌ای قاطع، و حمایت از شوراها، ما در اینجا افراد زیر را اخراج...»

اخراج چه کسی؟ آلنده را نمی‌توانستند اخراج کنند. او به آنان حمله کرد و گروه روشنفکرانی را که انبانهایی پر باد بیش نبودند رها ساخت. بعدها به یاد می آورد که کار همهٔ آن انقلابیون دروغینی که می‌خواستند وی را از گروه پیشرو اخراج کنند، به سردر آوردن از دارو دسته‌های فرصت‌طلبان کشیده است.

واکنش در برابر اقدامات براندازی نیروی دریایی خشن و بسیار تند بود.

شورای جنگ برای افراد شورشی حکم تیرباران صادر کرد. ارنستوگونزالس کارمند دفتری نیروی دریایی که رهبر شورش بود، همراه با چند تفنگدار و گروهبان نیروی دریایی باید اعدام می‌شدند. برای دو نفر دیگر تقاضای زندان ابد شده بود.

احکام محکومیت از طریق تلفن به وزیر جنگ اطلاع داده شد. وی احکام را برای تراکو معاون رئیس جمهور فرستاد تا به تأیید رئیس جمهور برساند. اما وی در حال رسیدگی به امور شهری بود و نتوانستند به وی دسترسی داشته باشند. بنا بر این رسیدگی به موضوع به تعویق افتاد. هیأت دولت جلسه‌ای در کاخ ریاست جمهوری تشکیل داد و تا ساعت ۳ بامداد در مورد این احکام بحث کرد. عاقبت توافقی حاصل نشد و لوئیس ایزکیردو[1] وزیر امور خارجه پس از آنکه نگاهی به ساعتش انداخت اعلام کرد: «آقایان، باید بگویم که فردا هجدهم سپتامبر و تعطیل ملی به مناسبت روز استقلال کشور است و به هر صورتی که حساب کنید، محکوم کردن افراد به مرگ در چنین روزی غیر ممکن است.»

کمی پس از شورش، دولت برای «همهٔ افرادی که به خاطر جرایمی با ماهیت سیاسی محکوم شده‌اند»، عفو عمومی اعلام کرد.

---

1. Luis Izquierdo.

فصل ششم

در آبهای خروشان

در ماه اکتبر سال ۱۹۳۱، شهروندان شیلیایی طی انتخاباتی آزاد و صلح آمیز و آرام خوان استبان مانترو[1] را به عنوان رئیس جمهور جدید خود انتخاب کردند. اما وی هنوز بر مسند ریاست جمهوری تکیه نزده بود که شخصیت‌های کشوری و سردمداران گروههای سیاسی وارد صحنهٔ کارزار سیاسی شدند. آنها سر رئیس جمهور را می‌خواستند.

چندی بعد، در شب کریسمس و درست هنگامی که دولت مانترو بتدریج مستقر می‌شد در بندر کاپیاپو[2] شورشی به پا شد. گروهی از کارگران به پادگانی که هنگ اسمرالدا[3] در آن مستقر بود حمله کرده و با چند ساعت نبرد کامیابی‌هایی به دست آوردند. اما سربازان هنگ به خود آمدند و با پشت سر گذاشتن غافلگیری اولیه، حمله را با هشت نفر تلفات پس زدند. ولی ماجرا در همانجا به پایان نرسید. کمی پس از آن یك حرکت انقلابی دیگر در والنار[4] انجام شد. به نظر می‌رسید این

---

1. Juan Esteban Montero.
2. Copiapo.
3. Esmeralda.
4. Valenar.

دو حرکت به صورتی استراتژیك طراحی و هماهنگ شده‌اند. چیزی که به عنوان یك زدوخورد مختصر آغاز شده بود به نبردی تمام عیار انجامید. پلیس والنار پس از به دست گرفتن کنترل اوضاع، ۲۳ نفر از شورشیان را کشت.

لبخند دوستانه‌ای که بر لبان رئیس جمهور مانترو نشسته بود آرام آرام ناپدید شد. اغتشاشات تحریك کننده‌ای در سانتیاگو آغاز می‌شد. فدراسیون دانشجویان شیلی اعلام اعتصاب عمومی کرد که دو روز طول می‌کشید. همهٔ دانشجویان با پرچمهای افراشتهٔ سرخ به خیابانها ریختند.

آلنده به خاطر آماده شدن جهت شرکت در امتحانات نهایی دانشکدهٔ پزشکی از این اغتشاشات دور ماند. دورهٔ محدودی از زندان که در دوران دیکتاتوری ایبانز مجبور به تحمل آن شد به مطالعات دانشگاهی‌اش صدمه زده بود. اما اینك در خلوت خوابگاه شبانه روزی‌اش بشدت درس می‌خواند. وقتی هنگام سرخوشی و شادی رسید، دوستانش او را در کنار خود نیافتند. از اینکه برای انجام کارهایش تا صبح بیدار بماند باکی نداشت. اینکه معروف شده بود هنرپیشهٔ خوبی است تا حدودی به‌خاطر استعداد ویژه‌اش در تغییر قیافه و بویژه بازی کردن نقش آدمهای اخمو بود.

در مارس ۱۹۳۲ امتحانات را از سر گذراند و برای نوشتن رساله‌اش در بارهٔ بهداشت روانی به «والپارایزو» رفت. پدرش بسختی بیمار بود و به خاطر مرض قند به مواظبت نیاز داشت. آنچه مادرش به دست می‌آورد برای تأمین هزینه‌های خانواده کافی نبود و سالوادور احساس می‌کرد برای رها کردن کار رساله و به دست آوردن یك شغل تحت فشار است.

پس از حوادث سال ۱۹۲۹ احساس عمومی از افلاس و ورشکستگی بر شیلی سایه انداخته بود و فقر و مسکنت کارگران معادن نیترات و پتاس گسترش یافته و به زندگی طبقهٔ متوسط تسری یافته بود. سرپرستان خانواده‌ها مشاغل خود را از دست می‌دادند، کاسبی از رونق افتاده بود، دانشجویان دانشگاهها از تحصیل دست می‌کشیدند، و صاحبان حرفه‌های صنعتی و کشاورزان برای به دست آوردن کمی وام التماس می‌کردند. «دیرکرد اقساط وام» عبارتی بود که در همهٔ بانکها و ادارات دولتی به گوش می‌رسید. به نظر می‌رسید زمانه در حال عوض شدن است.

خانوادهٔ آلنده سقوط کرده ولی هنوز سربلند، اما دچار فقری جانکاه بود. در حالی که سالوادور دربدر به سازمانها و بیمارستانها سرمی‌زد و در جستجوی شغلی بود، دوستان سوسیالیستش در سانتیاگو انتظار او را می‌کشیدند تا همگی به گروههایی که قصد برانداختن مانترو را داشتند یاری برسانند. پایتخت به لانهٔ توطئه‌گران تبدیل شده بود. آلساندری عوامل خود را بین دانشگاهیان و نظامیان به حرکت درآورده بود؛ ایبانز افرادش را برای نفوذ به صفوف آلساندری آماده می‌ساخت و فدراسیون کارگران شیلی در حال جمع‌وجور کردن نیروهایش پس از ضربهٔ کاپیاپو و والنار بود. در این شرایط بود که سالوادور با شیر متروگلدوین مایر برخورد کرد.

مردی که در خیابان «آهومادا» به آلنده نزدیك می‌شد کوتاه‌قد و تپل بود، اما نمی‌شد گفت چاق است؛ نخستین چیزی که در وجود وی بیننده را تحت تأثیر قرار می‌داد به لباسش مربوط می‌شد. مانند بادکنکی که آن را کاملاً باد کرده باشند، لباسش را پر کرده بود. بدنش کاملاً به لباس چسبیده اما از چاکهای آن بیرون نزده بود. پاهای کوچکش را کفش‌های بندی چرمین می‌پوشاند و آهنگ گامهایش، ضرب‌آهنگی فراموش شده را به خاطر می‌آورد. کلاه بر سر نداشت و موهای سیاهش را بریانتین زده بود. با دیدن سالوادور که در آستانهٔ رستوران ال ناتوریستا[1] ایستاده بود، چنانکه گویی غافلگیر شده است لبخندی زد و در حالی که دست به سوی سالوادور دراز کرده بود به سوی او رفت. سالوادور مردد مانده بود و همچنانکه سراپای مرد را برانداز می‌کرد در پاسخ لبخندی زد.

به رستوران رفتند و در گوشهٔ خلوتی دور از ازدحام ظهر نشستند. رستوران پر بود از کارمندان و دانشجویانی که بعد از صرف ناهار راضی به ترك رستوران نمی‌شدند و با حرارت با یکدیگر گپ می‌زدند. میزبان سالوادور، کارلوس دآویلا[2]، نام داشت و آمدن به ال ناتوریستا نیز به ابتکار و دعوت او بود. سالوادور نام او را شنیده ولی وی را هرگز ندیده بود. به نظر می‌رسید وی مشتری همیشگی این رستوران است، زیرا همهٔ پیشخدمتها با او به گرمی سلام و علیك می‌کردند.

1. El Naturista.
2. Carlos Davila.

دآویلا گفت: «لابد از تلفن من غافلگیر شدید. واقعیت این است که ما تعداد زیادی دوست مشترك داریم. همه از تو بخوبی یاد می کنند. می گویند آینده درخشانی داری...» کلام آخر را چنان کشیده گفت که گویی حرف مهمی بر زبان دارد، اما در گفتن آن مردد است و یا حداقل می‌خواست چنین تأثیری را ایجاد کند.

سالوادور چیزی نگفت.

«آدمهایی مثل ... نونز مورگادو[1]، دکتر سیفوئنتس... و سرهنگ پیرماگرو که در مورد تو فکر کرده‌اند به این نتیجه رسیده‌اند که مایهٔ رهبر شدن در تو وجود دارد.»

سپس عینکی ته استکانی از جیب بیرون آورد و به چشم گذاشت تا صورت غذا را نگاه کند. به ناخدای گمشده‌ای می‌مانست که با دستپاچگی نقشهٔ دریا را مطالعه می کند. ابتدا صورت غذا را برعکس گرفت، آنگاه آن را پشت و رو کرد، و در آخر در حالی که بندهای انگشتانش صدا می‌داد به چرخاندن آن پرداخت.

«خب، به این پیشخدمتها چه بگوییم تا راحتمان بگذارند و بتوانیم حرف بزنیم؟ به عقیدهٔ تو چه بگوییم؟ اسفناج را له می کنند تا شبیه گوشت خرد شده باشد، آن هم از نوع درجه یك. بعدش هم لوبیا... خوراك معروف. هلو هم که هست، اما اصلاً حرفش را نزن. چه خوب بود اگر مردم ما یاد می گرفتند به جای اینکه شکم خود را از گوشت خوك و نان انبار کنند بهتر است چه چیزهایی بخورند... با این سواحلی که ما داریم... می‌توانی فکرش را بکنی؟ می‌دانی ژاپنی‌ها هیچوقت سرطان نمی گیرند؟ اصلاً چرا باید بگیرند؟ چون همه‌اش ماهی می‌خورند. فکر یُد و جلبك‌های دریایی را بکن...»

سالوادور حالتی بی‌صبرانه به نمایش گذاشت و میزبانش با کوبیدن ملایم دستها به یکدیگر، پیشخدمتها را فراخواند. «گوش کن عزیزم... برای من غذای همیشگی را بیاور و برای دکتر هم...»

سالوادور نگاهی به سیمای دختر انداخت که چهره‌ای شبیه آلمانی‌ها داشت. رو به او کرد و گفت: «برای من هم همان را بیاورید.»

---

1. Nunez morgado.

در آن روزها رستوران ال ناتوریستا به خاطر این معروف شده بود که می‌گفتند تاحدی پاتوق نازی‌هایی است که با مریدان «الکی کریست»[1] رهبر تازهٔ طرفداران تزکیهٔ روح، خبرنگاران مجلهٔ توپاز[2]، پیروان مذاهب زیرزمینی، و سردمداران جنبش پیشاهنگی آن دوران آمیخته‌اند.

در حالی که غذا می‌خوردند سالوادور میزبانش را به دقت مورد بررسی قرار داد. رفتارش آرام بود و نگاهی سرد و حسابگرانه داشت. در وجودش چیزی مبهم و ناشناخته نهان بود. لحنی عجیب و غریب داشت که در آن حروف «د» و «س» را به شیوه‌ای ناآشنا ادا می‌کرد. حرف «ر» به صورتی کشیده و با صدایی شبیه به سوت از لای دندانهایش بیرون می‌آمد.

دآویلا سردبیری یك هفته‌نامهٔ ضددولت به نام «های»[3] را به عهده داشت که انتشار آن بتازگی آغاز شده بود. مسلماً علاقه‌مند بود بداند دانشجوها و گروههای متعدد سوسیالیست به چه طریق مورد حمایت سیاسی قرار می‌گیرند و از آنها طرفداری می‌شود. به محض اینکه در بارهٔ طرحی برای نجات ملت به سخن گفتن پرداخت، مردی با سیمایی که به شمایلهای شیلیایی حضرت مسیح می‌مانست در آستانهٔ در رستوران ظاهر شد. با پیشانی وسیع، نگاهی روشن که تا حدودی متعجب به نظر می‌رسید، و ریشی نرم به رنگ شاه‌بلوط. چنانکه گویی نقش خدای دریاها را بازی می‌کند گامهایی بلند برداشت و با بازوانی که با متانت باز شده بود به سوی آنان آمد. در کنار میز ایستاد و سلام کرد.

وی اسماعیل والدز[4] صاحب رستوران ال ناتوریستا بود؛ یك اخلاق‌گرای عملی، فیلسوفی برای طبقهٔ متوسط، و نویسندهٔ مطالب و اظهارنظرهای شجاعانه که پشت پنجره‌های رستوران چسبانده می‌شد تا سبب تهذیب اخلاق و انبساط خاطر عابران خیابان آهومادا شود.

---

1. Elqui Christ.

۲. Topaze یك مجلهٔ طنز هفتگی که در دوران دولتهای ایبانزو آلساندری محبوبیت فراوان داشت.

3. Hoy.

4. Ismael Valdez.

بدون آنکه به سالوادور نگاه کند گفت: «از دیدنتان خوشحالم.» به صورت بی‌تفاوت دآویلا نگاه می‌کرد. با نگاهی خیره به پیشانی تیرهٔ دآویلا گفت: «و شما؟ حالا دیگر مشغول طرح چه توطئه‌ای هستید؟»

نگاه خیره‌اش را برنگرداند، اما لبخندی بر لب آورد.

«عجب آدمی هستی دون اسماعیل؟ من روح بی‌آزاری بیش نیستم.»

«شما بی‌آزار بودن را از یانکی‌ها یاد گرفته‌اید دآویلا. این قسمت بد موضوع است. می‌دانی که آدم نباید اصل و نسب خودش را فراموش کند. برای شیلیایی‌ها خوب نیست خودشان را مثل فرنگی‌ها بکنند. آنها موهایشان را رها می‌کنند، کاملاً رنگ‌پریده می‌شوند، و چون ذاتشان سیاه است این باعث می‌شود رنگشان مثل سرب کدر شود. انگار مدتهاست صورتشان را نشسته‌اند. مثل کسی که سیب‌زمینی داغ به دهان برده باشد، آرام و شمرده حرف می‌زنند. درست مثل مقدس‌نماها، الاغهای پیشگو. برای شیلیایی‌ها، دوست من، فرنگی‌مآبی دیگر بس است. به زمین و فرهنگ قدیم خودمان برگردیم. اگر می‌خواهید توطئه‌ای بچینید، بهتر است بیائید برای من کار کنید. من برای همه کار دارم. دریایی از شیلی‌گرایی و هویتی تازه خواهید یافت. سرمقالهٔ امروزم را پشت پنجره خوانده‌اید؟ اقتصاد...»

دآویلا به میان حرفش دوید: «اقتصاد این مملکت باید فوراً برنامه‌ریزی شده و بر مبنایی مدرن و پویا تجدید سازمان شود. ما به یک برنامه محتاجیم...»

والدز گفت: «این فرنگی هیچوقت از وجودت بیرون نمی‌رود. برای چرت بعد از ناهارتان هم برنامه می‌خواهید. ایبانز با فرستادن تو به واشنگتن به عنوان سفیر اشتباه کرد. مملکت ما فقط یک اقتصاد دارد: زمین‌لرزه، کدام ملعونی برای زمین‌لرزه به برنامه احتیاج دارد؟ ما می‌سازیم، او خراب می‌کند و ما دوباره می‌سازیم.»

آنگاه از خنده منفجر شد و در حالی‌که از ته دل می‌خندید به سوی آشپزخانه رفت.

دآویلا نگاهی به پیشخدمتها انداخت و گفت: «آن موبلنده مثل کیک گردویی

می‌ماند.» بعد لحظه‌ای خاموش ماند و به صورتی رازآلود افزود: «گونزالس فون ماریس[1] برای خودش حزبی درست کرده. خبر داری؟»

سالوادور پرسید: «از کیك گردویی حرف می‌زدید؟» هنوز از دعوتی که این مرد از او کرده بود سردر نمی آورد. او چه می‌خواست؟ در سرش چه افکاری داشت؟

دآویلا قاشق و کارد غذاخوری را با مهارت از این دست به آن دست کرد و به کمك آنها دو تکهٔ بزرگ هلو را با مقداری سس به دهان برد.

مانند سنجابی که لقمهٔ بزرگ به دهان برده باشد با لبهای باد کرده هلوها را جوید تا فقط پوستی از آنها باقی ماند. ناگهان سالوادور به یاد آورد: آه، حالا یادم آمد! به سنجابهایی که در فیلمها دیده بود اندیشید. تصویر این مرد کم‌کم واضح می‌شد: گونه‌های چین‌خورده، موهای نرم و صاف، بارقهٔ تقریباً هشداردهنده‌ای که از چشمانش می‌جهید. حالا تصویر بانکداری روبرویش قرار داشت با لباس چهارخانه و دستمال با ظرافت تاشده‌ای در جیب روی سینه، که از در عقب یك اتاق کار باشکوه وارد می‌شود تا پشت میز بزرگی از چوب ماهون بنشیند. او اینك از روی پردهٔ سینما مترو به سالوادور نگاه می‌کرد. سالوادور او را دید که روی گوشه‌ای از میز نشست و با آرامی اما با اسپانیایی شکسته بسته در بارهٔ عصری جدید در تاریخ بشریت به سخن گفتن پرداخت. چیزهایی در مورد یك پدیدهٔ جدید، هشتمین عجایب جهان می‌گفت: سینمای ناطق. سپس سرشیر متروگلدوین مایر که در حلقه‌ای قرار داشت روی پرده آمد. دوبار غرش پرطنین سر داد و یال خود را با شکوه تمام به تکان درآورد. آنگاه همان مرد دوباره ظاهر شد اما اینك در برابر یك تحویلدار بانك ایستاده بود. در حالی که تحویلدار چکی را می‌نوشت، وی دائماً حرف می‌زد. صدای قلمی که روی کاغذ می‌لغزید شنیده می‌شد. تماشاگری فریاد کشید: «صدای قلم هم شنیده می‌شود!» مرد چك را از دسته چك جدا کرد. «حتی صدای کنده شدن چك هم می‌آید!» در واقع، صدای کنده شدن چك همانند فروافتادن گیوتینی بود. مرد تحویلدار صورتحسابها را شمرد و صدای کاغذ تازه‌ای که بین انگشتان ورق می‌خورد به گوش

1. Gonzalez von Marres.

رسید. بلند شد تا بیرون برود و می‌شد صدای چرخش قفل و غژغژ کفشهای تازه‌اش را که با صدای برخورد کفش با کف پارکت شدهٔ بانك مخلوط می‌شد، شنید. «به حق چیزهای ندیده! آدم می‌تواند صدای هرچیزی را بشنود!» تماشاچی‌ها همهمه‌کنان احساسات نشان دادند و برای کارلوس دآویلا سفیر شیلی در ایالات متحده که هم‌اینك شیر، نعره‌ها و همهٔ چیزهای دیگر را به بشریت معرفی کرده بود، هورا کشیدند.

این همان دآویلا بود که پس از سقوط دیکتاتوری ایبانز، پست خود را از دست داده و با جیب خالی به شیلی برگشته بود تا زندگی جدیدی شروع کند.

دآویلا، والدز ریشو را از یاد برده و یکریز داد سخن می‌داد: «یك برنامه، از همان برنامه‌هایی که نمونه‌اش را بلشویك‌ها داشتند. می‌دانی، آنها برای یك چنین کارهایی و بخصوص طراحی برنامه‌های پنج ساله عالی‌اند. می‌دانی این مملکت برای از بین بردن فقر به چه چیزی احتیاج دارد؟»

«خودت بگو!»

«به یك ساختار اقتصادی که شالوده‌اش مؤسسات دولتی باشند؛ یك مؤسسه ملی کشاورزی ایجاد خواهیم کرد، با یك شرکت ملی معادن. یك شرکت ملی صنایع، یك سیستم حمل‌ونقل دولتی، یك سازمان بازرگانی دولتی...»

«این همان چیزی است که صبح امروز در روزنامهٔ *لااوپینیون*[1] خواندم.»

«خب، پس مقالهٔ مرا خوانده‌ای! همین است دوست من. دولت، همه کارهٔ بالاتر از همه و نگاهبان ملت، باید همهٔ نیازهای این ملت رنج کشیده را یك به یك برآورده کند.»

با گفتن این حرف، پوست مچاله شده و براق هلوهای قربانی شده را با ظرافت از دهان به قاشقش انداخت و دو تکه، بزرگتر هلو به دهان برد. با لبهای باد کرده به آبگیری هلوها مشغول شد.

سالوادور به صورتی آشکار به ساعتش نگاه کرد.

1. La Opinion.

دآویلا گفت: «نگران نباش دوست من. فنجانی چای خواهیم خورد و بعد مرخص. باید روی غذا یك نوشیدنی بخوری.»

سالوادور از اندیشهٔ اینکه برای تحریك مردم به او آب معدنی گازدار تعارف می‌کنند، لبخندی به لب آورد. سپس پرسید: «آیا اشاره‌تان به انتخابات ریاست جمهوری سال ۳۸ است؟»

دآویلا گفت: «نه. چطور شد به این فکر افتادی؟ من دارم با چند نفری که توی این مملکت باقی مانده‌اند و اهل کارند حرف می‌زنم. ما باید همین الان اقدام کنیم، بدون معطلی. ببین آلنده، تو رهبری جوان و با آینده هستی که استعدادت شناخته شده است. نه، نباید وقت را بیهوده بگذرانیم. همه همین را می‌گویند. اوژنیوماته دیروز در یك جلسهٔ خصوصی همین را می‌گفت. ما فکر می‌کنیم تو مایه لازم را برای عمل کردن داری...»

سالوادور به میان حرفش پرید: «حرفش را نزن. اما اگر می‌خواهی بدانی من چگونه فکر می‌کنم به تو می‌گویم. توطئه‌ها و شورشهای سربازخانه‌ای رهبران ـ با حزب یا بدون حزب ـ مرا اصلاً جذب نمی‌کند. همین‌طور است جریاناتی که یونیفرم‌پوشها راه می‌اندازند. سینیور فون ماریس به هالوهایش یونیفرم می‌پوشاند. دولت شبه‌نظامیان جمهوریخواه را کوك کرده و برای آنکه عضلاتشان تقویت شود، آنها را در قرارگاههای دورافتاده رژه می‌برد تا آموزش ببینند...»

«این‌طور نیست! اما ما در بارهٔ چندنفری که در قرارگاههای دورافتاده جوجه‌کباب می‌خورند، حرف نمی‌زنیم. دوست جوان من، حالا دیگر می‌خواهیم نه فقط رئیس جمهور، بلکه سیستم را عوض کنیم. می‌خواهیم یك انقلاب اجتماعی راه بیندازیم. انقلابی اجتماعی.» به سالوادور خیره شده بود و کلمهٔ اجتماعی را با تأکید کش می‌داد: «یك انقلاب اجتماعی، نه چیزی کمتر از آن.»

«و گفتید چه کسی باید آن را به انجام برساند؟»

«مردم. بله تودهٔ متحد، مردمی که رهبرانشان در پیشاپیش صفوف آنها قرار دارند.»

آلنده با نگاهی او را برانداز کرد.

دآویلا پس از سکوتی طولانی گفت: «ماته و گرو.» سپس به آلنده خیره شد تا اثر این دو کلمه را از چهره‌اش دریابد.

لحظه‌ای سکوت کرد و با تأکید ادامه داد: «چه کسی از دولتی که اقتداری ندارد و صرفاً آلت دست الیگارشی است، دفاع خواهد کرد؟ نیروهای مسلح با ما هستند.»

آلنده با خونسردی پرسید: «با شما؟»

«خب، با جنبش. جنبشی که به هرحال روشن است من باید به آن خط بدهم و... البته رهبری‌اش کنم.»

آلنده به آرامی دستمال سفره‌اش را تا کرد، از جا برخاست و عینکش را مرتب کرد. آنگاه گفت: «سینیور دآویلا، شیر متروگلدوین مایر شما را فرا می‌خواند. از جنگل هالیوود نعره می‌کشد. همان برایتان مناسب‌تر است. سلام مرا به آن برسانید».

سپس از رستوران بیرون رفت.

سرهنگ مارمادوک گرو در یونیفرمی آبی‌رنگ و در حالی که کلاه خاکستری در دست داشت از صندلی‌اش برخاست و در حالی که نگاهش را به مصاحب خود دوخته بود اعلام کرد: «آقای وزیر، می‌توانید استعفای مرا بردارید و هرکجا دوست دارید بچسبانید. من چنین سند ملعونی را امضا نمی‌کنم. من آلت دست هیچکس نیستم. اگر به من احتیاجی بود در خانه‌ام هستم.»

در را محکم بست و خروشان از دفتر اوروشیا منزانو[1] وزیر دفاع بیرون آمد تا به برادرش خورگه که در راهرو انتظار می‌کشید، بپیوندد. مستقیم از پله‌ها پایین آمدند و به دفترش رفتند تا کشوهای میزش را خالی کنند. «نمی‌توانند بعد از این همه سال خدمت صادقانه و کر بودن در مقابل صدای این همه توطئه‌گر، استعفانامه به دست من بدهند. دیروز، همین دیروز فرمانده لاگوس[2] در خیابان و پیش چشم همه جلوی

1. Urrotia Manzano.
2. Lagos.

مرا گرفت و گفت از ما حمایت کن، تا مانترو را کنار بزنیم. می‌دانی چه می‌گویم؟ من آخرین کسی هستم که آنها می‌توانستند به سراغش بروند، و حالا سزای من این است که مظنون به عدم وفاداری هستم. چرا با چنین حرفی به سراغم آمدند و آن هم توی خیابان؟ مانترو، شریف‌ترین رئیس جمهوری است که این مملکت در یك قرن اخیر داشته است. چرا باید من طرفدار برکنارکردنش باشم؟ دآویلا جریان را از کجا فهمیده است؟»

«آنها می‌خواهند دوباره شیرمرد را جلو بیندازند. متوجه نیستی؟»

«باز هم دون آرتورو؟ عقل از سرشان پریده.»

همهٔ اسناد را جمع کردند و به سوی اتومبیل رفتند. هنوز از محوطه دور نشده بودند که مردی با نگاه آشفته به طرفشان دوید و از پنجرهٔ اتومبیل پاکتی را به دست گرو داد.

«سرهنگ، سرهنگ، این بسته را همراه ببرید. آقای وزیر برایتان فرستاده.»

سرهنگ نامه را گرفت و گفت: «آن را در راه می‌خوانم.»

سپس به راهشان ادامه دادند.

«این آدم کی بود؟»

«رومن ورگارا.»[1]

«می‌خواهی نامه را برایت بخوانم؟»

«لازم نیست. می‌دانم چه نوشته. ورگارا را به فرماندهی کل منصوب کرده‌اند.»

«پست تو را گرفتند؟»

سرهنگ از میان دندانهایش نفس سوت مانندی بیرون داد.

«شاخه‌ای که روی آن نشسته بودم اره کردند. اما پشیمان می‌شوند.»

«تو چه خواهی کرد، دوك؟»

«شیطان را از بین آنها خواهیم راند.»

کمی بعد، وقتی به خانه رسیدند مارمادوك را پای تلفن خواستند. صدای آشنایی بود:

---

1. Roman Vergara.

«بله جناب سرهنگ، در سن برناردو، وقت زیادی دارید.»

گرو گیج شده بود.

«مرا برای چه می‌خواهید؟»

«بدون شما نمی‌شود. همین الان به سراغ ما بیایید.»

نام نظامیانی بلندپایه ردیف شد و بعد، «... سینیور دآویلا نیز می‌آید.»

«او با ما چه کار دارد؟ اشتباه شده است. ردش کنید برود.»

«این کار را نمی‌شود کرد جناب سرهنگ. از قبل با او قاطی شده‌ایم. دون اوژنیوماته نیز خواهد آمد.»

«آهان!»

نام ماته برایش اطمینان‌بخش بود.

«خیلی خب. الان راه می‌افتم.»

گرو ساعت ۹ به ال باسك رسید. ماته، اوژنیوگونزالس، شناك، فرناندو سلیس[1] و ستوان کارلوس چارلین[2] کمی بعد به آنجا رسیدند. از آن نقطه به بعد سیر حوادث سرعت بیشتری یافت.

در نیمه شب سوم ژوئن، فرمانده رامون ورگارا در حالی که حکم انتصابی در دست داشت به دانشکدهٔ هوایی ال باسك وارد شد. کمیته‌ای مرکب از افسران جوان او را پذیرا شد، اما هنگامی که با عجله و با صدایی کمابیش عصبی صدور دستوراتی را آغاز کرد افسران پاسخ خشمگینانه‌ای به او دادند. ورگارا اسلحه کشید و به تیراندازی پرداخت. او را بسرعت خلع سلاح کرده و در یکی از اتاقهای باشگاه افسران حبس کردند.

سرهنگ مارمادوك گرو بدون اینکه حتی خودش آگاه باشد رهبری انقلاب تازه را به عهده گرفت.

خبر بسرعت در سانتیاگو پخش شد. هواپیماهای جنگی به غرش درآمدند و با

1. Celis.
2. Charlin

پخش اعلامیهٔ هوایی شورش را اعلام کردند.

اواخر شب فرماندهٔ هنگ باین به مقر حکومت رفت و به ژنرالهای حیرتزده‌ای که در آنجا گرد آمده بودند اعلام کرد افرادش به شورش ضدرژیم پیوسته‌اند. هنگ کازادورس[1] نیز به پا خاسته بود. در مقر حکومت آشوبی به پا بود. رئیس جمهور وزرایش را گرد آورد و پیشنهاد کرد استعفا دهند. تصمیم گرفته شد یك جلسهٔ خصوصی با افراد بانفوذ و مهم کشوری برگزار شود. سیاستمداران ارشد و رهبران حزبی همراه با اعضای کلوپ اتحاد به این دعوت پاسخ مثبت دادند و در حالتی ساکت و سنگین به کاخ لاموندا وارد شدند. چنان موقر و آرام که گویی به تشییع جنازهٔ خوان استبان مانترو، یعنی شخص رئیس جمهور می‌روند.

رئیس جمهور به سالن موسوم به سرخ رفت و برای کسانی که در آنجا گرد آمده بودند با لبخندی غم‌آلوده سخنانی ایراد کرد که نهِ تازه محسوب می‌شد، و نه می‌شد گفت در آینده به خاطر مناسبتهای مشابه تکرار نخواهند شد: «آقایان در این لحظهٔ حساس از شما خواسته‌ام در اینجا جمع شوید. فرماندگرو از نیروی هوایی مرتکب توطئه و از پست خود بر کنار شده است. او دیگر از فرماندهان ارشد خود اطاعت نمی کند و کل دانشکدهٔ هوانوردی را با برنامهٔ خرابکارانه خود همراه کرده است. اقدامات لازم انجام شده است. افراد مسلح نیروی زمینی برای مطیع کردن وی گسیل شده‌اند اما این افراد نیز به شورش پیوسته‌اند. چندین هنگ از ایالات دیگر فراخوانده شده، اما همهٔ آنها نیز به همین مسیر رفته‌اند. حتی یك سرباز وفادار به دولت که بتوان روی وی حساب کرد باقی نمانده است و نیرویی که دولت بتواند از طریق آن اعمال قدرت کند، وجود ندارد. با توجه به این وضعیت از شما خواسته‌ام به اینجا بیایید تا عقیدهٔ شما را بدانم.»

اما فصاحت سخنان سیاستمداران برجسته نمی‌توانست دولت مانترو را از سقوط برهاند. به عاملی خیلی قدرتمندتر نیاز بود: سلاح سری شکست‌ناپذیر، حرف آخر، و نفوذی شخصی که می‌توانست کشور را به حرکت وادارد. واضح است که این سلاح چیزی جز نفوذ دون آرتورو نبود. آلساندری شیرمرد که بالاپوش بلندی

1. Cazaderos.

پوشیده و یك اسلحه تازهٔ انگلیسی حمایل کرده بود در حالی که کلاه ایتالیایی‌اش یکی از چشمانش را می‌پوشاند با سیمایی خشماگین رهسپار شد. سرهنگ گرو و تنی چند از شورشیان در سان برناردو از او استقبال کردند. آلساندری با دیدن گرو برجای ایستاد و آغوش گشود. سپس گفت: «سرهنگ عزیز، دوست من، در این لحظهٔ تعیین کنندهٔ سرنوشت ملت بر تو درود می‌فرستم.» در حالی که گرو خود را آمادهٔ شنیدن سخنرانی بلیغی کرده بود، برای لحظه‌ای در سکوت یکدیگر را درآغوش کشیدند.

از اینکه آن دو در این دیدار واقعاً به یکدیگر چه گفته‌اند نقلهای متفاوتی شده است. احتمالاً صحبت‌های آنها روشن و صریح و در عین حال معقول بوده است. تاریخ‌نویسان می‌گویند آلساندری قبل از ترك گرو و پس از اعلام اینکه مأموریت میانجیگرانهٔ وی به خاطر خودداری گرو و سایر شورشیان از اطاعت دستورات مانترو شکست خورده است، دوست قدیمی‌اش را درآغوش گرفت و زیر گوش او زمزمه کرد: «تسلیم نشو سرهنگ!»

بنابراین گرو تسلیم نشد. عصر همان‌روز کمیتهٔ انقلابی را در لاسیسترنا[1] ملاقات کرد و اعضای هیأت حاکمهٔ جدید را مشخص نمود: اوژنیو ماته، آرتوروپوگا[2] که از ژنرالهای بازنشسته بود، و کارلوس دآویلا. بدون شك سرهنگ گرو رهبر پشت پردهٔ این گروه بود و طبیعتاً عنوان وزیر دفاع ملی را برای خود حفظ کرد.

لحظات اوج نمایش در پایگاه هوایی ال باسك فرا رسیده بود. یاغیان به گروههای مختلف تقسیم شده بودند: برخی به گرو وفادار بودند، در حالی که عده‌ای دیگر از پدرو لوگاس که از پیروان ایبانز بود فرمان می‌بردند. سوسیالیست‌های نظامی که تا بن دندان مسلح بودند در اتوبوسها و کامیونهای پارك شده در پایگاه نشسته و منتظر دریافت فرمان پیشروی به سوی شهر بودند. در ساعت ۷/۵ روز چهارم ژوئن، اعضای هیأت حاکمه یعنی اوژنیو ماته و کارلوس دآویلا و سیفوئنتس و شناك به عنوان

---

1. La Cisterna.
2. Arturo puga.

وزیر با تاکسی به لاموندا رفتند. مارمادوك گرو، برادرش خورگه، و کارلوس چارلین با اتومبیل‌های شخصی به آنجا آمدند. انقلابیونی که برای تسخیر کاخ ریاست جمهوری آمده بودند اسلحه‌ای به کمر نداشتند.

هنگامی که گرو وارد شد حدود یکصدنفر در سالن سرخ حضور داشتند. مانترو نگاهی به گرو انداخت و گفت «گوش می‌دهم.»

گرو با صدایی محکم و زنگ‌دار خطاب به مانترو گفت: «به عنوان فرمانده قوای سه گانهٔ نیروهای مسلح، تصمیم گرفته‌ام دولت تحت رهبری شما را برکنار کرده و یك جمهوری سوسیالیستی در شیلی بنیانگذاری کنم. اکنون به نام این جمهوری جدید، برای مردم شیلی و همراه با مردم شیلی، رهبری ملت را به عهده می‌گیرم.»

رئیس جمهور، ژنرال ورگارا معاون خود را فراخواند و در حالی که وی در کنارش ایستاده بود گفت: «ژنرال ورگارا به من اطمینان داده است که ارتش دیگر حاکمیت دولت را به رسمیت نمی‌شناسد. با توجه به این وضعیت، من دیگر نمی‌توانم طبق وظیفه و میلم با شورش مقابله کنم. بنابراین به خاطر این شرایط اضطراری استعفا می‌دهم.»

آنگاه بدون آنکه با کسی خداحافظی کند همراه با وزرایش سالن را ترك کرد.

گرو دفعتاً خود را با مسند ریاست جمهوری روبرو دید. برای لحظه‌ای سردرگم شد و احساس اغواشدگی کرد. به اطراف نگریست. رفقای نظامی‌اش به او می‌نگریستند. برخی لبخند پیروزی به لب داشتند و عده‌ای دیگر پژمرده و دلزده به نظر می‌رسیدند. گرو متوجه شد یکی از دستانش به هوا بلند شده است. گویی خواسته بود به رئیس جمهور خلع شده‌ای که از در بیرون می‌رفت، سلام نظامی بدهد. احساس ناراحتی می‌کرد. با خود اندیشید مثل مجسمه‌ای بی‌حرکت مانده است. عضلات بدنش را رها کرد و پس از آنکه کشیدگی عضلاتش از بین رفت با صدایی خشك اما پرطنین فریاد کشید: «درود زمندگان! انقلاب سوسیالیستی پیروز شده است! زنده باد جمهوری سوسیالیستی کارگران!»

غریوی قوی و پرانرژی در پاسخ به کلمات او برخاست و مارمادوك گرو که اینك از هرگونه شکی آزاد شده بود بر مسند خویش تکیه زد.

فصل هفتم

سرهنگ سرخ

چه چیزی سبب شده بود تا آلنده با اعتقاد راسخ از گرو حمایت کرده و برای او و جمهوری تازه‌اش تا آخرین قدم استوار بماند؟ در عکسی که در سال ۱۹۳۲ در روزنامه‌ها چاپ شد، گرو در حالی که لباس غیرنظامی پوشیده است لبخند بر لب و سراپا انرژی در کنار سالوادور آلندهٔ جوان دیده می‌شود. آلنده کلاه لبه‌داری که لبه‌های آن در طرفین به بالا خم می‌شود به سر دارد و دستمال سفیدی که با سلیقه تاشده در جیب روی سینهٔ بلوز تنگ و چهارخانه‌اش به چشم می‌آید. آن دو را چیزی به یکدیگر مربوط می‌سازد، امّا با این حال از یکدیگر جدا و دورند: برای گرو، این شبه نظامی جوان و رهبر دانشگاهی نمایندهٔ یك واقعیت جدید سیاسی بود؛ واضح بود که این جوان در جنگل سیاستهای آن روزها و شخصیت‌های سیاسی‌اش، پدیده‌ای متفاوت است.

دولتها همانند فروافتادن برگهای تقویم سقوط کرده و دیکتاتورهای نظامی یکی پس از دیگری به تبعید رفته بودند تا پس از سال و ماهی برگردند و زیر پرچم جدیدی در پی پیروزی باشند. مردم عادت کرده بودند آمد و رفت آنها را به کاخ ریاست جمهوری نظاره‌گر باشند. آنها را می‌دیدند که گاه نوار سه رنگ بر دوش با

اتومبیل روباز حرکت می کنند و گاهی دیگر سایه‌وار و هراسان از توطئه‌های پیرامون، به آرامی ناپدید می‌شوند.

آنان به کدام سرزمین حکمرانی می کردند؟ مسلماً حکمران شمال و فقر فراگیرش نبودند، بر جنوب نیز که کارگران معادن ذغال آن در معادن زیر دریا دفن می‌شدند فرمان نمی‌راندند. محلات فقیرنشین سانتیاگو و والپارایزو نیز که مردمان بیکار و گرسنهٔ آنها در نوبت مرگ و روانه شدن به قبرستان بودند حوزه حکمرانی آنان نبود. گرو و ماته با گروه کوچك اطرافیان غمزدهٔ خویش روبرو بودند و دفعتاً خود را در کاخ ریاست جمهوری، اما در واقع تنها می‌یافتند. آلنده در جستجوی متحدی برای انجام انقلاب، چهره های جدیدی را به کنار آنان می آورد.

سران نیروی هوایی و انقلابیون غیرنظامی طی مدتی برابر دوازده روز برای ایجاد یك کشور جدید و خلق ساختار یك اقتصاد سوسیالیستی که به نظر می‌رسید دولتی واقعاً دموکراتیك در رأس آن است تلاش کردند، اما در واقع این دولتی بود آلت دست یك الیگارشی مالکانه و خشن که از نظر سیاسی بشدت محافظه کار و طرفدار نظام ارباب و رعیتی به شمار می‌رفت.

تصویبنامه‌های دولت جدید همچون موشك از کاخ ریاست جمهوری پرتاب می‌شد: انحلال کنگرهٔ انتصابی بجامانده از دوران ایبانز؛ ایجاد بیمهٔ دوران بیکاری؛ تضمین خودمختاری دانشگاهها براساس تشکیل کمیسیونهای دانشجویی؛ ایجاد انحصار دولتی بر معادن ید، نفت، فسفر و صنعت تولید شکر؛ ایجاد یك انحصار دولتی در زمینهٔ صادرات خارجی؛ ملی کردن معادن نیترات و مس.

در پاسخ به این اقدامات استقلال‌طلبانه و خروش انقلابی، ناوهای ایالات متحده و انگلستان به صورتی تهدیدکننده به سواحل شیلی نزدیك شدند.

گروه اقتصاددانان جوان دولتی وضعیت اقتصادی شیلی را بعد از دوران بحران جهانی ۱۹۳۰ مورد نقد قرار داد: ۶۲۶ نفر مالك ۱۴/۵ میلیون هکتار از اراضی را در مالکیت داشتند؛ شرکتهای چندملیتی و بویژه آنهایی که اصلیت آمریکایی داشتند، کنترل بخش اعظم مؤسسات معدنی، بانکها، صنعت بیمه، مؤسسات عمومی، و

تجارت خارجی را در دست گرفته بودند. باید ۵۰۰ هزار واحد مسکونی جدید ساخته می‌شد. متجاوز از ۴۰۰ هزار کودك از رفتن به مدرسه محروم بودند. نرخ مرگ و میر اطفال وحشتناك بود: از هر هزار کودك ۲۶۲ نفر قبل از یکسالگی می‌مردند. سل و تیفوس همواره شیوع داشت و کشور را ویران می‌ساخت.

طی چند روز نخست شورش، ساختمان مرکزی دانشگاه توسط نیروهای فوق چپ اشغال شده بود.

گرو که فشارها را احساس می‌کرد، تصمیم گرفت دآویلا را کنار بگذارد. اما وی با استعفا دادن پس از هشت روز عضویت در هیأت حاکمه، گرو را در حیرت فرو برد. فرمانده کل ارتش، سران بلندپایه ارتش و از جمله افسران ارشد نیروی هوایی و پلیس را به جلسه‌ای فراخواند. آنها تقاضا کردند گرو نیروهای مسلح را نیز در تشکیل دولت خود دخیل کند. گرو پاسخ داد دآویلا برای مأموریت ویژه‌ای عازم خارج از کشور است و رولاندو مرینو رایز[1] به جای وی عضو هیأت حاکمه خواهد شد.

در چهاردهم ژوئن، گرو و ماته طی یك جلسهٔ خصوصی امکان مسلح کردن مردم را مورد بحث قرار دادند. ماته طرفدار این بود که یك تشکیلات شبه نظامی توده‌ای ایجاد شود. گرو موافقت نکرد: این کار ارتش را تحریك می‌کرد.

درنیمه شب شانزدهم ژوئن، گروهی از افسران به رهبری مرینو بنیتز[2] به صورت غیرمترقبه‌ای وارد کاخ ریاست جمهوری شدند. نیروهای پادگان باین وزارت دفاع را اشغال کردند. گرو به کاخ رفت و هنگامی که با افراد مسلحی که قصد دستگیری‌اش را داشتند روبرو شد، گریخت و در یکی از اتاقهای کاخ خود را پنهان ساخت. آنگاه تلفن یك ایستگاه رادیویی را گرفت و رادیو صدایش را پخش کرد. فریاد زد: «اسلحه! به مردم اسلحه بدهید!»

فریادش شجاعانه بود، اما معلوم نبود چه کسی باید به تودهٔ مردم تفنگ، نارنجك و مهمات برساند. دشمنان بر سرش ریختند و او را کشان کشان به اتومبیلی که در

---

1. Rolando Merino Reyes.
2. Merino Benitez.

انتظارش بود بردند؛ سر راه ماته و دکتر سیفوئنتس وزیر بهداشت عمومی را نیز سوار کردند و آنها را تحت‌الحفظ به والپارایزو فرستادند تا به یك کشتی که منتظر بود آنان را به جزیرهٔ ایستر ببرد سوار کنند.

به این ترتیب پرچم جمهوری سوسیالیست کوتاه عمر شیلی در یك شب سرد زمستانی در سانتیاگو فرو افتاد. فریادهای سرهنگ گرو در فضای یخ‌زده و خالی کاخ ریاست جمهوری در انعکاس خود فرو مرد. چراغهای خیابانها راه تاریکی را که به یك تبعید دیگر ختم می‌شد روشن می‌ساختند. سربازان برای کاروان اتومبیل‌ها احترام به جا می‌آوردند. آنها می‌گفتند: «سرهنگ گرو رد می‌شود.» هنوز نمی‌دانستند او را گرفته‌اند و در راه تبعید است.

جمهوری سوسیالیستی عمری دوازده روزه داشت. با این حال مردم شیلی برای مدتی کوتاه، قادر شدند تصویری از موقعیت خویش بیابند: شیلی، در فرجام سرزمین آنان بود؛ کشوری مال خودشان که باید زندگی نوینی در آن آغاز می‌شد.

روز بعد، هنگامی که آلنده در حال ایراد سخنرانی آتشینی برای گروه انبوهی از مردم بود، مورد حمله قرار گرفت و به یك کامیون سبز رنگ انتقال یافت. برادرانش را نیز در همان کامیون بازداشت کرده بودند. کامیون آژیرکشان به راه افتاد و کمی بعد همه را به صورت مجرد به سلولهای زندان انداختند.

صفحهٔ اول روزنامه‌ها از اخبار شورش و کودتای جدید نظامی پر شده بود: «دولت امید ملی»، «گرو و ماته به جزیره ایستر تبعید شدند»، «دآویلا فرمانده می‌شود»، «خوان آنتونیوریوس وزیر کشور»، «آلنده به زندان رفت.» همان داستان همیشگی. مردم شیلی به آن عادت کرده بودند: هر سرهنگ بیتابی برای رسیدن نوبتش، همراه با مه سحرگاهی قیام می‌کرد و دورهٔ کوتاه خود را می‌گذراند. اگر هم به تنهایی این کار را نمی‌کرد، همواره کسی در پشت پرده او را هدایت می‌نمود. امروز نوبت فرمانده لاگوس بود و دآویلا او را با هنری که اخیراً در واشنگتن فرا گرفته بود، هدایت می‌کرد و خط می‌داد. او دادگاهی نظامی تشکیل داد، زیرا معتقد بود «این مسائل جنایت علیه دولت به شمار می‌رود و اقدام علیه آنها باید تحت لوای قانون صورت گیرد.» دادگاه تشکیل شده در والپارایزو آلنده و

برادرانش را تبرئه کرد و آنان آزاد شدند، چند ساعت پس از آن، هیأت حاکمه نظامی تصمیم دادگاه را زیر پا گذاشت و هر سه نفر دوباره به زندان افتادند.

آلنده اطلاع یافت که حال پدرش رو به وخامت گذاشته و در شرف مرگ است. یک پایش را قطع کرده بودند و پای دیگرش به قانقاریا مبتلا بود. قاضی نظامی به آلنده و برادرانش اجازه داد به دیدار پدرشان بروند.

سالوادور بعدها گفت: «فقط توانستم چند دقیقه با او حرف بزنم و او به ما گفت فقط یک سابقهٔ روشن و شرافتمندانه برای ما به ارث می‌گذارد و هیچ چیزی که دارای ارزش مادی باشد برای به ارث گذاشتن ندارد. روز بعد درگذشت. در مراسم تدفین او قول دادم زندگی‌ام را وقف عدالت اجتماعی کنم و این قولی است که بر آن وفادار مانده‌ام.»

کمی بعد نوبت ژنرال ایبانز بود که مخفیانه از آرژانتین برگردد. بازی موش و گربه تداوم می‌یافت. ایبانز از همان فرودگاه مستقیماً به خانهٔ پدرزنش رفت که روبروی کاخ ریاست جمهوری قرار داشت. مردم که دیگر در ارزیابی هرگونه حرکت ژنرالها خبره شده بودند، ورود وی را با وجود کاملاً مخفیانه بودنش به عنوان این نشانه‌ها تعبیر کردند که برای عبور از عرض خیابان و به دست گرفتن قدرت آماده شده است. آلساندری که بین عدم اطمینان و ترس دست و پا می‌زد سرانجام به سفارت اسپانیا پناهنده شد. ریکاردوبائزا[1] که نویسنده‌ای پرجوش و خروش و در آن هنگام سفیر بود، او را شاهانه پذیرا شد و خود را برای دور بعدی مبارزه آماده ساخت.

ایبانز یک گام به پس گذاشت. در حالی که دوستان و حامیان قدیمی احاطه‌اش کرده بودند و از گذراندن ساعاتی در کنار او و گفتگو درباره خاطرات شیرین گذشته لذت می‌بردند، ژنرال امکانات خود را ارزیابی می‌کرد: «به هر حال به کاخ ریاست جمهوری خیلی نزدیک هستم. در نتیجه شایسته است که همین امشب حرکت کنم.» یکی از حاضرین پرسید: «به کجا ژنرال عزیز؟» وی پاسخ داد: «به باریلوچی»[2] و سپس ساکت ماند. او اشتباه کرده بود؛ برایش بهتر بود در بوئنوس‌آیرس می‌ماند.

---

1. Ricardo Baeza.
2. Bariloche.

در آنجا و دور از سرمایی که خانه‌های سرد شیلیایی‌ها را درمی‌نوردید، بهتر می‌توانست زمستان را از سر بگذراند.

آلساندری دل به دریا زده و از پناهگاهش بیرون آمد. در حالی که دستانش به پشت سر قلاب شده بود و کلاه کجش را مثل همیشه بر سر داشت، دیدار از محافل محافظه‌کاران و سرزدن به باشگاه افسران را از سر گرفت.

در دوازدهم سپتامبر ۱۹۳۲، گروهی از افسران بلندپایه ارتش یك نامه استعفا در مقابل کارلوس دآویلا قرار دادند و از شیر متروگلدوین مایر خواستند آن را فوراً امضا کند. دورانش به سر آمده بود، اما هنوز گیج بود و به اطراف خود نگاه می‌کرد. اینك هیچکس به او اعتنا نداشت. از روی صندلی ریاست جمهوری برخاست، حمایل نشان رئیس جمهور را از گردن و شانه‌اش برداشت، و سالن سرخ را ترك گفت. به دفترش رفت، کتش را پوشید و کلاه بر سر گذاشت و از پله‌ها به سوی دری که به خیابان مورانده باز می‌شد پایین رفت. سیگاری افروخت یقه کتش را بالا زد و یك تاکسی فراخواند. راننده پرسید «کجا می‌روید؟» و رئیس جمهور برکنارشده فهمید واقعاً جایی برای رفتن ندارد. تاکسی به راه افتاد و همراه مسافر خسته و بیزارش از صحنهٔ تاریخ ناپدید شد.

نمایش خوبی اجرا شده بود و نمی‌شد این را انکار کرد. اما این بار فیلمبرداران او را فریفته بودند. او نقش خود را همانند یك ستاره ایفا کرده بود، اما در دوربینها فیلمی وجود نداشت و پردهٔ عریض سینما دیگر هرگز تصویر او را منعکس نکرد.

فصل هشتم

از زندان تا سنا

این مردان که بودند و در آن سالهای کوتاه باید چه نقشی به عهده می گرفتند؟

برای حرفه‌ای جوانی مانند آلنده که در برابر مسائل سیاسی روز با آگاهی و غریزهٔ یك فعال سیاسی برخورد می کرد، این افراد همچون کارتهای بازی در دستان قماربازی بودند که به مقتضای منافعش با آنها بازی می کرد و گاه می‌برد و گاه باخت را پذیرا می‌شد. اما برای توده‌ها این افراد تصویرهایی از خشونت خالص و بی‌رحمی بودند. شمایلهایی بی‌نام و نشان که آمدن و رفتنشان به عمارت مجللی به نام لاموندا (کاخ ریاست جمهوری) تابع هیچ نظم و علتی نبود. آنان آدمهایی بودند همچون کتابدار، باغبان و بیشتر از زمرهٔ افرادی که بر سرنوشت و زندگی انسانها حکم می‌راندند و گاه فرجام این زندگیها را در بیابانهای خشك یا عمق تاریك اقیانوس رقم می‌زدند.

«آرتورو آلساندری» گذشته‌ای داشت که دشمنانش مشتاق بودند توجه همه را به آن جلب کنند: گفته می‌شد که پدربزرگش یك خیمه‌شب‌باز جاه‌طلب ایتالیایی بوده است. حقیقت آن است که وی بیشتر می‌توانسته مدیر ارشد یك اپرای بزرگ باشد که شهرداری والپارایزو به عنوان اقدامی هماهنگ با زندگی جدید پدید آورده بود: یك

خرمگس اجتماعی در دورانی که ساکنان ثروتمند این بندر با کشتی بخار به لندن سفر می‌کردند، در بازگشت به پیپ پك می‌زدند، مانند درباریها تعظیم می‌کردند، و با چای صادره از بمبئی‌شان بیسکویت می‌خوردند. به هر حال پدر بزرگ وی سیاستمدار نبود، و هنگامی که آلساندری دربارهٔ اجدادش داد سخن می‌داد، آنها بناگهان به مالکان ثروتمندی تبدیل می‌شدند که املاکی وسیع و خانه‌ای در سانتیاگو داشته‌اند و در کلوپ اتحاد نیز از دوستانی صمیمی برخوردار بوده‌اند.

آلنده شیوهٔ منضبط و پویای رفتاری را که لازمهٔ حرفهٔ سیاست در شیلی بود از آلساندری آموخت. به دست گرفتن رهبری دانشجویان دانشگاه به منظور رسیدن به نمایندگی کنگره؛ سپس کسب عنوان سناتور برای کسب عضویت کابینه و وارد شدن در سلسله مراتب اجرایی؛ و سرانجام، چنانچه می‌توانست کار خود را به نحوی انجام دهد که هنرمندانه باشد، آیا نمی‌توانست کاندیدای ریاست جمهوری باشد؟ اگر کسی می‌توانست احترام و حمایت نیروهای مسلح را به خود جلب کند، آنگاه و فقط آنگاه می‌توانست رئیس جمهوری باشد. فقط خدا می‌داند چند نفر این آرزو را در سر پرورده و هرگز آن را به انجام نرسانده بودند؟ اعطاکنندهٔ اقبال بلند، دست خداوند است، اما با کمی شانس و بصیرتی فراتر از عادی، دست خود آدم نیز می‌تواند وارد چنین بازیهایی شود.

هنگامی که آلساندری به مقام ریاست جمهوری دست یافت، می‌توانست تا روز مرگش پیشوای ملت باشد، رهبر عقیدتی همه شود، نجات دهندهٔ کشتی شکستهٔ اقتصاد باشد، سفیر صلح و حسن‌نیت شود، و در لحظات بحرانی تنها اعلام‌کننده ممنوعیت‌ها و محدودیت‌ها باشد. همهٔ آنهایی که می‌خواستند نمونهٔ او را دنبال کنند ناکام شدند: ایبانز شکست خورد، زیرا اعتقادی کورکورانه به شمشیر داشت؛ گرو ناکام ماند، زیرا ذهن و مغز او را غرش موتورهای هواپیما پر کرده بود، و قلب مهربانش به آهنگ صداقت، احساسات، و شعارهای سوسیالیستی می‌تپید. دیگران صرفاً افراد کم‌جنبه و کم‌اطلاعی بودند مشتاق تصفیه کردن این و آن، لبخند زدن و حسابسازی و چپاول. برخی از دیگر شرکت‌کنندگان این مسابقه توانستند به لاموندا راه یابند و در سالنهای وسیع و حیاط پر درخت آن فربه شوند. تمام آرزوی آنها در

این خلاصه می‌شد که برای مدت شش سال در مقام ریاست جمهوری باقی بمانند. مردم آنها را انتخاب می‌کردند، اجازه می‌دادند حقه‌بازیهایشان را انجام دهند، و می‌گذاشتند زمان بگذرد تا در فراموشخانهٔ پرغبار تاریخ ملی گم شوند و از صحنه بیرون بروند.

آلنده به دوستان نزدیکش اطلاع داد که قصد دارد خود را وقف زندگی سیاسی‌اش کند. تمام وقت؟ کنار گذاشتن حرفهٔ پزشکی؟ آیا زود نبود؟ حقیقت آن است که آلنده با وجود داشتن دکترای پزشکی و حمایت استادان دانشگاه، نمی‌توانست نه در بخش دولتی و نه در بخش خصوصی شغلی به دست آورد. حتی قادر نبود در والپارایزو شروع به کار کند. تقاضا کرد در بیمارستان شهرداری شغلی به او بدهند، اما با تقاضایش موافقت نشد. چهار بار با اصرار برای این کار تقاضا فرستاد. هیچکس دیگر برای این شغل درخواست نفرستاده بود. با این حال آن را به او ندادند! دور این پزشک جوان و انقلابی با گچ خطی کشیده بودند.

سرانجام شوهرخواهرش دکتر ادواردو گرو که پزشک بانفوذی در ویندال مار بود مطبی در کلینیک شخصی خود به آلنده واگذار کرد. آلنده پذیرایی از بیمارانی را که عمدتاً از بین دوستانش بودند و از تپه‌های اطراف والپارایزو می‌آمدند آغاز کرد. آنها از وجود این و آن ناراحتی و بیماری گله و شکایت می‌کردند، اما اکثراً برای گفتگو دربارهٔ سیاست به سراغش می‌آمدند. آلنده برای آنها نسخه می‌نوشت. پولی در بساط نبود، و بهرحال آلنده داروهای آنها را نیز تأمین می‌کرد. سرانجام پستی را به عنوان دستیار آسیب‌شناس در محل مخصوص نگهداری فوت‌شدگان بی‌کس و کار به دست آورد. در این هنگام نوشتن مطلبی را دربارهٔ سازمان بهداشت عمومی آغاز کرد.

در همین دوره بود که آشکار کردن برخی موجها را بر سطح تاریک دریای سیاست شروع کرد، اما افکار خود را فقط با دوستان نزدیکش در میان می‌گذاشت.

حوادث سالهای اخیر اثر عمیقی بر او و دوستانش گذاشته بود: در مقابل دامهایی که در برابرشان گسترده بود، چاره‌ای نمی‌یافتند. شیلی در لبه پرتگاه و آستانهٔ سقوط به گرداب بحرانی عظیم بود. شورشهای سربازخانه‌ای، اعتصابات، و ناپدید شدن

رهبران سیاسی، ساختار نظم مدنی را که اتحاد «لیبرال» قدیمی مالکان و سیاستمداران متملق آنان به صورتی زیرکانه پدید آورده بود، تهدید به فروریختن می‌کرد.

آنهایی که اوضاع را درك می‌کردند اعتقاد داشتند «شیلی در قرن بیستم دچار جنگ داخلی خواهد شد.» دیگران می‌گفتند «چنین نخواهد شد.» کدامیك اشتباه می‌کرد؟

کدام دولتی که از اقتصاد چیزی جز وام بانکهای بین‌المللی و از ترازنامه، چیزی جز ترازنامه‌های قرمز [حسابهای مخفی] نمی‌شناسد، می‌تواند در قدرت باقی بماند؟ برای مدتی چاپ اسکناس برای دولت به صورت یك ورزش درمی‌آید: رونق اقتصادی چیزی در حد بودجه‌های خوش آب‌ورنگ باقی می‌ماند؛ اگرنه کاملاً، اما چیزی درحد برچسب‌های رنگینی که روی سپر اتومبیل‌ها می‌چسبانند. صفرهای جلوی ارقام را دائم زیاد می‌کنند. در حالی که آیندهٔ کشورها نیز با صفر سنجیده خواهد شد؛ صفرهایی که البته از سمت راست علامت اعشار به سمت چپش انتقال می‌یابند.

هیچکس با اطمینان نمی‌داند که خزانهٔ ملی واقعاً چیست. برخی فکر می‌کنند بانك بزرگی باشد ساخته شده از بتون مسلح، عده‌ای می‌اندیشند زیرزمینی در یك بانك است و دیگرانی نیز هستند که آن را ساختمان بدون آدرسی می‌پندارند. به‌هرحال همه آن را معمایی می‌دانند رازآلود، به آن تجسم و حیات می‌بخشند، آن را ارزشمند می‌دانند، و با همین تصور می‌میرند. ایبانز هنگامی سقوط کرد که مردم فهمیدند چنین خزانه‌ای وجود ندارد. همهٔ میهن‌پرستان در جستجوی همین خزانه به ماجراجویی کشیده شده و تبعید شدند. وقتی دآویلا ناپدید شد، مردم اینجا و آنجا می‌گفتند خزانه را دزدیده و به میامی برده است.

یك ژنرال عقاب مانند، ناگهان با صدایی خشن اعلام کرد که فهمیده است خزانه در کجاست، اما هیچکس حرف او را باور نکرد. ژنرال دیگری از ایالات شمالی به او هشدار داد کاخ ریاست جمهوری را ترك کند. او توصیه کرد «اگر آنجا را ترك نکنی ما کشور را همراه با خزانه و تکه ارزشمندی از خاك کشور ترك خواهیم

گفت.» ژنرال بلانشه[1] استعفا داد. دون آبراهام اوینانیدل[2] که مرد عاقل و مهربانی بود برای زمانی زودگذر همه کاره شد و اعلام انتخابات عمومی کرد. پنج نفر نامزد ریاست جمهوری شدند که یکی از آنها در جزیرهٔ ایستر زندانی بود. آرتورو آلساندری مجدداً برنده شد. مارمادوك گرو که در جزیرهٔ ایستر بود غافلگیری پدید آورد: نفر دوم شد و در سانتیاگو و والپارایزو اکثریت را کسب کرد. دوست و همرزمش اوژنیوماته با اکثریت بالا به عنوان سناتور سانتیاگو انتخاب شد، و هوگو گرو نیز سناتوری والپارایزو را به‌دست آورد.

آلساندری بزرگزاده و نرمخو اعلام کرد: «شیلی در آستانه جنگ داخلی قرار گرفته است. باید کشور را نجات دهیم. می‌خواهیم اقتصاد ملی را تجدید سازمان دهیم و نظام قانون اساسی را بازسازی کنیم.»

هنگامی که رئیس جمهور به اجرا گذاشتن برنامه‌های خود را شروع کرد، آلنده این موقعیت غیرمنتظره را یافت که با پیش‌بینی جریان کار کنگره در سالهای ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴، قضاوت خود را در مورد اوضاع ارائه کند. گروههای سوسیالیستی در والپارایزو برای ارائه برنامه‌ای مشترك گردهم آمده بودند و این اقدامشان نخستین قدم در راه تشکیل حزب سوسیالیست شیلی بود. آلنده از این موقعیت استفاده کرد و کارنامهٔ دولت ملی را از دوران مانترو به این سو ارائه کرد.

او گفت: «آلساندری در تعیین کننده‌ترین دوران زندگی سیاسی خود است. دوگانگی و به نعل و به میخ زدن نوسان‌دار او بین چپ و راست چه در دوران ریاست جمهوری و چه خارج از آن، و دخالتش درتوطئه ضد مانترو و کودتا علیه دآویلا، دیگر رنگی ندارد. جایی برای به نعل و به میخ زدن باقی نمانده است. اگر توجه کنید می‌بینید ما خود را از دایرهٔ بازی بیرون کشیده‌ایم و این چیزی است که می‌تواند ما را به سوی در بسته‌ای که اکنون با آن روبروییم هدایت کند. خیالپردازیهای سالهای دههٔ ۱۹۲۰ برای ما دولتهای دیکتاتوری به بار آورده است. بحران جهانی ۱۹۲۹ و

1. Blanche.
2. Don Abraham Oynanedel.

ورشکستگی متعاقب آن با تسلیم کشور به ماشین اقتصادی ایالات متحده از طریق بدهیهای سنگین و داستان غم‌انگیز اسب تروپای شرکت نیترات شیلی همراه شده است. همان‌طور که می‌دانید، این شرکت صرفاً مانند خودفروشی بود که برای پااندازانی که مصمم به فروش معادن نیترات ما بودند، کار می‌کرد تا معادن را به بهایی کم، یك اردنگی جانانه، بفروشند. دون آرتورو در دهه ۱۹۲۰ برنامه‌اش را چنان چلاند تا تمام عناصر چپگرایانهٔ آن کنار گذاشته شود. امروز راه‌حل تازهٔ وی بسیار ساده است: حالا که ژستهای غیرعملی‌اش کهنه شده و دیگر حمایت توده‌ها را جلب نمی‌کند، او تنها می‌تواند به اتکای دست راستش حکومت کند. در حال حاضر ما شاهد پردهٔ آخر نمایش درخشان یك جادوگر زبردستیم: شیرمرد تاراپاکا این روزها در دفاع از کسانی می‌غرد که زمانی برچسب «خوك‌چران پولدار» به آنها می‌زد. او اینك رئیس جمهور الیگارشی است. آلساندری به نیروهایی فرمان می‌راند که متعهد شده‌اند هر تلاش کوچك طبقهٔ کارگر را برای آزادسازی اقتصادی و سیاسی درهم بکوبند.

آلنده سرانجام با این سخنان هستهٔ افکار خود را به دون آرتورو اعلام کرد.

دولت آلساندری تنها طی یك سال، اعتصاب کارگران راه‌آهن را با سرب داغ سرکوب کرده بود؛ دهقانان معترض را در رانکویل[1] به خاك و خون کشیده، و در سحرگاه یکی از روزها ـ وقت معمول برای سرکوب و خفه کردن ـ گروهی از آدمکش‌ها را برای تسویه‌حساب به چاپخانه و دفتر روزنامهٔ لا اوپینیون فرستاده بود.

به عنوان یك واکنش سازمان یافته علیه «تهدید سرخ» که روزنامهٔ پرنفوذ *المرکوریو*[2] به صورتی پرسروصدا آن را در بوق کرده بود، ناگهان گروه مسلحی در صحنه ظاهر شد و خود را شبه‌نظامیان جمهوریخواه معرفی کرد. افراد این گروه، آماده برای رزم در خیابانهای سانتیاگو بالا و پایین می‌رفتند. به صورتی همزمان، دارودسته‌های احساساتی حزب نازی نیز به رهبری گونزالس ماریس، نخستین

---

۱. Ranquil شورش دهقانی ـ کارگری در سال ۱۹۳۴ که به قتل‌عامی کامل منجر شد. م

2. El Mercurio.

حضور خود را که گاه خونین و توأم با زدوخورد بود در خیابانها به نمایش گذاشتند. رئیس جمهور در گوشهٔ خیابان تیتنوس[1] ایستاده بود و رژه میلیشیا را نظاره می‌کرد. همرزمانش را که شکم‌های بزرگ خود را زیر اورکتهای شلخته آبی‌رنگ پنهان کرده بودند و به صورت منظم با صورتهایی جدی رژه می‌رفتند سان می‌دید و مزه‌پرانی می‌کرد. دست راست رژه‌روندگان تا کنار کلاه کوچکشان بالا می‌آمد تا به رئیس جمهور ادای احترام کنند.

پس از میتینگی که آشکارگر تشکیل حزب سوسیالیست در والپارایزو بود، آلنده، دبیر جدید منطقه‌ای حزب با گروهی از دوستانش به ارتفاعات آلگره رفتند تا با هم چیزی بخورند. شراب قرمز ملایمی با عطر توت‌فرنگی‌های درشت شیلی آشامیدند. حزب آنان در روز یکشنبه نوزدهم آوریل ۱۹۳۳ متولد شد. تصویری از گرو در عقب، و عکسی از ماته که چهرهٔ جسور او را نشان می‌داد در جلوی صحنه قرار داده بودند. اسکار شناك به دبیرکلی حزب انتخاب شد. اسناد مذاکرات توسط نمایندگانی از گروه اقدام همگانی نوین، گروه اقدام انقلابی سوسیالیست، گروه سوسیالیست، و حزب مارکسیست سوسیالیست امضا شد.

دوران قدیمی و خوش بده‌بستان، دارودسته‌های ساده‌لوحان سیاسی، انجمن‌های پرگویان، و راهپیمایی‌های احساساتی بسر آمده بود. عصری به پایان می‌رسید و دورانی آغاز می‌شد که چشم‌انداز دوردست آن رویارویی سخت و مسلحانه بود. پاسخ دولت نظم و قانون و راستگرای آلساندری، مخالفت منظم و آهنین احزاب مردمی و سازمانهای کارگری بود. دو نیروی سیاسی که پرنفوذترین نیروها بودند در راه ائتلافی قرار داشتند که بر بنیانی نامطمئن و نااستوار صورت می‌گرفت.

اوژنیوماته هورتادو در یازدهم ژانویهٔ ۱۹۳۴ درگذشت. گرو پس از آنکه توسط دولت آلساندری تحت تعقیب قرار گرفت و به زندان افتاد در سنا به جای ماته نشست.

1. Teatinos.

آلنده گفت: «نسل ما بدون آنکه سقفی بالای سر داشته باشد، و در هراس از آزار دولت رشد یافت. می خواستیم دنیا را عوض کنیم، ولی نمی‌دانستیم چه باید کرد. جوانان کشور خود را لعنت می کنند و این سرزمین را ترک می گویند. برخی از اینجا می روند، بدون اینکه بدانند چرا. استادان دانشگاه می روند، دانشجویان می روند، هنرمندان و ورزشکاران ترك وطن می کنند. همه آنها می خواهند دنیا را فتح کنند، اما جایی برای فتح کردن نمی‌یابند. آنها که در آستانه این قرن متولد شده و با جنگ جهانی اول و بزرگترین انقلابات تاریخ معاصر بوده‌اند حتی هنوز نمی‌دانند آیا مقدر هست ما نیز انقلابی داشته باشیم یا نه. خدا می‌داند باید چند سال بگذرد تا بفهمیم ما نیز می توانیم به دنیایی بهتر دست یابیم؟ چقدر باید بگذرد تا دریابیم در حصارهای شهرمان بی خبر مانده‌ایم و در تمام مدت فکر کرده‌ایم با نظم جهان مبارزه‌جویی داشته‌ایم؟ این آن چیزی است که من از سرنوشت خویش و حزبم درك می کنم و می‌فهمم. ناشاد و بی‌اعتنا به چشمان من می‌نگرید و می گویید من از این کشور می روم و دیگران هم هرچه می‌خواهند بکنند، به جهنم؟ من کلاف خودم را می‌بافم و سخت هم می‌بافم. من فقط راهی را دنبال می کنم که آن را با قلبم درك می کنم و می‌فهمم. به راه مظلومان می روم و طرف آنها را می گیرم، اما نه طرف آنها را که خاموش‌اند. هر کدام از دوستان عضو حزب مرا به اندازه ارزشی که دارم بها می‌دهند. یاوه گویان قدیمی می گویند که دیگر ارزشی ندارم. زمان نبرد برای ما در راه است. نازی‌ها رژه می‌روند، شبه‌نظامیان سلاحها و تفنگ‌های دسته جارویی خود را نمایش می‌دهند، و بچه کاتولیك‌های جنبش فالانژ درحالی برای مردم سخنرانی می کنند که سلاحشان مانند صلیب از زیر لباس بیرون افتاده است.

«همیشه پلیس‌هایی هستند که در نزدیکی ما در گوشه‌ای توی کامیونهای سبزرنگشان کمین کرده‌اند؛ همواره روستازادگان جوانی که به خدمت فراخوانده شده‌اند، در حالی که کلاهخودهای گشاد همچون قابلمه در سرشان می‌لرزد به عنوان سرباز در مقابل ما قرار خواهند گرفت و الاغهای گوشتالودی هفت‌تیر در دست نشان و حمایل خود را محکم کرده و برای جوخهٔ اعدام فریاد خواهند زد: آتش.

«پارکها پر از دودند و ترقه‌هایی که صدای آنها به گوش می‌رسد خبر از خوشامدگویی به یك سال جدید و سرشار از فقر و مسکنت می‌دهند. دهۀ ۱۹۳۰ با

یک پیام سیاسی آغاز شد؛ با سرکوب و با درگیریهای خونین خیابانی. در تمام این مدت، من هر روز بیشتر از روز پیش به کوره مبارزه کشیده شده‌ام. نمی‌توانم گامی به عقب بگذارم. نمی‌دانم چطور می‌توان عقب‌گرد کرد. ما هنگامی زاده شدیم که صدای مجلهٔ *کلاریداد* به گوش می‌رسید. ما شاهد جنگ چاکو[1] بوده‌ایم. سرانجام ما قدم به قدم خیانت اسپانیا را دنبال خواهیم کرد و سرنوشت خود را به سرنوشت مردم اسپانیا گره خواهیم زد؛ گره‌ای با بند ناف. آوای نرودا را خواهیم شنید که آوازی را علیه چهار ژنرال می‌خواند و روبرتو پارادا آن را به آواز جمعی درآورده است.

مامیتا میا، مامیتا میا
در شامگاه کریسمس
رفقای ما را بر دار خواهند کشید[2]

اگر پیونددهنده ما همین‌هاست، پس نسل دههٔ ۱۹۲۰ را چه چیز به هم پیوند خواهد داد؟ آنها پیام خویش را گرفتند و درنگ نکردند. آنها تفنگ‌های کهنه‌ای را که زیر شیروانیها پنهان کرده بودند بیرون کشیدند و نشانه رفتند. آتش نکردند. هنوز وقت باقی بود. خواستار انتخابات شدند و رئیس جمهوری‌ها یکی پس از دیگری مانند خربزه‌ای که در آفتاب تابستان می‌رسد و از بوته جدا می‌شود به آرامی جانشین یکدیگر شدند. به همین ترتیب سناتورها، نماینده‌ها، اعضای کابینه و قضات آمدند و رفتند. سالهای طومارنویسی و آوازهای دستجمعی به دنبال هم گذشتند در حالی که برگهای دفتر صلح دموکراتیک فرو می ریخت، سرهنگها و ژنرالها آمدند و رفتند. دیگر چه داشتیم؟ بله، شیلی پیشوایی مذهبی نیز داشت؛ عالیجناب کارو[3] که کاردینالی خوب و فروتن بود و هنگامی که درگذشت عصای اسقفی را به عالیجناب

---

۱. Chaco جنگی خونین در دههٔ ۱۹۳۰ بین بولیوی و پاراگوئه، که علت آن منافع نفتی دو کشور و دخالتهای شرکتهای چندملیتی بود.م

2. *Para La noche buena*
Para La noche buena
Mamita mia, Mamita mia
Seran colgados, seran colgados.

3. Caro

هنریکوئز[1] سپرد. او نیز جانشینی شایسته است که لباس ساده نخی می‌پوشد و هرگز به مردم پشت نخواهد کرد.

«اوضاع ما چنین بوده و هست.»

آلنده خیالپرداز، پزشك فقرا، سردبیر مجله پزشکی شیلی، دبیرکل انجمن پزشکان، و بنیانگذار مجله علوم پزشکی والپارایزو از نخستین سالهای ظهور خود به عنوان رهبری سوسیالیست شناخته می‌شود: او قبلاً مسئول یك هسته و سپس دبیر حزب سوسیالیست در منطقه آکونکاگوا[2] بوده است، اما اکنون، یعنی در سال ۱۹۳۵ به خاطر اعتراض به تروریزم دولتی به زندان می‌افتد و سپس او را به کالدرا[3] که بندری معدنی در شمال است تبعید می‌کنند.

1. Henriquez
2. Aconcagua
3. Caldera

فصل نهم

اشباح کالدرا

در مناطق دورافتادهٔ شیلی که مردمانش از رخدادهای جهانی بی‌خبرند و نه ساعت دارند و نه روزنامه، ـ غیر از اوراق رنگ‌پریدهٔ روزنامه‌های ماهها قبل ـ، تبعیدیان سیاسی نیز منبع اخبار و منشأ ساخت خبر به شمار می‌آیند. آنچه مردم این نواحی بهتر از هرچیز دیگری حس و درك می‌کنند، محیط زندگی‌شان، پستی و بلندیها و حوادث عمدهٔ تاریخ، و سکوت و غم غربت سایه انداخته بر اقلیمشان است. خورشیدی که بسیار بزرگ می‌نماید مستقیم بر دیوارهای خشتی و بامها می‌تابد، شعاع آن با غبار می‌آمیزد تا رنگی سرخ‌فام گیرد، و همین غبار است که بوی مس را به مشام می‌رساند. مردم به امید صبحی معجزه‌بار، با صدای خروسی که به دنبال آن صدای نقاله‌ها، جراثقالها و قطارهای باری به گوش می‌رسد از خواب برمی‌خیزند.

آلنده را به جایی خیلی خلوت تبعید نکرده بودند، بلکه محل تبعیدش یك مرکز فعالیت معدنی بود که معدنچیان آن در محیطی بسته و وهم‌آلود زندگی می‌کردند. تنها خیابان شهر نامی نداشت و بر هیچ دری پلاك به چشم نمی‌خورد. صدای امواج اقیانوس پیوسته شنیده می‌شد و چنان بود که گویی از آدمیانی ناشناخته در آن‌سوی

آب سخن می‌گوید. کسانی که منتظر نامه‌ای، خبری، و شاید ثروت از این نقطهٔ کوچك روی نقشه بودند.

اگر مسافری که به اسکله و خیابانهای این شهر قدم می‌گذارد پزشك باشد، خیالپردازی مردم اوج می‌گیرد: اگر این پزشك جوان باشد، اشتیاق برای دیدنش افزایش می‌یابد؛ حالا اگر این پزشك آلنده باشد که شهرتش به عنوان یك رهبر سیاسی خوش‌صحبت زودتر از خودش به همه جا رسیده، دیگر طوفانی از فعالیت و برو بیا در همهٔ خانه‌ها به راه می‌افتد. آنهایی که برای استقبال از آلنده ازقهوه‌خانهٔ شهر خارج شدند عبارت بودند از قاضی شهر، یك معلم مدرسه، و یك دکتر داروساز. رئیس پلیس از قهوه‌خانه خارج نشد چون به نظرش رسیده بود این کار به صلاح نیست؛ ترجیح داد منتظر تبعیدی شود تا وی خودش را معرفی کرده، دفتر را امضا، و دستورات را دریافت کند.

تبعیدی تنها بود، با قطار وارد شد، و جز چمدان و یك کیف چیز دیگری همراه نداشت. لازم نبود بپرسد کجا باید برود، زیرا قبلاً برایش اتاقی در تنها مهمانخانهٔ شبانه‌روزی شهر گرفته بودند. در اتاقش صرفاً یك رختخواب، یك میز غذاخوری، یك صندلی، و یك میز تحریر به چشم می‌خورد. طاقچه‌ای در گوشه وجود داشت که روشویی را در آن کار گذاشته بودند و ظرف آب، صابون و حوله در کنارش قرار گرفته بود. پنجره به خیابان باز می‌شد. غبار دودکش کارخانهٔ کاپیاپو[1] برفراز تپه‌های اطراف معلق بود.

آلنده این را در ابتدای ورود روشن ساخت که نه قصد دارد بیکار باشد، و نه بیماران را در اتاقش خواهد پذیرفت. بیماران را در خانهٔ خودشان ویزیت می‌کرد و اعتقاد داشت اگر بیمار می‌تواند حق‌العلاج را بپردازد، بدهد و اگر نه، مهم نیست.

در میدان شهر مجسمه‌ای از خوان گادوی[2] کاشف مس افراشته بودند و در کنار آن نیمکتی به چشم می‌خورد که سه پیرمرد بازنشسته روی آن استراحت می‌کردند. هوا رو به تاریکی می‌رفت که کشیشی از کلیسا خارج شد و با گذشتن از میدان، در

1. Copiapo
2. Juan Godoy

امتداد خیابان بدون اسمی که تنها خیابان شهر بود به راه افتاد. مسلماً مقصدی فراتر از انتهای آن خیابان نداشت زیرا پایان آن خیابان پایان ساختمانهای شهر نیز بود. کشیش ناحیه ناشکیب می‌نمود. مردم به او تعلق خاطری نداشتند. می‌گفتند آنارشیست است. در واقع آنارشیسمی در وجود این کشیش نبود، بلکه فقط مشترك مجلۀ توپاز بود و شماره‌های آن را جمع می‌کرد.

آلنده ارسال منظم یادداشتهایی را برای مراکز اتحادیه‌ای کارگران مس آغاز کرد. انتظار داشت بتواند یك گروه سوسیالیستی در کالدرا سامان دهد.

روز پس از ورودش یك قاضی به دیدنش آمد. خوان آنتونیو دیازکلیف[1] مردی بود مؤدب، قامتی بلند و سیمایی غمگین. بشره‌اش تیره و چشمان عمیقش به رنگ سبز بودند. مذهب کاتولیك داشت و از نظر گرایش سیاسی سوسیالیست مسیحی به حساب می‌آمد. گفت که برای خوشامدگویی ازسوی جوانان غایب شهر ـ همۀ آنها در معادن مس به سر می‌بردند ـ و نام همۀ کسانی که خواستار عدالت اجتماعی برای شهر هستند به نزد آلنده آمده است. گفت به نام همۀ آنهایی که خواستار قطع ید از یانکی‌های امپریالیست، بسته شدن بارها و روسپی‌خانه‌ها، و اهدای یك بندر به بولیوی [این کشور در نزدیکی اقیانوس است اما به آن راه ندارد] هستند سخن می‌گوید.

برای قدم زدن بیرون آمدند. به دیدار افسر پلیس رفتند که مرد تنومندی بود با صدایی عمیق. او بادی در بینی پیچاند و آلنده را با یك سخنرانی از پیش آماده شده غافلگیر کرد.

سروان اسکار گونزالس[2] گفت: «خیلی خب آقای آلنده، ما مردمانی هستیم میهن‌دوست، صلحجو، و سخت‌کوش. برخلاف آنچه شایع است، قوانین اینجا مقررات خوبی اند. ما با احترام و آغوشی باز به شما درود می‌فرستیم. شما با ما خوب باشید و ما هم با ملایمت با شما تا می‌کنیم. شیوۀ ما این است که حتی بسیار مهربان باشیم. حال شما هر کی هستید، لازم نیست دفتر را هر روز امضا کنید. فقط یکشنبه‌ها بعد از مراسم کلیسا امضا کنید، کفایت می‌کند.» سخنرانی‌اش را با خندۀ

1. Juan Antonio Diaz Cliff.

2. Oscar Gonzalez.

پرصدایی که مانند صدای شکستن سد بود پایان داد.

آلنده با خود اندیشید «شما هر کی هستید...» بعداً آلنده فهمید منظور وی اشاره به پدربزرگش دکتر رامون آلنده - آلنده سرخ - بوده است و در واقع می خواسته بگوید «ممکن است شما سوسیالیست باشید، اما به هر حال یك ماسون هستید و این از همه مهم تر است.»

معلم مدرسه آلجاندرو دی‌لا بارا[1] نام داشت. کمی مسن اما سرشار از نیروی جوانی بود، و اگر می‌شد گفت آدمی لاغرتر و بلندقامت‌تر از قاضی شهر پیدا می‌شود، منظور همین معلم مدرسه بود. شاید حتی چشمانی عمیق‌تر از چشمان قاضی داشت. در مهمانیها از گیتارش جدا نمی شد و یکریز «آواز پامپا» را با صدایی بم می‌خواند. به آلنده گفت: «دکتر آلنده، خداوند شمال [شمال کشور شیلی] را برای مردمان فقیر آفرید، اما ارباب شمال [ایالات متحده] آن را برای یانکی ها ربود، و رکابارن آن را دوباره به مردمان شیلی برگرداند.»

آلنده در یکی از اتاقهای مدرسه درمانگاهی به وجود آورد و همهٔ اهالی شهر را واکسینه نمود. آموزگار به شوخی به مردم می گفت: «بیایید تا شما را غسل تعمید دهند. مجانی است و خداوند به ما عمر جاودان نداده است.» بخش خاصی نیز برای زنان ایجاد شد و آلنده به آنها می آموخت چگونه هنگام حاملگی و زایمان از خود مواظبت کنند.

دلابارا می گفت: «تو مقام رئیس‌جمهوری را که رکابارن به دست نیاورد روزی کسب خواهی کرد و کودکان ما را نجات خواهی داد؛ به آنها شیری خواهی داد که همچون کوههای ما سفید است، آهنی که همچون اقیانوس آبی است، و درکی که همچون طبقهٔ کارگر ما سرخ‌فام است. [اشاره‌ای است به پرچم شیلی]

سالها بعد آلنده می گفت: «عشق به کودکان را که در دوران تبعید عمیقاً یاد گرفتم، دلابارا به من آموخت. این دیکتاتورها نمی‌دانند با تبعید کردن ما به نقاط دورافتادهٔ کشور چه خدمتی به ما می کنند. در آنجا می‌فهمیم که تنهایی، محروم‌شدگی، و ناامیدی در واقع وجود ندارند، زیرا تودهٔ مردمی که در دورافتاده‌ترین نقاط زندگی می کنند به خاطر همبستگی زنده می‌مانند و هنگامی که از تبعید

---

1. Alejandro de La Barra.

برمی‌گردیم ایمان انقلابی ما را پذیرفته‌اند.»

داروساز شهر که خوان آلسینا[1] نام داشت از طرف مردم سان‌خوان [خوان مقدس] لقب گرفته بود. شاید به این علت که در کف دستانش خطوطی که عوام آنها را خط عمر می‌خوانند وجود نداشت و شاید به این خاطر که سیمایش به سیمای شهیدان می‌مانست. در دوران «آرتمیو گاتیرز»[2] گرایش دموکرات داشت اما اکنون یك کمونیست بود. او کتابخانه و داروخانه‌اش را در اختیار آلنده قرار داد، اما حق انحصاری شکسته‌بندی و جا انداختن استخوانها را که در یك شهر معدنی حرفهٔ مهمی است برای خود حفظ کرد.

هرچند ماههایی که آلنده در کالدرا گذراند منافع ویژه‌ای دربر نداشت، اما از نظر یافتن دوستی‌های پایدار و تبادل‌آرا پربار بود. عصرها، همه خسته از کار روزانه بازمی‌گشتند، و قاضی صندلیها را بیرون می‌آورد تا کنار خیابان بچیند. سپس چند لیوان و یك شیشه پیسکو[3] جلوی خود و دوستانش می‌گذاشت. درحالی که عصر به پایان می‌رسید و شامگاه آغاز می‌شد، تحلیل مسائل ملی را با حرارت تمام آغاز می‌کردند. هیچ چیز مانع برگزاری این سمینارها نمی‌شد. برخی اوقات سروان گونزالس و معاونش از آنجا می‌گذشتند، به حاضرین سلامی می‌دادند، و سروان درحالی که دماغش را بالا می‌کشید و چشمك می‌زد دستی به کلاهش می‌برد.

آلنده کوله‌باری از خبر به شهر آورده بود. از ماجرای رانکویل که در سال ۱۹۳۴ رخ داده بود چیز درستی در روزنامه‌های شمال منعکس نشد. دربارهٔ این قتل‌عام چیز زیادی در کالدرا نمی‌دانستند، زیرا دولت آلساندری ماجرا را در پس پرده‌ای از عوامفریبی پنهان کرده بود. آلنده حقایقی را که کارلوس آلبرتو مارتینز نمایندهٔ کنگره طی سخنرانی خود در برابر نمایندگان افشا کرده بود به طور کامل به اطلاع دوستانش رساند. در دوران سلطهٔ ایبانز تلاش ناامیدانه‌ای برای اصلاح اوضاع زندگی کسانی که به منطقهٔ آلتوبیوبیو[4] کوچانده شده بودند صورت گرفت. حدود ده هزار کارگر به زمینهای

---

1. Juan Alsina
2. Artemio Gutierrez
3. Pisco نوعی مشروب در شیلی و پرو - م
4. Alto Bio - Bio

کوهستانی رفته بودند تا به امید عبث استخراج طلا تأسیساتی در آنجا پدید آورند.

هنگامی که زمستان فرا رسید، کارگرانی که گرسنه مانده بودند تهاجمی انتحاری به انبارهای آذوقهٔ گله‌داران منطقه به عمل آوردند. هنگامی که با رگبار گلوله مواجه شدند، صاحبان مزارع و سرکارگران آنها را کشتند. دولت که اکنون توسط آلساندری هدایت می‌شد نیروی پلیس را بسیج کرد و شورش فوراً درهم شکست. پرادناسس مونز در برابر سنا افشا کرد از ۵۰۰ نفری که هنگام سرکوب شورش اسیر شده‌اند، فقط ۲۳ نفر زنده به تموکو[1] رسیده‌اند. بقیهٔ افراد در طول راه کشته شده بودند. روزنامهٔ *لاپینیون* با تیترهای درشت از این قتل‌عام پرده برداشت . چند روز بعد، مأموران امنیتی دولت به دفاتر و چاپخانه‌های این روزنامه حمله کردند.

آلساندری بدون ترس و واهمه هر نوع شورشی را سرکوب می‌کرد و چند روز بعد فرمان عفوی صادر می‌کرد تا رد هرگونه گناهی را پاك كند و به این ترتیب اثر چندانی از لکهٔ ننگی که بر دامن خود می‌گذاشت باقی نمی‌ماند.

خبرها به صورت دهان به دهان به شمال رسید: در کالدرا هسته‌ای از افراد وابسته به حزب سوسیالیست تشکیل شده و در حال عمل بود، و سالوادور آلندهٔ تبعیدی نیز در حال سازماندهی و هدایت گروههایی از کارگران معادن مس بود. «فرستادگان و هیأتهایی» که البته اعتبارنامه‌ای در دست نداشتند از چپ و راست سرازیر بودند تا هم اخبار گروههای انقلابی کاپیاپو را برسانند، و هم مشتاقانه مسائل انقلابی را بیاموزند.

دایرهٔ گفتگوها به محدودهٔ وسیع‌تری گسترش یافت و نیاز به محل بزرگتری بود. فرناندو اورتیز لتلیر[2] مدیر دبیرستان کالدرا اتاق بزرگی را در اختیار آلنده قرار داد تا وی سمینارهای مربوط به مسائل سیاسی ملی را در آنجا برگزار کند. نیروهای مسلح ـ یعنی همان سروان گونزالس و معاونش ـ قضیه را طور دیگری می‌دیدند. سروان در گفتگو با مخبر روزنامهٔ *ال‌مرکوریو* اعلام کرد: «دکتر آلنده به مردم کالدرا

---

1. Temuco
2. Fernando Ortiez Letelier

خدمات پزشکی ارائه می‌دهد، و این مردم به خاطر وجهۀ میهن‌پرستانۀ زیاد وی خوشحال و راضی‌اند. ما به تنهایی نزد او می‌رویم و خیلی هم خوش می گذرد.»

در چنین نشست‌هایی، آلنده تغییراتی را که در سانتیاگو و والپارایزو در حال رخ دادن بود مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد: تشکیل یك جبهۀ مردمی با هدف شرکت در مبارزۀ انتخاباتی ریاست‌جمهوری سال ۱۹۳۸، که بر بنیان اتحاد مستحکم طبقۀ کارگر و بخش‌های وسیعی از طبقۀ متوسط شکل گرفته باشد.

آلنده بر همین اساس طرح اولیۀ برنامه‌ای را که باید نقطۀ مقابل برنامۀ جمهوری مبتنی بر خواب و خیال آلساندری در ۱۹۲۰ از کار درمی‌آمد در ذهن می‌پروراند. این برنامه باید در عین حال با احکام خشك و برنامۀ انعطاف‌ناپذیر چپهای افراطی نیز مقابله می کرد. آلنده گفت: «ما احزاب موردنیاز را برای به اجرا درآوردن این برنامه در کنار خود داریم و اعتقادات و آرمانهای مدنی نیز که برای حفظ و تداوم بقای این برنامه موردنیاز است موجودند؛ ما بلوغ و شعور سیاسی مردمی را داریم که بر پایۀ تجربۀ پارلمانی به دست آمده است.»

آلنده شش ماه در کالدرا گذراند و این شش ماه سرشار بود از کار حرفه‌ای خستگی‌ناپذیر و فعالیت سیاسی منفرد و پارتیزان گونه. زمانی که به او اجازه دادند به والپارایزو برگردد؛ کشور را شورشهایی ضددولتی که همگی سرکوب می‌شدند فرا گرفته بود و مردم در لحظۀ رویارویی با حقیقت قرار داشتند.

فصل دهم

جهش: ۱۹۳۸

آلساندری به گونه‌ای رفتار می‌کرد که گویی در مورد شیلی نگرانی عمیقی در دل دارد. او همیشه می‌گفت شیلی بزرگترین استثنای آمریکای لاتین است، زیرا دولتی قوی و متکی بر قانون مدتها در آن پایدار مانده است. او می‌گفت این کشورهای دیگرند که در جریان کشمکش بین سیاستمداران غیرنظامی و افراد کله‌شق نظامی تجزیه شده و از هم می‌پاشند. وی تبلیغ نوعی دموکراسی اقتدارگرا و بعبارت دیگر دولت برتر و مقتدر را به عمل می‌آورد. معنی حرف او این بود که صاحبان املاك و بانکداران با حمایت یك طبقه متوسط حکومت کرده و به عنوان پایهٔ حکومت از کارگران و دهقانان استفاده کنند. در چنین تصویری، نیروهای مسلح تضمین‌کنندهٔ نظم بودند و همچون گذشته، برای خدمات آیندهٔ خود نیز پاداش دریافت می‌کردند. او اعتقاد داشت شیلی کشور آرامی است که در رؤیای دورانی طلایی و آب و هوایی خیال‌انگیز روزگار می‌گذراند. این رهبر میهنی می‌گفت: «نباید بگذاریم کسی اوضاع را به هم بریزد، بگذارید ما که می‌دانیم چگونه باید حکومت کرد حکومت کنیم. طبقه متوسط با این همه ادعایی که دارد، از اینکه به بالای مجلس راهش داده‌اند در

خوشی غوطه می‌خورد؛ با شایستگی و علاقه‌ای که این طبقه به کار دارد، فقط باید به آن فرصت داد تا ریشه بدواند و روزی به طبقهٔ مسلط تبدیل شود. بیایید برای رسیدن آن روز بی‌صبری نکنیم.» اما حقیقت آن بود که طبقهٔ کارگر و ارتش بتدریج طاقت خود را برای بپاکردن آتش از دست می‌دادند. وقت آن رسیده بود که دستی قوی همه را بر جای خود بنشاند.

در سال ۱۹۳۶ دولت آلساندری به نوعی دیکتاتوری قانونی تبدیل شده بود که با اعلام حکومت نظامی از خود دفاع می‌کرد و درصدد به دست آوردن مبانی قانونی برای تضمین تداوم حیات خود بود. تعداد کمی از مردم آگاه بودند که اقدامات دولت در جهت پدیدآوردن یك دیکتاتوری واقعی است. مرد پشت صحنهٔ این حکومت گوستاوو راس[1] بود. یك اقتصاددان رنگ پریده و طاس، که از اعتباردهندگان بین‌المللی بود و هنگامی که رئیس جمهور با او روبرو شد تا پست وزارت دارایی را به وی پیشنهاد کند مشتاقانه این امر را پذیرفت. وی پیشنهاد کرد پرداخت وامهای خارجی از سر گرفته شود و از مؤسسات فروش معادن نیترات و ید حمایت به عمل آورد؛ یك مالیات ۲ درصدی بر فروش در خرده‌فروشیها بست؛ اجاره‌ها را در بخش عمومی افزایش داد؛ و حقوق کارکنان دولت را بالا برد. وی در زمینهٔ ساخت جاده، بیمارستان، و استادیوم فشار زیادی آورد و بانکی برای وام دادن به اقشار کم‌درآمد جهت ساخت خانه تأسیس کرد. تا اینکه یك روز حتی دوستان نزدیك خود و رئیس جمهور را غافلگیر کرد: با گردنی افراشته و حالتی متکبرانه و در حالی که لبخندی روی لبان نازکش نشسته بود، پیشنهاد داد به تقلید از موسولینی و سالازار یك رژیم مبتنی بر اتحاد مؤسسات بزرگ پدید آورند. معنی حرف او تشکیل یك دیکتاتوری کامل بود.

آیا این پیشنهاد او صرفاً بازتابی از اوهام یك پیرمرد متکبر بود که در مورد به‌وجود آوردن دیکتاتوری خیالپردازی کرده بود؟

رئیس جمهور در بیست و هشتم فوریهٔ ۱۹۳۶ در حالی بیدار شد که بوی تند باروت از جانب پادگانها به مشام می‌رسید. گوشی تلفن را برداشت و فرمان به زندان

1. Gustavo Ross

انداختن و تنبیه توطئه‌گران را صادر کرد. بی‌گناهان و گناهکاران همراه با هم تنبیه شدند. اکثر نظامیان شرکت‌کننده در کودتای نافرجام، بدون آنکه نام آنها علنی شود بازنشسته شدند.

آلساندری به بازی با یکی از بهترین کارتهای خود پرداخته بود: وی توجه مردم را به خطری مضاعف جلب می‌کرد. با وجههٔ آدم همه چیز فهمی که از همه بیشتر می‌داند، دست به افشاگری زد و نام توطئه‌گران غیرنظامی را افشا کرد. طبیعی است که انگشت اشاره‌اش به سوی ایبانز بود.

راس از این معرکه با قدرتی فراتر از پیش بیرون آمد. نام وی برای آنها که برای انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۳۸ آماده می‌شدند مانند مغناطیس پرجاذبه بود.

پلاکاردهای جبههٔ مردمی پخش شده و واکنش‌های عجیبی را پدید آورده بود. برخی می‌گفتند که سیاستمداران سرانجام امکان دخالت نظامیان را کاملاً منتفی کرده‌اند. روح برادری در هوا موج می‌زد و پرولتاریا و بورژوازی مانند بره و گرگ در کنار یکدیگر آرمیده بودند. تقریباً به صورتی ناگهانی، همه خواهان پیوستن به صف سیاست بودند، اما فقط عدهٔ کمی می‌دانستند این صف به کجا می‌رود و چرا می‌رود. در هستهٔ سلولهای انقلابی که در آنها میلیشیاها از گوش دادن به پیش‌بینی‌های پیامبران قدیمی‌شان خودداری می‌کردند، روشنفکران جوان برپا می‌خاستند و نتیجه‌گیریهای غریبی را اعلام می‌کردند. آنها با صدایی که گویی از دوران تولد تاکنون سخت‌تر از آن سخن نگفته‌اند اعلام می‌داشتند: «بله، اکنون وقت اتحاد برای آزادی است. پرستس [1] این کار را در برزیل انجام داد، چرا ایبانز در شیلی نکند؟»

این دوران، زمان تصفیه حساب و پاکسازی نیز بود؛ هنگامی که آدم نافرمانی را از یك حزب می‌راندند، وی گروهی وحشی و بی‌قانون از طرفداران ایبانز را به دنبال خود از حزب بیرون می‌کشید. رهبران دولتی پیشنهاد می‌کردند «برای از بین بردن نطفهٔ ایبانزگرایی در حال شکوفایی، باید اقدامی جدی صورت داد و مشتی محکم به کار برد.»

---

۱. Prestes (لوئیس کارلوس) رهبر نظامی انقلابی برزیل که جنبشی انقلابی برای تشکیل رژیمی شورایی در برزیل پدید آورد. م

روزی یك نمایندهٔ کوچك و برجسته مجلس نمایندگان که اسم کلاس بالا و اخلاقی تند داشت در مجلس به پاخاست و بدون اینکه قیل و قال راه بیندازد برنامهٔ جبههٔ توده‌ای را روشن ساخت. این نماینده «جاستینیانو ساتومایور»[1] نام داشت. وی بین سایر حرفهایش گفت: «آرزوی ما این است که براساس قانونی به قدرت برسیم. بیایید فراموش نکنیم که تشکیل جبههٔ توده‌ای پاسخ به بحرانی است که میهن ما اکنون با آن روبروست و این بحران برخلاف عقیدهٔ برخی از آقایان، ماهیتی سیاسی ندارد بلکه یك معضل اجتماعی است.»

وی برخی ارقام و آمار هشداردهنده را ذکر کرد: در سال ۱۹۳۶، واردات از آلمان به یکصد میلیون پزوی طلا بالغ شده و ایالات متحده ۱۲ میلیون پزو کالا به شیلی صادر کرده بود.

در مناطق حاشیه‌ای شهر، در بلاویستا[2]، رکولتا[3]، خیابان ماتا[4]، و ال تروپزون[5]، چنین حرفهایی شنیده نمی‌شد. به جای این حرفها، تابلوهای بزرگی دیده می‌شد که گرافیست‌ها روی دیوارها رسم می‌کردند و هنگام ترسیم آنها مقدمه‌چینی رویارویی عظیمی بین نازی‌ها و مارکسیست ها به نمایش گذاشته می‌شد. این در حالی بود که سربازان تفنگ به دست دورادور ناظر آنچه در خیابانها می‌گذشت بودند. گروهها در تاریکی پیاده‌روها و در حالی که قلم مو و سطل رنگ در دست داشتند و زنجیر و پنجه بکس‌های خود را آماده کرده بودند به یکدیگر نزدیك می‌شدند. در پرتو چراغهای خیابان به جان هم می‌افتادند و صدای کرکنندهٔ دعوایشان تا مسافتی دور شنیده می‌شد. تا اینکه یك نفر دست به اسلحه می‌برد و شلیك می‌کرد. زخمی‌شده‌ها تلوتلو می‌خوردند و به زمین می‌افتادند. سربازان تفنگ به‌دست نزدیك می‌شدند. نقاشها زخمی را به کنار می‌کشیدند و با خود می‌بردند.

---

1. Justiniano Sotomayor
2. Bellavista
3. Recoleta
4. Mata
5. El Tropezon

سپس سکوت برقرار می‌شد و کسی به چشم نمی‌آمد. سپیده می‌دمید و افراد دو طرف برای انجام وظیفهٔ خود در شب آینده، دوباره آماده می‌شدند. پخش اعلامیه و انداختن نامه به خانه‌ها بعد از جریان این برخوردهای دیوانه‌وار شروع شد و برخی اوقات همین کار نیز به خونریزی می‌کشید.

چه خبر بود؟ چرا چنین برخوردهایی پیش می‌آمد؟

استراتژی جبههٔ توده‌ای انعکاسی بود از سیمای سنتی سیاست در شیلی و نخستین پدیده‌ای بود که به صورتی واقعی بر بحران اجتماعی شیلی که از اواخر قرن نوزدهم بر کشور سایه انداخته بود تأثیر می‌گذارد. سیاستمدارانی مانند آلساندری و ایبانز احساس می‌کردند کشورِ زمین‌لرزه‌های ناگهانی و تحولات شبانه، که بین سلسله کوهها و ساحل دریا، مجمع‌الجزایر و آتشفشانها پنهان شده، بخشی از دنیا و تمدن است که عنقریب ازهم خواهد پاشید.

همیشه گفته می‌شد که شیلیایی‌ها مردمانی هستند تحصیل‌کرده و دارای بلوغ سیاسی با روحیه‌ای مدنیّت‌گرا و آزادیخواه و سخت‌کوش. اما آنچه معلوم نبود، خاستگاههای این ویژگیهای ملی بود: این تجربهٔ سیاسی از کجا و براساس کدام مبارزه و جریانی پدید آمده بود؟ طبقهٔ حاکمه به خاطر هنر و تخصص خود در بازرگانی و امور مالی خودستایی می‌کرد و به خود می‌بالید و به خاطر هدایت ماهرانهٔ اقتصاد افتخار می‌کرد؛ اما هرگز از مصیبت‌هایی که در زمینهٔ اقتصاد کشاورزی به بار آورده بود حرفی نمی‌زد و از بی‌فایدگی اقدامش برای ورود به مرحلهٔ صنعتی‌شدن سخنی به میان نمی‌آورد. دولت، کشوری را با محافظه‌کاری اداره می‌کرد که حتی محافظه‌کارانش فراموش کرده بودند در چه زمینه‌ای باید محافظه‌کار باشند.

سخنرانان جوان با لباسهای خوشدوخت انگلیسی و شیوهٔ سخنگویی مریتین[1]، در حالی که ژست‌هایی مانند پریموِد ریورا[2] می‌گرفتند، می‌خواستند شیلی را به جنبش درآورند و کشور را تحت لوای یك برنامه سوسیال مسیحی متحد کنند. اما کارگران

---

۱. Maritain (ژاك) فیلسوف و متفکر فرانسوی (۱۹۷۳ ـ ۱۸۸۲).م

۲. Primo de Rivera (میگوئل) رهبر سیاسی و نظامی اسپانیا (۱۹۳۰ ـ ۱۸۷۰). م

کارخانه‌ها درس سیاسی خود را در کلاس درس و یا ادارات دولتی نیاموخته بودند: آموزشهای آنها در معادن فروریختهٔ نیترات، شهرهای دورافتاده، زندانها، و اردوگاههای کار صورت گرفته بود.

اینك بناگهان ماهیت دقیق بحران سیاسی شیلی مشخص می‌شد تا فارغ از آنچه اغفال کنندگان می‌خواستند، مسیر دقیقی به سوی یك تحول راستین مشخص شود. این آن چیزی بود که سالوادور آلنده در آن موقعیت خطیر درك کرد و این چگونگی توصیف وی در زمینهٔ شیوهٔ خاص عمل وی در آن دوران است: «جبههٔ توده‌ای قصد ایجاد تحول انقلابی در شیلی ندارد. ریشهٔ برنامهٔ آن از بحران اجتماعی کشور مایه می‌گیرد و شعار آن نان، مسکن، لباس است. این شعاری انسانی است و نه یك شعار انقلابی. ما به منظور تشکیل جناح چپ سیستم سرمایه‌داری به این ائتلاف می‌پیوندیم.»

آلساندری خطر این چپ جدید و پیشرو را حس کرد و بدون آنکه تعجیلی نشان دهد فشار خود را به کار گرفت. او باید با انتخابات عمومی هفتم مارس ۱۹۳۷ مقابله می‌کرد، و گردش طاس در این بازی سیاسی او را با غافلگیری عظیمی روبرو ساخت. رودرروی بزرگانی که قصد داشتند جریان را با پیروزی قطعی و حفظ یك دولت محافظه‌کار به پایان رسانند، یك گروه اصلاح‌طلب جدید سربرآورد: گروهی از جوانان از حزب محافظه‌کار بریده و حزب فالانژ ملی را بنیان نهادند. آنها چهار نماینده انتخاب کردند: ادواردو فری[1] برای ایکویکو؛ مانوئل خوزه ایرارازاوال[2] برای ایلاپل[3]؛ فرناندو دوران[4] برای والپارایزو، و مانوئل گارتون[5] برای سانتیاگو.

رشوه‌دهی و تاکتیك‌های زورمدارانهٔ گوستاوو راس سودی نبخشید. ناکامی وی در اعمال نفوذ بر جریان رخدادها، به استعفایش از کابینه انجامید. کشور عزل وی را

---

1. Eduardo Frei
2. Manuel Jose Irarrazaval
3. Illapel
4. Fernando Duran
5. Manuel Garreton

جشن گرفت، و آلساندری باید دوباره ترکیب کابینه‌اش را عوض می‌کرد. بین چهره‌های جدید کابینهٔ وی جوان ۲۷ ساله‌ای وجود داشت آرام، مطمئن به خود، و کاتولیکی مؤمن به نام برناردو لایتن[1]. چشمان سیاه و طعنه‌بار، و لبخند شکاک این جوان، پیشگوکنندهٔ فرجام و پایان کار شیرمرد به نظر می‌رسید.

سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها گروهی از نمایندگان کاملاً تندرو را به کنگره آوردند. الیاس لافرته[2] که دولت آلساندری وی را تحت تعقیب قرار داده و به حالت تبعید در مکزیك بسر می‌برد به عنوان نمایندهٔ ایالات شمالی انتخاب شد.

و آلنده؟ بین رهبران مارکسیست، از آلنده به عنوان تك خالی که می‌تواند روند بازی را کاملاً عوض کند یاد می‌شد. آنها او را با هدف آزمایش خمیرمایه‌اش برای نمایندگی ایالات والپارایزو و کوئیلوتا[3] به میدان آوردند.

آلنده در این نخستین مبارزهٔ انتخاباتی‌اش شیوه‌ای را به نمایش گذاشت که وجهی از همهٔ مبارزات انتخاباتی‌اش بعد از آن بود. همراه با گروهی از ملتزمین، همهٔ نقاط بنادر را زیرپا گذاشت و به همهٔ روستاها و دهات سرزد. خودش را معطل سخنرانی در یك میدان یا سالن و یا در گوشه‌ای از خیابان نکرد. هر جا می‌رسید روی جعبه‌ای می‌رفت و به گفتگو و اقناع و الهام‌بخشی می‌پرداخت؛ اطرافیان از او می‌خواستند استراحت کند، اما آنها را به جا می‌گذاشت و همراه با زنان و مردان دیگر بندر که از بین افرادی چون کارگران راه‌آهن، باراندازان، دانشجویان، پرستاران و دوستان دیگرش بودند به راه خود ادامه می‌داد. معروفیتش به عنوان یك رهبر بین جوانان بندر افزون می‌شد. او را به عنوان آدم فداکار و خستگی‌ناپذیری می‌شناختند که بر سر قول خود می‌ایستد؛ همچنین می‌گفتند سخنران خیالپرداز و هیجان‌آوری است که درست به قلب موضوع سخنرانی‌اش حمله می‌کند و موضوع را برای مردم می‌شکافد. در سن ۲۹ سالگی با اکثریتی عظیم انتخاب شد، و نامش به صفحهٔ اول نشریات سیاسی انتقال یافت. سوابقش به عنوان یك تبعیدی و تحمل کنندهٔ چندین

1. Bernardo Leighton
2. Elias Lafertte
3. Quillota

دوره زندان، اعتباری ویژه به او می‌بخشید.

احساس کرد در حال بیرون رفتن از یك دورهٔ ارائه پیش‌بینی و تحلیل، و رسیدن به دوره‌ای از تصمیم‌گیریهای مخاطره‌آمیز است. سال ۱۹۳۶ برایش سال امید و سال ۱۹۳۷ سال پیروزی و مسئولیت‌های بیشتر بود، اما سال ۱۹۳۸ سالی حیاتی و تعیین‌کننده به شمار می‌رفت.

طی چند روز آفتابی و زیبای ماه آوریل سال ۱۹۳۸، جبههٔ توده‌ای گردهمایی مبارزهٔ انتخاباتی خود را برای ریاست جمهوری برگزار کرد. حزب رادیکال در ماه ژانویه تصمیم گرفته بود برای انتخاب پدرو آگویره سردا مبارزه کند. وی مردی بود آرام که به زارعین فقیر شباهت داشت و به شیوهٔ آموزگاران مدارس سخن می‌گفت. آگویره سردا در کنار چپ متحد باقی ماند.

آگویره سردا می‌گفت: «تنها راه به دست آوردن یك نظام شایسته و مبتنی بر برابری، گسترش و تقویت دموکراسی است. چپ رادیکال که با خودخواهی دائماً فزایندهٔ احزاب حاکم روبروست، صمیمانه از اتحاد با کارگران استقبال می‌کند.»

جنگ لفظی در گردهمایی انتخاباتی خیلی داغ بود و نتایج رأی‌گیری به صورتی بود که کمتر کسی انتظار داشت: سوسیالیست‌ها در برابر کمونیست‌ها.

جریان انتخابات به خودی خود تا حدودی پیچیده بود. مقررات انتخابات چنان بود که برنده باید دوسوم کل آرا را کسب می‌کرد. واضح بود چنانچه حزب رادیکال و حزب سوسیالیست بتوانند در مورد یك نفر به توافق برسند، می‌توانند وی را نامزد ریاست جمهوری کنند. اما خیلی زود مشخص شد چنین توافقی وجود ندارد. رادیکالها حاضر به پذیرش هیچ مصالحه‌ای نبودند و سوسیالیست‌ها نیز از حرف خود برنمی‌گشتند. سوسیالیست‌ها با مارمادوك گرو به میدان آمده بودند و به هیچ قیمتی از پشتیبانی او دست نمی‌کشیدند. اما انجام اقدام متعادل‌کنندهٔ جادویی که می‌توانست پیروزی را تکمیل کند، در اختیار کمونیست‌ها بود.

جریان انتخابات به ۱۴ آوریل کشید که سالگرد جمهوری اسپانیا بود و در محل مناسبی برگزار می‌شد: محل مبارزه سالنی بود که غیر از برگزاری نشست‌های

گروههای سیاسی، مسابقات بکس و کشتی نیز در آن برگزار می‌شد. پس از انجام مراحل اولیه، محل برگزاری انتخابات بین حزبی به سالن اجتماعات سنا انتقال یافت.

رأی‌گیری روز جمعه پانزدهم ماه شروع شد. اختلافات به صورتی مکانیکی بالا گرفت. رادیکالها به آگویره سردا رأی دادند و سوسیالیست‌ها به گرو؛ کمونیست‌ها لافرته را می‌خواستند و دموکراتها از پاردناس مونز حمایت می‌کردند. آنچه به عنوان یك مبارزهٔ سیاسی شروع شده بود در فاصله یك روز به کشمکشی خشمگینانه بدل شد.

شهر سانتیاگو که همواره در اواخر تابستان شهری آرام و کم‌تحرك است، فراز و نشیب انتخابات الکترال را با روحیه‌ای ورزشکارانه پی گرفت. مردم با یکدیگر شرط‌بندی می‌کردند و برای تشویق و هوکردن هیأتهای نمایندگی جلوی ساختمان کنگره گرد می‌آمدند. در حالی که کاتولیك‌های مؤمن شهر در حال رفتن به مراسم کلیسای جامع بردند و گروههای وسیعی از خانواده‌ها روز یکشنبهٔ خود را به گشت و گذار در میدان بزرگ آرماس می‌گذراندند، آخرین جلسهٔ انتخاباتی جبههٔ مردمی آغاز می‌شد. دیگر فرصتی باقی نمانده بود و عنقریب پرده فرومی‌افتاد.

مارمادوك گرو با رنگی پریده اما دارای وجههٔ نظامی معمول خود از پله‌ها بالا رفت و در مقابل ۱۲۰۰ نفر اعضای هیأتهای نمایندگی علناً انصراف خود را از نامزدی اعلام کرد. سپس بعد از لحظاتی سکوت جانفرسا، اعلام کرد سوسیالیست‌ها از دون پدرو آگویره سردا حمایت می‌کنند. محبوب واقعی مردم ـ خود گرو ـ که کارگران و دانشجویان او را دوست داشتند، مردی که فراتر از سیاستهای برنامه‌ریزی شدهٔ توطئه‌گرانه بود، تبعیدی ثابت قدم، و مردی که از زندان به سنا راه یافت، اینك قربانی می‌شد. وقتی گرو از سخن گفتن بازایستاد، کنگره یکباره در بارانی از فریاد و ناسزا غرق شد.

دون پدرو به طرز غریبی انتخاب شد، اما شکاف بزرگی در جبههٔ مارکسیست‌ها پدید آمد. عصر آن روز دون پدرو همهٔ هیأتهای نمایندگی را به چایخانه‌ای به نام لوسرنه دعوت کرد. وقتی لافرته از جا برخاست تا برای دوستان حزبی‌اش حرف بزند سوسیالیست‌ها او را وادار به نشستن کردند. دون پدرو با ابروهای گره کرده و در حالی که سیگاری در دست داشت به آرامی ناظر این اوضاع بود.

گونزالس ویدلا در یك جنون آنی روی میزی پرید، پیراهنش را پاره کرد، آستین‌هایش را بالا زد و همهٔ آنانی را که لافرته را مسخره و تهدید کرده بودند به مبارزه طلبید. لافرته با رنگی پریده و چشمانی از حیرت گرد شده صندلی‌اش را کنار کشید و به سوی در رفت. گروهی از هیأتهای نمایندگی کمونیست‌ها به دنبالش رفتند.

آلنده جریان منازعه را در بستر تاریخی آن تحلیل کرد: «هنگامی که ما حزب سوسیالیست را پدید آوردیم، حزب کمونیست از قبل وجود داشت. ما در تحلیل موقعیت چنین فکر کردیم که برای تأسیس یك حزب جدید جا هست، هرچند که این حزب دکترین و مواضع فلسفی مشابهی با کمونیست‌ها داشته باشد و صاحب بینش تاریخی مارکسیستی مشترکی با آنها شود. ما اندیشیدیم که این حزب می‌تواند فارغ از پیوندهای بین‌المللی شکل گیرد. اما این امر به هر حال به معنی آن نبود که ما ابعاد بین‌المللی جنبش کارگری را نادیده بگیریم. به عقیدهٔ ما حزبی بر مبنای عقاید مشابه، اما با دیدی وسیع‌تر و تاکتیك‌های متناسب با مشکلات جامعه شیلی مورد نیاز بود.»

در بیست و یکم ماه مه ۱۹۳۸ و قبل از آنکه اجلاس کنگره آغاز شود، آلساندری دارودستهٔ خون آشام خود را گرد آورد و از آنها خواست دندانهای خود را تیز کنند. به آنها گفت: «یك کار جالبی باید انجام دهید بچه‌ها! بیایید یك کم تاریخ بسازیم.» آنها هم او را ناامید نکردند.

وقتی آلساندری در مقابل کنگره از کالسکه پیاده شد، نوار سه رنگ نشانهٔ ریاست جمهوری را حمایل کرده و کلاه بلندش را در دست گرفته بود. هنگام پیاده شدن حرکتی کرد که گویی سایه‌هایی را در باغچهٔ عمارت کنگره دیده است. نگاهی به والدو پالما[1] رئیس پلیس چاقالوی خود انداخت. پالما چشمکی زد و لبخندی به لب آورد. وقتی آلساندری به پله‌هایی رسید که به ورودی عمارت منتهی می‌شدند، انفجار بزرگی زمین را لرزاند و ستونهای بزرگی از دود سیاه به آسمان بلند شد. یك

---

1. Waldo Palma

نخل سیاه شده شکسته، و همچون چتر کهنه‌ای که دستخوش طوفان شده باشد کمر خم کرده بود. آلساندری با سیمایی تشویش‌ناپذیر مستقیم به جلو نگریست و وارد سالن اجتماعات شد. ابتدا کتش را کمی تکان داد تا خاك آن را بتکاند و سر راست کرد تا نطقش را برای کنگره و هیأتهای دیپلماتیك بخواند. در همین لحظه صدایی بلند و پرطنین فریاد برآورد: «آقای رئیس جمهور، آیا ممکن است من حرف بزنم؟» آلساندری اعتنایی نکرد. شخص مزاحم درحالی که زانو زده بود بر گفتهٔ خود اصرار می‌کرد و دستهایش را تکان می‌داد. صدایی برخاست که دستور می‌داد «از اینجا بیرون ببریدش» و چند نفر گونزالس ویدلا نمایندهٔ کنگره را درحالی که از پاها گرفته و روی زمین می‌کشیدند از سالن بیرون بردند.

آلساندری که هنوز بر خود مسلط بود اما با والدو پالما نگاههایی رد و بدل می‌کرد کاغذهایش را مرتب کرد تا پیام خود را بخواند، اما به محض آنکه دهانش را باز کرد نمایندهٔ دیگری به پا خاست، از جلوی ردیف رفقای نشسته‌اش گذشت، و هنگامی که به میانهٔ سالن رسید، اسلحه‌ای بیرون کشید و به تیراندازی پرداخت، وی گونزالس فون ماریس بود. رنگ به چهره نداشت و به شبحی می‌مانست. با چشمان بسته شلیك می‌کرد، و به جای هدف گرفتن آلساندری، نشان ملی را که در بالای سر وی نصب شده بود خرد کرد؛ گلولهٔ دیگر کلاه سفیر پاپ را سوراخ کرد، و سایر گلوله‌ها نیز به ساعت بالای محل سخنرانی اصابت کردند.

حوادثی که در کنگره رخ داد تمام کشور را به جنبش ـ بیشتر به خنده تا گریه ـ درآورد. مردم می‌گفتند: «گونزالس‌های کوچك کار بزرگی انجام دادند.» عکس گونزالس ویدلا درحالی که لنگ در هوا داشت و او را کشان‌کشان بیرون می‌بردند، پیراهنش روی زمین کشیده می‌شد، کفش به پا نداشت و موهایش روی صورتش ریخته شده بود، باعث تفریح زیادی بین مردم می‌شد. چند ماه بعد، هنگامی که نازی‌ها حملات مسلحانهٔ خود را علیه جبههٔ توده‌ای از سر گرفته بودند، و وزیر کشور این را به پای کمونیست‌ها و فدراسیون دانشجویان می‌گذاشت، اقدام خشونت‌باری در سانتیاگو رخ داد که در تاریخ شیلی بی‌نظیر بود. بی‌همتایی این اقدام در خشونت و خونریزی و نتایج سیاسی خارق‌العادهٔ آن بود.

گروهی از نازی‌ها به فرماندهی گونزالس فون ماریس ساختمان اداری دانشگاه شیلی و ساختمان امنیت اجتماعی را مورد هجوم و حمله قرار دادند. هدف آنها تحریك برای شورش و برانداختن دولت بود.

فصل یازدهم

همه را بکشید!

اعــدام نازی‌هایی کـه توسط سـربازان شکست خـورده بودند روی یك پلکان طولانی صورت گـرفت. برخی از آنها که از اهالی استانهای دورافتاده بودند هرگز پلکانی مانند آن ندیده بودند. این پلکان برای آنها مسیری بی‌پایان می‌نمود و درواقع نیز فرجام چنین بود که برایشان پلکانی بی‌پایان باشد. نفهمیده بودند این ساختمان دقیقاً چند طبقه دارد. فکر می‌کردند شاید ده طبقه باشد. اما متوجه شدند که حداقل هفت طبقه دارد، زیرا پس از آنکه سربازان محافظ در ورودی را کشتند، در حالی که کارمندان دانشکده را مانند رمه در جلوی خود می‌راندند به طبقهٔ هفتم رفتند. ساعت ناهار بود و منشی‌ها و کارمندان دفاتر خود را برای رفتن به کافه تریاها و رستورانها ترك کـرده بودند. به این ترتیب بود کـه نازی‌ها در طبـقـه هفـتم مـوضع گـرفـتند و سنگرهایی پدید آوردند تا از پشت آنها به تیراندازی بپردازند و با این شیوه در همانجا دولتی را که در آرزوی تشکیلش بودند بنیان گذاشتند. اما هرگز نفهمیدند چند طبقهٔ این ساختمان را بالا آمده‌اند.

نخستین ساعت بسرعت سپری شد ـ پس از کومه کردن مبلمان روی یکدیگر و

سنگر گرفتن پشت آن، جز انتظار کشیدن کار دیگری نمی‌شد کرد. پائین‌تر از آنجا، خیلی پایین‌تر و در نزدیکی لاموندا صدای آژیر، فریاد و شلیك‌های پراکنده شنیده می‌شد.

آنها منتظر ماندند. سربازان به طبقهٔ ششم رفتند و فریادهای نامفهومی کشیدند. صدای افسران خشك و خشن، و نشان‌دهندهٔ درجه و رتبه‌شان بود. تیراندازیهای بیهودهٔ زیادی صورت گرفت. در حدود ساعت ۳ فاجعهٔ پلکان کم‌کم شکل می‌گرفت. به‌نظر می‌رسید بقیهٔ ساختمان ناپدید شده و طبقات و در و پنجرهٔ آن دیگر وجود ندارند. دیگر در، آسانسور، سقف و هیچ چیز دیگری دیده نمی‌شد. فقط پلکانها و پاگردهای آنها باقی مانده بود. شکلی فضایی که بسختی می‌شد آن را توصیف کرد: سیلویی آغشته به نور زرد که بتدریج به خاکستری می‌گرایید و کمی پایین‌تر به فضایی طولانی و خالی تبدیل می‌شد؛ گویی فضایی از یك چاه است که برای یافتن عمق آن سنگی به داخل آن رها می‌کنند. پیمودن این پله‌ها برای آنها پایانی نداشت.

در حدود ساعت چهار و شاید کمی زودتر، جمعیتی که سروصدا ایجاد می‌کرد از طبقهٔ اول بالا رفت. از بالا صدای کماندوهایی که تندتند می‌دویدند، و اجسام سختی که به زمین می‌خوردند شنیده می‌شد. شلیکی درکار نبود. سپس حرکات سریعی که صدای آنها شنیده می‌شد متوقف گردید. ناگهان یکی از نازی‌ها در پاگرد طبقهٔ هفتم و در کنار سنگر پیدا شد؛ رنگش پریده و خون از چانه‌اش سرازیر بود. مسلح نبود. فریاد کشید: «ما باخته‌ایم. همهٔ ما را خواهند کشت. بهتر است برویم پایین.» نازی‌ها فوراً شور کرده و تصمیم گرفتند. آنها گروگانهای خود را از اتاق بیرون آوردند و در حالی که پشت سرآنها موضع گرفته بودند از پله‌ها پایین رفتند. در طبقهٔ ششم با دوستان نازی خود روبرو شدند. که در ساختمان اداری دانشگاه جنگیده، تسلیم شده، و اکنون دستها را بالا برده بودند.

آنها را در حالی که دستها را روی سر گذاشته بودند از خیابان آرتوروپرات، باندرا، و سرانجام مورانده گذرانده و رژه برده بودند. جمعیت بی‌صدا و آرام از پشت سر پلیس‌ها عبور آنها را در سکوت نظاره کرده بود. هنگامی که از کنار کاخ ریاست

جمهوری می‌گذشتند، ژنرال آریاگیدا[1] سلاح در دست به سرهنگ دوم بلند قد و چاقی که به نظر می‌رسید مشکل شنوایی دارد دستوراتی داد. این سرهنگ دستورات را به نیروهای خود ابلاغ کرد و زندانیان را به جای آنکه از خیابان مورانده عبور دهند به ساختمان امنیت اجتماعی داخل کزدند.

در راهرو قشقرقی به پا بود. سربازان به چپ و راست می‌دویدند و فرامین و ضدفرمانهایی را به این سو و آن سو می‌بردند. تنها پیام واضح این بود که چنانچه سربازان نتوانند تا ساعت چهار بعدازظهر کار نازی‌ها را به پایان برسانند، ارتش بمباران ساختمان را آغاز خواهد کرد. مردی که لباس سفید پوشیده و عینکی ته‌استکانی به چشم زده بود و پی‌درپی و عصبی سیگار می‌کشید، با صدایی آرام و لحنی دقیق و حساب‌شده پرسید آیا کسی زخمی شده است یا نه و آیا برای انتقال زخمیان برانکارد لازم هست یا نه. صدایی از کسی درنیامد تا اینکه افسری گفت: «دکتر در اینجا زخمی درکار نخواهد بود.» پزشك سفیدپوش آنجا را ترك کرد.

رئیس جمهور آلساندری از کاخ بیرون آمده و در نزدیکی در منتهی به خیابان مورانده به گزارش ژنرال آریاگیدا گوش کرد و عقیده‌اش را گفت. سپس به دفترش برگشت.

ساعت چهار بعدازظهر به سراغ ژنرال آریاگیدا رفتند.

به سربازی که سراغش آمده بود گفت: «به سرگرد گونزالس بگو برود به جهنم و همه را با خودش ببرد.»

نازی‌ها که به گروههای کوچکی تقسیم شده بودند تا از پاگردها راحت عبور کنند پائین آمدن از پله‌ها را شروع کردند. از آنها با گلوله استقبال شد.

ستوانی که کمربندش را شل کرده و برای راحتی بیشتر دکمه‌های بلوزش را باز کرده بود گفت: «بیائید بچه‌ها، وظیفه‌تان را انجام دهید!»

نازی‌ها بر زمین می‌افتادند و پس از افتادن نیز به آنها شلیك می‌شد.

ساعت ۶ همهٔ آنها مرده بودند.

---

1. Arriagida.

اما همهٔ آنها کشته نشده بودند.

شب‌هنگام، رائول مارین[1] که یکی از رهبران سیاسی محافظه‌کار بود همراه با یک کشیش در سرسرای ساختمان پیدا شد و درخواست کرد به آنها اجازهٔ ورود به ساختمان داده شود. با شنیدن صدای کشیش که آرام از بین جنازه‌ها می‌گذشت و دعا می‌خواند چهار نفر از نازی‌ها که پشت جنازهٔ رفقای کشته شدهٔ خود پنهان شده بودند به سخن درآمدند. راهی برای کشتن آنها در مقابل چشمان چند شاهد وجود نداشت. این جنازه‌های زنده مانده بعداً در جریان تحقیقاتی که دولت مجبور به انجام آنها شد وقایع را بیان کردند.

و اما در مورد گونزالس ماریس. در حالی که یکدستش را بالا گرفته و دست دیگر را به کمر زده بود اعلام کرد: «قصد ندارم از سنگینی اتفاقی که رخ داده بکاهم و به عنوان تنبیهی که سزاوار آنم استعفا می‌کنم. فقط تقاضا دارم هموطنانم در بارهٔ من قضاوت بدی نکنند و درك کنند گناه بزرگی که مرتکب شده‌ام نتیجهٔ عطش افسارگسیختهٔ من به جاه‌طلبی نبوده است بلکه نتیجهٔ مرگبار وجود رژیمی است که عملکردش ناامیدی و پریشانی ملتی را به دیوانگی کشانده است.»

و با این «دیوانگی»، گونزالس ماریس از صفحهٔ تاریخ بیرون رفت.

آلساندری بسرعت عمل کرده بود. در حالی که نازی‌ها به ساختمان دانشگاه و امنیت اجتماعی حمله کرده بودند، وی ایبانزو فون ماریس را در زندان به بند کشید. سپس با مخالفت شدیدی روبرو شد مبنی بر اینکه اتهام صدور دستور قتل‌عام نازی‌ها به عهدهٔ اوست. برای ملتی که در چنگال ترور جمعی گیر افتاده بود، انتخابات ریاست جمهوری به مثابه آیینی تطهیر کننده به شمار می‌رفت. آلساندری اجباراً از مبارزهٔ انتخاباتی بر کنار می‌ماند، زیرا قانون اساسی شیلی اجازهٔ انتخاب مجدد یك فرد واحد را نمی‌دهد، و بنابراین مبارزه بین آگویره سردا و راس صورت می‌گرفت و فرد نخست با اختلاف چهار هزار رأی پیروز شد. دون پدرو فوراً به ایستگاه رادیویی تحت

---

1. Raul Marin.

نفوذ روزنامهٔ *ال مرکوریو* رفت. او با صدایی آرام امیدهای مردم را به زبان آورد: «لازم است محیطی تفاهم‌آمیز و دوستانه ایجاد کنیم تا تراژدیها و مصیبت‌هایی که نظیر آن در ساختمان امنیت اجتماعی رخ داد دیگر در تاریخ ما تکرار نشود. باید تحقیقات را به دادگاههای غیرنظامی بکشانیم و ادامه دهیم.»

در ۲۵ دسامبر، طی مراسمی در کنگره، آلساندری نوار حمایل ریاست جمهوری را از دوش خود برداشت و بالا برد تا بر دوش دون پدرو بیندازد. دون پدرو که کوچك‌اندام و لاغر بود احساس می‌کرد ممکن است حمایل از فرط بلندی به زمین بیفتد، اما با لبخندی گزنده حمایل را پذیرفت.

کمی بعد دون پدرو رفتاری در پیش گرفت که نشان‌دهندهٔ طبیعت دولت او بود: درهای کاخ را باز کرد و شانه به شانهٔ مردم به نوشیدن شراب قرمز شیلی پرداخت و خوشحالی نشان داد، اما رفتار محتاطانه‌ای داشت. در کنار او، فراماسونهای رادیکال، سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها، دموکراتها، رهبران کارگران، و تاجران خرده‌پا دورهم گرد می‌آمدند و خوش بودند.

نام وزیران و سفیران بالقوه بار دیگر زیر درختان پرتقال حیاط کاخ ریاست جمهوری دهان به دهان می‌شد. دون پدرو روی بالکن می‌ایستاد و در حالی که زمان و مکان را می‌سنجید و خاکستر سیگارش را با فوت جدا می‌ساخت به دوردست خیره می‌شد.

می‌گفت: «ما کارهای بزرگی درپیش داریم» اما هرگز تصور نمی‌کرد در همان حال که وی سخن می‌گوید اجزای کشور در حال از هم پاشیدن است و یك ماه بعد زلزله‌ای وحشتبار جنوب شیلی را درهم خواهد کوفت. زلزله شهرهای شیلان و کانسپسیون و روستاهای بی‌شماری را با خاك یکسان کرد و آب شور اقیانوس را با آب رودخانه‌ها درهم آمیخت. دون پدرو نیز به جای آغاز کردن برنامه‌های جبههٔ توده‌ای برای بازسازی شیلی، باید چاره‌ای برای مشکلات بی‌قاعدهٔ زمین‌شناسی و جغرافیایی می‌جست.

از همان آغاز هیچگونه سوءتفاهم و یا شکی در روابط بین آلنده و دون پدرو وجود نداشت. رئیس جمهور استعداد آلنده را به عنوان یك فعال سیاسی و سازمان‌دهنده ارج می‌نهاد و قابلیت خلاقانهٔ او را برای تبدیل ناآرامی‌های توده‌ای به

روندی از مبارزات انتخاباتی متین درك می‌کرد. او نبوغ طبیعی آلنده را به عنوان کسی که می‌تواند سازمانها را هدایت کند و کسی نیست که صرفاً سلسله مراتب حزبی را به‌صورتی بی‌پایه به دیگران تحمیل سازد، تشخیص داده بود. دون پدرو امیدوار بود وی را به کابینهٔ خود وارد سازد، اما حزب سوسیالیست در سنا به آلنده نیاز داشت.

سالها بعد، آلنده هنگام به یاد آوردن آن دوران زندگی‌اش به عنوان یك سیاستمدار جوان و عضو پارلمان، تصویر دون پدرو را بدرستی به دست می‌داد: «این عکس را ببینید. دون پدرو هم در آن هست. او آدمی بود با کیفیات خیلی عالی انسانی و بسیار سخاوتمند. ارتباط مستقیم او با مردم او را روز به روز به مواضع پیشروتری سوق می‌داد. کارش را به عنوان یك سیاستمدار معمولی آغاز کرد، اما از آنجا که قادر بود به محبت مردم پاسخ گوید، بتدریج به آدمی قاطع و ثابت قدم تبدیل شد. هیچگاه پا را از دایرهٔ قانون فراتر ننهاد و هرگز نخواست آدمی غیراز آنچه بوده باشد.»

هنگامی که به دون پدرو فکر می‌کنم، به یاد زمستان می‌افتم: می‌شد هوای یخبندان و سرد جنوب شیلی را با دیدن صورت باد خورده‌اش احساس کرد و قندیل خاکستری یخی را در سبیل‌هایش تجسم نمود. سیگارش را به صورتی در دست می‌گرفت که نوك آتش‌دار آن در نزدیکی کف دست لوله شده‌اش قرار می‌گرفت. این همان شیوه‌ای است که عوام شیلیایی از آن طریق دست خود را گرم نگه می‌دارند. همواره شال گردنی دور گردنش پیچیده بود و کلاهش تا روی ابروان پایین می‌آمد، چنانکه گویی پیش‌بینی رسیدن زمستانی را کرده است که فقط برای شخص خودش بود. می‌گفت: «ما باید دست‌اندازهای شیلی را پر کنیم و رودخانهٔ ماپوکو[1] را به بستر خودش برگردانیم. این رودخانه بیش از حد خل‌بازی درمی‌آورد و طغیان می‌کند و بلاهای عجیبی بر سر مردم فقیر آورده است.» منظور او از دست‌انداز و چاله چوله، بیچارگی و فقر مردم بود، و این حرفها را می‌زد تا اوضاع را برای آلنده تشریح کند و او را به کابینهٔ خود وارد سازد. آلنده در پاسخ گفت: «حالا هنوز فرصت هست، دون پدرو.» اما دون پدرو می‌دانست که روزهای او دیگر به شماره افتاده است.

---

1. Mapoco.

فصل دوازدهم

آسمان‌لرزه

شبی که زمین‌لرزه رخ داد، سالوادور، در جلسهٔ فراماسونها در انجمن مرکزی‌شان شرکت کرده بود. ساختمان محل جلسه عمارتی بود قدیمی که به‌خاطر پله‌ها، نرده‌ها، سالنهای ویژه، و کف پارکت‌شده‌اش معروفیت داشت. با نخستین تکان، سالوادور به دستهٔ صندلی‌اش چنگ زد و بر پاها ایستاد. هنگام دومین، سومین و تمام تکانهای دیگر، سالوادور دیوانه‌وار از سالنها و اتاقها و راه‌پله‌ها می‌گذشت و فقط هنگامی برجا ایستاد که از ساختمان خارج شده بود و تپهٔ سانتالوسیا را در مقابلش در حال لرزش می‌دید. عبور و مرور متوقف شده بود و زائرین کلیسای سن‌فرانسیسکو در خیابان زانوزده، دست بر سینه دعا می‌خواندند و از خداوند طلب رحم می‌کردند.

پس از آنکه آشفتگی اولیهٔ سالوادور تسکین یافت، به ورودی هتل سانتالوسیا قدم گذاشت. سقف وسیع آن بر زمین ریخته بود. بین جمعیت آنجا یکی از دوستانش را به همراه همسرش دید. او را به زن جوانی معرفی کردند که سالوادور فکر می‌کرد او را می‌شناسد. به زن جوان خیره شد. زن جوان که از آشفتگی سالوادور، یقهٔ باز پیراهنش، عینکش که کمی فرو افتاده بود، و نگاه خیره‌اش گیج شده بود لبخند او را

با لبخندی پاسخ گفت.

تنچا بعدها چنین به یاد می‌آورد: «وقوع زمین‌لرزه در شیلی همیشه آشفتگی و وحشت‌زدگی به بار می‌آورد. مردم به سوی خیابانها هجوم می‌برند تا جان خود را در مقابل فرو افتادن آوار حفظ کنند. ما نیز از ساختمان بیرون رفتیم. این هنگامی بود که من با این مرد جوان، سناتور سابق، و وزیر بهداشت دولت جبههٔ و توده‌ای پرزیدنت آگویره سردا که از محبوبترین رهبران مردم شیلی بود برخورد کردم. سالوادور به عنوان وزیر بهداشت دائماً در راه رفتن به شیلان بود تا برای مردم آنجا کمك‌های اضطراری ببرد. یکی از چیزهایی که در وجود سالوادور مرا مجذوب او ساخت شیوهٔ گرم حرف زدنش با مردمی بود که در اثر وقوع زمین‌لرزه بسختی شوکه شده بودند.»

دوست سالوادور به او گفت: «دکتر آلنده، این خانم تنچابوسی[1] است.»

سالوادور کرواتش را مرتب کرده و دستی به عینکش برد. آنگاه پیشنهاد داد باهم قهوه‌ای بخورند. مردم هنوز می‌دویدند، و آمبولانسها و ماشین‌های آتش‌نشانی آژیرکشان به این طرف و آن طرف می‌رفتند. آلنده و دوستانش به محلی در خیابان تندرینی رفتند. چراغها روشن، اما محل کاملاً از مردم خالی بود. مردی که فقط زیرپوش به تن داشت مشغول ور رفتن با رادیویی بود و صدای کرکننده‌ای از رادیو درمی‌آورد. او را صدا زدند.

مرد گفت: «زلزله آمده. یك فاجعهٔ بزرگ. همهٔ ایستگاههای رادیویی بخش جنوبی کشور از کار افتاده‌اند. نه تلفنی هست، نه ارتباطی و نه هیچ چیز دیگر. یك ایستگاه رادیوی آماتوری را گرفته‌ام.»

دستگاه درست کردن قهوه شکسته و آب جوش بر زمین ریخته بود. همه کنار رادیو ایستادند و در سکوت گوش دادند. گویندهٔ رادیوی آماتوری از ساختمانهای فروریختهٔ کانسپسیون، خراب شدن دانشگاه، دو نیمه شدن پل رودخانهٔ بیوبیو، ویرانی سالن نمایش در شیلان، و زنده نماندن حتی یك نفر در آن سخن می‌گفت.

دوستان آلنده تصمیم گرفتند بروند، اما سالوادور از تنچا خواست مدتی نزد او

1. Tench Bussi

باقی بماند. سرانجام صاحب کافه با قهوه پیدایش شد. آسمان پرستارهٔ سانتیاگو را از ورای شیشهٔ پنجره می‌دیدند که گویی بر فراز کوهها معلق مانده و وزش نسیم ستارگانش را می‌لرزاند و به چشمك وا می‌دارد. روی تپهٔ سانتالوسیا لامپهای خیابانها در پهنه‌ای از نور محو خانه‌ها و ایوانها می‌درخشید. شبی عادی در گوشه‌ای از سانتیاگو بود، اما در آن هنگام در تپه‌ها بوی تند علف و زمین خیس به مشام می‌رسید.

تنچا گفت: یك رهبر سوسیالیست چگونه می‌تواند به لژ فراماسونها رفت و آمد کند؟ ماسونها دیگر به تاریخ پیوسته‌اند. حالا دیگر ماسون بودن چه معنی دارد؟ بشردوستی است؟»

«نه، عدالت اجتماعی است.»

«یك نوع اخوت و برادری بورژوایی... باشگاه، کلوپ لاینز، انجمن برادری...»

آلنده به گفتگو دربارهٔ خانواده‌اش و بویژه پدربزرگش آلندهٔ سرخ پرداخت. در مورد کمکی که پس از مرگ وی به مادربزرگش شده بود سخن گفت و از دینی که به عهدهٔ او و برادرانش بود و هیچگاه فراموش نمی‌شد حرف زد.

در آن شب تنچا برخی اظهارنظرها کرد که اثر عمیقی برسالوادور به جا گذاشتند. او می‌گوید: «استقلال در قضاوتهایی که می‌کردیم بخشی از رابطهٔ ما بود. سالوادور همیشه این را که عقایدم را آزادانه بیان کنم حتی اگر مخالف عقیدهٔ او بود ستایش می‌کرد.»

کمی بعد آلنده اعلام کرد به منظور کمك‌رسانی یك قطار نجات به جنوب گسیل خواهد کرد.

ماهها بسرعت می‌گذشتند. سالوادور عملیات ایجاد بیمارستانهای صحرایی، کلینیك‌های بهداشتی، و توزیع غذا و لباس در مناطق زلزله‌زده را هدایت می‌کرد.

پس از بازگشت آلنده به وزارت بهداشت، او و تنچا هر روز یکدیگر را ملاقات می‌کردند.

زمانی گذشت. سالوادور و تنچا در آپارتمانی در خیابان ویکتوریا که بر سانتالوسیا مشرف بود زندگی مشترك آغاز کردند.

تنچـا کـه بود؟ سـالوادور این را می‌دانسـت کـه وی از اهالـی والپارایزو، است، پدر بازرگانش اصـلیت ایتالیایی دارد و مادرش شیلیایی است؛ این را نیز می‌دانست که در دانشگاه شیلی تاریخ و جغرافیا خوانده و دورهٔ کتابداری را نیز دیده است. او دختری بود مطمئن به خود با لبخندی هوشمندانه بر لبها، و چشمـانی درشت و تابناك که با رنگ بنفش خود سیمـایش را روشن می‌سـاختند. بزرگتراز سن واقعی‌اش نشـان می‌داد. در دانشگاه آدم کُناره‌جویی به شمار می‌رفت. زیبایی‌اش دانشجویان را تحت تأثیر قرار می‌داد، و روحیهٔ بی‌تفاوت وی آلنده را به سویش می کشید.

تصمیم آنها برای زندگی با یکدیگر معاشرین اجتماعی‌شان را شگفت‌زده نکرد. بین آنها شایع بود که تنچا قبل از برخورد با سالوادور ماجرایی عشقی داشته است، اما کسی در این باره پرس و جو نکرد. سالوادور و تنچا به آرامی یك زندگی سَرشار از مطالعه و کار را شروع کردند.

پاییـز فرا رسـید، عـصرها کـوتاه شـد، و خـورشیـد به هنگام غـروب بر ایوانهـا و کنگره‌های سانتالوسیا و ساختمان کتابخانهٔ ملی گردی زرین پاشید. سالوادور و تنچا برخی دست‌نوشـته‌های خـود را بـرای آخـرین بار بررسی می کـردند تا نـزد ناشـری بفرستند. به این ترتیب ساعتها می گذشت. بوی قهوه در آپارتمانشان می‌پیچید. فریاد فروشندگان خیابانی با صدای موسیقی نوازندگان دوره‌گرد می‌آمیخت. شب فـرا می‌رسید، و سالوادور به بررسی نقشهٔ سفرش به جنوب می‌پرداخت.

خیابانهای اطراف سانتالوسیا حالتی غمگین و رمانتیك داشتند. سالوادور و تنچا تصمیم می گرفتند به دیدار دوستان قدیمیشان بروند. بیرون می زدند و سردتر شـدن هوا را حس می کردند؛ بزودی زمستان آغاز می‌شد و سانتیاگو به محاصرهٔ کوههای پربرف درمی‌آمد.

برخی از دوستان اصرار داشتند که آن دو ازدواج کنند: «نه به خاطر حرف مردم، بلکه به خاطر اینکه تو باید به فکر موقعیت سیاسی خودت باشی و آیندهٔ تنچا را هم در نظر بگیری.» سالوادور و تنچا لبخند بر لب و در سکوت به همهٔ این حرفها گوش می‌دادند و با همـهٔ آنچه گفته می‌شد موافقت می کردند. آیا این قیل و قالها برای آنها اهمیت داشت؟ به نظر نمی‌رسد، اما به هر حال سرانجام با این فکر موافقت کردند،

هرچند که حتی اگر چنین نمی کردند چیزی عوض نمی‌شد. چیز زیادی در زندگی آنها تغییر نکرد. یکروز از خانهٔ مرد نیکنام هرنان ساتتاکروز[۱] به دفتر ثبت ازدواج رفتند، و عقد خود را به ثبت رساندند. زنگی نواخته نشد و مراسمی در کار نبود. مهمانی متعاقب ازدواج آنها خصوصی‌تر از مهمانی‌های معمولشان برگزار شد. ویسنته‌هایدوبرو[۲]، شاعری که همسایهٔ آنها بود می گوید: «مهمانی آنها یك آسمان‌لرزه بود.»

رخدادهای دیگری نیز بود. عملیات بازسازی جنوب شیلی بسیار عظیم بود؛ دولت آگویره سردا با تمام منابع و بدون آنکه چشم‌انداز اهداف جبههٔ توده‌ای را گم کند به این کار عظیم مشغول بود. به منظور تولید برق از سیلابهای رودخانه‌هایی استفاده می‌شد که از رشته کوههای آند سرچشمه می گرفتند و پس از طی چند کیلومتر به اقیانوس می ریختند. قابلیت‌های هیدرولیك کشور به سوی برنامه‌ها و طرحهای جدیدتری هدایت می‌شد. آلنده به فراخوان رئیس جمهور پاسخ داده و عضو گروهی بود که طرحی برای پدید آوردن یك مؤسسهٔ همکاری توسعه‌ای زیر کنترل دولت (کورفو)[۳] پدید آوردند تا استراتژی اقتصادی مورد نیاز را برای از بین بردن بحرانهای باقی‌مانده از دوران حکومت آلساندری طراحی کنند. آلنده در زمینهٔ پدید آوردن یك اقتصاد دولتی با رئیس جمهور موافقت داشت. او به عواقب رشد سریع جمعیت و از جمله نیاز به تولید غذای بیشتر واقف بود. دون پدرو سرویس بهداشت ملی را بنیان گذاشت که خدمات بهداشتی و درمانی را در اختیار سه میلیون نفر از مردم کشور قرار می‌داد. قوانین مربوط به کار زنان و کودکان را بهبود بخشید. بین این قوانین قانونی وجود داشت که زنان را از ماه پنجم حاملگی آنان تحت حمایت مالی قرار می‌داد. همچنین شوراهای همیاری را پدید آورد که موظف بودند برای کودکان دبستانی صبحانهٔ رایگان فراهم سازند.

بنا براین انتظار می‌رفت با انجام شدن این اقدامات چه اتفاقی رخ دهد؟ با استفاده از امتیازاتی که بروز وضع غیرمترقبه در جنوب پدید آورده بود، و همچنین دشواریهای

---

1. Hernan Santa cruz.
2. Vincente Huidobro.
3. Corporacion de Fomento (CORFO).

اقتصادی که در جریان بازسازی پدید می‌آمد، یك گروه کوچك مخالف بسرعت پا گرفت. این گروه با هوشیاری برای پیدا کردن توطئه‌گران و کودتاچیان بالقوه جستجو می‌کرد و تصمیم گرفت اقدامی علیه دولت آگویره سردا انجام دهد. این یك ماجراجویی احمقانه بود. هنگامی که زنگ خطر به صدا درآمد، پنجاه هزار نفر از کارگران به خیابان ریختند و همراه با مبارزین سوسیالیست کاخ ریاست جمهوری را محاصره کرده از جبههٔ توده‌ای دفاع کردند.

آلنده همراه با گروهی از رهبران چپگرا به کاخ ریاست جمهوری رفت. آجودان ژنرال آریستو هررا[1] به دون پدرو تلفن کرد، سالها بعد، آلنده پاسخ دون پدرو را به خاطر آورده. آجودان گفت: «ارتش قیام کرده است، شما برکنار شده‌اید. ژنرال از شما می‌خواهد تسلیم شوید، از کاخ بیرون بیایید، به فرودگاه بروید، و به انتخاب خودتان به یکی از کشورهای آمریکای لاتین بروید. ژنرال امنیت شما را تضمین می کند.»

آگویره سردا به آرامی گفت: «به ژنرال بگوئید رئیس جمهور کشور به نصیحت خائنین گوش نمی‌دهد و کاخ را ترك نمی‌کند. به ژنرالتان توصیه می کنم قبل از آنکه دیر شود هواپیمایی را که گفته سوار شود و کشور را ترك کند.»

سال ۱۹۳۹: مادرید و بارسلون سقوط کرده‌اند، و مقاومت قهرمانانهٔ جمهوریخواهان اسپانیا به پایان رسیده است. جنگ جهانی دوم آغاز می‌شود. معاهدهٔ استالین ـ هیتلر اعضای جبههٔ توده‌ای را سردرگم کرده و آن را به انشعاب می کشد. اتحاد ضمنی کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها در آستانهٔ از هم پاشیدن است. سالوادور به عنوان رهبر جناح چپ قدرتمند و متحد شیلی شناخته شده، اما اینك به دردسر افتاده است.

سالوادور و تنچا آخرین بررسیها را روی کتاب «*جامعه و طب در شیلی*» انجام می‌دهند و آن را به چاپ می‌سپارند. این کتاب برای آلنده اثر تعیین کننده‌ای در زمینهٔ حرفه‌ای داشت. از کتاب استقبال شد، و جایزهٔ ون بورن[2] را در پایان سال به

1. Ariosto Herrera.
2. Van Buren.

آلنده اهدا کردند. سالوادور نخستین نسخهٔ کتاب را به تنچا هدیه کرده بود: «به همرزم و دوست، تنچا، با عمیق‌ترین احساسات.»

تابستان دیگری آغاز شد، اما قبل از آنکه سانتیاگو چهرهٔ خواب‌آلود تابستانی بخود بگیرد، جشنی بهاری پشت سر گذاشت. دانشجویان به خیابانها سرازیر شدند، درختان کهنسال در برابر نسیم برگ لرزاندند، و جاده‌ای که به والپارایزو منتهی می‌شد شفافیت بهاری یافت.

زوج جوان مدتی را در گوشه‌ای از سانتیاگو که همواره خیالپردازان و افراد رؤیایی را به سوی خود جلب می‌کند به سر بردند. این مکان در نزدیکی تپهٔ سانتالوسیا، یعنی همان نقطه‌ای واقع بود که وقوع زلزله آنها را به هم معرفی کرده بود. خانهٔ آنها بین درختان دارچین و اقاقیا، و در نزدیکی منازل دوستان قدیمی چپگرا و رهبران سیاسی مبارزات اجتماعی قرار داشت: هرنان سانتا کروز، کارلوس بریونز، مانوئل ماندرخانو[1]، وویکتور ژاك[2].

درسال ۱۹۴۰ سالوادور همراه ژاك و ماندوخانو به پرو مسافرت کرد تا با هایا دی‌لاتوره[3] و سایر رهبران آپرا[4] که ائتلاف ضدامپریالیستی و طرفدار نیروهای سیاسی داخلی پرو بود ملاقات کند.

در دهم ژانویهٔ ۱۹۴۱، نخستین دختر آلنده به نام کارمن پاز[5] به دنیا آمد. سالوادور از این رخداد بسیار شادمان بود.

دون پدرو که در نزدیکی خانهٔ آلنده زندگی می‌کرد به خاطر ابتلا به سل از پا افتاده بود و برای آخرین بار سالوادور را به بالین خود فراخواند.

برخلاف آنچه که تاریخ‌نگاران مایل به اظهار آن هستند، شیلی تاکنون شاهد دوره‌ای از صلح دموکراتیك و آسایش سیاسی نبوده است.

1. Manuel Mandujano.
2. Victor Jaque.
3. Haya de Latorre.
4. APRA.
5. Carmen Paz.

زلزله‌ای که دون پدرو را تکان داد مقدمهٔ گردبادی بود که از راه می‌رسید: یک قیام نظامی زیر نام آریستو هررا. وزرایی که آلنده در شمار سران آنها بود بر زخمهای کشور در اینجا و آنجا مرهم می‌گذاشتند، اما درست هنگامی که به نظر می‌رسید اوضاع در حال روبراه شدن است، دون پدرو آگویره، مرد کوچك و سبزه‌رویی که اندام متناسبی داشت به پوست و استخوانی تبدیل شد تا جایی که سرانجام چیزی از او باقی نماند. او در ۲۵ نوامبر ۱۹۴۱ در اثر بیماری‌ای درگذشت که آن روزها آن را سل «سواره» می‌خواندند.

دون پدرو که از فرجام کار خود آگاهی داشت، سعی کرده بود از کاخ ریاست جمهوری فاصله بگیرد و خرومینو مندز آرانسیبیا[1] وزیر کشور را به جای خود بگمارد؛ دفتر معاون رئیس جمهور خیلی سریع در اختیار او قرار گرفت.

دو هفته پس از مرگ آگویره سردا، آلنده برای شرکت در اجلاس اتحادیهٔ بهداشت عمومی قارهٔ آمریکا عازم ایالات متحده شد. مدت ده روز در نیویورك و واشنگتن بود. سخنرانی‌اش در اجلاس حاوی پیامی جدی بود: وی آمار ارائه کرد که اوضاع زندگی کارگران شیلی و خانواده‌هایشان در آنها تشریح شده بود، استثمار زنان و کودکان را محکوم کرد، و مؤسسات امپریالیستی را متهم کرد کشورش را از منابع آن تهی می‌سازند. در اواخر دسامبر به شیلی بازگشت، در حالی که به قول همسرش با «دستانی پر از هدیه برای دخترشان کارمن پاز به خانه می‌آمد».

حالا دیگر نوبت که بود؟ آلساندری، ایبانز، یك بار دیگر؟

ندایی نسبتاً غیرمعمول از ایالات شیلی به گوش رسید. رهبران قدیمی که عادت کرده بودند کشور را از سانتیاگو ـ و بیشتر به نفع همین شهر ـ کنترل و اداره کنند، ناگهان با نسل نوینی از سیاستمداران روبرو می‌شدند که دنبال گوش شنوا می‌گشتند. خسته از زانوزدن در مقابل درهای کاخ ریاست جمهوری، در مقابل سیاستمداران قدیمی قد علم کرده بودند. از استان نابله[2]، یك جنتلمن شهرستانی خودساخته که قبلاً وزیر کشور در

1. Jeromino Mendez Arancibia.
2. Nuble.

دوران دآویلا بود کاندیدای ریاست جمهوری شد. یك حرفه‌ای با احتیاط و کناره گیر، بلندقد و ساکت، با موهایی خاکستری و چشمانی چون چشمان جغد. نام او خوان آنتونیو ریوس[۱] بود. در مقابل وی، یك وکیل گیج و سردرگم اهل لاسرنا[۲] قد علم کرد. مردی پر انرژی که شیفتهٔ رقص و صحبت‌ها و سخنرانیهای غیرجدی بود: گابریل گونزالس ویدلا[۳] از نمایندگان عادی کنگره بود که یکبار جرأت کرد آلساندری را تهدید کند، تنها با این نتیجه که یکه‌بزنهای خونخوار آلساندری او را با بی‌اعتنایی از کنگره بیرون انداختند. آنها با سلاحهای آشنا ـ دسته‌بندی و واسطه‌تراشی، تقلب در رأی گیری، و جاه‌طلبی بی‌پایان ـ بر سر کرسی خالی ریاست جمهوری مبارزه کردند. از سوی گروههای جوانی که تبلیغاتی انقلابی برای تمرکززدایی به عمل می‌آوردند ـ آنها نیز از جوانان استانها بودند ـ زنگ خطری به صدا درآمد. آلنده فهمید نه ریوس، و نه گونزالس ویدلا نمی‌توانند از پس اعتقادات بوروکراتیك کوسه‌های کهنه‌کار سیاست برآیند.

ریوس که از رهبران حزب مرموز رادیکال بود گونزالس ویدلا را شکست داد و به عنوان کاندیدای جناح چپ مشخص شد. مبارزات انتخاباتی کوتاه و تعیین کننده بود. ریوس که از طرف نیروهای قدیمی جبههٔ توده‌ای حرف می‌زد و روی حمایت گروه وسیعی از طرفداران آلساندری حساب می‌کرد پیروزی بزرگی به دست آورد. او به ریاست جمهوری رسید و کابینه‌ای مرکب از رادیکال‌ها، لیبرالها، سوسیالیست‌ها، و دموکراتها پدید آورد.

آلنده در آوریل ۱۹۴۲ از پست خود به عنوان وزیر بهداری استعفا داد. در حزب سوسیالیست شکاف بزرگی پدید آمده بود. جناحی خواستار حفظ اتحاد با حزب ریوس و بهره‌مند شدن از منافع این اتحاد بود. آلنده و طرفدارانش برای ایجاد تحولات بیشتر در کشور فشار می‌آوردند. در همین سال آرتورو اولاواریا[۴] وزیر کشور ماهیت حقیقی خود را به نمایش گذاشت و روزنامهٔ کمونیست‌ها، *ال سیگلو*[۵] را بست.

1. Juan Antonio Rios.
2. La Serena.
3. Gabriel Gonzales Videla.
4. Arturo Olavarria.
5. El Siglo.

خانوادهٔ آلنده در وضعیتی بلاتکلیف بود، زیرا امور حزبی همهٔ اوقات سالوادور را به خود اختصاص می‌داد. تنچا تدریس پیشه کرده بود و ابتدا در مدرسهٔ اروپایی‌ها و سپس در مدرسه‌ای دخترانه درس می‌داد، اما عاقبت به عنوان کتابدار در ادارهٔ آمار مشغول شد ـ در یك روز خوب، سالوادور پیامی از سوی دولت دریافت کرد. پستی را به عنوان مدیر خدمات عمومی به او پیشنهاد کرده بودند. این یك کار اداری نبود، بلکه بیشتر اقبالی به حساب می‌آمد برای تحکیم اقداماتی که در زمینهٔ بهداشتی به عنوان وزیر بهداشت درگذشته انجام داده بود.

آلنده گفت: «من مدت دوسال در یك دولت اصلاح‌طلب وزیر بوده‌ام. اعتقاد دارم در این پست به عنوان یك مبارز سوسیالیست تمام تلاش خود را به کار برده‌ام. هنگامی که دولت از من خواست نمایشگاهی ترتیب دهم که در آن اوضاع نکبت‌بار زندگی کارگران و خانواده‌هایشان نشان داده شود، این نمایشگاه را در مقابل چشمان گربه‌های چاق باشگاه اتحاد و درست در مقابل پنجرهٔ سالن ناهارخوری آن برپا کردم. همهٔ جمعیت سانتیاگو برای دیدن این نمایشگاه در آن مکان رژه رفتند. اما دولت جبههٔ توده‌ای هرگز نتوانست به سطح بالاتری ارتقاء یابد. مانند یك بادکنك قرمز و بزرگ بر فراز این محل چرخ خورد و بالای محله‌ای دیگر رفت، بر فراز بنادر و شهرها و معادن شناور شد، و از شهرها و روستاها گذشت، اما هیچگاه اوج نگرفت. باید دید چه چیزی درست نبوده رفقا! در کجا شکست خوردیم؟»

نهمین کنگره حزب سوسیالیست در اوایل سال ۱۹۴۳ برگزار شد. آلنده را به عنوان دبیر کل برگزیدند.

در هشتم سپتامبر، دومین دختر خانواده آلنده به دنیا آمد. نام او را بئاتریس[1] گذاشتند، اما لاتاتی[2] صدایش می‌کردند.

1. Beatriz.
2. La Tati.

فصل سیزدهم

باد، پونتا آرناس را در دل سنگ تراشید

آنجا را باد در دل سنگ تراشیده بود. شهری به رنگ سفید و خاکستری همچون رنگ مرغان دریایی، خلوت، با هوایی سرد و معلق بر فراز آبهای شفاف تنگه‌هایی که می‌شد آنها را محدودهٔ منطقه نامید. در دنیایی که به نظر می‌رسد هیچ مرزی را نمی‌توان ثابت فرض کرد، تنگه‌ها مرزهایی طبیعی به حساب می‌آیند. رنگها، رنگ واقعی نیستند؛ ردی سایه‌وار از بادند. مناظر، درهم محو و ناپدید می‌شوند و سیمای خود را تغییر می‌دهند؛ در اوقات مشخصی از روز، علفزارهای پامپا به اقیانوس متلاطمی از رنگ سبز بدل می‌شود و لحظاتی بعد همچون سطحی سنگی و صاف، آسمان و یا دشتی برف گرفته به نظر می‌رسد. شهردر ارتفاعات بالا قرار دارد، باد آن را هردم می‌ساید و هموار می‌سازد، و چنانکه گویی همواره در حال عبادت شهر است، خود را بر دامن آن می‌کشد. شیلیایی‌هایی که مجبورند برای کار به اینجا بیایند اغلب چنان احساسی دارند که انگار برای گذراندن دوران محکومیت به آنجا می‌آیند. به این شهر می‌آیند و از آن می‌روند، اما به طور کامل از پونتا آرناس[1] جدا نمی‌شوند.

---

1. Punta Arenas.

مرزهای شهر را نه باد و نه برف، هرگز تثبیت نمی‌کنند. مردم آنجا را ترك می‌کنند، کشتی‌ها، اتوبوسها، و کامیونها از آن می‌روند و در واقع خویشتن را در دریا و بیشه‌زارهایی که همواره تصویر کننده غربت پونتا آرناس بوده‌اند، گم می‌کنند.

سالوادور آلنده در سن ۳۷ سالگی توسط حزبش به عنوان کاندیدا برای سناتوری والدیویا[1]، اوسورنو[2]، للانکوهو[3]، شیلوئه، آیسن[4]، و ماگالان[5] انتخاب شد. اینك کاندیدایی برای انتهای زمین بود. انتخابات در مارس ۱۹۴۵ برگزار شد. در هجدهم آوریل همان سال، ایزابل سومین دختر آلنده به دنیا آمد.

در آن روزها سالوادور ظاهری متین داشت؛ ملبس به نیم‌تنه‌ای چرمین، عرق‌گیری کرك‌دار، شلواری مخمل کبریتی، و چکمه‌هایی با کف ضخیم. کلاهی آبی‌رنگ در جیب داشت، اما با سر برهنه به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. بدون توقف از این شهر به آن شهر سر می‌زد. دوستانش که مبارزهٔ انتخاباتی او را برنامه‌ریزی می‌کردند می‌دانستند در کجا رأی دهنده هست و در کجا نیست. به دیدار گله‌داران ثروتمندی که در ایوان خانه‌های بزرگ و چوبی خود می‌ایستادند و عبور او را لبخند بر لب نظاره می‌کردند، نمی‌رفت. آنها آلنده را تهدیدی برای خود به حساب نمی‌آوردند. جامعهٔ فئودالی آنها از سخنرانی‌ها و قولهای ناکجاآبادی او آسیبی نمی‌دید: «کارگران مزرعه؟ نه آقا، مرا به خنده نیندازید. منظورتان از اینهایی که برای ما کار می‌کنند، همین اجاره‌دارهاست. اینها عین فرزندان مایند. البته برخی اوقات باید نسبت به آنها کمی سختگیر باشیم، اما همواره طاقت می‌آورند. این پدربزرگ من بود که این زمین را پاك کرده و آن را قابل کشت نمود.» جنگل‌ها، پدربزرگها، زنها و مردها، پلها، واگنهای راه‌آهنها و تیرهای تلگراف همه روی زمین و برای ابد کاشته شده بود. «گرفتاریهای قانونی بعد پیدا شدند، اما در آن هنگام فقط مهرهای لاستیکی و مبلغی دستمزد برای استخدام یك وکیل کافی بود. حد و حدودها

1. Valdiva.
2. Osorno.
3. Llanquihue.
4. Aysen.
5. Magallans.

را می‌شد جابجا کرد، اما امروزه دیگر چنین نیست.»

آلنده بازهم به سوی جنوب، به دورافتاده‌ترین نقاط کشور یعنی تیرادل فوئه‌گو[1] و مزارع وسیع آن، کارخانه‌های بسته‌بندی گوشت، و جاهای دیگری رفت که کارگران آن زارعین روزمزد یا اجاره‌دار نبودند، بلکه اعضای اتحادیه‌ها به حساب می‌آمدند. این همان جایی بود که آرای زیادی وجود داشت. برای آنها سخن گفت.

«همرزمان ما در لاگونا بلانکا[2]، به سوی صندوقهای رأی‌گیری! مبارزان انتروینتو[3]، کارگران باهیاکاتالینا[4]، به سوی صندوقهای رأی! کارگران جنته گرانده[5]، ریوترانکویلو[6]، فورتونا[7]، ریودواورو[8]، ویکونا دو تروس سریلوس[9] و پنی تنته[10] به سوی صندوقها! و شما ای قاطرچیان سان گریگوریو[11]، به سوی صندوقها!»

آلنده چه می‌گفت؟ او با گسترهٔ خالی تیرادل فوئه‌گو در بارهٔ گونه‌ای تازه و شخصی از تنهایی و دورافتادگی سخن می‌گفت: این سرزمینها که در دریاهای یخزده محاصره شده و زیستگاه پرندگان مهاجراند، مالکینی همچون خدایان دارند. این خدایان نیز برای خود کلیساها و آیین کده‌هایی دارند، اما خودشان را نمی‌توان تا روز قیامت به چشم دید. واقعاً کسی در خانه‌های پیش‌ساختهٔ آنها زندگی نمی‌کند و هیچکس در سالنهای پنجره‌دار آنها به این سو و آن سو نمی‌دود. هیچکس بادنماهای سیاه آنها را تکانی نمی‌دهد و میله‌های آهنی معجرها و درهای آنها به نیزه‌هایی می‌ماند که از ارواح فاتحان این سرزمین در قرنها پیش به جا مانده است. آلنده برای پرولتاریی سختی کشیده سخن می‌گفت؛ مردان و زنانی با لهجه‌هایی غریب، بومیان

---

1. Tierra del Fuego.
2. Laguna Blanca.
3. Entreviento.
4. Bahia Catalina.
5. Gente Grande.
6. Rio Tranquilo.
7. Fortuna.
8. Rio de Oro.
9. Vicuna de Tres Cerilos.
10. Penitente.
11. San Gregorio.

فراموش شده، مهاجران اروپایی حاصل از دوران جنگ و انقلاب، آرژانتینی‌های گریخته از زندان، حاشیه‌نشینان دریاچه‌های بی‌نام و نشان، و ماهیگیران اهل شیلوئه که گمشده و از آنجا سردرآورده بودند. اینها جمعیتی بودند گرفتار شده و اسیر دوران کار برای صدور گوشت یخزده به بازارهای بین‌المللی. هیچ چیز برای آنها بیگانه نبود[!]: نه نامه‌های انگلس به مارکس، نه بحث و جدلهای پرودون[۱]، نه اتحادگرایی ایگیسیاس مارکسیست اسپانیایی، نه تاجگذاری پادشاه آرائوکان[۲]، و نه چگونگی ازدواج آمازونی در شهر کائه‌سار[۳].

درهای ناپیدای ساختمانهای بسته‌بندی گوشت بازوبسته می‌شوند تا کارگران بی‌نام‌ونشان از آنها داخل و خارج شوند. تنها ردی که از آنها برجا می‌ماند، اثری یخزده از کف چکمه‌هایشان بر گل و لای است. برخی اوقات بیرون می‌آیند و در حالی که باد ابروان و سبیل‌های یخزده‌شان را تکان می‌دهد روی برف بر زمین می‌نشینند. سالوادور را از صدایش و پلاکاردهایی که در دست دارد می‌شناسند. او خواهان تشکیل تعاونی به جای سیستم املاك فئودالی است، و دربارهٔ تجدید توزیع زمین و متحد کردن کارگران، آوردن آنها به دنیای مدرن، ساختن سقفی بالای سر آنها، و عوض کردن خانه‌های ساخته شده از سنگ و پوست گوسفند حرف می‌زند. دربارهٔ پرواز با وسیله‌ای به نام هلی کوپتر، تغذیهٔ خوب همراه با ویتامین، و دربارهٔ انتقال آنها در دوران زمستان به مناطقی گرمتر در نزدیکی مرکز قاره سخن می‌گوید.

سالوادور بالاخره به عنوان سناتور انتخاب شد. پابلونرودا را نیز اهالی سرزمین دورافتادهٔ دیگری انتخاب کردند؛ شاعر، سناتور بیابان می‌شود و برای ملی کردن معادن مس و نیترات به مبارزه برمی‌خیزد.

نرودا و آلنده مبارزهٔ انتخاباتی خود را به چنان سطحی از معیارهای جهانی ارتقا دادند که تا آن هنگام در شیلی بی‌سابقه بود. جنگ جهانی دوم با اجرای سناریویی مرکب از بمبارانهای بلاوقفه و بدون هدف و غرق کردن کشتی‌ها به پایان خود نزدیک

۱. Proudhon (پیرژوزف) سوسیالیست تخیلی فرانسوی.م

۲و۳. Araucania . Caesars اشاره به افسانه‌ای در بارهٔ زنانی رزمنده که حکومتی در کنار رودخانهٔ مارانون برپا کرده بودند. م

می‌شد، اما خصلت این جنگ را دیگر نمی‌شد توسط چنین نوعی از تلاشهای جنگی تعریف کرد، بلکه باید در پایان آن چتر جادویی انفجار عظیمی که بر ژاپن خاکستر مرگ ریخت، ناپدید شدن خصلت‌های انسانی را می‌پوشاند. در برابر چشمان جهانیان و بر صحنهٔ اپرایی در سان‌فرانسیسکو، ملت‌ها بیانیه‌ای مبنی بر اظهار تأسف و پشیمانی امضا کردند و روی آن را با پرچمهای همهٔ کشورهای جهان پوشاندند. نمایندهٔ ترومن رئیس جمهور ایالات متحده امضای خود را با نقش جمجمه و استخوانهای متقاطع همراه ساخت.

آلنده طرحی قانونی برای سنا ارائه کرد که براساس آن شیلی به عضویت سازمان ملل درمی‌آمد، اما در عین حال اعتراض خود را به خاطر شرکت دیکتاتوریهای آرژانتین و اسپانیا در این تشکیلات اعلام می‌کرد.

رئیس‌جمهور ریوس به این نتیجه رسید که همان موقع برای دیدار از ایالات متحده مناسب است. آگاه به اینکه به دنیای دیگری سفر خواهد کرد به هواپیما نشست. بیماری مرگباری او را تحلیل می‌برد. در سکوت و محرمانه، در حالی که در خیابانهای خالی برای جهان مردگان هیروشیما دست تکان می‌داد از شهرهای آمریکای شمالی گذشت. دوستش آلفردو دوهالده[1] را که معاون رئیس جمهور بود به‌جای خود گمارده بود.

ریوس بدون سروصدا بازگشت، به خانه رفت، و در بستر آرمید. دوستانش از او تقاضا می‌کردند دوهالده را به جای خود منصوب نکند، بلکه به جای او آلفردو رازنده را که شخص آرام و میانه‌رویی بود برگزینند. اما ریوس در بستر مرگ نیز این را نپذیرفت. در ۲۸ ژانویه ۱۹۴۶، به دنبال دستور دوهالده، پلیس با سلاح آتشین به دنبال دستگیری اعضای حزب سوسیالیست به راه افتاد.

ریوس هرگز از آنچه رخ داد آگاه نگشت. او در ژوئن همان سال مرد و اکنون باید برای باقیماندهٔ دوران ریاست جمهوری‌اش انتخاباتی صورت می‌گرفت.

آلنده همبستگی خود را با حزب سوسیالیست که در آن روزها در چنبره‌ای از

---

1. Alfredo Duhalde.

فرصت‌طلبی و خیانت گرفتار شده و در آستانهٔ از هم پاشیدن بود به درجه‌ای مستحکم ارتقا داده بود. دستی محکم و یك استراتژی انقلابی و قابلیت‌دار مورد نیاز بود. آلنده بدون درنگ این موقعیت را اشغال کرد، اما در پیش گرفتن راههای جدید همواره حاوی غافلگیریهای ناگهانی نیز هست.

چه کسی در سال ۱۹۴۶ می‌توانست باور کند ترومن وسوسهٔ رسیدن به قدرت را در دل یك خرفت عصبی و پرحرف که سرتا پا آلوده به قدرت‌طلبی و تشنه‌ای جاه‌طلب است، خواهد انداخت. نه آلنده، و نه نرودا هیچکدام چنین نمی‌اندیشیدند. هیچ کس به این امر متوجه نبود و به این ترتیب ملت شیلی در تله افتاد.

راستگراها که از ناکامی‌های اخیر خود نگران شده بودند دنبال جای پای مناسب‌تر و زمینهٔ مساعدتری بودند. با خود می‌گفتند «بیایید ناکامی‌ها و باختها را جبران کنیم و به قدرت برگردیم.» منظورشان چه بود؟ «واضح است؛ یك آلساندری جدید به نام دون فرناندو.»

اوضاع بین کهنه‌کاران حزب محافظه‌کار مورد بررسی و تجزیه و تحلیل قرار گرفت و یك روز صبح از روزهای بهار، دود سفیدی از چراغ علاءالدین کلوپ اتحاد بیرون آمد و به یك نام بدل گشت: ادواردو کروز کوك[1]. وی فیزیکدانی بود حراف با صدایی بسیار رسا و ژست یك دانشگاهی.

چپگرایان پشت سر گونزالس ویدلا متحد شده بودند، اما راست در حال از هم پاشیدگی بود: حزب محافظه‌کار از کروز کوك حمایت می‌کرد، اما حزب لیبرال طرفدار فرناندو آلساندری بود.

آیا چپ نمی‌توانست ببازد؟ آیا امکان باختن هم وجود داشت؟

به نظر می‌رسید گونزالس ویدلا برنده است. اکثریت با او بود و آلساندری و کروز کوك بعد از او بودند.

روزنامهٔ *ال مرکوریو* تحریك کردن را شروع کرده بود: «برنده یك اسب سیاه است: گونزالس ویدلا ۴۰ درصد آرا را به خود اختصاص داده، و ۶۰ درصد از مردم با

1. Eduardo Cruz Coke.

او مخالف‌اند.»

در مورد این انتخابات رأی آخر را کنگره می‌داد و بازیهای بخوبی شناخته شده آغاز شد. یك روزنامه نوشت: «اگر طرفداران فرناندو آلساندری آرای خود را به کروز کوك بدهند، ویدلای موش‌صفت از میدان به در خواهد رفت، کمونیست‌ها کنار زده خواهند شد، و مملکت نجات می‌یابد.»

اما در کاخ ریاست جمهوری مانوری انجام شد که ورق را برگرداند و رأی‌گیری کنگره هنگام بر سر کار بودن یك کابینهٔ چپگرای رادیکال انجام شد. پیروزی گونزالس ویدلا تضمین شده بود.

چه چیزی این سیاستمدار تازه به راه افتاده را وادار کرد قولها و تعهداتش را زیرپا گذاشته و علیه کمونیست‌هایی که رأی آنها او را به مقام ریاست جمهوری رسانده بود اقدام کند؟ مانند سگی هار به دنبال نرودا افتاد، یك اردوگاه تأسیس کرد، و صدها کمونیست از جمله رهبرانی چون والودیا تایتلبویم[1] را به آنجا فرستاد. او ادعا کرد جنگ جهانی سوم تا سه ماه دیگر شروع خواهد شد و شیلی باید در صف مقدم مبارزه علیه اتحاد شوروی قرار گیرد.

وی در سال ۱۹۴۶ کمونیست‌ها را به هیأت دولت وارد کرده و سه پست وزارت در اختیار آنها گذاشته بود. اما هنگامی که در انتخابات شهرداریها متوجه میزان قدرت خود شد تصمیم به تغییر روش گرفت. کمونیست‌ها را از کابینه کنار گذاشت و کابینه‌ای را سر کار آورد که گرایشات دست راستی در آن بسیار قوی بود. آنگاه تقاضا کرد قدرت و اختیارات بیش از حد معمول در اختیارش بگذارند.

فریاد کشید: «به حزب کمونیست اجازه نمی‌دهم با عوامفریبی‌هایش خود را صدای انحصاری طبقهٔ کارگر اعلام کند!»

دریاسالاری را به کابینه‌اش آورد تا بر امور امنیت داخلی نظارت کند؛ وزارت دفاع را نیز به ژنرالی سپرد. یك معلم قدیمی فلسفه را برای ادارهٔ آموزش و پرورش،

1. Volodia Teitelboim.

و یك استاد مدیریت را نیز برای حفاظت از خزانه سر کار آورد.

نرودا در سنا اتهامنامه‌ای علیه او مطرح ساخت که کشور را در حالت هشیاری قرار می‌داد. گونزالس ویدلا که از کوره دررفته بود کنگره را ترغیب کرد قانونی ویژه تصویب کرده و به او اختیارات دیکتاتوری بدهد. سرشار از احساسات خودخواهانه به کنگره فشار وارد کرد تا قانون دیگری برای «دفاع از دموکراسی» به تصویب برساند و هدف وی محروم کردن مبارزین کمونیست از حقوق اجتماعی و برکنار نگه داشتن آنها از انتخابات و دستگاههای اداری عمومی بود.

کروز کوك در سنا گفت: «لایحه‌ای که مورد بحث است نه تنها کاملاً در جهت عکس چیزی است که ما در کمیتهٔ اجرایی حزب محافظه‌کار روی آن توافق کردیم، بلکه خلاف آنچه هستیم، است یعنی خلاف کشوری دموکراتیك با عقاید مسیحی از کار درآمده است. دولت با تأکید روی هدف خود و اصرار بر اجرای آن، این اختیارات را نه به عنوان صرفاً ابزاری برای فعالیت ضدکمونیستی، بلکه بیشتر به عنوان سلاحی علیه همهٔ حقوق سیاسی به کار خواهد برد. دولت در حال خلق یك وضعیت پلیسی است که تمامی اپوزیسیون را سرکوب خواهد کرد. کاملاً روشن است که این اقدام امری مغایر قانون اساسی است.»

آلنده هنگام بیان رأی منفی خود در کنگره گفت: «موجی از خشم و اعتراض صفوف کارگران و کارمندان را فراگرفته است. اشتباهاتی کاملاً روشن صورت می‌گیرد. جوی از نادانی اخلاقی حاکم شده است که روزهایی فاجعه‌بار برای کشور به ارمغان خواهد آورد.»

مبارزه بین دولت و حزب کمونیست دیگر صرفاً یك جنگ لفظی نبود. به جنگی از احساسات لگدمال شده و طرحهای شریرانه و ناپاك تبدیل شده بود که سالها به طول انجامید.

*

«سالوادور در کنار پنجره ایستاده و بیرون را تماشا می‌کرد، اما ذهنش به چیزهایی خیلی دور مشغول بود. من هر روز صبح پرده‌ها را کنار می‌زدم و آنها را آنقدر باز می‌کردم تا او بتواند برگهای غول‌آسای سرخسها، درختان دارچین، پله‌های

سنگی، راههای باریکی که تا رسیدن به میدان تاب می‌خوردند، و برجهای ساعت‌دار سانتالوسیا را ببیند.

«برخی اوقات در طول فکر کردن با لبخندی افسرده نگاهی به من می‌انداخت. اخیراً سفری به پرو انجام داده و گفتگویی با سران آپریستا[1] به عمل آورده بود. اما قلباً راضی نبود. احساس می کرد جنبش وابسته به هایا دی لاتوره سازمانی خواب‌آلوده است؛ کنفدراسیونی از بتهای گیج و گنگ، که گهگاه با لالایی زیبایی که وکلا و سردفتران اسناد رسمی دربارهٔ انقلاب توسط اعقاب اینکاها می‌خوانند تکانی به خود می‌دهد.

«سالوادور می گفت «توده‌های وسیعی از بومیان از کوهها سرازیر شده‌اند و به نظر می‌رسد نمی‌توانند در شهرها سامانی پیدا کنند. در خرابه‌ها و لابلای صخره‌های اطراف شهرها باقی می‌مانند. با این حال همین افراد به طریقی حال و هوا و شکل مبارزهٔ آپریستا و مضمون آن را می‌سازند. آرزو می کنم ای کاش با ماریاتگای[2] آشنایی داشتم. او آدمی است همچون آتش و دارای درك عمیق روشنفکری، که از روی صندلی چرخدار خود سخنانی الهام‌آمیز و پیشگویانه می گوید. من می توانم اینرا که دوستان و همرزمانم دربارهٔ رؤیای بومی ـ آمریکایی انقلاب چه احساسی دارند درك کنم، اما این رؤیایی است که موجد رمانهای بزرگ و اشعار زیادی شده، بدون آنکه جامعهٔ پرو را واقعاً تغییری داده باشد.»

«سالوادور به دلایلی فراوان به پرو سفر کرده بود، اما بویژه مبارزهٔ پرمفهومی که هایا دی لاتوره و اعضای آن در آن درگیر بودند او را به خود جلب کرده بود.

«مثلاً من چگونه می‌توانم بتانکور[3] را به هنگام دوران تبعیدش در شیلی فراموش کنم؟ در سانتیاگو همسایهٔ من و در جلسات سیاسی روزمره همرزم من بود و پشت عینك بزرگش چشمانی تیز و نافذ داشت. می‌دانی که پیپ می کشید. آنهایی که پیپ

---

1. Aprista.

۲. Mariategui (خوزه کارلوس) نویسندهٔ مارکسیست اهل پرو، که با گرایشهای لیبرالی دی‌لاتوره مقابله می‌کرده است. م

۳. Betancourt (رومولو) رهبر چپگرای ونزوئلا که از ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۸ و از ۱۹۵۴ تا ۱۹۶۴ رئیس جمهور این کشور شد. م

می‌کشیدند برای جلوگیری از آسان یا سریع فاش شدن اسرارسان آداب و رسومی به‌وجود آورده بودند. آنها پیپهای خود را پر می‌کنند، بعد با قاشقکهای کوچك موچین مانند توتون آن را هم می‌زنند و جابجا می‌کنند، آنگاه آن را آتش می‌زنند. به اخگرهایی که در داخل پیپ پدید می‌آید نگاه می‌کنند و بعد ماهرانه پکهای کوچکی می‌زنند تا دود حاصل از آن را به صورت مقطع در هوا خالی کنند. سرانجام، هنگامی که فکر می‌کنی حالا دیگر پیپ چاق شده و واقعاً می‌خواهند آن را دود کنند، پیپ را از دهانشان برمی‌دارند و به تو خیره می‌شوند. نتیجهٔ کار صرفاً به وجود آوردن پرده‌ای از دود بوده تا آدم را در پس آن بفریبند و بعد او را بلاتکلیف نگاه دارند، بتانکور این آداب را به جا می‌آورد و در همان حال با لبخندی که بیشتر در چشمانش بود به آدم نگاه می‌کرد.

«اما مردم کشور وی هرگز قدم نهایی را برای خلق یك دولت انقلابی برنداشتند و هیچ‌گاه نتوانستند سلاح اصلی امپریالیسم، یعنی قابلیت آن را برای استتار امپراتوری زیرزمینی‌اش در معادن و روستاهای ما لمس کنند و بشناسند. بتانکور و هایا با صدایی دوست‌داشتنی می‌خواندند، اما در لحظهٔ حقیقت، یعنی هنگامی که باید تصمیماتی سخت گرفته می‌شد حتی از دادن یك اعلامیهٔ ساده عاجز بودند. در شیلی ما همیشه خواسته‌ایم به مبارزهٔ درحال گسترش آنها از طریق به راه انداختن جنبش‌های حمایتی که انعکاسی از همبستگی سوسیالیستی است، یاری برسانیم. پس از بنیانگذاری حزبمان، جلسه‌ای دراین مورد تشکیل دادیم. آنها آمدند و حرف زدند، اما فقط می‌توان گفت آوازی خواندند و رفتند.»

«در همین اتاق کوچك که کتابخانه، اتاق نشیمن، و خلوتگاه سالوادور به حساب می‌آمد از زبان او شنیدم که گونزالس ویدلا را به جای رئیس جمهور کشور، آدم بیچاره می‌خواند. به عقیدهٔ او، گونزالس هم از آن شخصیت‌های بی‌اهمیت و پوسیده‌ای بود که صرفاً جایی در کتاب تاریخ این ملت گیج و گم‌کرده راه به خود اختصاص می‌داد.»

«او گفت «برای من، چهرهٔ یك خائن بیان کننده چیزی است و شاید تا حدود

زیادی تصویر یك قهرمان گمراه را در سیمای وی می‌بینم. این همان تصویری است که بورخس[۱] پیر در کتاب رمان خود از چهره خائنین ترسیم کرده است. اما به نظر می‌رسد گونزالس ویدلا فراموش کرده که باید در این خلأ ملی به عنوان یك قهرمان ظهور کند و نه به صورت یك آلت دست بی‌عقل. وی با چسبیدن به شیوه عمل خویش، مشکلاتی را که با آنها روبرو بود چند برابر ساخت و سپس سعی کرد کار غیرممکن را انجام دهد: به طور مطلق به آدمی شریر و پست تبدیل شد. گونزالس ویدلا هرگز در نقشی که باید در دنیای پس از جنگ و دوران وحشت سرد به راه افتاده توسط «ترومن» به عهده می‌گرفت، شك نکرد، اما این‌گونه افراد مطلقاً شریر در صحنهٔ سیاست شیلی، دوام زیادی نمی‌آورند. پشت پرده ستمکار و درنده بودن بله، اما تا مغز دندان پوسیده بودن نه. حاکمان ستمگر ما غالباً به این گرایش دارند که در پایان دورهٔ خود بیشتر آدمهایی نازنین به نظر برسند تا جانورانی درنده‌خو؛ قیافهٔ دوستانه به خود می‌گیرند وموقع حرف زدن دیگر عربده نمی‌کشند. به بچه‌ها مدال می‌دهند، ملکه‌های زیبایی را می‌بوسند و داشتن هوای پشتیبانان خود را از یاد می‌برند. این شیوهٔ رفتار در نهایت به دری وری گفتن و حرکات ابلهانه می‌انجامد. گونزالس ویدلا همبستگی مردمانی سرکوب شده را تحکیم بخشید. وی که از ما سوسیالیست‌ها تا آن حد متنفر بود، راه پیروزی سوسیالیسم را باز کرد. پیروزی؟ این همان چیزی است که من می‌گویم. کی؟ در سال ۵۲ نخواهد بود، هرچند که در سال ۳۸ شروع شد. شاید در سال ۵۸. روی این مسأله کار خواهم کرد.»

«من دائم صحبت را به جریان دیکتاتورهای ملی خودمان می‌کشاندم.

«سالوادور می‌گفت «ایبانز دیکتاتور کله‌پوکی بود. او با استعداد و وسوسهٔ رسیدن به حاکمیت و خودکامگی به دنیا آمده بود. او نمی‌توانست بین این دو تفاوتی بگذارد و آنها را از هم تشخیص دهد. به همین علت است که او هیچگاه نمی‌توانست مدت زیادی به دیکتاتوری خود ادامه دهد. او چیزی بود که می‌توان آن را حاکم غیرروشنفکر نامید. او می‌توانست یك مدرسهٔ پیاده‌نظام را هدایت کند، اما شایستهٔ

۱. Borges (خورگه لوئیس) نویسندهٔ آرژانتینی.م

مدیر کشور بودن نبود. حقیقت دارد که وی در مورد پایگاه اجتماعی خود هیچ شکی نداشت و به همین علت بود که همیشه حمایت وسیعی به دست می‌آورد. برعکس، گونزالس ویدلا از احساس عدم امنیت طبقه‌ای خاص از مردمان شیلی سود می‌برد: او نمی‌دانست نشستن در رأس یك میز کنفرانس با نشستن در پشت میز آشپزخانه چه تفاوتی دارد. او آدمی بود با شجاعت قابل ملاحظه و همان‌طور که می‌دانی مانند مار سریع و همچون ماهی لغزنده. همواره آماده زورآزمایی و مبارزه بود، اما اغلب نمی‌دانست این مبارزه علیه کیست و علت آن کدام است. در رودخانه زندگی شناکنان پیش می‌رفت، اما بی‌ارتباط با دیگران همچون یك ماهی و بدون اینکه زحمت درك دیگران و تلاشی در جهت فهم کس دیگری را به خود بدهد. به اعتقاد من او اگر می‌فهمید رؤسای جمهوری به بخشی از تاریخ بدل می‌شوند، تعجب می‌کرد، چرا که تاریخ را نمی‌شناخت و نسبت به تاریخ بسیار بی‌تفاوت بود. اتفاقاً مجبور شد با پابلونرودا درگیر شود! آیا تصورش را می‌کنید؟ واضح است که پابلو نرودا با او چنان رفتار کرد که اعتبارش را تا حد خاروخاشاك پایین آورد.»

«با نگاه کردن به این چیزها، اکنون برای من روشن است که سالوادور مسیر زندگی خود را انتخاب کرده بود و فقط این موضوع باقی می‌ماند که برای تبدیل این مسیر به شاهراهی به سوی انقلاب، چه موقع را انتخاب خواهد کرد. باز کردن این راه و پاك کردن آن از فرصت‌طلبان و خائنین وظیفهٔ او بود. راهی صعب برگزیده بود که پیمودن آن بهایی گران بر عهده‌اش می‌گذاشت. باید با سرخوردن و ناامیدی مبارزه می‌کرد و هیچ بحثی از بازگشت و برداشتن قدمی به عقب، نمی‌توانست درمیان باشد. نیرویی آرام و تعریف‌ناپذیر در وجودش حس می‌شد. دوست داشتم به دستانش نگاه کنم. دستانش پیچ‌وتاب می‌خوردند و با لحن و فحوای کلامش همراهی می‌کردند و سپس در مقابل صورت انسان به حالتی منتظر از جنبش می‌افتادند. به نظر می‌رسید سکوتش فرصتی است تا دستانش مقصودی را بیان کنند. درکنار یکدیگر سایه‌های معطر زیر درختان سانتالوسیا را حس می‌کردیم. نگاهی به یکدیگر می‌انداختیم و مباحثات سناتورمآبانه یکباره رنگ می‌باخت و کنار می‌رفت. سالوادور از جا برمی‌خاست تا گیلاسی نوشیدنی بیاورد و گامهای آهسته و مداومش

تابشی از نور غیرمستقیم روی کف اتاق و مبلمان پدید می‌آورد. من برمی‌خاستم و پنجره را می‌بستم. زمزمهٔ باران از بیرون می‌آمد. شب تاریك فرارسیده بود. شب عظیم و باستانی یك بار دیگر برجهان حاکم می‌شد.»

تنچا به من گفت: «من بیش از همه به نخستین مبارزهٔ انتخاباتی سالوادور برای ریاست جمهوری که در سال ۱۹۵۲ بود، علاقه دارم، زیرا در اثنای این مبارزه بود که می‌شد تغییری درونی را در او جستجو کرد. این تحول درونی، پس از آن بر تمامی زندگی سالوادور سایه انداخت. این مبارزه انتخاباتی انقلابی‌ترین و واقعاً قهرمانانه‌ترین مبارزات بود؛ این آزمایشی بود که نشان می‌داد سالوادور، مایهٔ یك رزمندهٔ خلقی بودن را دارد و صرفاً در جریان رأی‌گیریها یك رهبر نیست.»

من [نویسنده] همواره به این سخنان اندیشیده‌ام. اینها جملاتی بودند که مرا وسوسه می‌کردند. می‌دانید که در مورد آلنده بسیاری چیزها گفته‌اند: اینکه او اصلاح‌طلب بوده؛ اینکه وقتی خود را بین مبارزه مرگ و زندگی طبقهٔ کارگر و نیروهای ارتجاعی یافت، همه چیز را از دست رفته احساس کرد؛ و اینکه بالاخره در اثر جرقه‌ای از الهام مسیحایی در آخرین لحظات، وظیفهٔ واقعی خود را درك و سرانجام هنگامی نبرد آغاز کرد که دیگر دیر شده بود.

اکنون درك می‌کنم که آلنده همواره تصور درستی از جایگاه خود در انقلاب سوسیالیستی داشته است. از دههٔ ۳۰ این تصویر را در ذهن داشته است: انقلابی که صرفاً یك مسیر واحد صلح‌آمیز را دنبال نمی‌کرد. این انقلاب بسیاری قربانی کردنها و از جمله خود آلنده و همچنین خشونت و خونریزی را پی می‌گرفت.

چرا که نه؟ آلنده‌ای که تنچا برای سال ۱۹۵۲ توصیف می‌کند، یکی از مبلغین سرگردان انقلاب بود که به رکابارن لافرته و ماته هورتادو[۱] می‌مانست. ملبس به لباسی تیره و کلاه سیلندری، نوار سرخ در دست در سرزمینی فقرزده و شورش‌گر پیش می‌رفت و برای مبارزه آماده بود، اما در عین حال رأی نیز جستجو می‌کرد تا

---

۱. رهبران و بنیانگذاران تشکیلات سوسیالیستی در شیلی در دوران مختلف ـ م

برنده شده و پرچمی از آن خود را بر فراز کاخ ریاست جمهوری به اهتزاز درآورد.

از شروع قرن حاضر، مبارزات انتخاباتی ناامیدانه، ویژگی و خصلت مبارزات کاندیداهای کارگری شیلی بوده است؛ دون‌رکا در منطقهٔ معدنهای نیترات، و گرو در جزیرهٔ ایستر چنین رفتار کرده بودند، اما برای طرفداران حرفه‌ای مبارزه پارلمانی چنین نبود. پس چه چیزی آلنده را وادار کرده بود نمایندگی و حمایت پرولتاریا را در مبارزه‌ای بپذیرد که از همان ابتدا محکوم به شکست بود؟ چه چیزی وی را تشویق می‌کرد که در یك جبههٔ توده‌ای به گروهی از سوسیالیست‌ها وکمونیست‌ها بپیوندد، در حالی که کاملاً معلوم بود این جبهه توسط تروریزم تحت حمایت دولت مورد تعرض قرار خواهد گرفت؟

آلنده می‌گفت: «گونزالس ویدلا به جادوگری فراموشکار می‌مانست، زیرا در هزارتویی می‌دوید که هرگز نمی‌توانست مسیر خود را بداند. او کارهایی می‌کرد بی‌حاصل و درهایی را می‌گشود که همواره او را به فرجامی بی‌نتیجه می‌رساند.»

با کاسته شدن از تب انتخابات ریاست جمهوری، گونزالس ویدلا با بی‌حاصلی رفتار نفرتبارش نسبت به پابلو نرودا روبرو بود. او با تعصب این شاعر را تحت تعقیب قرار داده و مجبور به جلای وطن ساخته بود. نرودا خانه به خانه، شهر به شهر، سوار بر اسب از رشته کوهها گذشته و به آرژانتین رسیده بود. کمی بعد با گذرنامه‌ای که میگوئل آنجل آستوریاس[1] شاعر برندهٔ نوبل گواتمالایی دراختیارش گذاشته بود به اروپا رفت.

تنچا می‌گوید: «می‌توان گفت سالوادور این تعقیب و گریز را چنان احساس و تجربه کرد که گویی از آن خودش بوده است و بعداً مردان و زنانی که جان خود را به خطر انداخته و از جان شاعر حفاظت کرده بودند، شناسایی کرد تا این ماجرا را زنده نگه دارد. سالوادور و گرو، همواره از نرودا دفاع می‌کردند و حمایت رهبران سایر احزاب را از این شاعر مبارز جلب می‌نمودند.»

آرتورو آلساندری که در آن هنگام رئیس سنا بود یك اجازهٔ رسمی برای نرودا

1. Miguel Angel Asturias.

صادر کرد که براساس آن وی اجازه داشت بدون آنکه کرسی خود را در سنا از دست بدهد، کشور را ترک کند.

برخی از سوسیالیست‌های قلابی که خود را به بهایی ناچیز فروخته بودند در دولت گونزالس ویدلا باقی مانده و زمینهٔ ایجاد انشعاب در حزب سوسیالیست را تشدید می‌کردند. آلنده همراه با «رائول آمپوئرو»[1] «آنیستو رودریگز»[2] و گروهی از دیگر مبارزان جوان، حزب سوسیالیست مردمی شیلی را بنیان گذاشتند. در سال ۱۹۵۲، هنگامی که این حزب از ایبانز حمایت کرد، آلنده به حزب سوسیالیست شیلی برگشت.

1. Raul Ampuero.
2. Anicet Rodriguez.

فصل چهاردهم

پرچم پرولتاریا

یك پدر خوب؟ بله. خوب، بامحبت، و باملاحظه. همراه و همدلی خوب برای دخترانش. یك شوهر خوب؟ این پرسشی نسبی است. مردی که روح و جسمش را برای مبارزه در راه حزب خود صرف می‌کند از نوع شوهرهایی که می‌توان در خانه‌های بورژوایی انتظار وجود آنها را داشت نیست و نمی‌تواند باشد. با این حال سالوادور چنین بود.

تابستانها برای اهالی سانتیاگو هنگام مهاجرتی مشکل به سواحل، کنار دریاچه‌ها، روستاها و کوهستانهاست. هر روز صبح ترنها با واگنهای پرتکان خود از شهرها به راه می‌افتند، از روی رودخانه‌ها و پلهای باریك و لرزان آنها می‌گذرند، و سوت‌کشان و تلق‌تلق‌کنان پیچها را دور می‌زنند؛ موتور ترن ضربه‌زنان سینهٔ هوا را می‌شکافد و گهگاه، درست هنگامی که آدم انتظارش را ندارد چنانکه گویی می‌خواهد خود را تشویق کند صفیر سوت را درمی‌آورد. هنگامی که در انتهای فراز تپه‌ای به آغاز راه سرازیر می‌رسد با سرعتی متوسط، اما به هر حال ترس‌آور راه پایین را درپیش می‌گیرد. خانواده‌ها در کنار سواحل سنگی و باریك پیاده می‌شوند و کودکان به

خوردن نان شیرینی می‌پردازند. عصرهای یکشنبه اهالی سانتیاگو به کنار دریا می‌ریزند: سنگین و از نفس‌افتاده تلوتلو می‌خورند و پاهای خود را در ماسه‌های خیس جلو می‌کشند. خود را به دست امواج می‌سپارند و در میان تشویق بستگان و غفلت مأموران نجات غریق از چشم ناپدید می‌شوند. کمی بعد خورشید همچون گویی از آتش بر سینهٔ افق می‌نشیند، کودکان سطلهای کوچك و بیلچه‌های خود را برمی‌دارند، صدای خداحافظی از بستگان و آشنایان فضا را پر می‌کند، و قطار خسته و از نفس‌افتاده یك بار دیگر خود را به سوی پایتخت می‌کشد.

خانواده‌ها همیشه در رؤیای داشتن خانه‌ای در کنار دریایند. آن روز خواهد رسید. اما در حال حاضر این گونه گشت و گذارهای خانواده‌ها کوتاه و مختصر است. هنگامی که برای رفتن به کنار دریا فرصتی نیست، سالوادور دخترانش را به کنار تپه‌های سان کریستو بال[1] می‌برد تا پای پیاده تا کنار هرم زیارتگاه بروند. سگی از نژاد افغان با دمی بلند و گردنی افراشته آنان را همراهی می‌کند.

دخترها بازی می‌کنند و سالوادور همراه سگش می‌دود. در طول جاده می‌توان غرش جولیا[2]، ماده شیر باغ وحش را شنید. کابینهای تله‌کابین، پر از مردمی که از مسائل روزمره بریده و به مشکلات بدرود گفته‌اند، در سکوت از فراز سر آنان می‌گذرند. افراد پیاده در جاده پیش می‌روند. سگ ایستاده و بشدت عوعو می‌کند ـ سالوادور او را صدا می‌زند. سگ بیشتر از پیش و به صورتی تهدیدکننده در مقابل مسیح ایکایی[3]، مردی کوچك‌اندام و لاغر با صورتی خندان و موهایی بلند و رها، به عوعو کردن ادامه می‌دهد. او در زمینی که مسئول تپهٔ سان کریستو بال در اختیارش گذاشته گل می‌کارد و دانه بر زمین می‌پاشد. اینجا همانجایی است که این قدیس زندگی کرده، مواعظ خود را نوشته، و پیشگوییهای خود را با صدایی آرام و کشیده زمزمه کرده است. از همین نقطه بود که وی برای هدایت گناهکاران و عرضهٔ پیشگوییهای خود و فروش کتاب مسائل شرعی‌اش بین ملاحان و دریانوردان در طول

1. San Cristobal.
2. Julia.
3. Christ of Elqui.

رودخانهٔ ماپوکو به راه افتاد. سالوادور به زاهد گوشه‌نشین سلامی می‌دهد و کتاب تاریخ زوار کوههای آند را که به دیدار این زاهد آمده بودند همراه با کتابچهٔ شرح معجزات کوچك و متن زاهدانه‌ای که به تقلید از کتاب عهد جدید نوشته است می‌خرد.

از همان مسیر رفته باز می‌گردند. سگ دم‌طلایی خود را تکان می‌دهد و جست و خیزکنان جلو می‌افتد. دخترها دور می‌افتند و سالوادور آنها را صدا می‌زند. توجهی نمی‌کنند. روز گرمی است و سانتیاگو زیر چتری از غبار آرمیده است. کارمن پاز، لاتاتی، وایزابل می‌خندند. دختری با چشمان خندان در صورتی کوچك آنها را همراهی می‌کند. نام او نیز ایزابل است؛ وی دختر یکی از عموزاده‌های سالوادور است و در آینده به یکی از نویسندگان شیلی تبدیل خواهد شد.

زنگ در به صدا درآمد و سالوادور به سوی آن رفت. در خانه تنها بود. همسر و دخترانش برای دیدار بستگان به والپارایزو رفته بودند. سالوادور در را باز کرد و هیکل پرهیبتی در میانهٔ غبار تابستانی پدیدار شد. لباسی سیاه پوشیده بود و سایهٔ کلاه سیمایش را تاریك می‌ساخت. از سالوادور بلندقدتر بود و هیکلش چارچوب در را پر می‌ساخت. دست دادند و سالوادور وی را به کتابخانه‌اش راهنمایی کرد. مرد میهمان بر صندلی ننشست بلکه دوری در اتاق زد و کتابها و تابلوها را از نظر گذراند. سپس در کنار پنجره ایستاد و با پریشان خیالی به درختستانی که سانتالوسیا را احاطه کرده بود خیره شد. سالوادور بر یك صندلی نشست و در انتظار سخن گفتن مرد ماند. سکوتی طولانی بود.

سرانجام سالوادور گفت: «اوژنیو بیا مستقیم برویم سراغ اصل موضوع! علتی برای طفره رفتن و حاشیه‌روی وجود ندارد و این کار عاقلانه نیست. بازی سکوت تاکتیکی در شأن من و تو نیست.»

اوژنیو گونزالس گفت: «خیلی خوب، بیا حرف بزنیم. به اندازهٔ یك دنیا وقت داریم و حداقل می‌توان گفت امشب را فرصت داریم. با این حال، همان طور که می‌دانی این کشتی در حال سوراخ شدن است.»

روی صندلی نشست و یك قوطی سیگار نقره‌ای از جیب روی سینه‌اش بیرون آورد. ته سیگارش را به آرامی روی قوطی کوبید، آن را بین لبها گذاشت، آتش کرد، و از نخستین پك عمیق لذت برد. جای خود را روی کاناپه راحت ساخت و با چنان تمرکزی به کشیدن سیگار ادامه داد که گویی هدفش از این دیدار، دود کردن سیگار روی این کاناپه بوده است. به همین دلیل به خانهٔ سالوادور آمده بود: کشیدن یك چپق صلح با او. اما روحیه‌اش از مسالمت‌جویی به دور، و تقریباً بی‌تفاوت بود؛ حرف و اندیشه‌اش در آن هنگام از مقصود و هدفش فاصله داشت. گونزالس مردی بود با سیمایی پریده رنگ که چشمان درشت و پف‌آلودش، بی‌حالت و با این حال خندان به نظر می‌رسیدند. لباس مخصوص راه‌پیماییهای صبحگاهی را پوشیده و به دقت مرتب کرده بود. قیافه‌اش در سانتیاگوی دههٔ ۵۰ آدم را به یاد پیکاسو و ژستهای وی در لباس پوشیدن می‌انداخت. او تئوریسین حزب سوسیالیست به حساب می‌آمد و می‌شد گفت دانشگاهی، قصه‌نویس، مالیخولیایی، و ناطقی برجسته است که نمی‌تواند خود را با نیازهای روزمره و شیوه‌های متحول امور سیاسی هماهنگ سازد. آلنده با وی مؤدبانه رفتار می‌کرد و با ظرافت به او حالی می‌کرد حرفش را شروع کند. اما اوژنیو گونزالس عجله‌ای نداشت. هیچگاه عجله نداشت.

سالوادور گفت: «انگیزه‌های من ساده‌اند. من نمی‌توانم به جاه‌طلبی‌های سیاسی پاسخ دهم...»

اوژنیو گونزالس میان حرفش دوید: «همهٔ ما چنین چیزهایی داریم. کافی است کمی پوسته را خراش دهیم تا آن را ببینیم. واضح است صرفاً این جاه‌طلبی‌ها نیستند که انگیزه‌های ما را تشکیل می‌دهند. روی این نکته با هم توافق داریم.»

سالوادور گفت: «حزب در شرف از هم پاشیدن است. شاید از هم پاشیدگی آن اجتناب‌ناپذیر باشد، و شاید هم رخ دادن این امر لازم و مفید باشد. این طور نیست؟»

«درست است. می‌توانم این را که از هم پاشیدگی اجتناب‌ناپذیر است قبول کنم. نکتهٔ مهم این است که بروشنی بفهمیم چرا چنین است و چه عاملی ما را به عمل وادار می‌سازد. موضع من ساده است و بازتابی است از اعتقاداتی که از دوران بنیانگذاری حزب به این سو پیدا کرده‌ام. ما گروهی سیاستمدار نیستیم که بخواهیم

خودمان را به بالاترین قیمت بفروشیم. ما حزبی انقلابی پدید آوردیم تا انقلاب کنیم نه اینکه آن را به تعویق بیندازیم، چه رسد به اینکه به خاطر حفاظت از یک دولت فرصت‌طلب آن را از بین برده و از محتوی خالی کنیم. این کاملاً روشن است. در این مورد من و تو با هم هیچ مجادله‌ای نداریم. اما...»

سالوادور بلند شده بود تا مقداری ویسکی بیاورد.

«... اما اینکه حزب دربارهٔ موضوعاتی چون اصول دچار انشعاب شود، با اینکه به خاطر انگیزه‌های استراتژیک مربوط به ریاست جمهوری کشور چندپاره شود کاملاً فرق دارد.»

سالوادور گیلاس در دست برپا مانده بود.

«من این امر را چندین مرتبه گفته‌ام. من نمی‌خواهم رئیس جمهور شوم تا به موفقیتی سیاسی برسم؛ در حال حاضر فقط می‌خواهم جلوی ایبانز را بگیرم، و می‌خواهم این کار را بکنم چرا که در حال حاضر به نظر می‌رسد هیچکس در حزب به اندازهٔ من مستعد و آمادهٔ انجام این کار نیست.»

سالوادور لیوان را به دست گونزالس داد و بر جای نشست. به نظر می‌رسید گفتگوی آنها پایان یافته است. سکوتی سنگین برقرار شده بود و هیچیک از آن دو نمی‌خواست آن را بشکنند. اوژنیو گونزالس سیگار می‌کشید و لیوان مشروبش را بین انگشتان می‌چرخاند. به نظر می‌رسد با تعقیب حلقه‌های دودی که از دهان به سوی سقف می‌فرستد، در حال چشیدن مزهٔ سکوت است.

با تأکید گفت: «تو می‌خواهی رئیس جمهور شوی؛ مسأله این است که آیا اکنون فرصت مناسبی هست، یا باید منتظر ماند. چرا در سال ۱۹۵۲ یعنی زمان حال، و نه درسال ۱۹۵۸؟ از دوران سناتوری در سنا، موفقیت سیاسی تو روند مناسبی داشته است.» سپس با لبخندی افزود: «اگردون آرتورو هم بود همین نصیحت را به تو می‌کرد.»

«پس داری مرا نصیحت می‌کنی؟»

گونزالس نگاهی آرام به او انداخت و گفت: «نه، البته که نه.» سپس با لحنی تأثیرگذار و در عین حال آرام ادامه داد: «ما هیچوقت محصل مدرسهٔ دون آرتورو نبودیم، و فرق بین من و تو این است که تو دنبال کار خودت هستی، در حالی که من

باید فقط همه چیز را بپایم و برخی اوقات اظهارنظر کنم. به همین علت است که فکر می‌کنم ممکن است راه غلطی در پیش گرفته باشی.»

«ایبانز با یونیفرمی که به او نمی‌آید روی صحنه ظاهر خواهد شد.»

«چرا کمی ملایم‌تر در مورد او قضاوت نکنیم؟ آیا ممکن نیست در دوران تبعید در آرژانتین تغییری کرده باشد؟ یا فکر کنیم چیزهایی یاد گرفته است؟ اتحاد او با آزادی...»

سالوادور میان حرفش دوید: «آن «اتحاد» چیزی در حد شعار است. آنچه را ایبانز در دوران تبعید آموخته می‌توان در اینها خلاصه کرد: برای رسیدن به قدرتی که همه‌اش در فکر آن است، به هاله‌ای از نور روحانی بر گرد سرش نیاز دارد. چیزی که او را به پرستس شبیه سازد.»

اوژنیو گونزالس ساکت ماند تا سالوادور کمی از بخار عصبانیت خود خالی کند. پس از نوشیدن جرعه‌ای از لیوان ادامه داد: «تو دربارهٔ صحنهٔ سیاست حرف می‌زنی نه دربارهٔ تقدیر شخصی آدمی که می‌خواهد رئیس جمهور شود. در حال حاضر در شیلی هیچکس بهتر از ایبانز نمی‌تواند خرابیهایی را که گونزالس ویدلا به بار آورده جارو کند. اوجارو و توان و شجاعت چنین کاری را به دست آورده است. هیچکس نمی‌گوید او یك رهبر انقلابی است. برای پاك کردن کشور و گشودن راههایی تازه، کافی است جاه‌طلبی و شجاعت داشته باشیم. اگر وی خطا کند، برندهٔ آن ما خواهیم بود. این همان فرصتی است که درسال ۱۹۵۸ انتظار تو را می‌کشد.»

سالوادور با لیوانش بازی کرد و تا حدودی بی‌صبرانه پاسخ داد:

«ایبانز مانند یك عوامفریب پیر و سرشار از پرگویی دربارهٔ پرستس، که خود را پشت تصویری از پرون پنهان کرده به میدان می‌آید. او برای آنکه مانند پرستس باشد باید دوباره به دنیا بیاید و خداوند بصیرتی همانند بینش یك رزمندهٔ سوسیالیست به او اعطا کند. برای آنکه پرون باشد... خب، ایبانز می‌خواهد در ۷۴ سالگی مانند یك سیاستمدار مردم‌گرا ظاهر شود. حافظهٔ ما شیلیایی‌ها ضعیف است، اما ایبانز اصلاً حافظه ندارد. او خودش را در تلهٔ قولهایی که می‌دهد گیر می‌اندازد. هیچ چیزی ارائه نخواهد کرد. دولت او دچار هرج و مرج خواهد بود و چیزی به طول نمی‌انجامد که

در آغوش دست‌راستی‌ها خواهد افتاد ـ به خاطر سن و سالش توانایی دیکتاتور بودن را از دست داده است. در حال حاضر ایبانز از گونزالس ویدلا که کشور را به معرکهٔ دلقك‌ها تبدیل کرد بسیار خطرناکتر است. ایبانز می‌تواند کشور را همانند یك تکه دینامیت از هم بپاشد.»

«حزب دوباره در آستانهٔ از هم پاشیدن است.»

«خودت می‌دانی چرا قبلاً دچار انشعاب شده است. آنهایی که با گونزالس ویدلا همراهی کردند مسئول آن بودند. اکنون شانس حفظ حزب را بدست آورده‌ایم. بگذار عوام‌گرایی فاقد ایدئولوژی را که ایبانز نمایندهٔ آن است پس بزنیم و به جبههٔ توده‌ای بپیوندیم که شاهراهی به سوی سوسیالیسم است. بیا نبرد را به صندوقهای رأی‌گیری بکشانیم که حداقل ما را بر زمینه‌ای مشترك در کنار هم می‌نشاند. خوزه توها[1]، آنیستو رودریگز، و آستالفو تاپیا[2] با من هستند...»

اوژنیو گونزالس در حالی که در دود سیگارش غرق شده بود به قدم زدن در اتاق پرداخت. یك بار دیگر به پروفسور عاقل فلسفه، و داستانگوی الهام‌بخش محلات فقیرنشین سانتیاگو تبدیل شد. بحث در مورد ایبانز را کنار گذاشت و به گامهایی که سالوادور شخصاً برمی‌داشت و احتمالاً کمی سریع و بسیار نااستوار بود اشاره کرد.

گفت: «نامزد شدن تو برای انتخابات ریاست جمهور باعث افتخار پرچم حزب ما خواهد شد. در بیشه‌زارهای شمال کشور در ردیف شخصیت‌های ملی و تاریخی درخواهی آمد. روز و شب در رژه خواهی بود و در میادین شهرهای کوچك در پرتو مشعل‌ها سخن خواهی راند. این در حالی است که گروهی از سربازان و محافظین احاطه‌ات کرده‌اند. به خلوت گمراه کنندهٔ نامزدهای بدون رأی که طلوع خورشید را از پشت میله‌های زندانهای محلی تماشا می‌کنند خواهی رفت. سالوادور چقدر رأی گیر خواهی آورد؟ آنقدر که به خاطر آن ماتم بگیری؟ این مبارزهٔ شخصی تو نام و تاریخی ندارد. داری کاری می‌کنی تا ببازی و بفهمی که هرگز امکان بردن را نداشتی.»

«برد، باخت؟ داریم در مورد چه چیزی حرف می‌زنیم؟ یك انتخابات برای

---

1. Jose Toha.
2. Astolfo Tapia.

انقلابی که در حال صعود است بهایی چندان به حساب نمی‌آید. می‌دانم که این را می‌فهمی. خودت این را به من گفتی. من راهی را باز می‌کنم و این راه عریض خواهد شد. همراه آن رشد خواهیم کرد. حتی اگر نتیجه‌اش اتحاد کارگران و برخی اقشار متوسط بر بنیان برنامه‌ای از آزادی اجتماعی و عدالت اقتصادی باشد، من اقدام خواهم کرد. در تحلیل نهایی، این را خواهیم فهمید که عمل ما به معنی حفظ حزبمان و متحدینمان در مقابل دریافت ضربه‌ای اساسی، و یا بلند کردن پرچم تسلیم بوده است.»

ماه اوت، ماه سردی است که شیلیایی‌های پیر در آن جان می‌سپارند. در یکی از ماههای اوت، دقیق‌تر بگوییم در اوت ۱۹۵۰، دون آرتورو آلساندری پالما درگذشت. ژنرال ایبانز یکباره احساس کرد بسیار تنهاست؛ تنهاتر از هر موقع دیگر در زندگی‌اش. چگونه می‌توانست به عنوان یك نامزد همیشگی بدون وجود شیرمرد، شیرمرد پیر سالهای ۱۹۲۰، و سوابق تبعید، بازگشتهای پیروزمندانه، مبارزات، و غلنبه‌گوییها به راهش ادامه دهد؟ چطور می‌توانست بدون وجود راهنمای کبیر تاریخ شیلی کارش را ادامه دهد؟ از این به بعد چطور می‌توانست کودتاهایش را سامان دهد؟

می‌گویند به پدرخوانده‌اش گفته بود «شیلی دارد می‌میرد. بدون دون آرتورو، کشور بدون اعتقادات حماسی است و از دست می‌رود. به دوران مستعمره برخواهیم گشت. چقدر دوست داشتم او را با اردنگی از دولت بیرون بیندازم و تبعید کنم! اما آیا یك چیز را می‌دانید؟ من هرگز قادر نبودم او را به جزیره ایستر بفرستم!»

ژنرال حق داشت؛ چیزی در حال رسیدن به نقطهٔ پایان بود. اما این چیز کشور شیلی نبود. خروج نهایی خانواده‌های بزرگ وطن‌دوست از صحنه و از بین رفتن مقتدای بزرگ آنان بخشی از یك پروسهٔ درحال انجام بود؛ درهای کاخ ریاست جمهوری را نسیم اقبال باز و بسته می‌کرد. دون آرتورو برای آخرین بار خارج می‌شد و همراه با خود، عصا، کلاه سیلندری، خوانندههای اپرا، آدمکش‌ها، و عناصر بی‌مایهٔ مورد علاقه‌اش را می‌برد.

«خدایا حالا دیگر چه چیزی در انتظار ماست؟»

پدرخوانده با صدای آرامی گفت: «عصر تکنوکراتها، و اگر مواظب نباشیم، دوران

جانیهای کمونیست از راه می‌رسد. شما وسیلهٔ این را که گروهی از بین بروند و گروهی دیگر باقی بمانند در دسترس دارید.»

یك روز دون آرتورو از اتومبیلش پیاده شده و به راننده‌اش گفته بود «شما بروید. دلم می‌خواهد راه بروم. پیاده برمی‌گردم. هنگام صرف چای آنجا خواهم بود.» سپس خیابان خلوتی را در پیش گرفت و به جایی که می‌شناخت رفت. هنگامی که این درباری و شمشیرزن پیر به آنجا رسید، شمشیر رمانتیك خود را از غلاف بیرون آورد، حمله کرد، و باشکوه و مردانه در اثر حملهٔ قلبی به سن هشتاد و چندسالگی درگذشت.

ژنرال ایبانز زلهٔ مورد علاقه‌اش را با نوك قاشق به لرزه درآورد و با بهترین روحیه خبر را شنید. از آن به بعد باید به تنهایی مبارزه را پیش می‌برد و در این راه کمتر از دون آرتورو مرد میدان نبود. اگر لازم می‌شد، او نیز می‌توانست پوتین درپا و سلاح در دست بمیرد.

مبارزه از همان آغاز روشن و شفاف بود. ایبانز یك «آزادیبخش» بدون برنامه، اما با انبوهی از وعده‌های بزرگ بی‌معنی بود.

او گفت: «قانون ممنوعیت را لغو خواهم کرد. حزب کمونیست مجدداً قانونی خواهد بود، اوضاع مالی کشور را بهتر می‌کنم، و تقسیم اراضی را به انجام می‌رسانم.»

سالوادور برای مبارزه‌ای که اوژینو گونزالس پیش‌بینی کرده بود به راه افتاد. در محاصرهٔ گروهی از کمونیست‌ها و سوسیالیست‌های جوان، برای سخنرانی در پایتخت، محلات فقیرنشین، حوالی شهرها و کارخانه‌ها عازم شد و هر جایی را که احساس می‌کرد توده‌های مردم وجود دارند زیر پا گذاشت. به بارانکاس[1]، کانچالی،[2] تیل‌تیل[3] و باتوکو[4] رفت. سپس هواپیمایی در اختیار گرفت و دامنهٔ سفر تبلیغاتی‌اش را به لاسرنا، و از آنجا به کاپیاپو، آنتوفاگاستا،[5] ایکویك، و آریکا کشاند. آلنده شیلی را همراه با شعارهایی انقلابی همچون ملی کردن معادن، اصلاحات ارضی، و کنترل

---

1. Barrancas.
2. Conchali.
3. Til-Til.
4. Batuco.
5. Antofagasta.

تورم درنوردید. مبارزهٔ او که توسط اتحادیه‌های کارگری حمایت می‌شد روح رزمندهٔ هسته‌های انقلابی کمونیست‌ها را در شهرهای کوچك در خود متبلور ساخته بود و بویژه سبب نفرت گونزالس ویدلا در آخرین روزهای زمامداری‌اش می‌شد.

ایبانز که نامزدی خود را از یك سال پیش اعلام کرده بود جبههٔ توده‌ای را با عوامفریبی زیرکانهٔ خاص خودش زیر حمله قرار داد.

او آلنده را متهم ساخت جبههٔ چپ را دچار انشعاب کرده و به نفع آرتورو ماته نامزد محافظه‌کاران عمل می‌کند. او قادر بود رقابتی مسموم بین سوسیالیست‌های مردمی و مبارزین حزب سوسیالیست ایجاد کند. در نهایت، ایبانز که توسط دموکراتها، سوسیالیست‌های مردمی، و کارگران کشاورزی و علاوه بر آن توده‌های وسیعی از کارکنان دولت باقی مانده از دورهٔ سابقش حمایت می‌شد و از بروز شکاف در جبههٔ راست نیز بهره می‌برد پیروزی قاطعی به دست آورد.

آلنده نه غافلگیر و نه افسرده و دلسرد شد. در روز انتخابات گروه دوستان نزدیکش در خانهٔ او بودند. پس از ناهاری دیرهنگام آنها را گرد آورد و گفت: «حالا هنگام آماده شدن برای سال ۵۸ است.» اگر کسی گوشی حساس داشت می‌توانست نگرانی مختصری را در صدایش حس کند، البته نه به دلیل آنکه وی در انتخابات باخته بود، بلکه بیشتر به خاطر آنکه احساس می‌کرد حامیان جوانش که برای نخستین بار در گردونهٔ انتخابات افتاده بودند شکستی پنهان در دل خود انباشته‌اند. شاید آنها فکر می‌کردند حتی در سیاست هم امکان رخ دادن معجزه وجود دارد و انقلابی کوچك همچون انقلاب آنان می‌تواند با داشتن اقبال بلند در یك انتخابات ریاست جمهوری به وقوع بپیوندد.

پوچیو[1] منشی خصوصی آلنده از او پرسید: «حالا باید چه کار کنیم؟»

آلنده نگاهی استفهام‌آمیز به چهرهٔ او انداخت. می‌خواست بگوید: «هیچ، حوله را به وسط رینگ بیندازیم و به خانه برویم،» اما به جای آن پاسخ داد: «همه را جمع کن. بیایید به کاسادل پوئبلو[2] برویم. می‌خواهیم بدانیم آیا این قصه نتیجه‌ای هم داشته است؟»

1. Puccio.
2. Casa del Pueblo.

و به این ترتیب دانشجویان جوان، رهبران اتحادیه‌ها، گروههای کمونیستی و سوسیالیستی، همگی به خانهٔ قدیمی و بزرگی که در خیابان سرانو قرار داشت رفتند تا دوباره روحیه بگیرند. هوا در حال تاریک شدن بود و رادیو بدون هیچ تفسیری نتایج انتخابات را اعلام می‌کرد: ایبانز ۴۶۶ هزار رأی؛ آرتورومائهٔ محافظه‌کار ۲۶۵ هزار رأی، پدرو انریکو آلفونسوای[1] رادیکال ۱۹۰ هزار رأی، و آلنده ۵۲ هزار رأی.

در جلویی این خانه بسیار بزرگ بود و همانند قلاع قدیمی قفلی کشوری و حجیم داشت. راهروی ورودی با سنگفرشی که بسیار کهن می‌نمود دراز و کم‌نور بود و به حیاط وصل می‌شد. به نظر می‌رسید آلنده در این نور ضعیف و زردرنگ ناراحت است. هنگام برخورد با خوزه توها برای خوشامدگویی یکدیگر را در آغوش کشیدند. توها با قامتی بلند و اندامی لاغر، شبیه به یک حواری به نظر می رسید. می‌شد تصور کرد زمانی قبا می‌پوشیده و ریشی سفید و بلند بر چهره داشته است. همواره با چشمانی گشوده و مهربان از بالا به دیگران نگاه می‌کرد، اما امروز این چشمان از آرامشی درونی خبر نمی‌داد، بلکه هراسی نامعلوم را منعکس می‌کرد. با صدایی آرام و عمیق سخن گفت. آلنده در کنار او آرامش خود را باز یافت. در پاسخ به درخواست دوستانش، روی میزی رفت و به سخن گفتن پرداخت.

موردی برای جشن گرفتن و موضوعی برای توضیح دادن وجود نداشت. آلنده با آرامش و بدون آنکه سرودستی تکان دهد به جمعبندی و تحلیل مبارزهٔ انتخاباتی‌اش پرداخت. کلماتش کم‌کم شکل گرفتند؛ نه شکل سخنرانی، بلکه شکلی از توضیح فعالیتی که در طول زمان گسترش می‌یافت و معنی آن هنگامی نمود می‌یافت که به حد اعلای گسترش خود رسیده باشد. این گسترش در آن هنگام نبود و چیزی هم نبود که در عبارات و پیامهایی که در شکل سیاسی بیان می‌شد بگنجد. آلنده یک مبارز و یک رهبر بود که در آن خانهٔ بزرگ قدیمی، در میان سکوت همراهان جوانش، در آستانهٔ گرمای ماه سپتامبر، گرمای سخنان پیشوایان آزادیخواه را به دیگران می‌بخشید. سخنان برناردو اوهیگینز را تکرار کرد که: «ما نباخته‌ایم. قدمی دیگر در

1. Pedro Enrique Alfonso.

راه اتحاد کارگران و روشنفکران در راهی که به کسب قدرت ختم می‌شود برداشته‌ایم. آنهایی که امروز به ما نپیوستند بزودی در کنار ما رژه خواهند رفت و همراه با یکدیگر نخستین ملت سوسیالیست قارهٔ آمریکا را بنیاد خواهیم گذاشت.»

پوچیو نقل می‌کند که حاضرین با شنیدن این سخنان اشك می‌ریختند.

شب فرا رسید و شایع شد جمعیتی در راه کاسادل پوئبلو است تا به خاطر آنکه این گروه سلطهٔ ایبانز را نپذیرفته و در جبهه چپ شکاف انداخته به آن حمله کند.

آلنده متوجه شد دوستانش با برداشتن سنگ و چوب در کنار پنجره‌ها و درها جمع شده‌اند تا از خود و رهبرشان دفاع کنند. آنها را منصرف کند؟ نمی‌توانست حرف معنی‌دار و مؤثری به آنها بگوید. از پیش می‌دانست چه چیزی رخ خواهد داد. حق با او بود.

بالاخره روزی فرا می‌رسید که تفاوت بین مهاجمین و هواداران آلنده خود را به صورتی بی‌رحمانه نمایش می‌داد. اما آن روز هنوز نرسیده بود. اکنون کاری نمی‌شد کرد جز اینکه در این خانهٔ تاریك انتظار کشید تا احمق‌ها بیایند، فریادهای تهدیدآمیز بکشند، شعارهایی توخالی بدهند، و چند سنگ روی سقف فلزی خانه پرتاب کنند. بهتر بود منتظر می‌شدند تا آنها عقدهٔ دلشان را خالی کنند و با خیال اینکه پیروز شده‌اند دنبال عیش و نوش خود بروند. آنها فکر می‌کردند پیروزند، در حالی که در آن شب، هم مهاجمین و هم مدافعان بازی را باخته بودند.

گونزالس ویرلا میراث خود را باقی گذاشت: بحران اقتصادی رنجباری که به دنبال اعتصاب در معادن مس، اسکله‌ها و حتی بانکها رخ داد. کسری بودجه ۲ میلیون پزو بود. رهبران اتحادیه‌های کارگران تلفن و برق به زندان افتادند، مخالفین به اردوگاههای کار گسیل شدند، وامهای جدیدی در واشنگتن تصویب شد. برای تثبیت قیمت مس با شرکتهای ایالات متحده توافق به دست آمد. هزینهٔ زندگی افزایش می‌یافت و هزینه‌های دولت به ۳۰ درصد بودجهٔ ملی بالغ می‌شد. معاهداتی نظامی با ایالات متحده منعقد گشت.

چند ماه بعد، در ماه مارس ۱۹۵۳ آلنده یك بار دیگر پرچم حزب را در دست

خود می‌گیرد. اما این بار صرفاً حرکتی نمایشی نیست بلکه مبارزه‌ای قوی و یك پیروزی بزرگ در کار است. به عنوان سناتور تاراپاکا و آنتوفاگاستا انتخاب می‌شود و تنها سناتوری است که از حزب سوسیالیست انتخاب می‌شود.

مشکلی ناگهانی در خانهٔ آلنده رخ می‌دهد: تنچا بسختی بیمار می‌شود و مشخص شدن آن برای سالوادور دردناك است. تنچا مسلول شده است. پزشکان توصیهٔ استراحت مطلق می‌کنند. این برای تنچا که همیشه همراه سالوادور در حال مسافرتهای انتخاباتی و در عین حال انجام دادن کار خودش به عنوان کتابدار بوده، ضربه‌ای سخت است. الزامات اجتماعی شوهر سناتورش ایجاب می‌کند به خانه‌ای بزرگتر نقل مکان کنند. خیابانی را انتخاب می‌کنند که از مرکز شهر دور نیست، و در عین حال تعداد زیادی خیابان فرعی پیچاپیچ آن را احاطه کرده‌اند. محیطی آرام در بین باغهای بی‌حصار و انبوه درختان دارند که در عین حال در محلهٔ پر جنب و جوش پرووِیدنسیا[1] قرار دارد. آدرس آن شماره ۳۹۲ در گاردیا ویجا است که به یك نشانی تاریخی تبدیل می‌شود. خانه‌ای دو طبقه است. سالن آن به کتابخانهٔ سالوادور منتهی می‌شود، به دنبال آن اتاق نشیمن است و در طرف دیگر اتاق غذاخوری قرار دارد. درهای سبك فرانسوی به یك تراس مصفا و باغ پرگلی باز می‌شوند که سگشان در آن حکمرانی می‌کند، اتاقهای خواب نیز در طبقهٔ دوم قرار دارند. هنگامی که در تراس ایستاده‌اند احساس می‌کنند خیابان آن سوی باغ مانند یك راه مخفی به سوی باغهای همسایه‌ها امتداد می‌یابد.

تنچا دیگر نمی‌تواند سالوادور را در مبارزات سیاسی‌اش همراهی کند. صرفاً مطالعه می‌کند و دوستان و آشنایانش را می‌بیند. با نویسندگان و هنرمندان به طور منظم دیدار می‌کند و آنان در وی دوستی تکان‌دهنده‌ای می‌یابند که یك عمر به درازا می‌انجامد. آنهایی که قبلاً بیماری سل را مغلوب کرده بودند به دیدارش می‌آمدند. کمتر از بیماری حرف صرف می‌زدند و به جای آن به شیوهٔ آدمهای فهیم و همبسته با دیگران، تنچا را در حلقه‌ای از آدمهای متفاوت و قابل توجه وارد کردند؛ گروهی

---

1. Providencia.

مرکب از خوزه سانتوس گونزالس ورا[1] فکاهی‌نویس قدیمی سانتیاگو؛ مانوئل روجاس[2] شاعر و نویسنده؛ و دکتر سزار سچی[3] چهرهٔ عجیب دنیای هنر شیلی؛ دکتر طب و موسیقیدان، سخنور اعجاب‌آور و استاد نامه‌نگاری که نامه‌هایش چه در آن هنگام و چه در حال حاضر به گوشه و کنار جهان، از دست بدست، از دانشگاه به دانشگاه، از آکادمی‌ها به دادگاههای اروپا، از سانتیاگو به هالیوود، رم، پاریس، برلین، و مکزیکو در گردش‌اند. او استادی بود در هنری هنوز تعریف نشده، عاشق آشوبها و اضطرابهای پنهانی بیماری درونی خویش، و کسی که اختیار مرگ را به دست خود داشت. سچی به تنچا نزدیك شد و هرگز او را ترك نکرد؛ او به خانوادهٔ آلنده وفادار بود و اصلاً توجهی نداشت که آنها سیاست پیشه‌هایی انقلابی‌اند، چرا که وی یك درباری دوران رنسانس بود، اما از بخت بد، به اشتباه در قرن بیستم پا به جهان گذاشته بود.

سچی یك بار به من گفت: «به خاطر دارم که بسیار قبل از مبتلا شدن تنچا به سل، نویسنده‌های بزرگی چون مانوئل روجاس و سیروالگریا[4] و نقاشان و شاعرانی مانند خوزه ونتورلی[5] و گوستاو اوساریو[6] به این بیماری مبتلا شده بودند. ما خانوادهٔ عجیبی بودیم مانند گروهی از درختان، که شاخه‌های مسلولمان ما را به یکدیگر پیوند می‌داد، البته قبل از آنکه روح‌القدس اوروماییسین را از آسمان برایمان به زمین بفرستد.

در تابستان ۱۹۵۴ حال تنچا آنقدر خوب شده بود که توانست سالوادور را در سفر به اروپا همراهی کند. سفر آنها به اتحاد شوروی ختم شد. دیدارهای برنامه‌ریزی‌شده‌ای از مراکز علمی و فرهنگی و کارخانه‌ها و اتحادیه‌ها به عمل آوردند. در شورای عالی از آنها استقبال شد و از موزهٔ لنین و کاخ کرملین دیدار

1. Jose Santos Gonzalez Vera.
2. Manuel Rojas.
3. Cesar Cecchi.
4. Ciro Alegria.
5. Jose Venturelli.
6. Gustavo Ossorio.

کردند. اما اهمیت این سفر در برنامه‌های رسمی آن نبود، بلکه در متن سندی قرار داشت که سالوادور در اثنای بازدیدها و دیدارهایش نوشت و در ماه اوت توسط روزنامهٔ پراودا چاپ شد.

این مقاله تحلیلی شگفت‌آور از شرایط سیاسی و اقتصادی شیلی است که آلنده در آن ـ احتمالاً بدون آنکه از پیش قصد داشته باشد ـ بنیانهای آنچه را برنامهٔ پیمودن مسیری دموکراتیك به سوی سوسیالیسم است و در نتیجه برنامهٔ نامزدی‌اش برای ریاست جمهوری در ۱۹۵۸، ۱۹۶۴، ۱۹۷۰ نیز به شمار می‌رود ارائه می‌کند. آلنده به نتایجی می‌رسد که شعارهای سنتی جبههٔ چپ شیلی را به مبارزه می‌طلبد، و در عین حال راه‌حلهایی نامنتظر برای بحران اجتماعی شیلی که از قرن نوزدهم در حال افزایش بود و به نظر می‌رسید در دههٔ پنجاه انفجاری خشونت‌بار و رویارویی بین چپ و راست پدید خواهد آورد، ارائه می‌کند.

عجیب آن است که آلنده به نقشی که نیروهای مسلح به اجرای آن ادامه خواهند داد و مسئولیتی که به خاطر اعمالشان متوجه آنان است کاری ندارد. چقدر عجیب است که آلنده با وجود قضاوت انعطاف‌ناپذیر در مورد اعمال نظامیان، و در حالی که درست در کنارش قرار دادند آنها را نمی‌بیند.

در مسکو، در حالی که تنچا و مهمانداران آنها به بالشوی تئاتر می‌رفتند، سالوادور خود را در اتاقش در هتل حبس می‌کرد. او در مورد توصیف جبههٔ توده‌ای می‌نویسد: «این سازمانی همیشگی است که هر یك از احزاب با حفظ استقلال خود و فقط با تعهد جدی به مردم شیلی به آن وارد می‌شوند. برنامهٔ این جبهه چنان گسترده و جامع است که کارگران زراعی پیشرو، زنان و جوانان، کارمندان و صنعتگران، معلمین و روشنفکران، و تجار و کسبه که علایقی ملی در دل دارند می‌توانند خود را پیرامون هسته‌ای که از طبقهٔ کارگر تشکیل می‌شود متشکل کنند. جبهه برای ایجاد یك تحول ساختاری در اقتصاد مبارزه می‌کند تا اقتصاد بتواند از منابع طبیعی کشور برای صنعتی‌سازی گستردهٔ کشور استفاده کند. این برنامه حاوی یك اصلاحات ارضی است که تحولات وسیعی در سیستم مالکیت زمین پدید آورده و شرایط زیستی کشتکاران را بهبود می‌بخشد.»

آلنده از مسألهٔ تفاوتهای سوسیالیسم و کمونیسم می‌گذرد و پیشنهاد بسط جبههٔ توده‌ای قدیمی را از طریق یافتن توافق با مرکز سیاسی و حتی راستهای سنتی می‌دهد. برنامهٔ او در اساس یك ائتلاف ملی است علیه هرگونه تلاش برای ایجاد دیکتاتوری، و هجوم فزایندهٔ امپریالیسم.

استراتژی آلنده در نگاه نخست امری صرفاً مربوط به جریان انتخابات به نظر می‌رسید: نمونهٔ آن پیروزی رافائل لوئیس گاموچیو[1] بود که توسط ائتلافی از کمونیست‌ها، سوسیالیست‌ها، و دموکراتهای مسیحی پشتیبانی می‌شد.

در شیلی چه رخ می‌داد؟ کدام نیرو می‌توانست همهٔ گروههای سیاسی را متحد کند؟ آیا ایبانز می‌توانست؟ آیا بالا رفتن سن و سال او، گذشته‌اش را به عنوان یك دیکتاتور نظامی به فراموشی کشانده بود؟

ایبانز سر خود را تکان می‌دهد و می‌گوید «فراموش کنید. راحتم بگذارید.» بحران اقتصادی در حال بدتر شدن است. نرخ تورم ۷۰ درصد است. طی یك سال دو اعتصاب عمومی به راه افتاده است. هزار نفر از کارگران به زندان می‌افتند. ژنرال ایبانز دلتنگ است و سنگینی سالها را حس می‌کند. در بالکن کاخ ریاست جمهوری ایستاده و دانشجویان را که خاطرهٔ سال ۱۹۳۱ را زنده می‌کنند می‌بیند. با دستمالی پیشانی را پاك کرده و با سیمایی اخم‌آلود و صدایی آرام می‌گوید «آنها را بزنید.» کسی گوش نمی‌دهد. وزرایش می‌گویند راست و چپ متحد شده‌اند تا او را از قدرت کنار بزنند. به آنها نگاه می‌کند و تلاش دارد لبخندی بزند.

به آنها می‌گوید: «نه، آنها علیه من نیستند. فقط متحد شده‌اند زیرا می‌ترسند. شیر مرد خواهد آمد و حال آنها را جا خواهد آورد.»

وزیر کشورش می‌گوید: «عالیجناب، دون آ، تورو مرده است.»

«دون آرتورو مرده؟»

«او خیلی وقت است مرده.»

«چقدر بی‌محبت. هیچوقت به من خبر نداد. حالا در چه سالی هستیم؟ نه،

1. Rafael Luis Gumucio.

نمی‌خواهد بگویی حدود سال ۱۹۵۸ است. سال استراحت. راست و چپ متحد شده‌اند؟ می‌خواهی مرا بخندانی؟»

«باز هم آلنده؟ آلنده دیگر کیست؟»

بخش دوّم

فصل اول

قطار پیروزی

«سالوادور، تو در پنجاه سالگی جوانترین رئیس‌جمهور شیلی خواهی بود.»

سالوادور اصلاح کرد: «در پنجاه‌ویك سالگی. از آن گذشته، هنوز رئیس جمهور نشده‌ام.»

سالوادور در کنار شومینه ایستاده بود. پیراهنی اسپرت و ژاکتی چرمین در بر و شلوار خاکستری تیره به پا داشت. با خشنودی لبخند می‌زد. روی طاقچهٔ بخاری تصویری از آلساندری پالما که به رسم یادبود جمله‌ای طولانی روی آن نوشته شده بود و روی دیوارهای کتابخانه تابلوهایی از نقاشان مشهور شیلی، مجسمه‌هایی چینی و تراشیده شده از عاج، و تعدادی کار هنری دستی هندی به چشم می‌خوردند.

تاتی، یکی از دخترانش وارد شد. او سیمایی مهربان و چشمانی خندان داشت، اغلب پرسش‌هایی نامنتظر مطرح می‌کرد، و عقاید خود را به صورتی سنجیده و به آرامی به زبان می‌آورد. در آستانهٔ ورود به دانشکدهٔ پزشکی بود.

از بیرون اتاق صدای لیوانهایی که روی سینی می‌لرزیدند به گوش می‌رسید.

کمی بعد مهمانان برای خوردن شامی خصوصی وارد می‌شدند. آلنده تولدش را جشن گرفته بود، اما طبق عادت همیشه، برخی از افراد را ساعاتی زودتر دعوت کرده

و با آنها در کتابخانه به گفتگو نشسته بود.

تکرار کرد: «همان‌طور که می‌دانید، پنجاه سالگی نقطهٔ میانهٔ راه زندگی نیست. شاید آغاز پایان آن، و شاید آخرین مرحلهٔ زندگی باشد. پدربزرگ من همیشه می‌گفت که یك مرد بین بیست تا سی سالگی آماده می‌شود تا چیزی باشد، کسی باشد؛ اگر بتواند بین سی تا چهل سالگی آن چیز است؛ سپس بین چهل تا پنجاه سالگی کاری را می‌کند که باید انجام دهد؛ و آنگاه شیاطین سرگردان سالهای پنجاه و شصت سالگی همه چیز را به هم می‌ریزند. در این موقع آدمی در الهام‌بخش‌ترین دوران زندگی است، پرتنش‌ترین و بی‌هدف‌ترین دوران را می‌گذراند، و این تنها زمان زندگی است که موقعیت حال مستحکمی دارد، زیرا آینده برای آدمی محو و تیره است.»

کمی بعد در اتاق نشیمن صحبت به رخدادهای جاری کشیده شد. دوستان آلنده می‌اندیشیدند شرایط برای کسب یك پیروزی انتخاباتی در سال ۱۹۵۸ فراهم است. آلنده این اشتیاق آنها را حس می‌کرد.

خانهٔ آلنده در خیابان گاردیاویجا به مکانی برای تشکیل جلسات رهبران اتحادیه‌ها، حرفه‌ای‌ها، نویسندگان، و هنرمندان تبدیل شده بود. در نام گاردیاویجا ـ که در اصل نام نوعی رقص تانگو است ـ چیزی بود که به نظر می‌رسید حال و هوا و فضای محله را عوض می‌کند. درختان کهن‌تر، بوته‌های خزنده پرپشت‌تر، سایه‌ها بلندتر، و شبها خوش رایحه‌تر به نظر می‌رسیدند.

خانوادهٔ آلنده مهمانان خود را با گشاده‌رویی زیادی که در خانواده‌های قدیمی شیلی رسم است پذیرا شدند. مهمانی‌های شام آنها سرشار از لطیفه، گفتگو، و تعریف اخبار و خاطرات بود.

تنچا مهمانان را روی تراس می‌برد و در آنجا ماهرانه با آنها به گفتگو می‌پرداخت. شیوهٔ سنجیده و همراه با لبخند او در گفتگو، برخی اوقات افراد را در ابتدا آشفته می‌ساخت، اما خیلی زود بر افراد تسلط می‌یافت و دل آنها را به دست می‌آورد. او حتی در لحظات تنهایی‌اش روحیه‌ای داشت که محیط اطرافش را حالتی جوانانه و سرخوشانه می‌بخشید.

آلنده همواره در مبارزات انتخاباتی‌اش با حرکات تند و نیرومند خود سبب تعجب این و آن و یا بالا انداختن ابروی ناظرین شده بود. چندی قبل از همین مهمانی، یك بار وی برای گفتگو با کارکنان کازینوی وینادل‌مار به آنجا رفته بود و هنگامی که بیرون می‌آمد چند نفر از جوانان طبقات بالا به سراغش آمدند تا اذیتش کنند. او در مقابل آنها ایستادگی کرد. یکی از جوانها برای دست انداختن آلنده او را متهم کرد از مافیا پول دریافت می‌کند. آلنده یقه‌اش را گرفت، او را شدیداً به دیوار کوفت، و سپس روی گلدان بزرگی پرت کرد. سایرین از جای خود تکان نخوردند. چرا آلنده چنین کرد؟ غرور؟ حفظ شخصیت و احترام خود؟ آیا در مورد اهمیت شخصیت خودش احساس زیادی به خرج می‌داد؟

«ببینید دوستان من، این آدمهای افاده‌ای و سبك‌مغز عاشق بی‌رحمی و ترکتازی بر اریکهٔ قدرتند. آنها همیشه قدرت را پست و حقیر به حساب می‌آورند و به همین خاطر آن را بازی مناسبی می‌یابند. وقتی یك آشغال پولدار نمی تواند احترام یك کاندیدای ملت را حفظ کند، باید یقه‌اش را گرفت و پوزه‌اش را به خاك مالید.»

این حرف را با خنده گفت. این شیوهٔ معمولش بود.

«یادتان می‌آید در جریان مسافرت انتخاباتی در ته اسکله به کشتارگاه رفتیم؟ با وجود آنکه حدود هزار نفر کارگر در آنجا انتظار ما را می‌کشیدند، یك افسر پلیس درست مقابل در دفتر مرکزی اتحادیهٔ کارگری محلی جلوی ما را گرفت. من فوراً جلو رفتم و پرسیدم مرا می‌شناسد یا نه. او گفت «بله، سناتور آلنده»، و بعد من سرش داد کشیدم «پس چرا جلوی مرا هنگامی که دارم وظایف خود را انجام می‌دهم می‌گیری؟ چطور جرأت می‌کنی؟ داری انتخابات را مغشوش می‌کنی.» در این هنگام سرهنگ بدخلقی پیدا شد و سر من داد کشید «تو دیگر چه می‌گویی؟ اصلاً این بساط چیست اینجا راه انداخته‌اید؟» اوضاع طوری شده بود که انگار بین چند نفر آدم مست دعوا راه افتاده است. من خونسرد ماندم و پرسیدم او چطور جرأت می‌کند با این لحن با من حرف بزند. گفتم «اولاً درست بایست و به سناتور کشور و رئیس جمهور آیندهٔ آن سلام نظامی بده. بعد هم راه بیفت و راه را برای من باز کن.» آقای سرهنگ با چشمان گشاد شده‌ای مانند چشم گاو به من نگاه کرد، عقب گرد نمود، و

با همهٔ افرادش ناپدید شد.»

چیزی که آلنده تعریف کردن آن را فراموش کرد این بود که قصابها در کشتارگاه با قربانی کردن گاو نری از او استقبال کردند.

آلنده در فاصله‌ای احتیاط آمیز برجای ایستاد. سرپرست قصابها گاو را جلو آورد و با کارد بزرگی، بدون چشم برهم زدن سر گاو را برید. یکی از دستیارانش با ظرفی جلو آمد و خون گرم و جوشان گاو را جمع کرد. آنگاه مقداری پیاز، سیر، و نمك در آن ریخت و پس از هم زدن به آلنده تعارف کرد. جمعیت حاضر با ناباوری لبخند زد. آلنده ظرف را گرفت و بدون آنکه بی‌میلی نشان دهد آن را به لب برد و نوشید. سپس با پشت دست سبیل و لبهایش را پاك کرد. ناچی[1] را این‌طور می‌نوشند. رهبر از عهدهٔ آن برمی‌آمد.

در پس این نگاه رعایت کننده و روشنفکرانه، احساساتی قلبی قرار داشت؛ اما جرقه‌ای نیز دیده می‌شد که می‌توانست به درخشش و شعله‌ای مرگبار تبدیل شود.

آلنده قابلیت سرسخت بودن و برندگی را در وجود خود داشت. آنهایی که با او کار می‌کردند از عصبانیتش آگاه بودند و از آن می‌ترسیدند. اما به هرحال هرگز لجاجت نمی‌کرد، بسرعت عذرخواهی می‌نمود و به روحیهٔ شادمان همیشگی بازمی‌گشت.

آتش در بخاری دیواری شعله می‌کشید. زمان شادی بود و خانهٔ آلنده می‌درخشید: نه به خاطر شکوه و جلال یك زندگی لوکس، بلکه بیشتر به خاطر گرمایی که از وجود و رفتار طبقهٔ متوسط برمی‌خاست: خوش‌لباس و مهربان، و آماده برای بذله‌گویی. شخص می‌توانست درحضور آنها جدل کند، مدعی باشد، و با صدای بلند و کوبیدن دست روی میز آنها را به قبول ادعاهای خود وادارد، اما در چنین مواردی نیاز به این گونه کارها نبود؛ همهٔ آنها از شنیدن نظر دیگران استقبال می‌کردند و احساسات تندی بروز نمی‌دادند.

سالوادور از اینکه چنین نوع افرادی اطرافش را پرکنند احساس راحتی می‌کرد.

---

1. Nachi.

زنها که همه زیبا و ظریف بودند از اینکه بدون حجب و حیای دروغین و یا رفتار خارج از نزاکت درکنار سالوادور خوش باشند و خنده کنند لذت می‌بردند. آن شب سالوادور با مای توها[1]، ایزابل لتلیر[2]، میریا لاتوره[3]، و پائولا سیلوا[4] حرف زد. در آن سوی اتاق پذیرایی، در محاصرهٔ جوانان تحسین کننده، مردی روی مبل نشسته بود که به مرتاضان هندی می‌مانست: سالومون کوربالان[5] پوستی تیره و سیمایی پیامبرگونه داشت. کارلوس بریونز[6] لیوان در دست ایستاده، هیکل ریز و چابك خود را خدنگ کرده و سر را چون سینهٔ کشتی راست گرفته بود تا سخنان هرنان سانتاکروز را که به آرامی و شمرده گفته می‌شد بشنود. اوگوستو اولیوارز[7] که خیلی جوان اما به عنوان يك روزنامه‌نویس باشخصیت شناخته شده بود، همه را سرگرم می‌کرد. او مانند کودکانی که آنها را به ناز پرورده‌اند هیکلی بزرگ و سیمایی پرمحبت داشت. مانوئل روجاس با سیمایی استفهام‌آمیز گوش می‌کرد و چنان می‌نمود که نگران دوستش گونزالس ورا[8] است که مانند موجودی تازه از فضای ناشناخته آمده، يك‌باره قهقهه‌ای رعدآسا سر می‌داد.

آن شب در همهٔ موارد سخن گفتند. موضوع اصلی لطیفه‌ها دولت در سراشیب افتاده‌ای بود که طرفداران توبه کردهٔ ایبانز آن را به سرعت رها می‌کردند. در مورد مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۵۸ ایده‌های جدیدی ابراز شد. آلنده با دقت گوش می‌کرد. کوربالان توضیح می‌داد که گردهمایی انتخاباتی ریاست جمهوری در ماه سپتامبر تبلور روشنی از وحدت و تلاشهایی خواهد بود که این گردهمایی را از گردهمایی سال ۱۹۳۸ نیز برتر می‌سازند. آلنده خواستار تشکیل جلسه‌ای بود که نه

1. Moy Toha.
2. Isabel Letelier.
3. Mireya Latorre.
4. Paula Silva.
5. Salomon Corbalan.
6. Carlos Briones.
7. Augusto Olivares.
8. Gonzalez Vera.

تنها احزاب سیاسی، بلکه انجمن‌های نویسندگان، هنرمندان و حتی باشگاههای ورزشی در آن حضور داشته باشند. او گفت «ما نمی‌خواهیم صرفاً از یك نامزد ریاست جمهوری دفاع کنیم. می‌خواهیم برنامه‌ای به مملکت ارائه کنیم.»

در مورد تأمین هزینه و گردآوری کمك‌های مالی حرف زدند. سی چهل میلیون پزو؟ خیلی کم بود. ما در مقابل دارودسته‌ای از کوسه‌های خونخوار مالی قرار گرفته‌ایم. رقیب ما با چندملیتی‌ها بازی می‌کند و در پوکر بین‌المللی شرکت دارد.

پیشنهادات مختلف برای پیش بردن یك مبارزهٔ انتخاباتی مبتکرانه یکی پس از دیگری طرح می‌شد. فکر اساسی این بود که قدرتی توده‌ای پدید آورند، و کمك‌های مالی را نه تنها از کارگران، بلکه از بین طبقهٔ متوسط ـ صنوف، بازرگانان، صاحبان صنعت ـ و حتی از برخی محافل سرمایه‌داری که از ایبانز دلسرد شده بودند به دست آورند. کوریالان اسامی کسانی را که باید ریاست کمیته‌های مهم را به عهده می‌گرفتند اعلام کرد. او گفت پابلو نرودا به عنوان رئیس کمیتهٔ تبلیغات انتخاب شده است. صدای هورا بلند شد. گابریل آرایا[1] رئیس اتحادیهٔ هنرمندان گفت: «ما در بیم‌بام‌بوم[2] یك جریان جمع‌آوری کمك مالی خواهیم داشت.» آلنده پرسید: «بیم‌بام‌بوم چیست؟» آرایا گفت: «بله قربان. درست از همین راهی که گفتم. با بهترین رقاصه‌ها و محبوبترین کمدینهای من. منفعت در بیم‌بام‌بوم است. من آن را به راه خواهم انداخت و کاری تاریخی خواهیم کرد!» آلنده نگاهی نگران به سیمای وی انداخت.

و واقعیت این است که یك شب در ماه اوت، پس از اجرای معمول هر شب، همهٔ رقاصه‌ها و خوانندگان و موسیقی‌دانان بیم‌بام‌بوم گردهم آمدند تا برنامه‌ای برای جمع‌آوری کمك مالی ترتیب دهند. آنها توافق کردند که برنامهٔ خود را در کائوپولیکان آرنا[3] برگزار کنند و از همهٔ کسانی که در سانتیاگو، روی صحنه می‌رفتند برای شرکت در آن دعوت شود. پوچیو منشی آلنده اظهارنظر ساده و خشکی کرد: «این تئاتر هیچگاه پرنخواهد شد.» اما هنرمندان موفق شدند و جمع‌آوری کمك به

---

1. Gabriel Araya.
2. Bim Bam Bum.
3. Caupolican Arena. (صحنهٔ کائوپولیکان)

ساعت ۳ صبح کشید، در حالی که عده‌ای از هنرمندان هنوز روی صحنه نرفته بودند.

هنرمندان کمدین این شعار را بین خود ساخته بودند: «یك روز از دستمزد برای کمك به مبارزه.» ایدهٔ اصلی جذب کردن کارگران و کارمندان بود، اما سازمان‌دهندگان جمع‌آوری کمك در کمال حیرت دریافتند که حتی افراد جدا افتاده از اجتماع نیز به فراخوان آنها پاسخ می‌دهند: کنفدراسیونی از روسپی‌خانه‌های محلی با امید به آنکه بتواند رقاصان بیم‌بام‌بوم را پشت سر بگذارد، پیشنهاد حمایت از مبارزهٔ انتخاباتی آلنده را داد و خود را فرماندهی زیبارویان شب[1] نامید.

به گفتهٔ پوچیو، چگونگی رخ دادن قضیه چنین بود:

یك روز هنگامی که آلنده در دفترش در سنا مشغول کار بود، زن جوانی در آستانهٔ در ظاهر شد و درخواست مصاحبه کرد. آلنده از وی خواست تا پایان یافتن تحریر متنی که به پوچیو دیکته می‌کرد منتظر بماند. سپس از وی خواست داخل شود. پوچیو از جا برخاست تا آنها را تنها بگذارد، اما آلنده او را نگه داشت. سپس نگاهی به چهرهٔ زن جوان انداخت و منتظر ماند تا سخن بگوید. دختر به صورتی هراسان به لکنت افتاد و نمی‌توانست منظور خود را بیان کند. از کیف خود بسته‌ای سیگار بیرون آورد. پوچیو فندکی پیش آورد. دستان دختر می‌لرزید. سالوادور متوجه شد که این دختر با وجود حالت عصبی که در رفتارش پیدا بود، سرسختی شدیدی را که به تکبر و استغنا نزدیك است در سیمای خود به نمایش گذاشته و این حالت بویژه در اطراف دهان وی به چشم می‌خورد.

سعی کرد او را با پرسیدن پرسشهای پیش پا افتاده در حالت راحت‌تری قرار داده و ترسش را زایل کند. ناگهان دختر به پشتی صندلی تکیه زد، حلقه‌ای از دود غلیظ از دهان بیرون داد، و گفت: «آقای دکتر، من به اینجا آمده‌ام تا پیامی را از سوی سرپرستانم به شما تقدیم کنم.»

1. Belles de Nuit Command.

آلنده اندیشید که وی نمایندهٔ گروهی از کارمندان و احتمالاً عضو یك گروه سیاسی در همان اطراف است.

گفت: «خیلی خوب. به من بگو. پیام آنها چیست؟»

دختر در حالی که دوباره به لکنت دچار شده بود گفت: «خب، من نمی‌دانم چگونه بگویم، اما دوست داریم یك روز از درآمد خودمان را برای مبارزات انتخاباتی شما اهدا کنیم.»

آلنده نفسی کشید و گفت: «آه... شما خیلی سخاوتمندید و من...»

دختر به میان حرفش دوید: «معذرت می‌خواهم. این قضیه ـ چطور بگویم؟ ـ به همین سادگی نیست.»

«هان؟ نیست؟»

«نه. کمی پیچیده است.»

سالوادور مشتاقانه به او خیره شد. طره‌ای از موهای رنگ شدهٔ دختر روی پیشانی کوتاهش افتاده بود. حالا متوجه می‌شد که آرایش دختر خیلی حرفه‌ای به نظر می‌رسید. آیا یك رقاص دیگر بود؟ منافع برنامهٔ هنری رقاصه‌ها بسیار زیاد بود، اما دوباره رفتن به سراغ همان شیوه آن هم به همین زودی؟ نه، امکان نداشت. پوچیو ساکت مانده بود و لبخندی کمرنگ بر لب داشت. زن نگاهی به آلنده انداخت و زیرلب گفت «دکتر، ما در یك خانه کار می‌کنیم.»

«یك خانه؟»

«بله، یك خانه.»

آلنده می‌خواست بپرسد «چه جور خانه‌ای؟» اما نگاهی به صورت پوچیو انداخت و معنای لبخند او را دریافت.

«ما می‌خواهیم شخصاً چك‌هایی را که برای کمك به مبارزهٔ انتخاباتی شما فراهم شده در خانهٔ خودمان تقدیم کنیم. همهٔ ما آنجا خواهیم بود. زنهای خانه‌های دیگر نیز آنجا خواهند بود. زنهای خیابانی هم...»

آلنده عینکش را جابجا کرد و نگاهی جدی به سیمای دختر انداخت.

رو به دختر کرد و گفت: «حتماً درك می‌کنید که من چقدر این کار را قدردانی

می‌کنم... اما شما نیز باید درک کنید که...»

چگونه باید به او می‌گفت؟ زن جوان به میز تکیه داده بود و منتظر بود ببیند آلنده چه می‌گوید.

«... حزب ما، ایدئولوژی سوسیالیستی... می‌دانید... نه، نمی‌توان این کار را کرد.»

دختر ابروهایش را بالا انداخت و حالت جدی و سخت سیمایش تغییر یافت.

«هرچند من درك می‌کنم و دوستان حزبی‌ام نیز این را درك می‌کنند، اما از قول من به دوستانتان بگوئید... من از لطف آنها بسیار ممنونم و کمك شما را به آرمان خودمان می‌پذیرم. اما البته نمی‌توانم در گردهمایی شما شرکت کنم تا شخصاً این کمك را دریافت کنم.»

سپس پوچیو دخالت کرد.

«دوست عزیز، دکتر نمی‌تواند خود را در وضعیتی قرار دهد که روزنامه‌نگاران به دنبالش بیفتند و عکس بگیرند. این یك رسوایی خواهد بود.»

لغت «رسوایی» طنین سنگینی داشت، بنابراین پوچیو تلاش کرد لحن خود را برگرداند.

«منظور من این است که دشمنان دکتر برای بی‌اعتبار کردن او درنگ نخواهند کرد. نه، منظورم این نیست که شما خانمها اعتبار او را از بین می‌برید. اما اینکه خود دکتر به آنجا بیاید غیرممکن است...»

سکوتی ناراحت کننده برقرار شد. آلنده با کاغذی بازی می‌کرد. تلفن زنگ زد. پوچیو گوشی را برداشت.

رو به آلنده کرد و گفت: «رفیق توها است.»

سالوادور لحظه‌ای اندیشید و لبخندی زد. گوشی را گرفت.

«خوزه، پنج دقیقهٔ دیگر به تو تلفن خواهم زد. حتماً یادم نمی‌رود.»

آنگاه رو به دختر گفت: «رفیق، من حمایت شما و دوستانتان را از صمیم قلب می‌پذیرم. من به آنجا نخواهم آمد، اما دو نفر از رفقای ما که من به آنها اطمینان کامل دارم به آنجا می‌آیند، و آمدن آنها مثل این است که خود من آمده باشم.»

و به این ترتیب بود که جلسه‌ای عجیب در روسپی‌خانه‌ای در خیابان سن مارتین ترتیب یافت.

در باز شد و زنی جوان و جدی به دو نماینده خوشامد گفت. سپس اشاره کرد داخل شوند. آنها با قیافه‌هایی خشك وارد شده و به اتاق پذیرایی رفتند. در آنجا چند ردیف صندلی را مثل صندلی تماشاخانه‌ها چیده بودند. پیانو به کناری گذاشته شده بود و در وسط سالن میزی گذاشته بودند که روی آن تنگی آب و یك لیوان به چشم می‌خورد. اتاق سرد بود و از پرده‌ها بوی نفتالین برمی‌خاست. بیشتراز یکصد نفر زن در آنجا بودند. اما توری در کار نبود. بیشتر آنها موی خود را در روسری جمع کرده و بالاپوشهایی روی لباس خود پوشیده بودند. مادام از نماینده‌ها دعوت کرد کنار وی در پشت میز بنشینند. سپس شروع به صحبت کرد و سخنانش صریح و حساب‌شده بودند.

او گفت: «ما حرفه‌ای هستیم و چه کسی می‌تواند بگوید کارگرانی مثل سایر زنهایی که نان خود را به عنوان خدمتکار، فروشنده، کارمند و یا کارگر کارخانه به دست می‌آورند نیستیم؟ در کار ما بازنشستگی وجود ندارد و در حالی جان می‌سپاریم که هنوز کفش به پا داریم. به همین خاطر است که امروز داریم برای آینده سرمایه می گذاریم؛ آینده‌ای که به ما تعلق دارد و در رؤیای آن هستیم. برای آنهایی که ما را حقیر می‌شمارند، ما تنها منبعی ارزان از نیروی کار هستیم. اما برای همیشه چنین نخواهد بود. یك روز آزاد خواهیم شد.»

زنان یك به یك از جا برخاستند و در بارهٔ دنیای بسته و پر از سختی خود، و از اذیت و آزاری که می‌دیدند سخن گفتند: از آزمایش‌های بهداشتی رسوای عمومی، از آمپولهایی که باید تزریق می کردند و داروهایی که باید می‌خوردند؛ از پااندازان و مادامهای صاحب‌خانه‌ها؛ از آدمکش‌های خوشگلی که آنها را آزار می‌دادند؛ و از پسران و دختران خود که تابستانها به منازل ییلاقی اغنیا برده می‌شدند. گلایه می کردند اما نه با گریه و ناله، بلکه با مقاومت و خشم. سپس نام کسانی که چك یا مبالغ نقدی آورده بودند خوانده شد و آنها را با افتخار مورد تشویق قرار دادند. با وجود این، لیوانهای خالی نوشیدنی، تختخوابهای یك‌نفره، لحافها، پرده‌ها، و بقایای ماندگار و

غمبار زندگی جاری این خانه، به صورتی بود که رنگ و روی روسپی‌خانه را از صحنهٔ رخداد این دیدار نمی‌زدود.

سرانجام خوزه توها که لباس سیاه، پیراهن سفید و کراوات آبی دربرداشت از جا برخاست و سکوت را شکست: «رفقا، به نام سالوادور آلنده و حزب خلق از همهٔ شما تشکر می‌کنم.»

سپس توها و پوچیو آنچه را برای کمك به پیروزی جمع‌آوری شده بود دریافت کرده و به کوچهٔ سرد و بارانی قدم گذاشتند. یك تاکسی صدا زدند. یکی از آنها اشك در گوشهٔ چشم داشت و دیگری عمداً سرفه می‌کرد تا خود را کنترل کند.

و بالاخره یك روز صبح در ماه اوت ۱۹۵۸، قطار پیروزی ایستگاه مرکزی سانتیاگو را ترك کرد.

آلنده در دومین مبارزهٔ انتخاباتی خود برای کسب مقام ریاست جمهوری، هرچه داشت به میدان آورد. با تیمی از بهترین مشاوران، فعالان حزبی، جوانان هوادار، و رهبران اتحادیه‌ها به راه افتاد. اینها زنان و مردانی بودند مصمم برای یك مبارزهٔ انتخاباتی، به صورتی که تا آن روز شیلی هیچگاه افرادی با اراده و عزم آنها بخود ندیده بود.

فکر به راه انداختن یك قطار تبلیغاتی در جشن تولد آلنده مطرح شده بود. یك نفر این فکر را مطرح کرد که می‌توان به عنوان اقدامی برای حیات تازه دادن به فعالیت اجتماعی، در دورهٔ برگزاری کارناوالهای بهاری جوانان سوار بر واگنهای پر از گل با لباسهای محلی به خیابانها بریزند و مردم خوابزدهٔ سانتیاگو را به خیابانها بکشانند. اما هرکس این فکر را ارائه کرد، سالومون کوربالان را به حساب نیاورده بود. واگن تمثیلی این طرح در ذهن او به یك لکوموتیو تبدیل شد، گلها به پرچمها بدل گشت، و لباسهای محلی که قرار بود به تن جوانان باشد به کلاه و لباس کار کارگران راه‌آهن تغییر شکل داد.

روز بعد از جشن تولد آلنده، کوربالان به ادارهٔ مرکزی راه‌آهن رفت و طی جلسه‌ای محرمانه با رئیس اتحادیهٔ کارگران راه‌آهن به طرح خود شکل داد. طرح

این بود که قطاری اجاره کنند، آن را مجهز سازند، و طی سفری ده روزه مناطق مرکزی و جنوب شیلی را زیر پا گذارند. قرار بود در ۱۳۶ نقطهٔ بین راه توقف کوتاهی داشته باشند. رهبر اتحادیه نقشه‌ای تهیه کرد که در آن کلیهٔ نقاط مهمی که آلنده باید در آنها برای مردم صحبت می‌کرد مشخص شده بود. یك بودجهٔ حداقل برای این کار تصویب شد؛ کارگران راه‌آهن بساط خود را در واگن رستوران به راه می‌انداختند. قرار بود آن دسته از فعالانی که به صورت داوطلب همراه کاروان شده بودند، سفر را به صورت یك رژهٔ انقلابی درآورند.

افراد راه‌آهن با اینکه قطار به وسیلهٔ برق و یا موتورهای دیزلی حرکت کند مخالف بودند. آنها گفتند قطار پیروزی قطار مردم است، با نیروی ذغال پیس می‌رود، دود زیادی راه می‌اندازد و دارای توقفهای زیاد، زنگ و سوت مخصوص است. آنها یك لکوموتیو قدیمی به کار گرفتند، رنگ براقی به آن زدند، چرخها و پیستونهای برنزی آن را جلا دادند، و در رنگ‌آمیزی سینهٔ آن نیز کمی رنگ قرمز مصرف کردند. علامت ملی شیلی در جلوی قطار نصب شده بود. در یك طرف نوشته شده بود «قطار پیروزی»، و در طرف دیگر «همراه با سالوادور، با تمام نیرو به پیش».

پوچیو به عنوان رئیس کاروان انتخاب شده بود. قرار شد ساعت ۹ صبح از ایستگاه به راه بیفتند.

آلنده خوشحال بود. خیلی زود، و در حالی که گروهی از منشی‌ها، سخنگویان و دستیارانش او را همراهی می‌کردند وارد ایستگاه شد. لوئیس کوروالان رهبر حزب کمونیست، در نخستین ظهور خود بر صحنه پس از قانونی شدن حزب کمونیست در کنار او بود.

قطار با انبوهی از دود به آهستگی به راه افتاد و از سکوی مسقف راه‌آهن دور شد تا چرخهایش را در تابش آفتاب به درخشش وادارد. زنگها صدا می‌کردند و قطار از بین انبوهی از ریلهای مارپیچ به سوی خط منتهی به سن برناردو می‌رفت. اما مهندسین خیلی زود متوجه شدند، با وجود آنکه ترك کردن ایستگاه کار مشکلی بود، دنبال کردن مسیر موردنظر نیز چندان بی‌دردسر نیست. صدها نفر از مردم قطار را هنگام حرکت همراهی می‌کردند و صدها نفر دیگر نیز در مسیرهای کنارخط دنبال

آن می‌دویدند و چسبیده به قطار پرچم داس و چکش را به حمایت از آلنده در هوا تکان می‌دادند.

آلنده دستور داد قطار را متوقف کنند، و سپس به واگن آخر رفت تا در انتهای آن برای هوادارانش سخنرانی کند. پوچیو او را متقاعد ساخت این کار را نکند و گفت: «در این صورت از اینجا تکان نخواهیم خورد.»

قطار یك بار دیگر به آرامی به راه افتاد، و آلنده از این پنجره به آن پنجره می‌رفت تا برای جمعیتی که همراه قطار می‌آمد دست تکان دهد.

در دپوی سن برناردو، آلنده وکوروالان سخنرانی کردند. کمی بعد در رانکاگوا[1]، آلنده قطار را ترك کرد تا در میدان شهر سخنرانی کند، و در آنجا هزاران کارگر معادن مس ال تنیینته گرد او جمع شدند. قطار از بین مزارع و علفزارها گذشت و به شهرهای دور افتاده باستانی کوچکی چون رکوینوا[2]، روزاریو[3]، و رنگو[4] رسید. شهرهایی بسیار کوچك، با درهایی بسته. در طول خیابان سه باندی کنار راه‌آهن، خانواده‌های زارعین با بلند کردن دست سلام می‌دادند.

آلنده تصمیم گرفت در پله کوئن[5] که شهرکی با ۵۰۰ نفر جمعیت بود توقف کند. روستایی جوانی که پانچویی کاستیلی دربرداشت از بین جمعیت گرد آمده قدم بیرون گذاشت تا خیرمقدمی بگوید. کلاهش را از سر برداشت و به آلنده خوشامد گفت. هیجان‌آلود حرف می‌زد، اما به لکنت افتاده بود. مدتی طولی نکشید که وضعیتی راحت‌تر و مناسب‌تر یافت و سخنان خود را با آرامش پایان بخشید. گفت: «ما تا وقتی که رفیق آلنده به مرکز رئیس‌جمهوری نرسد سر جایمان نمی‌نشینیم.» دوستان آلنده باید به ترتیبی جلوی خندهٔ خود را می‌گرفتند، اما آلنده قدم پیش گذاشت، مرد را در آغوش کشید، و از وی به خاطر زحماتش تشکر کرد. سپس آن مرد را کنار کشید و کلمه‌ای را

1. Rancaqua.
2. Requinoa.
3. Rosario.
4. Rengo.
5. Pelequen.

که اشتباه گفته بود برایش توضیح داد. سپس برای مردم سخن گفت و به قطار برگشت.

در کوریکو[1]، در حالی که آلنده برای مردم حرف می‌زد زنی آهسته از کنار محوطه به جایگاه سخنرانی نزدیك شد. وقتی صبحت آلنده به پایان رسید، زن سعی کرد دست او را ببوسد. آلنده به تندی واکنش نشان داد.

خطاب به همه گفت: «رفقا، من مسیح نیستم، و آرزو هم نمی‌کنم مسیح باشم. من مبارزی در راه انقلابم. ما از طریق مردمانی که به معجزه اعتقاد دارند هرگز به کاخ ریاست جمهوری نخواهیم رسید. ما باید برای رسیدن به آگاهی سیاسی تلاش کنیم. ما باید از طریق حمایت مردمی کاملاً آگاه به کاخ ریاست جمهوری برسیم. سالهای سختی در پیش است و بنیان گذاشتن سوسیالیسم کاری آسان نیست. تغییر دادن این کشور به زمانی زیاد نیاز دارد. مردم باید این کار را بکنند نه فقط من تنها.»

قطار تمام راه را پیمود و به منتهی‌الیه جنوب رسید: پایان کشور. از بین جنگل‌های فشرده و زمینهای بی‌حاصل، از درون توفانها و رگبارهایی که پایان‌ناپذیر می‌نمودند، از کنار رودخانه‌های بزرگ، و کنار اقیانوس ناآرام گذشت. شهر کانسپسیون در برابر این سفر طولانی آلنده پاسخی شایسته ارائه کرد. همهٔ مردم در ایستگاه قطار انتظار او را می کشیدند و تا دانشگاه، کارخانهٔ فولاد، و معادن ذغال همراهی‌اش کردند. سحرگاهان قطار در لوتا توقف کرد. آلنده پایین آمد و به سوی مدخل معدن رفت. در حالی که کلاه و چراغ یك معدنچی را به دست گرفته بود در برابردرهای ناپیدای این جهنم سیاه سخن گفت. آنها که در این مغاك‌های زیرزمینی به سر می‌بردند کارگرانی بودند که تمام عمر خویش را در معدن می گذراندند و گاه تا دم مرگ، دنبال اسبهای چشم‌بسته‌ای که صدای سمشان از فرجامی شوم خبر می‌داد راه می‌رفتند.

هنگامی که آلنده و همراهانش به والدیوا رسیدند، خبر رسید که خورگه آلساندری رقیب محافظه‌کار آنان هدف حمله‌ای تروریستی قرار گرفته است. دیوانه‌ای در ایستگاه راه‌آهن اوسورنو به صورت وی اسید پاشیده و جراحتی مختصر ایجاد کرده بود. آلنده از پیشنهاد تغییر برنامهٔ سفرش سر باز زد و حمله به آلساندری

---

1. Curico.

را محکوم کرد. وقتی آلنده و همراهانش به ایستگاه اوسورنو رسیدند، در کمال تعجب ایستگاه راه‌آهن را خالی از مردم یافتند. یك افسر پلیس نزدیك شد و به آلنده گفت وی جلوی مردم را هنگام آمدن به ایستگاه گرفته، و محافظت از آلنده به عهدهٔ افراد وی می‌باشد. آلنده پاسخ داد چنانچه قرار باشد در مقابل مردم مورد محافظت قرار گیرد نمی‌تواند رئیس جمهور کشور باشد.

سپس همراه با یارانش قطار را ترك کرد و به میان مردمی که در خیابان جمع شده بودند رفت. آلنده در مقابل در شهرداری ایستاد تا رژهٔ هوادارانش را تماشا کند. متوجه شد افرادی که در پیاده‌روها هستند حالتی بی‌تفاوت و حتی خصمانه نشان می‌دهند.

سفر با قطار در پورتومونت[1] و پس از پیمودن حدود هزار کیلومتر راه صعب‌العبور به پایان رسید. در مدتی کمتر از یك ماه، آلنده به ۱۴۸مناسبت مختلف سخنرانی کرده بود. اما سفر به طول انجامیده و هنگام عجله برای بازگشت فرا رسیده بود. پوچیو و سایر رهبران برنامه را تغییر داده و بسیاری از نقاط توقف را حذف کردند. در حالی که از شهرهایی که از برنامه حذف شده بودند می‌گذشتند، گروههای وسیعی از کارگران در کنار خط آهن ایستاده بودند. بنابراین قطار می‌ایستاد و آلنده پیاده می‌شد تا برای آنها سخن بگوید.

سرانجام در یکی از شبهای اواخر ماه اوت قطار پیروزی به ایستگاه سانتیاگو برگشت. احزاب جبههٔ توده‌ای مبارزین خود را بسیج کرده بودند تا برای خوشامدگویی به این بازگشت به ایستگاه بیایند. جمعیتی بیش از یکصدهزار نفر ایستگاه مرکزی را احاطه کرده بود. هنگامی که قطار غرش‌کنان و پیچیده در پوششی از دود و بخار به ایستگاه وارد شد، وزش باد پرچمهای آن را به اهتزاز درآورده بود و جمعیت آن را در میان گرفت. تمام برنامه‌ای که برای حفظ نظم چیده شده بود به هم ریخت، و آلنده خرد را در تمام راه رسیدن به خیابان آلامدا روی دست مردم یافت. در آنجا در رأس جمعیتی عظیم تا میدان بالنس[2] پیاده رفت و سپس

1. Puerto Montt.
2. Bulnes.

نطقی تکان‌دهنده ایراد کرد.

آن شب همراه با گروهی از دوستانش و در حالی که توسط تعدادی از جوانان حزبی همراهی می‌شد در یک رستوران شام خورد و سپس به خانه‌اش در خیابان گاردیاویجا برگشت.

توها سر به گوش او گذاشت و آهسته گفت «سالوادور، اوضاع شادی‌آور است. به نظر می‌رسد تو واقعاً برنده خواهی شد. درسته؟»

آلنده ساکت ماند. مرد روستایی را در پله کوئن و مبارزین را در کوریکو و معادن لوتا به یاد آورد. می‌خواست چیزی بگوید، اما ساکت ماند. به خاطر آورد که در یکی از گردهماییها از افراد خواسته بود آنها که در انتخابات چهارم سپتامبر شرکت می‌کنند دست خود را بالا ببرند. بیشتر از ۳۰ درصد مردم دست بالا نبردند.

لبخندی زد و به توها گفت: «کسی چه می‌داند. چنین به نظر می‌رسد.»

چنین به نظر می‌رسید، اما چنین نشد.

دشمنان آلنده فکر دیگری در سر داشتند. آنها می‌گفتند ائتلاف طبقهٔ متوسط و طبقه کارگر به هم خورده است، حزب رادیکال منافع خودش را دنبال می‌کند، و دموکرات مسیحی‌ها جنبشی سرسخت به راه انداخته‌اند که به صورت خستگی‌ناپذیر برای مبارزه آماده است و دوران بد تحت حاکمیت ایبانز، آنها را برای دست زدن به عمل به هیجان آورده است.

اما به عامل دیگر که عامل تعیین کننده بود هیچ اشاره‌ای نکردند. از بطن لیبرالیسم کهنهٔ انگلیسی‌مآب شیلی که از سرمایه‌های عطشناك نیرو می‌گرفت و تکنوکراسی تأثیرگذاری آن را حمایت می‌کرد، مردی قوی بیرون آمد کم‌حرف، سختگیر در اصول، و تحمیل کنندهٔ حضور خود به دیگران: خورگه آلساندری رودریگز[1]. این مرد بلندقامت و ساده، همیشه لباسی تیره می‌پوشید و چنان می‌نمود که گویی همواره روح پدرش را درکنار خود دارد.

1. Jorge Alessandri Rodriguez.

دست‌راستی‌ها به دون خورگه، این رئیس بزرگ شرکت کاغذ اعتماد و تکیه کرده بودند. او مدیری بود قابل اتکا و شجاع، که می‌توانست اوضاع مالی کشور را بدون توسل به جادو و حتی استفاده از کامپیوتر روبه‌راه کند. تجدید اعتماد بانکهای بین‌المللی برای این کار کافی بود.

حالا باید دید بادی که از ایالات متحده برمی‌خاست به کدام طرف می‌وزید. آیا فکر می‌کنید می‌دانید به کدام طرف؟ آری؟...

در سال ۱۹۶۱ یك تجددطلب جوان، شجاع، و برجسته ادارهٔ دولت را در این کشور به عهده می‌گرفت. وی خود را در محاصرهٔ روشنفکران قرار می‌داد، و کاخ سفید را با آتش هنر و تاریخ برق می‌انداخت، و نمایندگان خود را به سوی دربارهای اروپا و کشورهای جهان سوم روانه می‌ساخت. برخلاف گذشته، این نماینده‌ها و پیشگامان چماقی در دست نداشتند، بلکه به شیوهٔ دیگری سخن می‌گفتند و متری که برای سنجش افراد به کار می‌بردند دیگر نشان دلار بر خود نداشت. جان اف کندی اعتقاد داشت به منظور آرام کردن اوضاع در حیاط خلوت آمریکای لاتین، کافی است برخی اصلاحات صورت گیرد و فضایی از همکاری مبتنی بر احترام و توجه خلق شود که در آن رؤیای آمریکای بدون فقر و مارکسیسم، به حقیقت برسد. به اعتقاد وی، حیات این کشورها و فرجام و سرنوشت آنان در دستان دموکراتهای مسیحی قرار داشت. به همین خاطر بود که «اتحاد برای پیشرفت» متولد شد.

آلنده نیز به نوبهٔ خود لبخند می‌زد. او می‌دانست درگیری بین آلساندری و فرای دموکرات مسیحی شکافی عمده را در جناح راست شیلی عمیق‌تر کرده است. کندی هرگز پیچیدگی‌های سیاست را در آمریکای جنوبی به طور کامل درك نمی‌کرد. راه‌حل برای او بسیار ساده بود: کمی اعتبار بین‌المللی، مقداری نفوذ کلیسا، کمی حضور طبقهٔ متوسط، تعدادی تکنوکرات و ژنرال، و بعد کیك آمادهٔ پختن بود.

هنگامی که قطار پیروزی به سانتیاگو رسید، آلنده فکر کرد مبارزه را پیشاپیش برده است. احتمالاً نه به طور کامل، زیرا به دیگران گفت: «یك فشار دیگر لازم است، و بعد در کاخ ریاست جمهوری خواهیم بود.»

او را به خاطر می‌آورم که یک روز پس از صرف شام در منزلش، سؤالهایی را که احساس می‌کرد پاسخ به آنها پیروزی را در دسترس قرار خواهد داد مطرح می‌کرد. دکتر بنیامین ویل[1] از ایالات ماگالانز ارقامی را همراه آورده بود؛ او آنها را بدون آنکه روی هریک از آنها تأکید و یا نتیجه‌گیری کند در مقابل آلنده قرار داد. سالوادور قبلاً گزارشهایی خلاصه شده را در مورد اوضاع شمال دریافت کرده بود. سانتیاگو و والپارایزو برای او نکتهٔ مبهمی دربر نداشتند. در حالی که اطلاعات را در دست گرفته بود لختی اندیشید. احساس کردم ارقام ارائه شده او را در مورد اینکه پیروز خواهد شد متقاعد نکرده است. آلنده اطمینان نداشت.

هر کس برای ما کاری می‌کرد: نقاشان کارهای هنری عرضه می‌کردند، شاعران شعر می‌ساختند، شعبده‌بازان بخت‌آزمایی و مهمانیهای بزرگ به راه می‌انداختند، خانمها در مهمانیها غذاهای خوشمزه عرضه می‌کردند، شرابسازان شرابهای شیرین و قوی می‌ساختند، و نوعدوستان محتاط و پولداری هم بودند که حاضر می‌شدند سر کیسه را شل کنند. در خانه‌های سرمایه‌داران پولدار لیبرال که از گرایشهای غلط گذشتهٔ لیبرالها بریده بودند، در آپارتمانهای لوکس آنها که بالکن‌های بزرگی داشت و مناظر رشته کوههای آند از آنها پیدا بود، در باغهایی که به سبک ژاپنی و انگلیسی آرایش شده بود، مهمانیهای پیروزی زیادی برپا می‌شد. سیلی از احترام و توجه به آلنده به راه افتاده بود. این افراد خوشنام، جهاندیده، و دارای دیدگاههای مترقی در برابر آلساندری نوظهور مبارزه‌طلبی می‌کردند. آنها از جناح ناشناخته و ثبت نشده‌ای از راستگرایان دفاع می‌کردند و می‌خواستند جبههٔ بوروکراتها و زمین‌داران باشگاه اتحاد را از هم پاشیده و حصار حفاظتی آنها را نابود کنند. آنها به چپ رأی می‌دادند و می‌خواستند برنده شوند.

یک مهندس معمار در خانهٔ بی‌نظیرش که در یک پارک پردرخت واقع شده بود گفت: «اگر دلیلش را از من بخواهید بسیار ساده است. زمان آن رسیده که این قایق را تکانی بدهیم. بگذار این دلالهای زرنگ به آب بیفتند و کوسه‌ماهیها حق آنها را کف دستشان بگذارند. آنها کار خودشان را خوب پیش می‌برند. آهان! می‌دانم الان

1. Benjamin Viel.

خواهید گفت حکومت ترور و تصفیه‌های استالینی سر کار می‌آید. اما این حرفهای قدیمی، تاکتیک‌های کهنه‌اند و دیگر کارایی ندارند. رودخانهٔ چیکو یك شبه به رنگ سرخ درنخواهد آمد. چطور می‌تواند چنین باشد؟ این لاشه‌های مومیایی بی‌مغز دوست دارند این گرایشهای جدید و تازه را برچسب افراطی بزنند و آنها را به عنوان رفتار احمقانه مورد بی‌توجهی قرار دهند.»

همسرش با رفتار برجستهٔ خانمهای طبقهٔ سرمایه‌دار دستبندهایش را به صدا درآورد، و در حالی که آه می‌کشید گفت: «رودخانهٔ ال چیکو سرخ‌رنگ شود؟ چه حرفهای خنده‌داری. حقیقت آن است که افراد مبارز از او حمایت می‌کنند و برای این کار خود دلیلی دارند. اما در این کشور کارناوال‌هایی که خاص مناطق گرمسیری است به راه نمی‌افتد. شیلیایی‌ها علاقه‌ای به راه انداختن سروصدا ندارند. شیلیایی‌ها لباس تیره می‌پوشند و از اینکه دچار اشتباه شوند و کاری احمقانه از آنها سربزند در هول و هراسند. سالوادور آدم کله‌داری است. او به دریا نمی‌افتد. به کمك احتیاج دارد. من دون خورگه را دوست ندارم. او فکر می‌کند برای اینجا چه خواهد کرد؟ می‌دانید دون آرتورو در مورد این پسر خود چه می‌گفت؟ می‌گفت که وی جانشین خداست. آیا او اصلاً به درد اینکه تابلوی تمام قدش را بکشند می‌خورد؟»

در مهمانیهای پیروزی، مهمانان مشروبی می‌خوردند که عرق چیکو نامیده می‌شد و ودکای ساخت آن را میلیونر صاحب کارخانهٔ تولید ودکا اهدا کرده بود. پس از صرف مشروب و قبل از جمع‌آوری کمك، هومبرتو مارتونز[1] صحبت کرد. او در تحریك افراد برای آنکه سخاوتمند باشند و کمك بیشتری ارائه کنند استاد بود. به شیوه‌ای اغواگرانه یك میز و صندلی روی صحنه آورد تا افراد چکهای کمك خود را پشت این میز بنویسند.

روبرتو پارادا صدایش را بلند کرد و شعر مرا موسوم به «زنده باد شیلی» و ویولتا پارا[2] آواز «آوای شیر» را خواندند و سپس کار جمع‌آوری کمك شروع شد.

---

1. Humberto Martones.
2. Violeta Parra.

انتخابات در چهارم سپتامبر به پایان رسید. در ساعات اولیهٔ عصر رادیو نتایج ابتدایی را اعلام کرد که به نظر می‌رسید به نفع آلنده است. در حوزه‌های رأی‌گیری روحیهٔ خوشبینانهٔ هواداران جبههٔ انقلابی اقدام توده‌ای احساس می‌شد. آلنده پس از رأی دادن به ستاد مرکزی انتخابات رفت و در انتظار اعلامیه‌های وزارت کشور ماند.

در حالی که طرفدارانش نتایج دریافت شده را روی تخته سیاه ثبت می‌کردند و صدای مداوم زنگ تلفن‌ها و جمعیت مستقر در خیابان به گوش می‌رسید، آلنده برای نخستین بار احساس کرد می‌تواند برنده شده و به ریاست جمهوری برسد. تنش حاصل از این فکر او را نگران می‌کرد. هیچکس در آن هنگام این احساس نگرانی را متوجه نمی‌شد، اما طی چند ساعت پس از آن، نامشخص بودن موقعیت حالتی بحرانی پدید آورد.

شکی نیست که آلنده باید این انتخابات را می‌برد. اما جناح راست برای دقیقهٔ آخر حقه‌ای اندیشیده بود. آنها یک کاندیدای چپ تراشیده و او را مورد حمایت مالی قرار داده بودند. جناح چپ این کاندیدا را به حساب نیاورده و او را به عنوان آنکه نقشی مضحکه‌آمیز بازی می‌کند مورد توجه قرار نداده بود. این نامزد «مردمی» که باید تلاش می‌کرد آرای متعلق به آلنده را به خود اختصاص دهد کشیش خلع شده‌ای بود که او را به عنوان کشیش کاتاپیلکو[1] می‌شناختند. وی هر روز سوار بر الاغ و با ژستی هجوآلود که گویا از کتاب مقدس الهام گرفته شده بود خیابانهای سانتیاگو را درمی‌نوردید و گروهی از هم مسلکان ژنده‌پوش و گرسنه نیز به دنبال الاغش می‌دویدند. آنها پرچمهای سرخ در دست می‌گرفتند و سرودها و شعارهای انقلابی می‌خواندند.

مادر آلنده تعریف می‌کرد که در یکی از روزهای قبل از انتخابات برای اعتراف به کلیسایی در والپارایزو رفته است. کشیش پس از پایان اعتراف از وی پرسید در انتخابات به چه کسی رأی خواهد داد.

وی پاسخ داد: «به سالوادور آلنده.»

---

1. Catapilco.

کشیش پرسید: «به آن آدم بد؟ چطور می‌توانید؟ او یك کمونیست است. او می‌خواهد کلیساها را بسوزاند و کودکان ما را به روسیه بفرستد. هیچ می‌دانید چه می‌گویید؟»

«هیچکدام از اینهایی که گفتید اتفاق نمی‌افتد. سالوادور آلنده انسان و پسر خوبی است. اهل این کارها نیست.»

«که نیست! از کجا می‌دانید؟»

«او پسر خود من است.»

آلنده به دیدار کاردینال خوزه ماریاکارو[1] رفت و آنچه را رخ داده بود برایش بازگو کرد. کاردینال گفت که کلیسا در انتخابات دخالتی نخواهد کرد، اما اگر جبههٔ انقلابی اقدام توده‌ای پیروز شود، وی خواستار تضمین‌های مشخصی خواهد شد. آلنده به وی اطمینان داد با رسیدن وی به ریاست جمهوری، هیچکس تحت تعقیب واقع نخواهد شد. با مسالمت‌جویی از یکدیگر جدا شدند.

کشیش کاتاپیلکو نیز به راندن خرش، رژه رفتن با طرفدارانش، و جمع‌آوری آرا ادامه داد.

شبانگاه وزیر کشور اعلام کرد خورگه آلساندری با ۳۹۰ هزار رأی برنده شده است. آلنده ۳۵۶ هزار رأی، فرای ۱۹۲ هزار رأی، و کشیش مخلوع ۴۱ هزار رأی را به خود اختصاص داده بودند.

کشیش معجزهٔ خود را انجام داده بود: ۴۱ هزار رأیی را که آلنده برای پیروزی به آنها نیاز داشت از بین برد.

بعد از اعلام رسمی پیروزی آلساندری، خانهٔ قدیمی محل ستاد انتخاباتی جبههٔ انقلابی مانند گورستانی در سکوت فرو رفت. نه صدای زنگ تلفنی به گوش می‌رسید و نه از ماشین‌های تایپ صدایی برمی‌خاست. گزارش نتیجه باید بررسی می‌شد، اما هیچکس نمی‌خواست سکوت را بشکند. سرانجام یك نفر آهی کشید و گفت: «ما را غارت کردند!»

این جمله آهنگی همچون شلیك یك گلوله داشت و نه لحنی تأسف‌بار.

1. Jose Maria Caro.

فراخوانی بود برای عمل، که سبب حیرت آلنده می‌شد و او را سردرگم می‌کرد.

یکی از نمایندگان حزب کارگر گفت: «آنها آرای ما را دزدیدند. ما نباید چیزی را که وزیر کشور می‌گوید براحتی قبول کنیم. بیائید در خیابانها با آنها بجنگیم.»

یك رهبر سوسیالیست‌ها نیز تکرار کرد: «همهٔ اعضای جبههٔ انقلابی اقدام توده‌ای باید از راهی بروند که حزب ما رفت. مبارزین ما به خیابان ریخته‌اند. بیایید مواضع خودمان را اشغال کنیم.»

رویارویی مستقیم و فوری! ریختن به خیابانها! آلنده در سکوت به حرفهای آنها گوش می‌داد.

صدای شعارهای سوسیالیست‌ها از بیرون شنیده می‌شد. برخی بحث می‌کردند و عده‌ای فریاد می‌کشیدند، اما نتیجهٔ اعلام شده تغییری نمی‌کرد: راستگراها آرای تعیین کننده را دزدیده بودند.

ناگهان صدای غرش زیرزمینی عظیمی ساختمان قدیمی را به لرزه درآورد. آلنده که از زلزله وحشتی فراوان داشت بسرعت واکنش نشان داد. بیرون دویدن از این ساختمان چوبی که سقفهایی سفالین داشت استقبال از فاجعه بود. زانو زد و از همه خواست آرام بمانند. پس از شوك اولیه، رادیوها و تلفن‌ها دوباره به کار افتادند. مرکز زمین لرزه حدود ۵۰ کیلومتر با سانتیاگو فاصله داشت.

«آیا می‌توانید تصور کنید هم الان چه چیزی اتفاق می‌افتد رفقا؟ آنها دارند صندوقهای آرا را می‌دزدند تا آرا را عوض کنند. به این روش به ما ضربه می‌زنند.»

لحن حاکم بر جلسه رو به خشونت گذاشت. اکثریت از نظر مبتنی بر رویارویی مستقیم حمایت می‌کردند. از گروههایی که در میدانها اجتماع کرده بودند پیامهایی دریافت می‌شد.

آلنده به اعضای جبههٔ انقلابی اقدام توده‌ای گفت به سوی میدان بالنز بروند و اعلام کرد برای آنها سخنرانی خواهد داشت. وزارت کشور با تقاضای انجام این گردهمایی موافقت کرد. آلنده در حالی که همهٔ رهبران جبهه را همراه می‌برد، پای پیاده به سوی میدان رفت.

به نظر می‌رسید وی قصد تحریك برای رویارویی دارد. رادیوها اعلام کردند

رهبر چپگراها در رأس جمعیتی به سوی کاخ ریاست جمهوری می‌رود.

تصمیم گرفته شده بود آلنده از داخل منزل پدروفونسا[1] که در مقابل وزارت دفاع قرار داشت برای مردم سخنرانی کند. میکروفونها و بلندگوها را قبلاً در آنجا کار گذاشته بودند. جمعیت میدان را با چند خیابان اطراف آن پر کرد.

تعداد بسیار کمی از این واقعیت آگاه بودند که در ساعات آخر عصر آن روز گروهی از معدنچیان ال تنینته به دیدار آلنده آمده‌اند. آنها این پیام را با خود آورده بودند: «ما ۵۰ صندوق دینامیت همراه خودمان آورده‌ایم. برای گرفتن قدرت کافی است.» این می‌توانست آغازی برای یك شورش ملی باشد.

آلنده گفت: «فرستادن تودهٔ کارگران و زنان و مردان به خیابان برای آنکه با سنگ و دست خالی با نیروهای حرفه‌ای آموزش دیده بجنگند، فقط دیوانگی نیست، بلکه یك جرم جنایی نیز هست. ما نمی‌توانیم یك جنگ داخلی را که نشانه بی‌مسئولیتی سیاسی و تاریخی است شروع کنیم. ما هیچگاه استفاده از سلاح را در جریان کسب قدرت سیاسی تأیید نکرده‌ایم. ما تصمیم گرفته‌ایم از جریان دموکراتیك پیروی کنیم و از این راه وارد شویم و بر تصمیم خود پایبندیم. شما می‌دانید که ما را از رسیدن به پیروزی قانونی خودمان بازداشته‌اند، اما قصد داریم این را بپذیریم و این بی‌عدالتی را با آرامش قبول کنیم. اطمینان ما حاصل این آگاهی است که هیچ چیز نمی‌تواند راه ما را سد کند. ما در این مبارزه صدای خواستاران عدالت و ارادهٔ مردم شیلی برای نیل به پیروزی هستیم.»

جمعیت متفرق شد.

براساس قانون اساسی، در کنگره رأی‌گیری به عمل آمد. با حمایت احزاب محافظه‌کار و تمرکزگرا، خورگه آلساندری به عنوان رئیس جمهور شیلی انتخاب شد.

طرفداران بین‌الملل چهارم تروتسکیست‌ها گفتند: «آلنده یك جنبش توده‌ای را متوقف ساخت.»

1. Pedro Foncea.

رهبران جبههٔ توده‌ای نتیجه گرفتند «آلنده بار دیگر نشان داد یك رهبر مسئول است.»

کشیش کاتاپیلکو با لبخندی خودنمایانه رئیس جمهور جدید را دعای خیر کرد، منتظر شلیك توپ نیمروز شد، و آنگاه در غبار و برگریزان پائیزی تپهٔ سانتالوسیا ناپدید گشت.

فصل دوم

انقلابی ریشو

موی آن مرد چین و شکن داشت، ریشی سیاه صورتش را می‌پوشاند، و روی تختخوابی سفری دراز کشیده بود. بالاتنه‌اش لخت، و بازوانش به دو طرف کشیده شده بود. به انسانی مصلوب شده می‌مانست. سایه‌های لرزان برگها از ورای پنجره روی بدنش می‌افتاد و این تصور را پدید می‌آورد که روی چانه و پهلویش زخمهایی وجود دارد. چشمانش نیمه بسته بود، و نگاهش غیرمتمرکز و مات به نظر می‌رسید، چنانکه گویی قبل از مردن، لبخندی پرهیزگارانه به لب داشته است.

اما او نمرده بود و سایه‌ها نیز زخمی بر پیکرش نبودند. با این حال، به خاطر از سر گذراندن حملهٔ بیماری آسم، به آهستگی و با فاصله نفس می‌کشید.

آلنده بی‌گفتن حرفی به او نگاه کرد. به حالتی منتظر در گوشه‌ای از اتاق ایستاده بود. مرد ریشو سرش را تکان داد و به او نگریست.

گفت: «بنشینید. شما را خوب می‌شناسم. دفعهٔ پیش که به شیلی آمدم تلاش کردم با شما دیدار کنم. غیرممکن بود. می‌دانید؟ خیلی منتظر شدم. بنشینید آلنده، خیلی خوب شد که آمدید.»

سالوادور لبخندی زد و جلو رفت تا به مرد که تلاش می‌کرد بنشیند کمك کند.

مرد در حالی که دستگاه بخور را برمی‌داشت گفت: «خودتان را ناراحت نکنید. می‌گذرد. این دستگاه بخور جادویی برایم خوب است.»

آلنده روی تخت دیگری نشست و شروع به صحبت کردند. پنجره باز بود، اما نسیمی نمی‌وزید.

«نزدیك بود بدون دیدن شما از اینجا بروم. چقدر اشتباه بود اگر چنین می‌شد! آیا به شما گفته بودند من اینجایم ارنستو؟»

«چیزهایی شنیده بودم.»

«همین طوری پیش آمد. روزی که به هاوانا رسیدم برای قدم زدن به خیابان کنار ساحل رفتم تا انعکاس نور را بر پهنهٔ امواج اقیانوس تماشا کنم. یکدفعه سرو کلهٔ گروهی پیدا شد که چشمانم را از حیرت گرد کرد: حدود دویست نفر پلیس یانکی با یونیفرم کامل! باید خودم را نیشگون می‌گرفتم تا از اینکه خواب نمی‌بینم مطمئن شوم. این چه انقلابی است که با رژهٔ آدمهای بی‌احساس و مسلح آغاز می‌شود؟ آیا این کابوی‌ها دولت خودشان را هم کنار زده‌اند؟ آیا یك شورش دهقانی به راه انداخته‌اند؟ به سراغ کارلوس رافائل رودریگز[1] رفتم و جریان را به او گفتم. به خنده افتاد. به من گفت مهم نیست. معلوم شد که این پلیس‌ها نتوانسته‌اند مسافرتشان را لغو کنند. آنها هر سال می‌آیند، این طرف و آن طرف می‌روند، و بعد به میامی برمی‌گردند. امسال در میانهٔ سفرشان انقلاب شد. کارلوس رافائل به من قول داد مرا در رابطه با فیدل قرار دهد. همچنین با رائول[2]، شما؛ ارنستو، و کامیلو.[3]

«مرا ارنستو صدا نکنید. بگویید چه[4].»

«در شیلی به خاطر این جریان و به سلامتی آن خواهیم نوشید.»

1. Carlos Rafael Rodriguez.
2. Raul.
3. Camilo.
4. Che.

چه گفت: «آه، بله. شیلی و شرابهایش. من از بین آنها کانکون[1] را به یاد دارم. یك خرچنگ در بشقاب، و در کنار آن شرابی طلایی که با طعم خورشید و کوه، روح انسان را سبك می کند.»

«یك روز ما هم پیروزی انقلاب سوسیالیستی را در شیلی جشن خواهیم گرفت. شبیه به انقلاب کوبا نخواهد بود، اما برای چیزی کاملاً مثل آن جشن می گیریم.»

چه‌گوارا[2] اکنون راحت‌تر نفس می کشید، چشمانش را کاملاً باز کرد، و به آلنده نگریست. چه روی تخت نشسته و بازوهایش آویزان بود. پاهایش برهنه و مچ آنها سفید بود. به دریانوردی می‌مانست که از کشتی غرق شده گریخته است.

پرسید: «کاراکاس چطور بود؟»

«یك گردهمایی که سیا آن را کاملاً می‌پایید. من با فرای رفته بودم.»

«با فرای؟»

«بتانکور هردوی ما را دعوت کرده بود. وقتی در سانتیاگو سوار هواپیما می‌شدیم فرای لطیفه می‌ساخت. می گفت من به خاطر چند صدهزار رأی اضافی که از او بیشتر به دست آورده‌ام تعادل هواپیما را به هم خواهم زد. من به منشی‌ام پوچیوگفتم هفتاد هزار رأی ازچمدانم درآورده و در چمدان فرای بگذارد تا تعادل هواپیما به هم نخورد.»

چه پرسید: «آیا بتانکور دوام می آورد؟»

«به یانکی‌ها بستگی دارد. اگر «پسر خوبی» باشد، او را به حال خودش می گذارند. اگرنه، ارتش خسابش را می‌رسد.»

بدون تعجیل و به آرامی حرف زدند. در خیابانهای آن سوی پنجره عبور و مرور به آرامی جریان داشت. چشمان چه به آن سوی پنجره، درختان، آسمان، و ابرهایی که ناپدید می‌شدند خیره شده بود. شامگاهان هاوانا زمانی است که آن سوی واقعیت چهره می‌نماید؛ به نظر می‌رسد آبشاری از رنگها خاطرات سالهای گذشته را پنهان

1. Concon
2. Che Guevara.

می‌سازد. خاطرات مردمانی که همواره تلاش کرده‌اند سرنوشت خود را تغییر دهند.

آلنده گفت: «به نظر می‌رسد منتقدین ما از ما توقعاتی دارند که نمی‌توانیم آنها را برآورده سازیم. انقلاب ما از طریق مسلحانه نخواهد بود. به این امر اطمینان دارم. آیا ما استثنا به حساب می‌آییم؟ شاید. در شیلی، این را که سیستمی سوسیالیستی از طریق انتخابات ریاست جمهوری بنیان گذاشته شود احمقانه نمی‌دانند. چنانچه سوسیالیست‌ها پیروز شوند، حکومت آنها را محترم خواهند شمرد. انقلابی مثل انقلاب شما در دوره‌ای بسیار بسیار طولانی رخ خواهد داد. اقدام به تکرار آن در حال حاضر شبیه یك معجزه خواهد بود. هرچند ساندینو به قدرت نرسید، اما امپریالیست‌ها او را فراموش نمی‌کنند. آنها جلوی آربنز[1] را در گواتمالا گرفتند. حالا شما در مقابل آنها قرار گرفته‌اید. مواظب باشید دوست من. ما چه می‌کنیم؟ ما از مسیر انتخابات خواهیم رفت. راه شیلی این است. فکر خشونت هیچگاه به سر ما نزده است. ما همیشه عادت کرده‌ایم خشونت مرتجعین را پس بزنیم. هریك از انتخابات ریاست جمهوری ما قدمی در راه پیروزی بوده است. روز آن خواهد رسید.»

چه به دیوار تکیه داد. چیزی می‌پرسید و سپس در مورد پاسخ آلنده به اندیشه می‌پرداخت. گفت که دو مورد از سخنرانیهای آلنده را در مبارزهٔ انتخاباتی سال ۱۹۵۲ شنیده است.

«از یکی از آنها خیلی خوشم می‌آید. اما آن یکی به نظرم خیلی بد است.»

آلنده اصرار کرد تا بداند چه از کدام قسمت خوشش نیامده است. گفت که آن مبارزهٔ انتخاباتی تنها یك نمایش توانایی بوده است.

«شیلی هنوز هم کشوری است با امکان رخ دادن حوادث غافلگیر کننده در آن. مردم کاملاً سیاسی، خیلی آگاه و مصمم، هوشیار، بقاعده، و محتاط اند.»

چه پرسید: «محتاط؟»

«من این‌طور می‌گویم. برای راستگراهایی که در قدرت‌اند این به معنی

1. Arbenz.

«محافظه‌کار» است. به عقیدهٔ آنها طبیعت شیلیایی‌ها محافظه‌کار است. آنها می‌خواهند ما این‌طور باشیم. مطیع و بردبار. اما آنچه که مرتجعین نمی‌فهمند ببری است که در وجود هر شیلیایی پنهان شده است و در دل افراد، همراه با آنها به این‌سو و آن‌سو می‌رود. این ببر هنگامی که تحریك شود حمله خواهد کرد و غریزهٔ مبارزه‌جویانه‌اش مرزی نمی‌شناسد. در کشور ما ذخیرهٔ عظیمی از پتانسیل انقلابی وجود دارد. رانکویل یك نمونهٔ آن بود.»

آلنده از سخن گفتن بازایستاد. شاید پرسشی را که در ذهن چه جولان می‌داد حدس زده بود، چرا که گفت: «من نمی‌توانم تصور کنم در شیلی جنگی چریکی مانند انقلاب شما رخ دهد.»

چه با اعجاب به سیمای او نگریست.

«شك دارم که بتوانیم حمایت و همبستگی به آن میزانی که شما داشتید داشته باشیم. روستاهای ما براساس یك سیستم فئودالی پدرسالارانه سازمان یافته‌اند.»

سپس چه در مورد اینکه چگونه شرایط می‌توانند خلق شوند و صرفاً از گذشته باقی نمی‌مانند و تحمیل نمی‌شوند سخن گفت. او گفت که چطور برخی اوقات همبستگی ذره‌ذره پا می گیرد، اما همچنین، در شرایطی یکشبه و بناگهان شکوفا می‌شود و ما را به خاطر قدرت و توانایی خود غافلگیر می کند.

«من از سنت پارلمانتاریستی شیلی و همچنین قدرت جنبش اتحادیه‌ای آن آگاهم. این را که ممکن است همسویی کاملی از رخدادهای سیاسی حادث شده و شما را قادر سازد در انتخاباتی برنده شوید درك می کنم. اما این راهی سخت و پرمهلکه است.»

آلنده با لحنی قانع‌کننده پاسخ داد: «ما فریب نخواهیم خورد.» او تقریباً دوبرابر چه‌گوارا و رفقای ریشویش سن داشت، و از امتیازش به عنوان یك سناتور بهره می‌برد. بر این امر آگاهی داشت و برای آنکه دلایل خود را مجاب کننده‌تر سازد از این واقعیت استفاده می کرد.

چه شایستگی چندانی نداشت، اما در موجی از ستایش به خاطر اقدام به جنگ چریکی پیروزمندانه و به پایان رساندن آن غرق بود. آیا او و همفکران ریشویش آلنده

را به عنوان یك اصلاح طلب سیاسی، یك لیبرال، آدمی خنثی و قابل خرید تحقیر می‌کردند؟

چه گفت: «من موقعیت شیلی را درك می‌کنم و از کارایی اتحادی که با بورژوازی در مبارزات انتخاباتی پدید آورده‌اید تا به طبقهٔ کارگر در نیل به قدرت کمك کنید آگاهم. انقلاب کوبا با شماست آلنده.»

آلنده لبخندی زد و از جا برخاست: «امیدوارم چنین باشد.»

چه کتابی برداشت، با دستانی محکم در آن چیزی نوشت و به دست آلنده داد. کتاب نوشتهٔ خودش و به نام جنگ چریکی[1] بود. به عنوان اهدائیه چنین نوشته بود: «به سالوادور آلنده، که تلاش می‌کند از طریقی دیگر به نتیجه‌ای یکسان برسد. با دوستی صمیمانه، چه.»

با یکدیگر دست دادند و آلنده به خیابان و سراغ اتومبیلی رفت که در اختیارش قرار داده بودند. در حالی‌که از پادگان کابانا[2] دور می‌شد و هوای آمیخته با بوی نمك و عطر برگهای لیمو را فرو داد کتاب چه‌گوارا را در دست گرفته بود و به مرد ریشو و بدن ناپوشیده، زخمها و نگاه رو به آینده‌اش می‌اندیشید.

1. Guerrilla Warfare.
2. Cabana.

فصل سوم

راهپیمایی

خیابان بی‌انتهای ساحلی با رنگ سفید خود به بازوانی گشاده می‌ماند که دریا را در آغوش گرفته باشد. اسبان موبلند کوچك‌اندام از نژاد پانی گاریها را به ساحل می‌کشند. سرازیری رو به ساحل تند و گل‌آلود است. اسبها سرمی‌خورند، چرخهای گاریها در گل فرو می‌رود، و صفیر شلاقها در هوای تازهٔ سحرگاهی طنین می‌اندازد. گاریچی‌ها غالباً مجبورند بارها را با شانه‌ها و بازوان خود نگاه دارند. فریادهایی از دریا با سروصدای ساحل و غرش موتورها می‌آمیزد. کار روزانهٔ جزیره شروع می‌شود: تخلیهٔ بارها و بسته‌ها، مبادلهٔ اسرارآمیز ستاره‌های درخشان دریایی با صدفهای نرم‌تن، حلزونهای خوراکی که بوی بُد می‌دهند، و مرجانهای ضخیم. قایقهای ماهیگیری به کلبه‌هایی شناور می‌مانند که تمام روز در آبهای جزیرهٔ شیلوئه دررفت و آمدند و در شب، در ساحل مقابل بندر کنار کشیده می‌شوند. ماهیگیران از راه می‌رسند و در کنار آتش حاصل از سوخت ذغال دراز می‌کشند. با تکه‌های بزرگ کرباس سقفهایی می‌سازند و یکباره در کنار دریا شهرکی با کلبه‌های پارچه‌ای پدید می‌آورند. بامها و دیوارهایی که ساخته‌اند، در مه غرق می‌شوند و چنین می‌نمایند که صرفاً تصویری ساخته و پرداختهٔ خاصیت وهم‌آور مه‌اند.

کـالای تجـاری در سـاحل بسـرعت از این دست به آن دست می‌شـود. مـرد ماهیگیر با سرعت و مهارت صدف را با نوك چاقو می‌شکافد و پوستهٔ درخشان آن را برمی‌دارد. با حرکات سریع آن را تمیز می‌کند، از بطری کثیفی چند قطره آب لیمو به آن می‌پاشـد و گوشت نرم و مـرطوب جـانور دریایی را به دهان گـرسنهٔ مـشتـری می‌رساند. این هم یك راه بلعیدن دریاست. مکیدن آن و خل کردنش در دهان آدمها.

سـواحل دیگر نه چندان دور، همـسایگان معـادن ذغـال‌اند: معـادنی با راههـای زیرزمینی مرطوب و داربست‌هـای چوبین. در وجـود این مـعدنچیان که در اعـماق غـارهای عمیق جان خـود را حـفظ می‌کنند چیزی هست که انسان را به یاد بازیگران نقابدار می‌اندازد: چیزی در شیوهٔ حرکاتشان، صورتهای رنگ پریده‌شان، و منظر سیاه و درخـشانشـان که حـاصل رسوب ذرات ذغـال است. مـعدنچی‌ها در محـفظه‌های کوچکی که به آنها آسانسور می‌گویند تا عمق ۶۰۰ متر زیر سطح دریا پائین می‌روند. کیلومتـرها راه می‌پیمـایند تا به محل حـفر برسند، و تمـام روز خود را صرف کندن ذغـال توسط کلنگ کنند. آنها نیز به شیوهٔ خود برای بهتر شدن شـرایط کار تلاش می‌کنند، اما دولت و عوامل آن از آنان بسیار دورند و برای شنیـدن شکوه‌ها و شکایت آنان گوش شنوایی ندارند. بنابراین معدنچیان اعلام اعتصاب می‌کنند. این اعـتصاب و توقف کار اکنون سه ماه به درازا انجـامیده است. از آنجـا که آلنده سناتور آنهاست، معدنچیان برای دریافت کمك به او متوسل می‌شوند.

یك روز آلنده وارد لوتا می‌شود و انجام یك راهپیمایی را به سـوی کانسپسیون سازماندهی می‌کند. کتی چرمین به تن، کلاه مخصوص معدنچیان بر سر و چکمهٔ سنگین آنهـا را به پا دارد و در صف مـقدم راهپیـمـایی، پیشـاپیش همـه راه می‌رود. خطاب به معدنچیان می‌گوید: «درهای مدیران را خواهیم کوفت.» تقاضای معدنچیان خیلی زیاد نیست: دستـمزد آنها برای سـاعت ورود به معـدن تا لحظهٔ خـروج از آن پرداخت شود و نه فقط هنگامی که در اعـماق معـدن کار می‌کنند؛ و شرایط خدمات بهداشتی آنها که عمر متوسط‌شان ۴۰ سال است بهبود یابد.

همـراه با همـسران و فرزندان خـود ۴۰ کیلومـتـر راه می‌پیمـایند. کـارگران بندر تالکاهوانو به آنها می‌پیوندند. در حالی که چراغ کلاه ایمنی خود را روشن گذاشته‌اند

از روی پل قدیمی رودخانهٔ بیوبیو می‌گذرند. در میدان اصلی شهر گرد می‌آیند. آلنده برای آنها سخنرانی می‌کند. سربازان سراپا مسلح در خیابانهای اطراف انتظار می‌کشند. همان داستان همیشگی است: ارتش علیه کارگران. اما این دفعه چیزی از بروز رخدادهای همیشگی جلو می‌گیرد.

زمین‌لرزه‌ای قوی در کانسپسیون رخ می‌دهد. در پایان هر لرزش، لرزه‌ای دیگر می‌آید که قویتر از لرزش پیشین است. خانه‌ها و ساختمانها با خاک یکسان می‌شوند و سیل سکونتگاه‌های کنار رودخانه را طعمهٔ خود می‌کند. صدای آژیرها آسمان دودآلود را پر می‌کند. صدای آژیر کشتی‌های حادثه‌دیده از دل تاریکی به گوش می‌رسد. خوابگاه دانشگاه کانسپسیون و تئاتر شهر فرو می‌ریزد و سیل همه جا را فرا می‌گیرد. در آن روز در ماه مه ۱۹۶۰، جنوب شیلی با خاک یکسان می‌شود.

هنگامی که در میانهٔ آن شب پرستارهٔ روشن زمین‌لرزه به پایان می‌رسد، اقیانوس به یکباره خود را عقب می‌کشد. بسادگی پس می‌نشیند. مردم به سوی تپه‌های پورتوساوادرا[1] می‌دوند، و از آنجا، در سکوت شاهد بازگشت دریا می‌شوند. اقیانوس در یك ضربهٔ واحد فرود می‌آید و خانه‌ها، خیابانها، کلیساها، مدارس، میدانها، برجها، حیوانات، وسایل خانه و درختان را می‌شوید و به دریا می‌برد. همه چیز را نابود می‌کند و پشت سر خود زمینی تازه به جا می‌گذارد همراه با کف خشك خلیج که برای لحظاتی می‌درخشد. این زمین مسطح باستانی که زمانی شهری بوده است اکنون پر از نشانه‌های زمین‌شناسی است. نرم‌تنان دریایی، صدفها، هشت‌پاها، ماهیها و نیزه‌هایی مسین در کنار صندوقهای خزه زده و در حال پوسیدن.

نیمی از شهر نابود شده است.

روز بعد زمین شکافهای عظیمی برمی‌دارد. آلنده عملیات نجات را سازمان می‌دهد. چادرها را برپا می‌کند، واحدهای سیار بیمارستانی ایجاد می‌کند، و اجاقهای پخت و پز را دوباره در خانه‌ها به کار وامی‌دارد. حدود دو هزار کودك بی‌خانمان را گرد می‌آورد و با اتوبوس به شهرهای مجاور می‌برد تا سرپناهی پیدا کنند. بسیاری از

1. Puerto Saavaedra.

آنها به سانتیاگو می‌روند تا توسط احزاب سوسیالیست و کمونیست تأمین و سرپرستی شوند. پوچیو به خاطر می‌آورد که دو نفر از آنها را برای چند ماه به خانهٔ خودش برده بود. هنگامی که زمان بازگشت کودکان فرامی‌رسد، یکی از آنها پس از تشکر به پوچیو می‌گوید چنانچه زلزله‌ای در سانتیاگو رخ داد کودکانش را به خانهٔ معدنچی‌ها نفرستند. او می‌گوید: «در آنجا زندگی خیلی سخت است، و زندگی شما بسیار زیباست.»

آلنده در سنا از طریق قانونی فشار وارد می‌کند تا به قربانیان حادثه وامهایی با مهلت پرداخت درازمدت جهت بازسازی خانه‌ها و به راه انداختن دوبارهٔ چرخ زندگی پرداخت شود. برای مقابله با آثار بیکاری حاصل از اخراجهای دستجمعی برخی منابع دولتی را برای انجام خدمات عمومی به دست می‌آورد.

به این ترتیب بود که اعتصاب معدنچیان به صورتی پیروزمندانه به پایان رسید. با یك فاجعهٔ طبیعی.

فصل چهارم

سومین مبارزه

سالها پس از پایان رخدادهای آن دوران، اکنون چنین به نظرم می‌رسد که سالوادور آلنده سرانجام بین سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۰ راه سیاسی خود را مشخص کرد. او این کار را در شرایطی چنان غریب به انجام رساند که می‌تواند توضیحی بر فرجام مبهم و رازآلود کار وی در سال ۱۹۷۳ نیز باشد. ممکن است بگویید «آهان، پس منظور تو این است که آلنده نیز یکی دیگر از پدیده‌های دهۀ ۱۹۶۰ مانند شورشهای جوانان، به هم ریختن اوضاع سرمایه‌داری، و قیام علیه مقدساتی مانند نهاد خانواده و میهن بوده است.» خیلی خوب، باشد. منظورم همین است، و چرا که نباشد. انقلاب کوبا تاریخ سیاسی ما را تغییر داد و کل شورش ما را علیه امپریالیسم دستخوش تحول ساخت. محتمل است بگویید ـ و حق دارید بگویید ـ که خود ایالات متحده نیز شیوه‌های برخورد و استراتژی ضدشورش خود را همراه با شرایط و نحوۀ رسمی برخورد و رویارویی با کشورهای نیمه مستعمرۀ آمریکای لاتین تغییر داده است. بله این جمله کاملاً درست است، و به سلامتی شما نتیجه‌اش این است که رهبر سوسیالیست و ملی‌گرایی همچون آلنده بین سنگی سخت و صخره‌ای به نام شیلی، و سخت‌سری بدنۀ بی‌انعطاف یانکی‌ها گیر می‌افتد. سفر به کوبا آلنده را متحول

ساخت. پس از تماس با این جوانان ریشو چنان جدی شده بود که گویی سبیل سفید، چانهٔ محکم، و پلکهای سنگینش را از سنگی آذرین و سنگین تراشیده‌اند. بگذارید برایتان توضیح دهم. مانند پیکره‌ای تراشیده شده از سنگ به نظر می‌رسید: آیا متوجه شده‌اید که تصویرهایش آرام آرام در کنار پرترهٔ افرادی چون بولیوار[۱]، خوارز[۲]، مارتی[۳]، و ساندینو[۴] ظاهر می‌شود؟ قصد مبالغه ندارم. تشخیص او برای دوستانش نیز مشکل شده بود. او را نمی‌شناختند. عکسی از وی در کنار برژنف دیدم. برژنف ابروانی پرپشت داشت. چاپگران عکس وی تأکید بیشتری روی برجسته کردن ابروی او داشتند و هنگام چاپ تأثیر غافلگیر کنندهٔ ابروان وی را افزایش می‌دادند. در تصویر آلنده روحی مبارزه‌جویانه دیده می‌شود؛ سبیل و نگاهی سخت، که می‌توان آن را با نگاههای موجود در پرتره‌های گالری میدان سرخ قیاس کرد. واضح است که این گونه تصویرها رتوش شده‌اند. طبیعی است که شخص می‌خندد و می‌اندیشد این گونه تأثیرات حاصل کار عکاسانی است که به مقاصد تبلیغاتی خدمت می‌کرده‌اند.

اگوستو اولیوارز[5] با دستمالی لبان خود را پاك کرده و با چشمانی مهربان نگاهم می‌کند. بارقه‌ای از هوش و ادراك از ورای عینك ضخیمش بیرون می‌جهد. با دستان بزرگش عینك خود را مرتب کرده و سیگاری به لب می‌گذارد. جملاتی طولانی و بقاعده به زبان می‌آورد. گویی کتاب می‌خواند.

در آن هنگام است که با آلنده روبرو می‌شوم و پیش خود می‌پذیرم که الیوارز راست می‌گوید.

آلنده ـ بازندهٔ انتخابات ۱۹۵۸ ـ با برنامه‌ای سنجیده و مستحکم چرخشی تاکتیکی در شیوهٔ کار خود صورت می‌دهد و هم مبارزان هم خط و هم مخالفین خود

---

۱. Bolivar (سیمون) نظامی ونزوئلایی و از پیشگامان آزادی آمریکای لاتین (۱۸۳۰ ـ ۱۷۸۳). م

۲. Juarez (بنیتو پابلو) دولتمرد آزادهٔ مکزیکی (۱۸۷۲ ـ ۱۸۰۶). م

۳. Marti (خوزه جولیان) رهبر انقلاب آزادیبخش کوبا در قرن نوزدهم (۱۸۹۵ ـ ۱۸۵۲). م

۴. Sandino (سزار).

5. Augusto Olivares

را غافلگیر می‌کند: آرام آرام برنامه‌ای را شکل می‌دهد که ماهیت دولت آیندهٔ او را مشخص خواهد کرد. دولت آینده‌اش!؟ دولت آیندهٔ او که دوبار در صحنهٔ انتخابات ریاست جمهوری باخته است؟ بتدریج مشخص می‌شود که این مرد را با معیارهای معمول سیاست و پیروز یا بازندهٔ انتخابات بودن نمی‌توان سنجید. آلنده بدون آنکه کار را به صورت محسوس و نمایشی انجام دهد، رهبران و حرفه‌ای‌هایی را که قرار است برنامهٔ او را به بار بنشانند آماده می‌کند. در دههٔ شصت گروهی از بهترین اقتصاددانان جوان شیلی را گرد آورد و مؤسسه‌ای به نام «انستیتو کار» تأسیس کرد. ماکس نولف[1] رئیس این مؤسسه بود و افرادی مانند جیمی باریوس[2]، خوزه کادمارتوری[3]، پدرو وسکوویك[4] و سرجیو آراندا[5] در آن کار می‌کردند. این گروه تحقیق نه تنها توانست بنیانهای لازم را برای اصلاحات اساسی آلنده به هنگام تشکیل دولت وی پدید آورد، بلکه اصول و قوانین لازم برای نیروی کار بخش صنعت و کشاورزی شیلی را نیز فراهم ساخت.

کدام ایمان کورکورانه و کدام عزم سخت‌سرانه باعث می‌شد که آلنده در دههٔ شصت چنین عمل کند؟ مدتی پیش پنجاه ساله شده بود. هیکلی تنومند پیدا کرده، اما چاق نشده بود. ابروانش نازك و نگاهش نافذ و گزنده می‌نمود. آرام سخن می‌گفت، اما برخی اوقات حرف بی‌صدا را با شدت ادا می‌کرد و جملات خوش‌ساخت خود را کوبنده می‌ساخت. همواره در حال مطرح ساختن سؤالی بود. دربارهٔ هرگونه رخداد سیاسی در شیلی و یا خارج از آن خواستار آگاهی از جزئیات خبر می‌شد. قضاوت و اعلام نظری نمی‌کرد و به نظر می‌رسید تحلیل‌های خود را دربارهٔ رخدادها به منظور استفاده در آینده در ذهن خویش حفظ می‌کند. دستان بزرگ و قوی‌اش که موهایی سرخ بر آنها روییده بود نظر افراد را به خود جلب می‌کرد. ابروانش را بالا می‌انداخت،

1. Max Nolff
2. Jaime Barrios
3. Jose Cademartori
4. Pedro Vuscovic
5. Sergio Aranda

به دقت گوش می‌داد، و هنگام خندیدن منفجر می‌شد.

از خودش مواظبت می‌کرد. بیش از یک گیلاس شراب در هر وعده غذا نمی‌خورد. در غذاخوردن زیاده‌روی نمی‌کرد. اکنون او را به هنگامی که وارد سالن اجتماعات مجلس نمایندگان شد به یاد می‌آورم. نمایندگان مجالس و نویسندگان آمریکای لاتین گردهم آمده بودند. آلنده با دقت به سخنان بلیغ اروگوئه‌یی‌ها، مکزیکی‌ها، پرویی‌ها، و کوبایی‌ها گوش داد. مارتینز مورنو[1] ماریو بندتی[2]، و آنجل راما[3] اعلام کردند در کشورشان حقوق بشر نقض می‌شود. دیگرانی مانند ماریا آرگوئه داس[4]، کارلوس فوئنتس، ماریو وارگاس لوسا[5]، آلخو کارپنتیر[6]، و آگوستو روا باستوس[7] را نیز در آنجا به یاد می‌آورم. بین حاضران، آلنده شخص معتبر و ریش‌سفید مجلس بود؛ می‌شد حضور او را به عنوان یک دولتمرد باتجربه به سنگینی احساس کرد. موهایش سیاه بود و هاله‌ای از رنگ قرمز در اطراف خود داشت. اما در مقابل، رنگ سبیل‌هایش به سپیدی می‌گرائید. خواهرش لورا که یک نمایندهٔ سوسیالیست و صاحب زیبایی زنان آریستوکرات بود در کنار او به چشم می‌خورد. بعد از اجلاس نویسنده‌ها او را احاطه کردند تا پرسش‌هایی مطرح کنند. بزودی انتخابات ریاست جمهوری فرامی‌رسید. آیا بازهم نامزد خواهد شد؟ آیا ممکن است مجبور شود برای بار چهارم در انتخابات شرکت کند؟

در بعد از ظهر یک روز تابستانی، تلفن اتاقم به صدا درآمد. به من اطلاع دادند سناتور آلنده قصد دارد به منظور گفتگو به سراغم بیاید. کتابی را که می‌خواندم کنار گذاشتم و حیرتزده به مرتب کردن اتاق پرداختم و برای پذیرایی آماده شدم. به خاطر آفتاب شدید پرده‌ها را کشیده بودم. در را باز کردم و سالوادور را دیدم که کلاه در

1. Martinez Moreno
2. Mario Benedettie
3. Angel Rama
4. Maria Arguedas
5. Mario Vărgas Losa
6. Alejo Carpentier
7. Augusto Roa Bastos

دست در مقابل من لبخند می‌زد. لباس تابستانی خیلی عالی‌اش او را تا حدودی لاقید نشان می‌داد. روی صندلی نشست و به نظر می‌رسید خنکی اتاق باعث راحتی‌اش شده است. با صدایی راحت و تاحدودی بی‌تفاوت به من اطلاع داد قصد دارد به ایالات متحده سفر کند.

«مبارزهٔ انتخاباتی سال ۱۹۶۴ نزدیك می‌شود. من نامزد خواهم شد.» این جمله را بدون هیچ تأکیدی ادا کرد.

باز هم شرکت در انتخابات. فکر کردم کاری کاملاً منطقی است، چرا که در انتخابات گذشته آلنده با فاصله‌ای بسیار کم و تحت شرایطی غیرمعمول جا مانده بود.

«چرا فکر می‌کنید من باید به ایالات متحده بروم؟»

هرگز فکر نمی‌کردم که آلنده در برنامه‌های خود برای نیل به ریاست جمهوری، ایالات متحده را به عنوان موضوعی مهم درنظر بگیرد. آیا او از پیروزی در انتخابات ۱۹۶۴ اطمینان داشت؟ به طور مشروح صحبت کردیم. متوجه شدم که پرسش آلنده با هدف تنظیم استراتژی صورت نگرفته است؛ برعکس، به این نتیجه رسیدم که امری کاملاً متفاوت در جریان است.

آلنده کاملاً واضح می‌اندیشید. بسیاری اوقات امکان داشتم قدرت عظیم او را در درك و تحلیل مسائل شاهد باشم. در این مورد خاص، آنچه ذهن آلنده را به خود مشغول می‌کرد این نبود که وزارت امور خارجهٔ ایالات متحده در مورد او چه می‌اندیشد و یا گرایش بانك جهانی هنگام آگاهی یافتن از ماهیت برنامهٔ اصلاحات او چه خواهد بود. این موضوعات بعداً، یعنی در حدود سال ۱۹۷۰ به مشغولیت ذهنی او بدل شدند.

در اوایل دهۀ ۱۹۶۰ آلنده می‌خواست دربارهٔ جان اف کندی آگاه شود. می‌خواست بداند او کیست، چگونه آدمی‌است، و نیروهایی که او را به صحنه آورده‌اند کدام‌اند. اما علاوه بر آن می‌خواست از روند افکار عمومی ایالات متحده آگاه باشد و بداند واکنش افکار عمومی هنگام آگاهی از ماهیت اقدامات بنیادینی که وی در برنامه‌اش برای ملی کردن [معادن] در نظر گرفته بود چیست. برای او

توضیح دادم که باید برنامهٔ سفرش به ایالات متحده را چگونه مرتب کند. به عقیدهٔ من باید بخش عمدهٔ دیدارهایش را از دانشگاه‌ها و اتحادیه‌ها به عمل می‌آورد.

«این کار، تریبونی را که می‌خواهی فراهم خواهد ساخت.»

آلنده به‌دقت به حرفهای من گوش داد، اما حرکتی که افکارش را بروز دهد به عمل نیاورد. با این حال به نظر می‌رسید به خاطر دریافت این اطلاعات سپاسگزار است. هنگام رفتن، چنانکه گویی ناگهان پیامی را به یاد آورده به سوی من برگشت و گفت: «تا فراموش نکرده‌ام، از تو بخواهم لطفی در حق من بکنی. می‌خواهم خواهش کنم در مورد متن نطقی که باید در زمینه اتحاد برای پیشرفت[1] در مونته ویدئو داشته باشم با کلاین[2] همکاری کنی.»

با خوشحالی پذیرفتم و دست دادیم. در راه بیرون رفتن یك سیگار کلفت هاوانا - از همانها که در برگهای خوشبوی توتون پیچیده شده است - از جیب بیرون آورد و به من داد.

گفت: «هنگام روشن کردن این سیگار باید فکر کنی مشغول آتش کردن بازوکایی هستی که روی شانه گذاشته‌ای.»

سپس کلاه پانامایی‌اش را به سر نهاد، لبهٔ آن را تا روی پیشانی پایین کشید، و به آرامی به داخل آسانسور رفت.

آلنده بدون اندیشهٔ زیاد، برنامهٔ سفر را از تقویم خود پاك کرد. آنگاه در مبارزه‌ای غوطه‌ور - عبارت دیگری برای بیان دقیق آن وجود ندارد - شد که مشاورانش از همان ابتدا آن را دیوانگی می‌دانستند. قرار بود انتخابات سنا در ۱۹۶۱ صورت گیرد و آلنده باید حوزه‌ای را که در آن نامزد می‌شد انتخاب می‌کرد. با سالومون کوربالان و رائول آمپوئرو بزرگترین رقیب خود از حزب سوسیالیست بحث می‌کرد.

در حالی که به آمپوئرو نگاه می‌کرد گفت: «ممکن است بی‌معنی به نظر برسد، اما گفته شده است که هردوی ما در حزب سوسیالیست از نظر محل نامزدشدن

1. Alliance for Progress
2. Klein

تناسب نداریم. جایی که در آن در زمینهٔ نامزدشدن مشکل داریم تاراپاکا و آنتو فاگاستا است زیرا در این نواحی ممکن است یکی از ما انتخابات را ببازد. البته این بازنده تو خواهی بود زیرا من به پیروزی خودم اطمینان دارم. از طرف دیگر ما نمی‌خواهیم تو حذف شوی، زیرا یك سناتور سوسیالیست خیلی خوب به حساب می‌آیی. پس من جای دیگری را انتخاب می‌کنم و در والپارایزو و آکونکاگوا[1]، نامزد خواهم شد.»

سکوتی برقرار شد. سپس کوربالان جویده جویده گفت: «شما خل شده‌اید. نمی‌توانید برنده شوید. شانسی ندارید.»

آلنده به صندلی تکیه زد و گفت: «خواهیم دید. اگر من در ناحیهٔ اول کاندیدا شوم رائول آمپوئرو خواهد باخت، و اگر به سراغ نواحی اهیگینز و کالچاگوا[2] بروم تو خواهی باخت کوربالان. به سراغ ناحیهٔ هفتم نیز نمی‌توانم بروم، زیرا در آن ناحیه تعهد کرده‌ایم از تارود[3] حمایت کنیم. اگر به سراغ ناحیهٔ نهم بروم، آنیستو رودریگز که یك سناتور سوسیالیست برجسته است خواهد باخت. تنها جایی که می‌ماند ناحیهٔ سوم، یعنی والپارایزو است.»

به این ترتیب بود که به تصمیم‌گیری رسیدند. آلنده در مقابل اظهارعقیدهٔ غمبار پوچیو گفت: «اسوالدو، تو این را درك نمی‌کنی. درست است که من شانس زیادی برای برنده‌شدن ندارم. همهٔ ما این را می‌دانیم. اما کمی در مورد وضعیت فعلی و احتمالات اندیشه کن. اگر من ببازم، هیچکس مرا سرزنش نخواهد کرد. همه خواهند گفت آلنده خودش را قربانی کرد؛ کار او عملی سخاوتمندانه در راه اهداف حزبی بود. و اگر برنده شوم، می‌دانی چه خواهد شد؟ آیا آن وقت کسی با اقدام من برای نامزدی انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۶۴ مخالفت خواهد کرد؟ هان؟»

آنچه پس از آن رخ داد، معجزه‌ای با مارك آلنده بود. او به والپارایزو رفت و در آنجا مستقر شد تا یك مبارزهٔ انتخاباتی خستگی‌ناپذیر و بی‌وقفه را سازمان دهد. پای پیاده، با اتومبیل، کشتی، و حتی سوار بر اسب همه جا را درنوردید. اتوبوسی کهنه را

---

1. Aconcagva
2. Colchagua
3. Tarud

در اختیار گرفت که آن را به گورستان خودروها فرستاده بودند. آلنده آن را رنگ کرد، و به بلندگو و پروژکتور پخش فیلم مجهز ساخت. حتی رختخواب و حمامی در این اتوبوس تعبیه شد و آخرین آوازهای ویکتورخارا[1]، رولاندو آلارکون[2]، و ال ایندیو پاوز[3] از بلندگوها پخش می‌شد. آلنده سخنرانی می‌کرد و جزوه‌های تبلیغاتی خود را پخش می‌نمود. این مبارزهٔ انتخاباتی پرتحرک‌ترین و پرسروصداترین مبارزهٔ دوران فعالیت سیاسی آلنده بود.

آلنده نه تنها کرسی سنا را به دست آورد، بلکه به جیمی باروس نیز کمک رساند. باروس نامزد حزب کمونیست برای نمایندگی همان منطقه بود.

آنگاه سؤالها شروع شد که «آیا سال ۶۴ سال موعود خواهد بود؟» آلنده نگاهی گنگ به پرسش‌کنندگان انداخت و گفت «ما برای مبارزه جلو خواهیم رفت» اما در عین حال پیش خود فکر می‌کرد سال ۶۴ نیز سال پیروزی نخواهد بود.

براساس گزارش سناتور چارچ به کنگرهٔ ایالات متحده، سازمان سیا در سال ۱۹۶۴ کمکی معادل دو میلیون دلار برای پیروزی ادواردو فرای ارائه کرد تا از پیروزی آلنده جلوگیری کند. این مبلغ چیزی بیش از نصف مخارج انتخاباتی فرای بود. از طریق توافقهایی که توسط کمیته‌ای موسوم به کمیتهٔ ۴۰[4] به عمل آمده بود، ایالات متحده چیزی بیش از هشت میلیون دلار به منظور تبلیغات انتخاباتی سرمایه‌گذاری کرد و به صورتهای دیگر خرج نمود.

---

1. Victor Jara
2. Rolando Alarcon
3. El Indio Pavez

۱. Committee of 40 هیاتی مرکب از مقامات اجرایی و در سطح پایین‌تر از اعضای کابینه که برنامهٔ کار آن بررسی و تصویب عملیات مخفی بود. این کمیته تحت نامهای مختلف از دههٔ پنجاه میلادی به این سو فعال بوده است. از سال ۱۹۶۹ معاون امور سیاسی وزارت امور خارجه، معاون وزیر دفاع، رئیس ستاد کل ارتش، و رئیس سیا به عنوان اعضای همیشگی آن مشخص شده‌اند. هنگام انتخاب آلنده به عنوان رئیس جمهور شیلی، هنری کیسینجر مشاور امنیت ملی نیکسون رئیس این کمیته بود.م

تاکنون هرگز انتخاباتی بدین شکل در شیلی دیده نشده بود. به نظر می‌رسید کل برنامهٔ این انتخابات روی میزهای طراحی استودیوی فیلمسازی والت دیسنی طراحی شده است.

حتی پای جوانا خواهر فیدل کاسترو را نیز به معرکهٔ انتخابات شیلی کشاندند! تصویری مدرن از جوانا لالوکا[1]، در حالی که به صورت شق و رق میکروفون را در دست گرفته بود پخش می‌شد که وی را در حال بدوبیراه گفتن به آلنده و جبههٔ توده‌ای در بوئنوس آیرس نشان می‌داد. لاجوانیتا[2] حیا را کنار گذشته بود. او خطاب به مادران شیلیایی می‌گفت آلنده یك کمونیست است و نوزادان آنها را به روسیه خواهد فرستاد تا کشتن پدر و مادر و خویشان خود را بیاموزند. عوامل او به در خانه‌های روستاییان و شهروندان وحشتزده می‌رفتند و پرسشنامه‌هایی مجعول را بین آنها توزیع می‌کردند که در آن پرسیده می‌شد برای هنگامی که آلنده اصلاحات خود را در زمینهٔ مسکن شروع کند چه تعداد از اتاقها و وسایل زندگی خود را در اختیار دولت قرار خواهند داد.

حقه‌بازان و اساتید توطئه‌گری بازیهای سیاسی دروغینی جعل می‌کردند: راستگرایان را با نام خولیو دوران[3] که سناتوری تندرو بود جمع می کردند، و چپهای میانه را دور نام ادواردو فرای گرد می‌آوردند، و بخوبی آگاه بودند هنگامی که لحظهٔ تعیین‌کننده فرا برسد همه به طرفداری از فرای رأی خواهند داد.

اما پس از انتخاب نماینده‌ای در کاریکو، قرارومدارهایی که گذاشته شده بود مخدوش شد. راستگرایان با غافلگیرشدن در اثر پیروزی دکتر اسکار نارانجو[4] که سوسیالیست بود، هشیار شدند، حمایت خود را از دوران قطع کردند، و از فرای پشتیبانی نمودند. «جهش نارانجو» ـ نامی که به این انتخابات داده بودند ـ موجی از واکنش بین راستگرایان پدید آورد که آلنده را متوقف ساخت.

---

1. Juana la Loca
2. La Juanita
3. Julio Duran
4. Oscar Naranjo

آلنده با رفتن به تموکو مبارزهٔ خود را به حیطهٔ سرزمینهای بومیان ماپوچی[1] گسترش داد. رؤسای آنها را گرد خود جمع کرد و با آنها معاهده‌ای مهم بست و براساس آن بدانها قول داد حقوق مالکیت بومیان را محترم بشمارد و به آنها کمک کند آنچه را از دست داده‌اند به دست بیاورند.

اینها حرفهایی توخالی نبودند. این امضا حاکی از عملی آگاهانه بود که نه آلنده و نه بومیان ماپوچی آن را فراموش نکردند. در سال ۱۹۷۰ آلنده به همهٔ قولهای خود به بومیان ماپوچی جامهٔ عمل پوشاند. آنگاه آنان به صفوف جبههٔ توده‌ای پیوستند و تا پایان، تا زمانی که مقاومتشان با گلوله درهم شکسته شد جنگیدند.

1. Mapuche

فصل پنجم

تاتی و خواهرزاده‌ها

هنگامی که تاتی را برای نخستین بار ملاقات کردم کودکی آرام و شیرین با چشمانی درشت و سیمایی هوشمند بود. چشمان خندانش به رنگ شیلیایی خالص، یعنی قهوه‌ای روشن بود. به مبارزی می‌مانست که در یکی از اشعار دهۀ ۱۹۲۰ پابلونرودا توصیف شده است. این سیمای روشن دوران نوباوگی، با گذشت سالها به بلوغ رسید، اما هرگز بارقۀ هوش و مهربانی خود را از دست نداد. تاتی دانشجوی پزشکی بود و براحتی بین اطرافیان پدرش رفت و آمد می‌کرد. مردم می‌گفتند که او «پسری است که آلنده هرگز نداشته.» اخلاق تند پدرش را ارج می‌نهاد و هنگامی که تذکرات او را می‌شنید به ملایمت می‌خندید. او را به یاد می‌آورم که روی قالیچه‌ای در کنار میز تحریرش در خانه‌شان نشسته و مرا با مطرح کردن پرسش‌هایی مشکل به بازی گرفته بود، به صورتی که گاهی این پرسش‌ها می‌توانست تند و تیز باشد. طبیعت فردی او تحت توجه پدرش شکوفا شده بود و از جمله خصلت‌هایی قدرتمند که منحصر به خود وی بود در او تقویت می‌شد: اطمینان به خود؛ تحمل نکردن افراد مزاحم؛ و نوعی کناره‌گیری که می‌توانست تصور خطای وجود تکبر را در وی پدید آورد.

آلنده به تاتی نیاز داشت. وی نه تنها به پزشك شخصی آلنده تبدیل شد، بلکه خرمگس معرکهٔ سیاست او نیز بود و همواره می‌کوشید او را به صحنه‌های مبارزه‌جویانه و مواضع سرسختانهٔ ایدئولوژیك بکشاند. تاتی در حال تبدیل شدن به یك عنصر چپ سخت سر و تندرو بود، اما عجیب آنکه در برابر آیین‌ها و گرایشات خشونت‌طلبانهٔ آنهایی که از نظر سیاسی نظرات تندی دارند بی‌تفاوت بود. آنچه او را به خود مشغول کرده بود سنت تحلیلی مارکسیسم ارتودکس خالص و ناب بود. شیرینی و ملاحت دختر مدرسه‌ای که در خانه‌ای اعیانی بزرگ شده است، بتدریج جای خود را به صلابت و تند و تیزی انقلابیون جوان دهه ۱۹۶۰ می‌داد.

شخص می‌توانست حضور خلق تند سالوادور و آرامش ذاتی او را در مقابل تنش‌های بیرونی براحتی در درون تاتی تشخیص دهد. شیوهٔ وی در برخورد با رخدادهای نامنتظر تأثیرگذار و دیدنی بود. حقیقت آن است که به تنچا بستگی داشت. تاتی نیز مانند خواهرانش ایزابل و کارمن پاز اغلب اقتدار مادرش را به مبارزه می‌طلبید. آنها می‌توانستند تنچا را عصبانی کنند، اما در زیر پوستهٔ بی‌تفاوتی دوران بلوغ و رفتار شورشگرانه‌شان، در جستجوی حمایت او بودند و از احساس مسئولیت عمیق وی بهره‌مند می‌شدند.

در اواخر سال ۱۹۶۷، آلنده با دخترش تاتی به اتحاد شوروی سفر کرد. این سفری بود که هرچند در آن هنگام حرف زیادی دربارهٔ آن نزدند، اما معنی شخصی زیادی برای هر دوی آنها داشت. علاوه بر اطمینانی که تاتی می‌توانست در وجود سالوادور پدید آورد، این احساس نیز در آلنده وجود داشت که تاتی می‌تواند درك شورشگری جوانان فوق چپ را برای او آسانتر سازد.

سالوادور اصرار داشت که باید زنان شیلی را به نفع آرمان سوسیالیستی به صحنهٔ سیاست کشاند، و اصرار داشت این کار باید هرچه زودتر انجام گیرد.

در مبارزهٔ انتخاباتی سال ۶۱ گفت: «زنان ما یك بار دیگر به مرتجعین رأی داده‌اند و ما باید آنها را به آگاهی سوسیالیستی برسانیم.»

وی تنها به بخشی از جامعهٔ شیلی اشاره نمی‌کرد. بخشی از حرف او در مورد زنان کارگری بود که زیر بار وظایف مادری و کار برده‌وار در منازل ـ پس‌زمینه‌ای برای

فحشا، بیماری، و فقر ـ از در عقب خانه‌های بورژوایی وارد می‌شدند، لباسهای آنها را می‌شستند، بچه‌های آنها را نگه می‌داشتند، غذای آنها را می‌پختند، و در تمام این مدت به خاطر رفتار پدرسالارانهٔ صاحبکاران خود احساسی ماندگار از محافظه‌کاری در وجودشان پرورش می‌یافت. این زنان رأیی را می‌دادند که صاحبکار آنها می‌داد. اما مخاطب اصلی سالوادور توده‌های وسیع زنان طبقهٔ متوسط و شهرهای کوچك بود که خیال موهوم لیبرالیسم و اصلاح‌طلبی صلح‌آمیز فرای آنها را می‌فریفت.

آلنده اصرار می‌کرد این زنان که در عصر تسلط مردان بتدریج استقلال خود را به دست می‌آوردند و تا دههٔ پنجاه اساسی‌ترین حقوق آنان هنوز تأمین نشده بود، باید به آرمان سوسیالیسم بپیوندند.

آلنده به صورتی غریزی آگاه بود که چگونه باید آن گروه از مبارزین معتقد و آگاه به شیوهٔ سیاسی غیرمقتدرانه و بی‌نظیر خودش را یافته و آنان را گرد خود جمع کند؛ او علاقه‌ای به تحمیل خویش نداشت و بیشتر در جستجوی این بود که برای دیگران فردی الهام‌بخش باشد تا یك فرمانده.

زنانی را که با وی آشنا می‌شدند جذب می‌کرد و هنگام کار نزدیك با او به جزئی از زندگی‌اش تبدیل می‌شدند. مردی بود با آرزوها و آمال ملتهب، اما طبیعتاً آدمی احساساتی به حساب نمی‌آمد. بسیاری اتحادها و ائتلافهای مبتنی بر احساسات پدید آورد و آنها را نابود ساخت. ناکجاآبادی شخصی را با عملگرایی غیرمنتظرهٔ مردی دنبال می‌کرد که اعتقاد داشت تا پایان راه را خواهد رفت، در حالی که در واقع هرگز به مقصد نهایی نرسید.

رخدادی نامنتظر برنامه‌های منظم آلنده را به هم ریخت. هنگامی که پوچیو به او تلفن کرد و گفت مهماندار آدمی است در خطر کاملاً جدی، پاسخ فوری آلنده این بود که: «من سهمی از آن نمی‌خواهم... اما نباید بگذاریم این یکی ما را به دره پرت کند. به پاسکال بگو امروز عصر برای گفتگو با او به آنجا خواهم آمد. بگو از جایی که هست تکان نخورد. اگر گیرش بیاورند راهی برای زنده نگه داشتنش وجود نخواهد داشت.»

آندرس پاسکال[1] پسر لائورا آلنده، خواهر سالوادور بود. کنترل و هدایت روابط بالقوه انفجاری بین جنبش انقلابی چپ (میر)[2] و حزب بسیار محتاط سوسیالیست به عهدهٔ خواهر آلنده بود. آلنده خواهرش را به معرکهٔ سیاست کشانده بود، و وی بدون آن که قدم خلافی بردارد، از حضور در سالنهای وینادل مار که متعلق به طبقهٔ بالا و میانه بودند دست کشید و به فعالیت‌های انقلابی پرداخت. آلنده مسئولیت تشکیل کمیتهٔ مستقل زنان به نفع آلنده را به عهدهٔ خواهرش گذاشت. لائورا با کارایی تمام سمینارها و کنفرانسهایی را سازمان می‌داد و آنها را هدایت می‌کرد؛ و به موقع خود، به یکی از نمایندگان حزب سوسیالیست و منبعی ثابت قدم برای حمایت از آلنده در آخرین مبارزهٔ انتخاباتی‌اش تبدیل شد.

سالوادور به پوچیو گفت: «آنچه باید به کلهٔ این خواهرزادهٔ من فرو رود این است که روزهای کتك زدن و شوك الکتریکی دادن دیگر به سر آمده و به تاریخ پیوسته است. این روزها می‌خواهند ریشهٔ ما را بسوزانند و نابودمان کنند. مواظبش باش رفیق! روزهای فستیوال بهاری به پایان رسیده و تمام شده است.»

کمی بعد، سالوادور در اتاق ناهارخوری منزل پوچیو نشسته بود و چپ روی جوان با نگاهی دیرباور و لبخندی گزنده به چشمانش نگاه می‌کرد.

او گفت: «دایی جان، دلیلی برای عصبانیت وجود ندارد. حوادثی که در حال رخ دادن است پیش‌بینی شده و ما از خطر آن آگاهیم. چه کسی به شما گفته ما حاضر به گفت و شنود و بحث دربارهٔ مسائل نیستیم؟ برعکس، آنچه بیش از هر چیز خواستار آنیم گفتگو با شما و روشن کردن اختلاف‌نظرهاست. شماها راهتان را خیلی پیش رفته‌اید. دایی‌جان می‌خواهید چند بار دیگر در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کنید؟ سالها و ماهها و روزها بر شما گذشته است. میگوئل انریکوئز[3] دبیرکل حزب ما این را صریح و روشن گفته است. برای رسیدن به سوسیالیسم راهی وجود دارد، اما این راه، انتظاری طولانی و آنگاه دری در پایان راه

1. Andres Pascal.
2. Morimiento Izquierdista Revolucionario (MIR)
3. Miguel Enriquez.

نیست. خود شما تا به حال چند بار به ما گفته‌اید گاو را باید از شاخهایش گرفت؟ بعد از برگشتن از کوبا چه گفتید؟ سیستم انتخاباتی و انتظار برای انتخاب شدن یك تأخیر گرانبهاست دایی‌جان، و می‌توان آن را با سال نوری سنجید. همان طور که انریکوئز گفته؛ انتخابات را فراموش کنید. ما می‌خواهیم همین الان کشور را عوض کنیم و آن را تغییر دهیم. بیایید به ما ملحق شوید. می‌توانیم این کار را با پیوستن به قدرت کارگران انجام دهیم. چنانچه گامهای خود را در پس گامهای کارگران در خیابانها و کارخانه‌ها بگذاریم این کار را انجام خواهیم داد. با انقلابی مسلحانه دایی‌جان. اصلاحات ارضی به معنی در اختیار گرفتن زمین است نه به دست آوردن سند ارضی.»

آلنده به صورتی جدی به او گوش می‌داد. به نظر می‌رسید از عصبیّت و بی‌قراری پاسکال آگاه است. پاسکال و میگوئل انریکوئز آماده بودند رویاروی دینا[1] [سازمان امنیت شیلی] بایستند. آنها برای اینکه چند نفر در چنین غائله‌ای کشته خواهند شد اهمیتی قائل نبودند.

به او پاسخ داد: «باید در مورد مسائلی که مطرح هست حرف بزنیم. البته هیچکس نمی‌خواهد تو را مانع شود، اما باید در این مورد با من مشورت می‌کردی. تو و دوستانت باید بدانید که حمله و اشغال و قبضه کردن قدرت بیشتر شبیه به توطئه‌ای به نظر می‌رسد که محافل افراطی راستگرا طراحی کرده‌اند تا از طریق آن ما را دچار انشعاب کرده و خراب کنند، و به یك انقلاب شباهتی ندارد. هشیار باش و درك کن که راه ما به سوی سوسیالیسم قانونی و کارا و مؤثر خواهد بود. کوبایی‌ها آن را درك کرده‌اند و شما هم باید درك کنید. پس از برج عاج بیا پایین و بگذار یك بار برای همیشه یکدیگر را درك کنیم.»

پسر جوان به آلنده خیره شده بود و از سخنان او متحیر بود.

«نگران نباشید دایی‌جان، زندگی شما را خراب نخواهم کرد.»

آلنده به میان حرفش دوید: «پوچیو به تو خواهد گفت چه کار باید کرد و یادت

1. Direccion de Inteligencia Nacional (DINA).

باشد دفعهٔ بعد اول با من مشورت کنی.»

آن شب آلنده باید در ضیافت شام فراماسونهای رادیکال شرکت می‌کرد. این گردهمایی به عنوان رخدادی مهم عده‌ای را به خود جلب کرده بود. آلنده اصرار داشت به تنهایی و پای پیاده به محل مهمانی برود.

هنگام بیرون رفتن به پوچیو گفت: «اتومبیلم را تو ببر.» می‌خواست کمی پیاده‌روی کند، زیرا گفتگو با خواهرزاده‌اش او را خسته کرده بود. این افکار خواهرزاده‌اش نبود که او را می‌آزرد، بلکه خصومت بی‌سر و صدا و خواست آندرس و همفکرانش در جهت توهین به او از طریق بی‌اعتنایی و طرد کردنش آزاردهنده بود. آنها او را به عنوان یك اصلاح‌طلب و بالاتر از آن، پیرمردی احمق تحقیر می‌کردند. آنها پیشنهاد سادهٔ او را مبنی بر حمایت از وی در راه رسیدن به قدرت پس‌زده بودند. خشك مغزی سفت و سخت آنان او را می‌رنجاند، اما وی بی‌صبری و بی‌قراری آنها را درك می‌کرد. در سرتاسر آمریکای لاتین رؤسای جمهوری مانند مهره‌های بازی سرنگون می‌شدند. این افراد جوان خواستار سلاح بودند. آنها در رؤیای شبکه‌ای از گروههای چریکی بودند که از کوههای آند به راه می‌افتاد و شهرهای بزرگ را آزاد می‌ساخت. آنها خواهان عمل در امروز بودند و به انتخاب در فردا اعتقادی نداشتند.

از خیابانهای ناحیهٔ تجاری سانتیاگو می‌گذشت. ناگهان احساس ناراحتی و خفگی کرد. مردم تنه‌زنان از کنار یکدیگر می‌گذشتند، و اتوبوسها به صورتی که به نظر می‌رسید از کنترل خارج شده‌اند به این طرف و آن طرف می‌رفتند و گرد و غبار و دود می‌پراکند. احساس خفگی و گمشدگی داشت. فکر کرد لحظه‌ای ایستاده و استراحت کند، اما این فکر را کنار گذاشت. هنوز می‌توانست چند خیابانی راه برود. سپس به یاد مادرش افتاد و تصمیم گرفت به سراغ او برود. یك تاکسی را صدا زد. وقتی سوار شد به ساعتش نگاه کرد. از ده گذشته بود.

راننده پرسید: «کجا بروم؟»

آلنده فکر کرد فردا صبح به دیدار مادرش برود و گفت: «به باشگاه ایتالیایی‌ها.»

وقتی به آنجا رسید متوجه شد همهٔ فراماسونهای سانتیاگو در آنجا گرد آمده‌اند.

اما احساس کرد فضای حاکم بیشتر مبهم است تا دارای حال و هوایی پیروزمندانه. رفقای سوسیالیست او به صدر مجلس راهنمایی‌اش کردند.

پوچیو گفت: «حدود پانصد نفر در اینجا هستند، اما کله‌گنده‌تر از همه در رفته است. برایتان نامه‌ای فرستاده است.»

آلنده نامه را در جیب خود گذاشت.

«عذری که آورده حتی مسخره هم نیست. گفته که زنش مریض است. اما به هرصورت همبستگی خود را با شما اعلام کرده است. البته نه از جنبهٔ سیاسی، بلکه به نام برادری ماسونی. باید آن را بعد از سخنرانی خود بخوانید.»

آلنده چیزی نگفت. می‌خواست بنشیند، اما پوچیو او را نگه داشت.

گفت: «یك چیز دیگر هم هست. رهبری اتحادیهٔ مستخدمین و پیشخدمتهایی که در شیفت شب کار می‌کنند به من گفته گارسونها می‌خواهند با پرداخت یك چك به مبارزهٔ انتخاباتی شما کمك کنند. بعبارت دیگر می‌خواهند تمامی مزد شبانهٔ خود را به شما هدیه کنند.»

«این را اعلام خواهیم کرد. خودم این کار را می‌کنم. با همین شروع می‌کنم.»

مهمانی و سخنرانیها شروع شد. ساعت آزمایش نهایی آرام آرام نزدیك می‌شد. فراماسونها اعلام کردند پشت سر آلنده‌اند، اما اعلام این موضع همراه بود با گذاشتن شرطهایی مشخص و هشدارهایی آشکار. عذر استاد اعظم بیماری بود. دون ارسطو[1] پشت میز بزرگ و محکم خود که با چرم و ابریشم پوشیده شده بود در صندلی سلطنتی نرم و آرامش‌بخش خود نشسته بود و آرزو می‌کرد بتواند تفسیرهایی را که برادران عاقل‌ترش ارائه می‌دادند در ذهن نگه دارد: این سالوادور از گروه آبیهاست. به چه کسی خدمت می‌کند؟ به کدام قدرتها؟ آیا به خود خداوند بزرگ؟ او با مارکسیست‌هاست. این قضاوتی سخت و عقیده‌ای دهشت بار بود که از ناحیهٔ وزرا، کارکنان قضایی، نظامیان، بانکها، و تجار اعلام می‌شد. آلنده باید خود را می‌پایید.

هنگامی که نوبت سخن گفتن به آلنده رسید، به آرامی از جا برخاست. ابتدا به

1. Don Aristoteles.

اقدام خدمتکاران جهت اعلام همبستگی با خودش اشاره کرد، اما هنگامی که با تأکیدگذاری بر عبارات و لغات به سخن گفتن پرداخت، صدایش در گلو شکست و به نظر رسید مجبور به ساکت ماندن است. پوچیو گیلاسی از آب برایش آورد. آلنده آن را نوشید و به دنبالش جرعه‌ای شراب سرکشید. به سخن ادامه داد. سخنانش طبیعتاً مختصر و فنی بود و آمار و ارقام فراوانی در آن وجود داشت. جمعیت با توجه، اما بدون نمایش هیجان به سخنانش گوش می‌داد.

پوچیو به شخصی که در کنارش بود گفت: «تا امروز آلنده را اینقدر بی‌رمق ندیده بودم. اتفاقی افتاده است.» فکر کرد آلنده باید نزد پزشك برود، اما وقتی بعداً به آلنده چنین گفت، رهبر حرف او را قطع کرد.

«نه دوست من. چیزی نیست. فقط خسته‌ام. فراموش کن.»

در داخل اتومبیل و هنگام ترك باشگاه، آلنده در مورد گفتگو با خواهرزاده‌اش، همان انقلابی جوان، حرف زد و گفت که آندرس چقدر باعث ناراحتی‌اش شده است.

گفت: «می‌دانی که قرار نیست در این انتخابات برنده شویم. پذیرفتن این امر مشکل است. اما آنها دارند تور وحشت و نفرت را در اطراف ما می‌گسترانند و حلقه را تنگ‌تر می‌کنند. این را هم تو می‌دانی و هم من. این را می‌توان در بی‌میلی دوستانمان که از من رو پنهان می‌کنند و کناره می‌گیرند بوضوح دید. آنها نمی‌خواهند ما برنده شویم، و حتی اگر این انتخابات را ببریم، با هر وسیله‌ای که در دسترس داشته باشند ما را زیر ضربه خواهند گرفت. تصویری که آنها پیش خودشان از آلنده می‌ساختند بالاخره کامل شد. ما باید اقدامات براندازنده را از جانب چپ و راست انتظار داشته باشیم.»

کمی بعد در این مورد به اندیشه پرداخت که احساس بیماری داشته است، دلش می‌خواسته به مادرش سربزند، و اقدام طرفدارانهٔ خدمتکاران او را بیش از آنچه باید تحت تأثیر قرار داده است.

ناگهان گفت: «به دیدن مادرم برویم.»

و اتومبیل راه تپه‌های مشرف به شهر را در پیش گرفت.

دو روز پس از آن، دونالورا آلنده درگذشت.

مبارزهٔ انتخاباتی سال ۱۹۶۴ سالوادور آلنده یك نماد بود. هم‌نمادی خرد، و هم‌نمادی بزرگ. جبههٔ سوسیالیست در نبردی یکطرفه و بدفرجام با سیا درگیر بود؛ کیسهٔ پر از دلار سیا، صدای آزادی را خفه می‌کرد. و همان طور که گیلرموآتیاس[۱] می‌گفت، دلارها در حال پرواز بودند.

اسوالدوپوچیو به خاطر می‌آورد: «به شهر نوئه وا امپریال[۲] وارد شدیم. ساختمان هتل به پایان نرسیده بود، اما ما پس از یك روز کار سخت و مسافرت سرشار از دیدار با این و آن به آن رسیدیم. فقط یك اتاق دو تخته برای اجاره داشتند که من و رفیق آلنده مجبور بودیم با هم در آن به سر ببریم.»

در دهکدهٔ ماهیگیری سن ویسنته[۳] در نزدیکی تالکاهوآنو، در یك روز آفتابی و درخشان با پابلو نرودا و مانوئل روجاس روی صحنهٔ محل سخنرانی نشسته بودم. در برابر ما هزاران زن و مرد و کودك برای آلنده هورا می‌کشیدند. کمی بعد برای غذاخوردن به سالن اتحاد رفتیم. ماهیگیران صدفها را با نوك چاقوهای خود باز می‌کردند و در همان حال به دریا، خورشید، درختان لیمو، و شراب سفید درود می‌فرستادند و آنها را دعا می‌کردند. نرودا به آرامی با انگشتان کلفتش با گوش‌ماهی‌های معطر بازی می‌کرد. مانوئل روجاس مانند همیشه در فکر بود و آهسته غذا می‌خورد چنانکه گویی در قلهٔ یخزدهٔ کوهی بلند، تنهای تنها مانده است.

صدای زخمهٔ گیتاری شنیده شد. ویکتورخارا با چشمان درخشان آواز می‌خواند. آوازی بود دربارهٔ انتخاب آلنده به ریاست جمهوری.

آهنگ کوبایی که شعر آن را خوان پوئبلا[۴] مخصوص مبارزهٔ انتخاباتی آلنده سروده و روی آن آهنگ گذاشته بود همهٔ ما را تکان داد. این آوازی بود تقدیس شده

1. Guillermo Atias.
2. Nueva Imperial.
3. San Vicente.
4. Juan Puebla.

با شراب انقلابی خود جزیره، که اینك برای آلنده خوانده می‌شد.

با این حال جبههٔ توده‌ای انتخابات را باخت و فرای با قول خود مبنی بر ایجاد انقلاب «در آزادی» پیروز شد.

جوانا کاسترو اسباب زنانه‌اش را جمع کرد، چمدان حقه‌هایش را بست، چادرش را جمع کرد، و خوشحال و خندان راه سیرکهای میامی را در پیش گرفت.

پس از پیروزی فرای، مردم از آلنده به صورت کسی حرف می‌زدند که متعلق به گذشته است. قضاوت عمومی این بود که «حساب از دستش در رفته بود، این دفعه دیگر نمی‌تواند به راهش ادامه دهد.» آلنده کاری برای مقابله با این قضاوتها نمی‌کرد. کاغذها و نوشته‌هایش را جمع کرد، به خانه برد، و به خانواده‌اش اعلام کرد برای استراحت به آلگاروبو[1] می‌رود. با لحنی طنزآلود به آنها گفت حالا همهٔ ساحل در اختیار او خواهد بود، زیرا همسایه و رقیب سالیان سال او در کاخ ریاست جمهوری سرگرم شده است. فرای واقعاً طی این سالها همسایهٔ نزدیك و همراهی وفادار بود و رقیب دوستانه ای در بازیهای بی‌پایان دومینو به شمار می‌رفت: دوستی نزدیك در استفاده و لذت بردن از آفتاب و دریا.

در دومین روز اقامت در ساحل، از سانتیاگو به او تلفن کردند. ستاد انتخاباتی‌اش را آتش زده بودند.

پاسخ داد: «اسناد را در زیرزمین جستجو کنید. من و پوچیو آنها را در آنجا انبار کردیم.»

کمی بعد، خبری دیگر تعطیلات تابستانی او را به پایان رساند.

سالومون کوربالان، رهبر جوان و استراتژیست اصلی حزب سوسیالیست در تصادف اتومبیل کشته شد. در مراسم بزرگداشت او در سنا، آلنده گفت: «بهترین بهترینها کشته شد.» کوربالان آدمی بود که می‌توانست کینه‌ها و نفرتها را در حزب از بین ببرد، و همیشه تردیدهای رهبران را با گفتن کلام آخر بزداید.

مرگ کوربالان درست هنگامی که حزب سوسیالیست در آستانهٔ انشعابی دیگر

1. Algarrobo

قرار داشت، یعنی در بدترین موقعیت واقع شد. آلنده در پشت صحنه ظاهر شد، شکافهایی را که در ائتلافهایش پدید آمده بود پر کرد، جلوی افراطی گریها را گرفت، و شاخهٔ چپ حزب رادیکال را به جانب سوسیالیست‌ها کشاند.

انشعاب توسط نشانه‌هایی آشکار شد که آلنده آنها را همواره به هنگام پیروزی و شکست دیده و تجربه کرده بود. کاملاً انتظار می‌رفت که حزب سوسیالیست پس از شکست در انتخابات استراتژی خود را مورد بررسی دوباره قرار دهد. از نظر آلنده، این نیز منطقی بود که دموکرات مسیحی‌ها در باتلاق حاصل از پیروزی اخیر خود فرو رفته و غافل شوند. یك گروه قدرتمند چپگرا، تحت رهبری رافائل گاموسیو[1] که از تئوریسین‌های سوسیالیسم مسیحی پیشرو بود خود را به عنوان حزبی تازه تجدید سازمان داد و جنبش اقدام متحد مردمی (ماپو)[2] را پدید آورد. اندکی بعد یك گروه انشعابی دیگر علیه فرای قیام کرد: چپ مسیحی.

فرای بزودی خود را زیر ضربهٔ هم چپ و هم راست یافت. این درحالی بود که تلاش می‌کرد یك پایگاه قدرت سیاسی دست و پا کند، اما دیگر کار از کار گذشته و به دست آوردن چنین پایگاهی وهم و خیال بود. حزب ملی آنوفره خارپا[3] او را زیر آتش توپخانهٔ خود گرفته بود و خائنی می‌خواند که دارد راه را در شیلی برای کمونیسم باز می‌کند. گروهی از افسران ارتش، با شنیدن این حرفها شمشیرهای خود را از رو بسته و امتیازات اقتصادی طلب می‌کردند. آنها می خواستند بدانند آیا، صرفاً برای روز مبادا، اشکالی ندارد موتور تانکهای خود را گرم کنند؟ پاسخ صریح و محکم بود. آنها حمله‌ای خفیف و بی‌روح صورت دادند. فرای سوت را به صدا درآورد. ناوگانی از اتوبوسهای شهری کاخ ریاست جمهوری را در میان گرفتند تا از دولت دفاع کنند.

مدل فرای که لیندون جانسون رئیس جمهور ایالات متحده از آن دفاع می‌کرد ـ انقلاب در آزادی و ملی کردن معادن مس همراه با پرداخت غرامت به شرکتهای

1. Rafael Gumucio.
2. Morimiento de Accion Popular Unitario (MAPU)
3. Onofre Jarpa.

آمریکایی ـ نابود شد. بر سر آن اکثریت فراوان رأی که درسال ۶۴ وجود داشت چه آمده بود؟

فرای قطعاً خواهان آن بود که آلنده را به عنوان دوست قدیم در سواحل خلوت آلگاروبو یافته و مبارزه با او را پشت میز دومینو تجدید کند؛ حتماً دلش می‌خواست غرش تانکها و فریادهای تلخ هواداران سابق خود را به فراموشی بسپارد. اما حالا دیگر هیچیك از اینها امکان نداشت. هر روز از روز پیش بیگانه‌تر و بیکس‌تر می‌شد و سیمایش به گیاهان گورستان شباهت می‌یافت. قهقههٔ خنده‌اش به نالهٔ مرگ تبدیل شده بود.

در آرزوی بازیابی قدرت، به طور کامل به سوی راست و به جانب سربازخانه‌ها رفت. یك بار دیگر، سواحل آلگاروبو فقط به آلنده تعلق داشت.

فصل ششم

امواج

طغیانهای قدرتمند در جایی دور از دریا، در دل سکوت اعماق شکل می‌گیرند. این طغیانها ابتدا ابعاد خود را وسعت می‌دهند، و سپس در جایی که اصلاً انتظار آنها نمی‌رود ظاهر می‌شوند و ملتی را که فرازونشیب‌های غیرقابل اعتماد و کوبنده‌ای را در سرنوشت نامعلوم خود در پیش دارد در خود غرق می‌کنند.

گفته می‌شود که توطئه‌ای آغاز شده و شیلی هدف نیزه‌هایی واقع می‌شود که از ارتفاعات کوردیلرا پرتاب خواهند شد و هنگامی که به زمین فرو می‌آیند میله‌های زندان خواهند بود. شایع بود که سنت‌های دموکراتیك شیلی به تله‌ای برای این کشور تبدیل شده و اتحادیه‌ها و سازمانهای حرفه‌ای، آکادمیها و فدراسیونهای دانشجویی زیر نفوذ و تهدید سرخهای اصولگرا و کینه‌جو قرار گرفته‌اند.

مردم می‌گفتند: بزودی موج خشونت در شهرهای بزرگ به راه خواهد افتاد و شعلهٔ آن سیستم سیاسی امتحان شده و درستی را که توسط مردانی عاقل و خوش‌نیت بنیان گذاشته شده به خاکستر تبدیل خواهد کرد. هیچ چیز را از این نابودی گریزی نیست. طوفان سرخ از شمال، از بلندای کوهها و ارتفاعات جنگلی

وزیدن گرفته است. این طوفان از دریاهایی گرم و جزایری پرآشوب برمی‌خیزد و بنابراین شعله‌ها را تقویت خواهد کرد. گفته می‌شد که مردمانی بدون روح و بی‌اعتقاد، برای تسلیم کردن کشور نقشه‌هایی کشیده‌اند و آرزویی پنهان در دل خود می‌پرورانند. آرزوی قرار دادن ما را در مقابل جوخهٔ آتش در دل دارند. ما را، پدرها و مادرها را، و قهرمانان مقدس ما را، اسقف‌ها، قضات، و ژنرالها را، سربازان پرافتخار و هوانوردان پرهیبت ما را. سرخها روی مزارع بارور ما دست خواهند گذاشت و مانند زالو شرکتها و کارخانه‌های ما را غارت و نابود خواهند کرد...

مردی که در مقابل من نشسته است لباس آبی و جلیقه‌ای خاکستری به تن دارد. ابرو بالا می‌اندازد، لبخندی می‌زند و توضیح می‌دهد: «شبه نظامیان جمهوریخواه؟ پلیس ملی؟ هیچ است. همهٔ اینها به دوران گذشته و عهدی رمانتیک متعلق است که در آن تفنگداران خود را حامی مردم می‌خواندند و در حالی که در سوت خود می‌دمیدند دنبال دزدان می‌دویدند.»

عینك مارك پیسکو[1] را از چشم برمی‌دارد و در حال سخن گفتن تکه‌ای کوچك از پنیر به دهان می‌برد. سگ ارشد باشگاه اتحاد آهی می‌کشد و در صندلی راحت و چرمین خود فرو می‌رود.

ادامه می‌دهد: «دوست عزیز، ما در عصر علوم و تکنولوژی هستیم. این هنگامی است که در آن عوامل مخفی نیستند بلکه اصلاً به چشم نمی‌آیند و نامرئی‌اند. درست مانند شکنجه‌گران و ارتش تا بن دندان مسلحی که یکباره از دل پرندگانی آهنین بیرون می‌پرند و از آسمان به زمین می‌آیند. جاسوسان از درون مه پیش می‌آیند و از دل مه پدیدار می‌شوند. آنها «سوپرمن»هایی هستند که انقلابها را از روی زمین پاك می‌کنند. می‌دانی بر سر چه‌گوارا چه آمد؟ آیا می‌خواهی حقیقت قضیه را بدانی؟»

من نام سالوادور آلنده را مطرح می‌کنم و او حرفم را قطع می‌کند.

«لابد می‌دانی که این روزها نام او به صورت زشتی برده می‌شود: آلندهٔ سرخ، دوست من. نه سرخی مانند پدربزرگش که ضد مذهب و عملگرا، و به هرحال آدمی

---

1. Pisco.

نجیب‌زاده بود. این آلنده تازه یك آدم خلقی بی‌کلاس است. آیا هیچ می‌دانید که این «ال چیکو»[1] از طریق روحی با مسکو و کاسترو در ارتباط است؟ او مثل یك مرغابی خل‌وضع است.»

در ماه جولای ۱۹۶۷ آلنده که در آن هنگام رئیس سناست بر هواپیمایی عازم هاوانا سوار می‌شود. او ریاست هیأتی از رهبران اتحادیه‌ها و سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها را در این سفر به عهده دارد و قرار است همگی در یك کنفرانس همبستگی سه قاره شرکت کنند. آلنده گل میخك سرخی روی یقهٔ خود زده است.

هواپیما در مکزیکو توقف می‌کند و آلنده بسرعت پایین می‌رود. متوجه می‌شود مردی با لباس نظامی دوربینی را به سوی او نشانه رفته است. آلنده خواستار کارت شناسایی او می‌شود و به او اطلاع می‌دهند از هرکس که بخواهد از فرودگاه مکزیکو به کوبا برود عکسبرداری می‌شود.

آلنده فریاد می‌زند: «اجازه نمی‌دهم. به عنوان یك سناتور شیلیایی اجازه نمی‌دهم مانند جنایتکاران از من عکس بگیرند. حلقهٔ فیلم را بده به من!»

کارکنان خواب‌آلود فرودگاه در حالی که به این سناتور گل میخك به سینه زده نگاه می‌کردند و غائله‌ای را که با فریادهای خود به پا کرده بود پی می‌گرفتند در اندیشه بودند که چه شده و این آقا چه می‌گوید. کم‌کم مردم گرد آنها جمع می‌شدند. آلنده کوتاه نمی‌آمد. تلفن‌ها به صدا درآمدند، افسران به این‌طرف و آنطرف پیام می‌فرستادند. آلنده به سراغ یك تلفن عمومی رفت.

«کی؟ رئیس‌جمهور؟ کدام رئیس جمهور؟...»

«بله، درست شنیدید. می‌خواهم با رئیس جمهور صحبت کنم. در کاخ چاپولت‌پك[2] واقع در زوکالو[3]، یا هرجای دیگری که باشد. می‌خواهم با رئیس‌جمهور صحبت کنم.»

تلاش می‌کردند او را آرام سازند، اما صدایش دم بدم بلندتر می‌شد. سروکلهٔ

---

1. El Chico. لقب آلنده
2. Chapultepec.
3. Zocalo.

آدمهای مهمی پیدا شد: سیاستمداران مکزیکی، دیپلماتهای شیلیایی، روزنامه‌نگاران، و فیلمبرداران تلویزیون. آنها می‌خواستند بدانند چه خبر است و چرا این مرد خوش‌ظاهر چنین برآشفته است.

«آیا من عصبانی‌ام؟ آیا فقط این را می‌بینید و متوجه نمی‌شوید که این فرودگاه هدف تهاجم سیا قرار گرفته است؟ فکر می‌کنید این عکس‌ها برای صفحات روزنامه‌هاست؟ اینها برای سیا و پنتاگون است خانمها و آقایان روزنامه‌نگار.»

صدایش را تا حد توان بلند کرده است و فریادهایش در سقفهای فلزی و پلاستیکی فرودگاه می‌پیچد.

هنگامی که آلنده به داخل هواپیما برمی‌گردد پاکتی در دست دارد. پاکت حاوی حلقه‌ای فیلم است. از پله‌ها بالا می‌رود و در آستانهٔ ورود به هواپیما رو به جمعیتی که در پایین جمع شده‌اند کرده به آنها درود می‌فرستد. گل میخك از روی یقه‌اش می‌افتد.

هیأتهای نمایندگی که تا حدودی از این کار آلنده گیج شده‌اند او را با اعجاب نگاه می‌کنند. در این فکرند که او را چه شده است.

آلنده به هاوانا وارد می‌شود و آماده برای اقدام، میکروفونها را با عصبانیتی غیرمنتظره در دست می‌گیرد: تا این موقع هرگز جملاتی چنین کینه‌بار علیه امپریالیسم، همبستگی چنین عمیقی با مردم ویتنام، و محبتی چنین گرم نسبت به چه‌گوارا از سوی او دیده نشده بود. حالا دیگر برای جنگ تمام عیار آماده شده است.

آلنده در اجلاس عمومی کنفرانس سه قاره برای نخستین بار به عنوان یك چهرهٔ بین‌المللی ظهور می‌کند. سخنرانی‌اش تحلیل جامع و مستندی است در مورد چشم‌انداز سیاسی در آمریکای لاتین، و اشاراتی به تغییرات خشونتبار در برزیل، ونزوئلا، بولیوی، پرو و سانتودومینگو دارد. در همین اجلاس است که آلنده پیشنهاد می‌کند «سازمان همبستگی آمریکای لاتین» تشکیل شود. او را به عنوان رئیس اولاس (سازمان همبستگی آمریکای لاتین)[1] انتخاب می‌کنند، و در برگشت به شیلی هدف حملاتی شدید قرار می‌گیرد و او را به این متهم می‌کنند که خود را «بدون قید و

1. Organizacion Latinoamericana de Solidaridad (OLAS).

شرط» به فیدل و توطئه کمونیستی فروخته است.

در آخرین روز کنفرانس، آلنده در لابادگیتا دل مدیو[1] مهمان بود و طبق عادت به سوی ساحل قدیمی هاوانا رفت تا پیاده‌روی کند. امواج دریا به کناره ساحل می‌خورد و قطره‌ها را روی پیاده‌رو می‌پاشید، و از فراز قلعهٔ قدیمی که قرنها بود از گسترهٔ اقیانوس چشم برنداشته بود، نور روز سفیدتر و حتی درخشانتر به نظر می‌رسید.

دریا بین صخره‌ها و استحکامات عظیم بتونی به جلو می‌خزد، خود را بر ساحل شنی می‌کشد، و آنگاه عقب می‌رود. آسمان و سنگ. استحکاماتی عظیم که دریا را به مبارزه می‌طلبد، خزهٔ سبز آنرا پوشانده است، توپهای استتار شده آن را احاطه کرده‌اند، و در انتظار تهاجمی است که هرگز رخ نخواهد داد. گفته می‌شود که هرکس به هر علتی در خیابانهای باریك اطراف کلیسای جامع باشد، بی‌اختیار به سوی لابادگیتا کشیده خواهد شد.

آلنده از همراهان خود جدا شده بود و همراه با یکی از دوستان قدم می‌زد. دوستش با لحنی طنزآمیز مسیر حرکت کسانی را که برای زیارت محل زندگی و کار ارنست همینگوی به هاوانا می‌آمدند برای آلنده تشریح می‌کرد: از سالن تاریك هتل آمبوس موندوس[2]، که همینگوی اندیشهٔ خلاق خود را در آن برای خلق داستانهای کوتاه موسوم به داستانهای کوتاه کوبا به کار انداخته بود، تالافلوریدیتا[3]، که اینك مجسمهٔ نیم‌تنهٔ برنزی او با همان چشمان درشت و گرد و ریش کوتاه در آن قرار گرفته است. دوست آلنده به او گفت اینجا همان جایی است که همینگوی می‌ایستاد، مشروب تند کوبایی می‌نوشید، و در حالی که قلم و کاغذ در دست گرفته بود گفتگوهای سرمستانهٔ قهرمانان داستانهایش را خلق می‌کرد.

سالوادور در اتاق غذاخوری که به غار می‌مانست یاد دوستانی را که از دست رفته بودند و اینك عکس آنها روی دیوارها به چشم می‌خورد گرامی داشت. ابتدا به سلامتی انقلاب کوبا نوشید، و سپس به سلامتی موضوعاتی احساساتی‌تر که با هیجان

1. Labode guita del Medio.
2. Ambus Mundos.
3. La Floridita.

از آنها یاد می‌کرد. باده‌نوشی تا سحرگاه ادامه یافت.

آلندهٔ گیلاس در دست، پیام خود را پشت یک صورت غذای بزرگ نوشت و این یادگار برای همیشه در نزدیکی بار لابادگیتا روی دیوار نصب شد: «زنده باد آزادی کوبا، شیلی...»

بسیاری کلمات غیرخوانای دیگر به دنبال آمده‌اند که به نظر می‌رسد کج شدن لابادگیتا به سوی دریا آنها را روی هم ریخته و آشفته کرده باشد. مسافرین مختلفی که از همهٔ نقاط جهان به هاوانا می‌آیند دستی به عینک خود می‌برند و در حالی که درود می‌فرستند تلاش می‌کنند رمز این دستنوشتهٔ رازآلود آلنده را مکشوف کنند.

سحر می‌دمد و نسیم مرطوب دریا که بوی نمک می‌دهد و از روی اقیانوس متلاطم برمی‌خیزد، به صورت شب‌زنده‌داران می‌خورد. هنوز هم زوجهایی به چشم می‌آیند که به صورتی خطرناک به دیوار ساحلی تکیه داده‌اند.

آلنده به ناگهان می‌پرسد: «مشروب نعناع زده چه تأثیری دارد؟ آن را در لابادگیتا فراهم خواهیم ساخت.»

غیر از دیدار اول با چه‌گوارا در کنار بستر او، آلنده پنج بار دیگر با این جوان انقلابی ملاقات کرد. این دیدارها تأثیری عمیق بر وی گذاشت و آثاری ماندگار بر روحیه‌اش داشت.

گوارا و آلنده هر دو در محیط خانوادگی متوسط و تحصیلکرده‌ای رشد یافته، به مدارس خوبی رفته، سوابق دانشگاهی خوبی داشتند، و هر دو مدرک پزشک جراح به دست آورده بودند. هردو باهوش و در جوانی افرادی فعال و متعهد به حساب می‌آمدند. اما ویژگی‌های مشترک آنها در همین‌جا پایان می‌یافت.

گوارا در روزاریو متولد شد، اما به خاطر بیماری وی، خانواده‌اش به آلتا گراتسیا[1] مهاجرت کرد. درسال ۱۹۵۳ به صورتی موفقیت‌آمیز از انجام خدمت نظام طفره رفت و به گشت و گذار در کشورها پرداخت. به انقلابی عجیبی در گسترهٔ آمریکای

1. Alta Gracia.

لاتین تبدیل شد. هنگام انقلاب ضدامپریالیستی جاکوبو آربنز[1] در گواتمالا، در کنار گواتمالایی‌ها خدمت می‌کرد. سپس به مکزیکو رفت و با فیدل کاسترو ملاقات کرد و با تیمی که همراه آنها به قایق گرانما[2] نشست تا باتیستا را سرنگون کنند آشنا شد. در کوههای سیراماِئسترا[3] جنگید و به مداوای زخمیان و بیماران پرداخت. هنگامی که انقلاب کوبا پیروز و حاکمیت انقلابی مستقر شد، چه‌گوارا با فیدل کاسترو، کوبا، همسر، و فرزندانش وداع کرد. ابتدا به آفریقا و آسیا رفت، و در نهایت به سال ۱۹۶۶ به بولیوی رسید.

در سن ۳۹ سالگی، در حالی که در تلهٔ گروهی از کماندوهای زبده افتاده بود درگذشت. قربانی شدن او به چنین صورت غریب دنیا را تکان داد، اما افسانهٔ ماندگار او باعث جنبش بیشتری بین مردم می‌شد. مطبوعات چه‌گوارا را «زنده‌ترین جنازه‌ای که تاکنون دیده شده» توصیف می‌کردند. در واقع نیز هنگامی که او را روی سطحی سیمانی قرار داده بودند، بدن، گردن، و لگنی از هم پاشیده داشت و باران گلوله پاهای او را تقریباً قطع کرده بود، اما لبخندی متین برلب داشت و چشمان نیمه‌بازش سیمای او را جذاب می‌ساختند. موهای سیاهش همچون هاله‌ای در اطراف صورت پریده رنگش پریشان شده بود و حالت دستانش چنان بود که گویی دعا می‌خواند.

واضح است جلادان او نمی‌توانستند اجازه دهند این سیمای مقدس و مسیح‌گونه آنها را به سخره بگیرد، و بنا بر این دستانش را قطع کردند، در ظرفی گذاشتند و بسرعت برای انگشت‌نگاری به خارج فرستادند.

در شیلی، سالوادور آلنده به عنوان رئیس سنا در یک جلسهٔ عمومی قیام کرد تا نسبت به این رهبر از دست رفته ادای احترام کند. اما در ورای توصیف احساساتی آلنده از زندگی «چه» و اشارات او به سخنرانیها، نامه‌ها، و خاطرات وی، می‌شد احترامی متفاوت و همچنین اعترافی درونی و ناتمام را احساس کرد.

1. Jacobo Arbenz.
2. Granma.
3. Sierra Maestra.

آلنده آرزو می‌کرد همانند این پزشك جوان می‌بود، کسی مانند این رزمجوی رؤیایی که موفقیت شغلی، خانواده، و قفس طلایی خود را رها ساخت و رفت تا در شهرها و کوهها‌ی آمریکای لاتین بجنگد. با این حال چنین چیزی برای او غیرممکن شده بود. آنچه بسیار سنگین‌تر از آرزوها و رؤیاهای او به شمار می‌رفت سنت‌ها و رسوم ماندگار پارلمانی، اجلاسها، و تاریخ ملی بود. چشم‌انداز جنگ چریکی در کوهستان و مبارزهٔ نظامی او را اغوا می‌کرد، و دلش می‌خواست چمدانهایش را بسته و به کوبا یا ویتنام برود. این کار را کرد و در بازگشت بیش از هر زمان دیگر قدرت کلام پیدا کرده و با شجاعتی تازه یافته در گفتگوهای کنگره حرف می‌زد و اعتصابات و تظاهرات را سازمان می‌داد. اینك با شجاعت و رفتاری افسانه‌ای زورگویان را به مبارزه می‌طلبید.

آلنده نمی‌دانست نقشی را که تاریخ با یك دست در مقابل او قرار می‌داد و با دست دیگر پس می‌کشید چگونه بازی کند: او می‌خواست انقلاب کند، اما با رضایت همهٔ آنهایی که این انقلاب له یا علیه آنها بود. در میانهٔ آشوب خواستار آرامش بود، و در مقابل غرش مسلسل‌ها تقاضای حفظ احترام دفترش و عدالت و میانه‌روی می‌کرد. او برای آنکه چگونگی زندگی و مرگ به شیوهٔ چه‌گوارا را بیاموزد، به چیزی بیش از یك زندگی نیاز داشت. روزگار چنین فرصتی را در اختیار او نگذاشته بود.

به همین علت بود که وقتی آلنده خبر قتل‌عام در هیگوئراس[1] را شنید و عکس ردیف جنازه‌های سوراخ سوراخ‌شده را در صفحات اول روزنامه‌ها دید از خود بیخود شد. رنجیده‌خاطر به پا خاست و در جلسهٔ سنا فریاد سر داد. تقاضا کرد جنازهٔ چه را به وی تحویل دهند و وی به نام انقلابیون شیلی و آمریکای لاتین جسد چه را روی دست به کوبا ببرد. آنها به او خندیدند. هنگامی که آرامش خود را بازیافت اعلام کرد قصد دارد چهار نفر باقیمانده از گروه چریکی چه‌گوارا را یافته و همراه آنان از طریق تاهیتی، جزیرهٔ ایستر، و سپس فرانسه به کوبا برود تا طی این سفر نمادین رستاخیز و بازگشت چه‌گوارا را به نمایش بگذارد.

---

1. Higueras.

با وجود حملاتی که از سوی دشمنان سیاسی‌اش صورت می‌گرفت، آنچه را گفته بود به انجام رساند.

آلنده از این سفر به صورت انسانی آرام و خوددار بازگشت که خلق و خویی پالوده و روحیهٔ رزمجویانهٔ تازه‌تری یافته است. پوچیو که در فرودگاه به او خوشامد گفت ورود آلنده را چنین شرح می‌دهد: «وقتی از سفر تاهیتی باز گشت یك گوای برا[1] ـ لباس ملی کوبایی‌ها ـ در بر و کلاهی حصیری در سر داشت. یك چوبدستی مخصوص نیز که اهالی تاهیتی از آن به عنوان عصا استفاده می‌کنند در دستش به‌چشم می‌آمد.»

1. guayabera.

فصل هفتم

لبخند فرشته‌آسای هوشی مینه

آلنده پرسید: «شام با افسران ارتش؟»

یکی از منشی‌ها گفت: «تقریباً دوازده نفر خواهند بود دکتر. افراد جوانی هستند که می‌توان به آنها اعتماد کرد.»

آلنده لختی اندیشید، عینکش را جابجا کرد و با لحنی محکم گفت: «من جلسهٔ مهمی در سنا دارم و نمی‌دانم کی تمام خواهد شد. به آنها بگو ممکن است خیلی دیر بیایم.»

«مسأله‌ای نیست. آنها اصرار دارند همین امشب شما را ببینند.»

«آیا خبر دارند که امشب در سنا پیشنهادات ویاکس[1] مورد بحث قرار می‌گیرد؟»

«مطمئناً. به همین علت است که می‌خواهند شما را ملاقات کرده و موضع خود را توضیح دهند.»

«جلسه در کجا خواهد بود. می‌دانی که من قصد ندارم به خانهٔ یك افسر ارتش یا

---

1. Viaux

بگذارم.»

«نگران نباشید. جلسه در خانهٔ پوچیو خواهد بود. ساعت نه و نیم.»

«اگر بتوانم قبل از یازده به آنجا برسم معجزه خواهد بود.»

آلنده به پا خاست، کراوات و دستمال ابریشمین خود را مرتب کرد، و قبل از خروج نگاهی به زن انداخت. وی کاملاً قابل اعتماد بود و همواره فاصله‌ای محتاطانه بین خود و دیگران حفظ می‌کرد. آلنده را از مبارزهٔ انتخاباتی سال ۱۹۶۴ به این سو همراهی کرده و بدون آنکه حتی یك بار مسأله ساعات و مقدار کار برایش مطرح شده باشد نه خیلی نزدیك به آلنده، بلکه در کنار او و به عنوان عضوی از گروه نزدیکان آلنده کارها را پیش برده بود. آلنده نگاهی زیرچشمی به یادداشت روی ماشین تایپ انداخت و هنگام عبور شانهٔ زن را به آهستگی لمس کرد.

سپس گفت: «من خیلی دیر به آنجا خواهم رسید. امیدوارم منتظر شوند.»

زمستان سانتیاگو آرام آرام به پایان می‌رسید. بارانی ریز، مداوم و سرد بر پیاده‌روها و بام خانه‌ها فرومی‌ریخت. مردم گودالهای پرآب و جریانهای آب راه افتاده در کف پیاده‌روها را لعنت می کردند. اتومبیل‌ها با سرعت عبور می‌کردند و گل و لای خیابان را به داخل پیاده‌رو می‌پاشیدند. سپتامبر یك بار دیگر به ماه نظامیان تبدیل شده بود.

ژنرال آن سال روبرتو ویاکس نام داشت. وی با به نمایش گذاشتن یك غریزهٔ سیاسی غریب، تصمیم گرفته بود دولت را کمی تحریك کرده و آزار دهد. او می‌خواست سنگ‌هایی به سوی کشتی دولت پرتاب کند، اما قصد غرق‌کردن آن را نداشت. کاری شبیه به رفتار ایبانز در دههٔ بیست: هیاهویی به راه بینداز و شمشیر بکش، تقاضای اضافه حقوق کن، و به رفتار نادرست با مدافعین فقیر کشور اعتراض کن. ویاکس می‌گفت: «حقوق ما غیر از اینکه بسیار کم و فقیرانه است، دیرهنگام پرداخت می‌شود و گاه اصلاً آن را نمی‌پردازند. ما علیه دموکراسی و یا نظم موجود قیام و اعتصاب نمی کنیم. راه مستقیم می‌رویم. فرای باید به پادگان تاکنا بیاید و با ما حرف بزند. در چنین جایی می‌توانیم مانند دوستان واقعی با یکدیگر حرف بزنیم.»

اما رئیس جمهور فرای حوصلهٔ چنین مذاکره‌ای را جلوی دهانهٔ توپ آن هم با

آدمی مثل ویاکس نداشت.

او دستور داد: «سلاحها را زمین بگذارید و به پادگان خود برگردید. در موقع مناسب بهتر کردن اوضاع شما را بررسی خواهیم کرد.

برخی از افسران جوان در این موقع به فکر آلنده افتادند. چرا که نه؟ آلنده احتمالاً می‌توانست در ۱۹۷۰ به عنوان رئیس جمهور انتخاب شود. البته هیچ تضمینی نبود، اما احتمال آن وجود داشت.

در واقع آلنده در آغاز غائلهٔ ویاکس و شمشیر از رو بستن وی تصمیمی روشن گرفته بود.

در حالی که بخوبی از اوضاع قیام به راه افتاده در پادگان تاکنا خبر داشت، گفتگویی مشروح با بنیامین پرادو[1] و انریکو کراوس[2] رهبران حزب دموکرات مسیحی در خانهٔ خودش انجام داد، و سپس به کاخ ریاست جمهوری رفت تا حمایت خود را در سرکوب کودتا به فرای اعلام کند.

آلنده گفت: «حزب من و نیروهای چپ از دموکراسی شیلی در مقابل نیروهای فاشیستی دفاع خواهند کرد. در این تصمیم ما شکی نداشته باشید. اما این به معنی آن نیست که من اعتقاد خود را به نیروهای مسلح شیلی از دست داده باشم. آنها به قانون اساسی ما احترام می‌گذارند.»

در همین اثنا مهمانان خانهٔ پوچیو کم‌کم بی‌تابی می‌کردند. برای چهارمین بار سینی‌های محتوی مشروب و خوردنی را بین مهمانان چرخانده بودند. حاضرین سیگار می‌کشیدند و حرف می‌زدند و آلنده هنوز نیامده بود. سکوت ترسناکی کم‌کم بر مجلس حاکم می‌شد.

صاحبخانه به همسرش گفت: «بگذار غذا را بخوریم عزیزم. دکتر وقتی آمد به ما ملحق خواهد شد.»

تقریباً نیمه شب بود که صدای ترمز اتومبیل روی پیاده‌روی خیس شنیده شد.

---

1. Benjamin Prado
2. Enrique Krauss

زنگ به صدا درآمد و آلنده وارد اتاق غذاخوری شد. افسران به پا خاستند. آلنده از اینکه دیر کرده است عذرخواهی کرد. صورتهایی درخشان به سوی او برگشت و آلنده حالت دوستانه را در آنها احساس کرد.

گفتگو خیلی سریع به سیاست کشیده شد. سرگردی با موهای بور و صورت قرمز در حالی که دستمال سفرهٔ خود را به آرامی تکان می‌داد و به نظر می‌رسید در حال رقص کوئکا[1] است عقیدهٔ خود را به آرامی بیان کرد.

«دکتر لطفاً این را درك کنید که ما با کمونیسم مخالف هستیم، اما نه با سوسیالیسم. از اینکه حدفاصل آنها چیست و چه مرزی آنها را تقسیم می‌کند نیز آگاهیم. من فراتر می‌روم و اعلام می‌کنم که پس از سالها حاکمیت دولتهای محافظه‌کار و تمرکزگرا، احتمالاً سوسیالیسم هوایی تازه خواهد بود و خواهیم توانست نفسی تازه کنیم. حتی ممکن است بنیانهای جدیدی به اقتصاد ما بدهد و حداقل اینکه ما را از این وضعیت بحرانی برهاند.»

سروانی از انتهای میز گفت: «حق با سرگرد است. سوسیالیسم از هیچ نوع دیکتاتوری طرفداری نمی‌کند. تا آنجا که به من مربوط می‌شود، پیروزی آلنده در حوزه‌های رأی‌گیری خیلی هم خوب خواهد بود و هدف من هم همین است.» سپس با نگاهی سرد اطراف میز را پایید و افزود: «اجازه بدهید این را برای چندمین بار تکرار کنیم و بفهمیم که با وجود سالوادور آلنده به عنوان رئیس جمهور، دموکراسی در شیلی برقرار خواهد ماند و این نوعی از دموکراسی است که از ما به عنوان یك کشور و از افتخارات و شرف و اعتقادات طبقات متوسط دفاع می‌کند.»

سکوتی گرم برقرار شد که صدای ظریف ظروف نقره آن را گهگاه به هم می‌زد، و در همین حال حاضرین اظهاراتی را که توسط دو افسر صورت گرفته بود در ذهن خود بررسی می‌کردند.

سرگرد در حالی که لبخندی وسیع صورتش را پوشانده بود اعلام کرد: «بسلامتی!»

در پاسخ او همگی گفتند: «بسلامتی!»

---

1. Cueca

آلنده گیلاس خود را بزحمت به لب برد. هنوز کلامی نگفته بود.

مردی با موهای خاکستری از آن سوی میز گفت: «برنامه‌ای مانند این، با بشردوستی از نوع کنت تولستویی آن کوس رقابت می‌زند و منظورم این است که احساس‌گرایی مسیحی مخلوط شده با کیفیات حقیقی دموکراتیك به حساب می‌آید.» آنگاه با علاقهٔ بیشتری افزود: «من به پیروزی شما ایمان دارم. اما لطفاً مواظب «رفقا» باشید. آنها تندوتیزند. آنها می‌خواهند شاه بلوط پخته را با دست دیگران از آتش بیرون بیاورند. فرصت‌طلب همانی است که آنهایند. بله، قبول است، پیش بروید و مملکت را به یك مرکز بزرگ برنامه‌ریزی تبدیل کنید. این کاری مدرن و قابل قبول است. اما تولید صنعتی را در دست بخش خصوصی باقی بگذارید و مهم‌تر از همه آنکه تجارت خارجی را آشفته نکنید. دکتر عزیز شما در راه درستی قرار دارید. چرا دنبال دردسر بگردید؟»

آلنده از پشت شیشه کلفت عینك به او خیره شده بود.

مرد خاکستری مو گفت: «ما شورش به پا نکرده‌ایم و نیروها را نیز تحریك نکرده و آماده‌باش نداده‌ایم. نه آقا، چنین کارهایی را متوقف ساخته‌ایم و آنچه انجام شده از چارچوب حدود حرفه‌ای خارج نبوده است. آنچه که درخواست می‌کنیم عادلانه است. حقوق بهتری می‌خواهیم، برای نظامیان حرفه‌ای احترام بیشتری طلب می‌کنیم و همچنین برای ارتش، این ارتش پرافتخار شیلی که دارد عقب می‌افتد آقای دکتر، به طرزی خطرناك عقب می‌ماند و اگر بودجهٔ ما را با بودجهٔ نیروهای مسلح همسایه و رقبای سنتی شیلی مقایسه کنید این عقب افتادگی کاملاً روشن است.»

یك نفر دیگر شروع کرد تا بگوید: «ژنرال ویاکس آدمی با سوابق روشن، مردی با...»

همسر پوچیو قهوه تعارف می‌کرد. ساعت ۲ صبح بود.

صدای خردکنندهٔ آلنده در فضای خواب‌آلود و رضایتمندانه که به دود سیگار و بوی کنیاك آغشته بود پیچید. او از جا برخاست، با پا صندلی را به کناری زد، و با قامت کشیده ایستاد. افسران ارتش نیز از جا برخاستند و به دقت گوش فرادادند. اما آلنده به قدم زدن پرداخت و آنها را وادار ساخت در جای خود بنشینند.

او گفت: «آقایان، من بیان صریح نگرانیهای شما را در مورد توجه به موقعیت اجتماعی و اقتصادی‌تان تحسین می‌کنم. من نیز باید صریح باشم و به شما بگویم علیه دولتی که به صورت دموکراتیك انتخاب شده است سلاح برداشته‌اید. تقاضاهای خود را برای اعمال تغییرات هنگامی مطرح ساخته‌اید که توسط نیروی آتش حمایت می‌شده است. من نمی‌توانم این را بپذیرم. به من می‌گویید که اعتصابی اعلام کرده‌اید و شورشی در کار نیست. این چطور اعتصابی است که در آن افراد کشته و زخمی می‌شوند؟ قربانیان چه کسانی هستند؟ مردمان عادی و بی‌گناه خیابانها. این تانکها که ویاکس به خیابانها فرستاده چیست؟ خیر آقایان. من از تقاضاهای اقتصادی شما حمایت می‌کنم و موضع خودم را در این مورد به دولت اطلاع خواهم داد. تضمین می‌کنم چنانچه سلاحها به زمین گذاشته شود تلافی در کار نخواهد بود. ما در احترام به قانون اساسی با یکدیگر متحد خواهیم بود، اما هرگز در چنین توطئه مسلحانه‌ای شریك نیستیم.»

آلنده با روحیه‌ای باز از مهمانداران خود اجازهٔ مرخصی گرفت، و افسران را که با شگفتی او را می‌نگریستند ترك کرد.

چند روز بعد، رئیس‌جمهور فرای به مصالحه‌ای با ژنرال ویاکس دست یافت. او موافقت کرد تقاضای آنها را برای افزایش حقوق بررسی کند، وزیر دفاع را برکنار سازد و یك رئیس کل جدید برای ستاد ارتش منصوب نماید.

ژنرال رنه اشنایدر[1] از جنوب بازگشت. وی آدمی بود ۵۴ ساله با هیکلی بزرگ و سیمایی باز و هوشمند. برخی خلقیات او سبب بروز حیرت در محیط‌های نظامی می‌شد. این ژنرال نقاش بود. نقاشی‌هایش را در استودیویی ترسیم می‌کرد که در انتهای باغ خانه‌اش ساخته بود و در این کار در کنار پسرش رائول قرار داشت که به خاطر آثار رنگ و روغن آبستره‌اش هنرمند شناخته شده‌ای بود. ژنرال دوستدار موسیقی به شمار می‌رفت، فلسفه می‌خواند، و علوم اجتماعی مطالعه می‌کرد. او قادر بود به صورتی متقاعدکننده در مورد درك خویش از قانون و ساختار اجتماعی با

1. Rene Schneider.

افراد به بحث بنشیند و برای مستدل کردن سخنانش از شیوه تفکر تایر دوشاردن[۱] شاهد و مثال بیاورد. او ایدئولوژی این فیلسوف را با اندیشه‌های متفکرین و کشیش‌های جوان، زاهدان جوانی که هم کشیش و هم کارگر بودند و خود را قربانی می‌کردند تا کلام مسیح را در محلات فقیرنشین کارگری اشاعه دهند می‌آمیخت و سازگاری می‌داد. بزودی رنه اشنایدر به عنوان ژنرال هیپی شناخته شد.

او که از رفتار و ارتباطات ویاکس ـ که در چشم‌به‌همزدنی از موضع یك رهبر خودساختهٔ برادری و اخوت نظامی به یك توطئه‌چین کودتاگر تبدیل شد ـ حیرت کرده بود، به عنوان رئیس جدید ستاد پیامی برای مردم کشور فرستاد که خیلی زود به عنوان دکترین اشنایدر شناخته شد. این پیام بنیانی مبتنی بر قانون اساسی برای تنظیم روابط بین دولت و ارتش فراهم می‌ساخت. اشنایدر می‌گفت: «دانشکدهٔ نظام و تا حد بیشتری خود ارتش در همهٔ تحولات سیاسی و اجتماعی کشور شرکت کرده‌اند؛ سالهای توفانی وپرهرج و مرج اولیه، و در حالی که بنیانهای قدرت و حاکمیت شکل می‌گرفت آزمایشی سترگ بودند. علاوه بر آن، دانشکدهٔ نظام از طریق فارغ‌التحصیلان خود در شکل گیری مفاهیم اساسی همکاری و تبعیت آگاهانه در درون ساختار دولت نقش داشته است. فکر اینکه پادگانی را در اختیار بگیریم، به حاکمیت قانونی ارتش بی‌اعتنایی کنیم، و زیردستان خود را به شورش واداریم، و خیال اینکه این اقدامات می‌توانند عملی قانونی باشند، این گونه فکر کردن یعنی چنین عملی صرفاً یك اقدام افراطی اما مطلقاً پذیرفتنی است، نشانهٔ انحرافی است که ارتش ما هرگز نمی‌تواند آن را واقعاً بپذیرد و منجر به واردشدن لکهٔ ننگی به دامان سنن انضباطی خواهد شد.»

رفتار صریح اشنایدر، آلنده را به عنوان کاندیدای ریاست‌جمهوری تکان داد و فرای را به عنوان رئیس جمهوری راحت ساخت.

حتی گفته می شد که شورش پادگان تاکنا کار خود فرای و طبیعت نگران و بیمناك اوبوده است. او احتمال پیروزی آلنده در سال ۱۹۷۰ را پیش‌بینی کرده و نتیجهٔ متعاقب آن را که ورود مارکسیسم به کاخ ریاست‌جمهوری بود می‌دانست، از همین رو قضیهٔ

---

۱. [Pier] Teilhard de Chardin کشیش، فسیل‌شناس، و فیلسوف فرانسوی (۱۹۵۱ـ ۱۸۸۱).م.

ناچیز وپاکس را به یك مسأله حاد و استراتژیك سیاسی تبدیل کرد، و در واقع خودش کودتا را به راه انداخت. از آن هنگام به بعد، گروههای چپ فرای را با سوءظن نگاه می کردند. هرگاه در اتومبیل لیموزین بزرگ و سیاه رنگ خود در خیابانها ظاهر می‌شد، دانشجویانی که در حال سوزاندن لاستیك بودند او را زیر باران سنگ می گرفتند.

آلنده باید دنده عوض می کرد. چه رخ داده بود؟ در آغاز سال ۱۹۶۹ و در رویارویی با مخاطرات یك انتخابات سخت ـ این بار برای کسب مقام سناتوری ایالات آلیسن، ماگالانز، و شیلوئه مبارزه می کرد ـ دو چیز را فهمید: اول اینکه هنوز هم حتی در شرایط سخت می‌توانست رأی کافی بیاورد، و دوم اینکه در حزب خودشان اعتقاد پیدا کرده‌اند دچار «عقدهٔ ریاست جمهوری» است.

آلنده هشیارانه پا پس گذاشت، از فراز میدان مبارزه به رقبا و پیروان خود نگریست، و تصمیم گرفت موقتاً خود را از نبرد بیرون بکشد. برنامه‌های خود را به تنچا اطلاع داد و در مورد آنها با تاتی به صورتی مشروح حرف زد. هر دو نفر از تصمیم او حمایت کردند و او نیز سفر به خاور دور را آغاز کرد.

درحالی که در یك جت شوروی نشسته و به سوی کره و ویتنام می‌رفت لحظه‌ای از بیرون به جریان مبارزات شیلی اندیشید و بروشنی احساس کرد که سرنوشت کشور و مردم وی نه فقط توسط بندوبست‌های سیاسی، بلکه از طریق مبارزات آزادیبخش تمام عیاری که در سرزمینهای بسیار دور آن سوی دریاها صورت می گیرد نیز تعیین می‌شود.

آلنده عازم دیدار با هوشی‌مینه[1] بود.

نرودا نوشته بود که این انسان دوست‌داشتنی و رازآلود، شاعری است «با ریشه‌های عمیق در سنت‌های مشرق زمین» که از برزخ بین «شرق بی‌پناه و مستعمره، و زندگی تند و خشن پاریس» با عرصهٔ بشریت پا نهاده است. او پس از آزادی از زندان، به صورت دانشجوی فقیری که در رستوران کار می کند روزگار گذراند و اعتقاد و ایمان خود را به انقلاب حفظ کرد. هنگامی که لحظهٔ سرنوشت فرا

1. Hoshi Mine.

رسید، «به میهنش بازگشت تا وظیفهٔ خود را به انجام برساند.»

هوشی‌مینهٔ پیر و ناتوان به سالوادور خوشامد گفت.

آلنده در یکی از سخنرانیهایش در دانشگاه کانسپسیون گفت: «این اقبال را داشتم که پیرمرد مرا بپذیرد. هرگز نخواهم توانست روشنی نگاه و مهربانی نهفته در کلماتش را فراموش کنم. وقتی به من و ادواردو پاردس[1] خوشامد می‌گفت از ما به خاطر آنکه راهی دراز آمده‌ایم تا حمایت اخلاقی مردم خود را از ملتش اعلام کنیم تشکر کرد. از مدتها پیش بشدت بیمار بود. فکر می‌کنم من یکی از آخرین سیاستمدارانی هستم که هو او را ملاقات کرده است. او ۲۵ روز پس از آنکه ویتنام را ترک کردم درگذشت. هوشی مینه اعتقاد عمیقی به جوانان داشت. غالب اوقات نامه‌هایی به دانشجویان سابق خود می‌نوشت. این کار او حتماً روی آنها تأثیر زیادی داشته است و آنها از اینکه دستخط پدر ویتنام، فرزند انقلاب، نویسنده و دولتمرد، و آزادیبخش ملت ویتنام را دریافت کنند عمیقاً تکان می‌خورده‌اند. او مردی بود که به خاطر زندگی بی نظیر و نمونه‌اش نه فقط احترام ملت خود را، بلکه تکریم مردم تمام جهان را به خود جلب می‌کرد. طی آن ساعاتی که با او بودم، هوشی مینه چیزهای زیادی به من آموخت.»

سالها بعد، به سال ۱۹۷۳ آلنده به کارلوس خارکوئرا مشاور مطبوعاتی خود گفت: «اگر آدمی وجود می‌داشت که می‌خواستم تا ابد با او محشور باشم، بدون شك هوشی‌مینه بود.»

پیرمرد بدقت به سخنان آلنده گوش می‌داد. اظهار عقیده‌ای نکرد و رهنمود و نصیحت ویژه‌ای صادر ننمود. با لبخندی مهربانانه آلنده را تا جلوی در همراهی کرد، سالوادور در آستانهٔ پیکاری با پیامدهای غیرمطمئن بود. هوشی مینه، این قهرمان اثبات شده، برای لحظه‌ای در آستانهٔ در ایستاد. سپس به داخل خانه برگشت. یك آزمایش دیگر در انتظار او بود و می‌دانست باید با آن روبرو شود. دربارهٔ آلنده اندیشید و لبخند از لبانش گریخت. امیدوار بود دوست شیلیایی‌اش نیز بداند چگونه

1. Edwardo Pardes.

باید با فرجام کار روبرو شود.

آلنده در سر راه برگشت توقفی در کوبا داشت و در آنجا پوچیو به او تلفن کرد. او گفت برخی گروههای سیاسی قدم پیش گذاشته و او را نامزد انتخابی خود برای انتخابات سال ۱۹۷۰ اعلام کرده اند. آلنده اظهارنظری نکرد.

در شیلی شایعاتی پخش شده بود مبنی بر اینکه آلنده تلگرافی به مراکز خبری ارسال کرده و در آن محترمانه چنین نامزدشدنی را تکذیب کرده است.

آلنده در بازگشت به چندین نقل مختلف از این ماجرا گوش داد. ظاهراً به لبخند جادویی هوشی‌مینه فکر نمی‌کرد وقتی که گفت: «بهترین سگ روباه را گیر خواهد انداخت! همهٔ ما یك ردپا را بو می کشیم و دنبال می‌کنیم. زرنگ‌ترین ما برنده خواهد شد.»

عمو هو لبخند زده بود، زیرا تنها او بود که می‌دانست فرجام چهارمین تلاش، پیروزی و سرانجام مرگ خواهد بود.

فصل هشتم

رفیق کوندوریتو: «ما هم نامزدی داریم»

آلنده بسرعت با آن دسته از تحولات سیاسی که در غیاب وی و هنگام مسافرتش رخ داده بودند آشنا شد و آنها را تحلیل نمود. در واقع نمی‌شد گفت در کشور وی انفجاری محلی رخ داده، بلکه درست‌تر آن بود که گفته شود سیستم جهانی در حال ازهم پاشیدن و تحولات بنیادین است. یکی از نمایندگان جوان که از اعضای جنبش اقدام متحد توده‌ای بود به آلنده گفت «سالوادور، تو باید این را درك کنی که دوران سی و چند سالهٔ تو به عنوان یك سیاستمدار و دولتمرد، تو را به عنوان آدمی شناخته شده درآورده و جوانها بر این اعتقادند که شاهد مبارزهٔ غولهایند. اما در حال حاضر، این مبارزه را دیگر نمی‌توان مبارزه‌ای بین ایدئولوژیهای عمده به حساب آورد بلکه هایهویی است جنجالی بین رهبرانی که در تلهٔ تقسیم‌بندی از مد افتادهٔ کاپیتالیسم و سوسیالیسم گیر افتاده‌اند. شیوهٔ پارلمانتاریستی جنجال‌آمیز شما، پیوستگی‌تان با فرقهٔ ماسونی، برای نسل جوان کنونی نشانه‌هایی از زوال و فساد به حساب می‌آید. آنها اصلاً شما را درك نمی‌کنند. به شما به چشم یك پدر نگاه می‌کنند، اما دیگر دنبالتان نمی‌آیند.»

سناتور آلبرتو خرز[1] با رفتاری جوانانه و ظریف طره‌ای از موهای خاکستری‌اش

---

1. Alberto Jerez.

را از روی پیشانی به عقب راند. آلنده مانند گربه‌ای آمادهٔ خیز برداشتن در صدد پاسخگویی بود. اما صداهای دیگری شنیده می‌شد که خیلی صریح‌تر و دارای نیرویی کوبنده‌تر بودند.

«چرا باید به اعتقاد به این حیله‌های انتخاباتی که رفیق آلنده ما را با آنها سرگرم کرده و آرام نگه می‌دارد ادامه دهیم؟ اگر آلنده اینقدر به این صندوقهای آرای انتخاباتی علاقه دارد، یکی به او بدهند تا دفترهای خاطراتش را در آن انبار کند. دوران عوض شده است. راه شیلی به سوی سوسیالیسم انقلاب مسلحانه است.»

یك رهبر جوان گفت: «خونسرد باش رفیق. من نه از اصلاح‌طلبی این آلندهٔ همیشه نامزد حمایت می‌کنم و نه از لاس زدنهایش با سوسیال دموکراسی. اما ـ و این امایی که می‌گویم واقعاً «اما» است ـ اگر حزب من بخواهد فعالیت وموضع قانونی داشته باشد، در این صورت نامزد دیگری در کنار آلنده و در برابر او قرار ندارد دوست من! او تنها کسی است که می‌تواند ما را از کانال قواعد دموکراسی بورژوایی به قدرت برساند.»

سناتور خرز بدون آنکه حاشیه برود مستقیم رفت سراغ اصل مطلب. او گفت: «سالوادور، مرا برای گفتن این حرف ببخش، اما از نظر ما، تو شخص مناسبی برای نمایندگی چپ درسال ۱۹۷۰ نیستی. لازم است درها را باز کنیم تا رهبران جدیدی به میدان بیایند.»

آلنده در حالی که با نوك سبیلش بازی می‌کرد و چشمانش از پس شیشهٔ عینك می‌درخشید دلیلی آورد که دیگر اعتبار و ارزشی نداشت.

«نسل جوان شیلی مرا مانند گذشته می‌شناسد. این به خاطر سالها تجربهٔ انقلابی است که من در طول مبارزات نسل خودم اندوخته‌ام. چطور می‌شود سالهایی که من در رأس گروه پیشرو مبارزه می‌کردم فراموش شده باشد؟ آیا زندانها و تبعیدهایی که در دوران دیکتاتوری ایبانز تحمل کرده‌ام از یاد رفته است؟ شما می‌دانید من سرمایه خود را از نظر تعداد آرا به یك میلیون رسانده‌ام. چنانچه جبههٔ توده‌ای از من حمایت کند این آرا در ۱۹۷۰ به ۱/۴ میلیون خواهد رسید.»

مستمعین او لبخند زدند، اما آلنده اصرار کرد.

«چیزی که باقی می‌ماند این است که من تنها کسی هستم که می‌تواند چپ را متحد سازد. اگر باشم اتحاد خواهد بود وگرنه...»

همراهان او دیگر گوش نمی‌دادند.

در شامگاهان شکوفه‌بار سانتیاگو، درختان خیابانی که خانهٔ آلنده در آن قرار داشت پر از گل و غبار می‌شدند. شاخهٔ درختان پیاده‌روها را لمس می‌کردند و درهایی را که حیاط خانه‌های مردم را به یکدیگر مرتبط می‌ساخت و همسایه‌ها برای دیدار یکدیگر از آنها استفاده می‌بردند پنهان می‌ساختند. خیابان باریکتر ازگذشته و خلوت‌تر و خاموش‌تر به نظر می‌رسید. در این خیابان کوچک که خود دنیایی بسته و کوچک می‌نمود تقریباً همه یکدیگر را می‌شناختند و غالب اوقات ترددی داخلی از این باغ به آن باغ و از طریق درهایی که هرگز آنها را قفل نمی‌کردند جریان داشت.

آنهایی که شك بردن به قدرت آلنده را آغاز کرده بودند میل داشتند او را به عنوان صرفاً یك همسایه ببینند. همسایه‌ای که اکنون سناتوری معتبر بود، در سایهٔ درختان خانه‌اش می‌آسود، و وجه مشخصه‌اش سبیلی بود سپید. او آدمی بود که افراد وی را به عنوان مردی با رفتار مؤدبانه، اما در عین حال نگه‌دارندهٔ فاصله از دیگران به صورتی احترام‌آمیز می‌شناختند. آلنده توجه چندانی به آن روزهای فراموش‌شده نداشت، زیرا می‌دانست چندان به درازا نخواهند کشید.

آفتاب تابستان خیلی زود هنگام محلات فقیرنشین را روشن می‌ساخت، و آلنده باز هم خود را در میانهٔ صحنه می‌یافت، هرچند که باید شیوه‌های جدیدی برای محکم کردن نقش خود در این آخرین نمایش جستجو می‌کرد.

یك شب گروهی از سوسیالیست‌های جوان به سراغ او آمدند تا در مورد تحولات جدیدی که پس از کنگرهٔ سال ۱۹۶۷ در حزب سوسیالیست رخ داده بود با او مشورت کنند. میریا کانتره راس لا پایتا[1] نیز در شمار آنان بود. وی در طول مبارزات انتخاباتی آلنده به او نزدیك شده و اکنون منشی خصوصی و محرم اسرارش بود.

---

1. Miria Contreras la Payita.

آلنده آنها را دعوت کرد در ایوان خانه و نزدیك درختان بنشینند. گفتگو خیلی سریع به انتخابات کشیده شد و آلنده اعتراف کرد علاقهٔ بخصوصی به ابراز عقیده در مورد نامهایی که به عنوان نامزدهای انتخابات سال ۱۹۷۰ مطرح خواهند شد ندارد، زیرا تصمیم گرفته است خودش بدون توجه به هرگونه مخالفتی که احتمالاً از سوی حزب ابراز می شود، برای این انتخابات نامزد شود. یکی از افراد گروه با شور و شوق خاص جوانان فریاد کشید: «پس ما هم شما را حمایت خواهیم کرد!»

آلنده پاسخ داد: «نه، مسأله این نیست. گفته شده است که سخنرانیهای من عبث بوده است، حرفهایم از دههٔ پنجاه به این سو تکرار مکررات بوده است، و جوانان مرا درك نمی‌کنند و مانند اینها. آنهایی که این حرفها را می‌زنند در اشتباه‌اند. ما درسال ۱۹۷۰ برنامه و پیامی خواهیم داشت. پیام ما بسیار ساده است. برای رسیدن به قدرت راهی جز اتحاد وجود ندارد. نه اتحاد شعارها و نمادها، بلکه اتحادی از نوع عمیق‌تر که از اعتقاد مشترك و توافق برای تبدیل ایدئولوژی به عمل حاصل می‌آید. جبههٔ انقلابی اقدام توده‌ای اسب جنگی ما بود و درسال ۱۹۵۸ با آن به جلو تاختیم. قدرت ما همواره از اتحاد احزاب کارگری و پشتیبانی طبقات متوسط از طریق حزب رادیکال به دست آمده است. این دفعه حوزهٔ کار ما وسیع‌تر خواهد بود. جبهه‌ای ملی تشکیل خواهیم داد که همهٔ نیروهای ضدامپریالیست و ضداستبداد را متحد می‌کند ما چپگرایان مستقل را با سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها و اتحاد مرکزی دهقانی و فدراسیونهای کشاورزی متحد کرده و پیوند خواهیم داد. این جبههٔ ملی قدرتمندترین جنبش انقلابی تاریخ ما خواهد بود و از طریق آن، انقلابی سوسیالیستی در شیلی انجام خواهیم داد. فقط موقعی که یك ساختار برنامه‌ای کاملاً روشن در اختیار داشته باشیم نامزدی برای انتخابات ریاست جمهوری جستجو و تعیین خواهیم کرد. ما برای ریاست جمهوری مبارزه نمی‌کنیم، برای اجرای یك برنامه مبارزه می‌کنیم.

رفتن به خیابان محل زندگی آلنده براحتی می‌توانست به معنی گوش کردن به سخنان او باشد، اما اکنون هنگام انجام این گونه ملاقاتها و زیارت کردنها نبود. آلنده اکنون اعلام می‌کرد با برداشتن سلاحی تازه وارد کارزار سیاست شده است.

رابطهٔ بین آلنده و لاپایتا از چه زمانی صمیمی و مشخص شد؟ این رابطه ابتدا بدون آنکه شکل خاصی داشته باشد رشد کرد. برخی اوقات یکدیگر را پس از پایان یك برنامه کاری و در اوقات دیگر پس از هفته‌ها و ماهها می‌دیدند. در ابتدا، پایتا برای آن به آلنده نزدیك شد که وظایف ویژهٔ خود، یعنی مشخص کردن نام دیدارکنندگان با آلنده و مرتب کردن مسائل سیاسی مورد نظر آلنده را انجام دهد. کمی نگذشته بود که وی هر روز چند ساعت از وقت خود را در کتابخانهٔ آلنده می‌گذراند.

او می‌توانست با سرعتی دو برابر سرعت آلنده تایپ کند. او می‌دانست چگونه باید گوش کند، و هرگاه آلنده سختگیر می‌شد و ایرادات لفظی می‌گرفت فقط لبخند می‌زد. او آلنده را خلع سلاح می‌کرد، او را مطمئن به خود می‌ساخت و با این حال در زمان لازم تخم شك و تردید را در دل آلنده می‌کاشت. زیبایی‌اش نیز در عین حال آرام‌کننده بود و او را در دلها جا می‌کرد.

احساسی نامرئی بین آنان حاکم بود که براحتی قابل تعریف نبود. این احساس بسادگی و در وقفه‌های بین اوقات انجام کار پدید آمد. و یك روز، شاید هم یك شب در باغی باز گذاشته می‌شود تا کسی بدون سر و صدا، همانند پیچکی که در سکوت رشد می‌کند و در حصار همسایه جا می‌گیرد، از آن وارد شود. پیچك رشد می‌کند، غنچه و برگ می‌دهد، و بتدریج گسترش می یابد تا جایی که فضایی را که قبلاً به نظر نمی‌رسیده اصلاً وجود داشته باشد پر کند. به اینجا که رسید، می‌ایستد تا برخی را برنجاند و عده‌ای دیگر را خشنود و شادمان سازد. اکنون در مقابل آن نمی‌توان کاری کرد. دیوارها در سکوت برچیده شده و خانواده‌هایی که به جریان مربوط‌اند، کمترین هراس و دستپاچگی را از خود نشان می‌دهند.

او زنی بود بانشاط و پرهیجان، جذاب و باهوش، دوستی با انرژی بی‌پایان، درستکار و قابل توجه. او خود را با تمام وجود وقف کارهای آلنده کرده بود. محل زندگی‌اش را به نزدیکی آلنده تغییر داده بود و با انجام این کار به حالتی کاملاً طبیعی، با شور و شوق به انجام وظایفش می‌پرداخت. انرژی بی‌پایانی داشت. به زودی حالتی پیدا کرده بود که از آلنده جدانشدنی می‌نمود. آلنده به غریزهٔ سازماندهی که وجود وی از آن سرشار بود اتکا داشت و او را از کلاف سردرگم بند و بست‌های گروهی و

توطئه‌های حزبی مصون می‌دانست.

او را در خانهٔ آلنده به یاد می‌آورم. لبخندش را که رنگ و بوی جوانی داشت و او را سرشار از نیروی جوانی نشان می‌داد، استخوانهای گونه‌اش را که خوشتراش* می‌نمود، و چشمان رخشانش را که می‌توانست مهربان، توفانزا، و در عین حال تیز و برنده باشد به خاطر دارم.

سالوادور نمی‌توانست در مقابل او مقاومت کند.

از خاکستر این رسوایی، زمزمه سرزنش همفکران، دوستان، و بستگان به هوا بلند بود.

پاسخ این بود: چیز تازه‌ای نیست. چیکو عاشق زنان و سرشار از آتش است. او به اینکه دیگران چه بگویند اهمیتی نمی‌دهد. آنگاه این رفتار کاملاً علنی شد و آنهایی که نپذیرفته بودند، ترك شدگان، فراموش‌شده‌ها و آنهایی که هنوز در چنبره عشق دست و پا می‌زدند به راه افتادند. زمزمه‌ها بالا گرفت. در مورد عشاقی صحبت می‌شد که در سنین مختلف و با استعدادهای متفاوتی بودند و در عرصه‌های سیاسی، ادبی، و حتی ورزشی از آنها یاد می‌شد.

با تمام اینها آیا آلنده باز هم می‌توانست کاندیدای ریاست جمهوری باشد؟

همسر آلنده گفت: «نه، این طور نیست که هر چه شما فکر می‌کنید همان باشد. اولاً چیز تازه‌ای نیست. چندین بار اتفاق افتاده است. ثانیاً قبلاً در این باره تصمیم‌گیری شده است. تغییری در بین نخواهد بود. هرچیزی ـ متوجه‌اید؟ ـ هرچیزی همان طور خواهد ماند که هست.»

اما این عبارت «همان طور که هست» چه معنی داشت؟ آیا من حق داشتم در این مورد چیزی بپرسم؟ شایعاتی فراوان در محافل سیاسی، تحریریه روزنامه‌ها و مجلات و بخش‌های خبری رادیو و تلویزیون به گوش می‌خورد.

شکی نیست که کسانی از این رسوایی به عنوان یك اهرم استراتژیك در جریان مبارزهٔ انتخاباتی سود می‌بردند. کسانی بودند که این شایعات را شاخ و برگ می‌دادند، داغتر می‌کردند، و در هر محفلی می‌پراکندند. روزنامه‌های عصر از

سایرین حمایت می‌کردند و هوای آنها را داشتند.

در سالنی بودیم با پنجره‌های وسیع. تنچا در صندلی سفیدی نشسته بود و من با لیوانی نوشیدنی در دست ایستاده بودم. برخی عکس‌های قدیمی را نگاه می‌کردم: عکسی فوری از تنچا در لباسی با مد سالهای سی و موهایی که چنان آرایش یافته بود که سیمای بیضی او را همراه با چشمان رخشانش بهتر نمایش دهد. چرا آلنده پایین آمدن را به تأخیر می‌انداخت؟ همه مهمانان آنجا بودند. از ورای پنجره آب استخر را که در شامگاهان به تیرگی می‌گرایید می‌دیدم و دورتر از آن نیز سایه درختان بزرگ با جنبش اشکال مبهمی که شاید نگهبانان شبانه بودند، می‌آویخت.

احساس کردم دوست دارم در این گردهمایی دوستانه، شامگاه تابستانی گذشته را زیر ذره‌بین کنجکاوی قرار دهم. در مورد سالهای دوران تحصیل در دانشکده، مهمانیهایی که بلاس آرتز[1] در پارک فورستال به راه می‌انداخت، شبی مضحک که به بالماسکه‌ای در باشگاه هیپیکو[2] ختم شده بود، پیانیست غمگین و گرفته‌ای که آهنگ وانیداد[3] را می‌نواخت، و ضربهٔ بزرگ تابستان آن سال با تنچا گفتگو کردم.

«آن‌وقت تو یکباره غیبت زد، اما ماجراهای گروه خیابان کوچک ما ـ لوس آفونیکوس[4] ـ به هرحال در داخل و خارج تئاترهای محقر همان دوروبر ادامه یافت.»

بعد از شام و هنگام صرف قهوه، خود را از جمعیت کنار کشیدیم و به گفتگو در مورد همین موضوع برگشتیم. با صدایی آرام با او حرف می‌زدم و تلاش می‌کردم پیوندهایی را که شخص دیگری سهواً در یک کانون خانوادگی سست ساخته بود، محکم کنم.

«من به ایمان این مرد می‌اندیشم که برای رویارویی با آینده‌ای مخاطره‌آمیز، گذشته‌اش را رها کرده و به میدان می‌آید. پایان این راه به مسیرهایی ختم می‌شود که

---

1. Bellas Artes.
2. Hipico.
3. Vanidad
4. Los Afonicos.

آنها را نمی‌شناسم و نمی‌خواهم بشناسم و به آنها اهمیت بدهم.»

تنچا به من خیره شده است. ابتدا گاهی نگاهی به من می‌انداخت، اما حالا نگاهی ثابت دارد. در نگاهش چیزی می‌بینم که حکایت از رد سرسختانهٔ حرفهایم دارد. آنچه را می‌خواهم بگویم ناشنیده رد می‌کند. آنگاه از زخمهایی که چیزی دربارهٔ آنها نمی‌دانم، و از نامهایی فراموش شده حرف می‌زند. دو تن از آنها پس از سالها زندگی سنگین روشنفکرانه و تفرعن‌آمیز به هم رسیده بودند. آنها انقلابیونی جوان بودند و خوشبین نسبت به تحولات آتی. تحولاتی که احتمالاً کمی از شعارهای دانشجویان و آوازهای اعتراض‌آمیز، بیشتر بود. پرچم‌های آنان در راهپیمایی‌هایی بیهوده بر فراز محلات فقیرنشین به اهتزاز درمی‌آمد، و بعد دستانی واخورده، آنها را مچاله می‌کرد تا دوباره در رژهٔ بهاری و بی‌فرجام دیگر باز کند.

قبل از آنکه تنچا بتواند کلام مرا قطع کند توانستم بگویم: «این زن...»

شرایط پیمان روشن بود. موضوع تمامی یك زندگی در میان بود. زندگی رهبری مبارز که باید به ریاست جمهوری می‌رسید. حتماً می‌رسید. هیچکس نمی‌توانست چیزی را عوض کند. در کوچك باغ باز شده بود و باز باقی می‌ماند. تنچا به سوی آن رفت و با جنبش آرام و محکم دستانش آن را بست. بدون هیچ تردیدی، تزلزلی و یا شکی.

من خاموش ماندم.

«زندگی ما به همان شکل سابق خواهد بود. شما اتحادی را که برای این مبارزهٔ انتخاباتی در خانواده ما وجود خواهد داشت، هرگز شاهد نبوده‌اید. هیچگاه وفاری بیش از این نداشته‌ایم.»

و باید چنین می‌بود.

سالوادور عزلتگاهی برای خود پیدا کرده بود: جایی دور از نگاه دیگران، و پنهان در میان درختان و صخره‌ها. این خلوتی بود که شاید هرگز راحت نبود و برخی اوقات رنج‌آور و خطرآفرین می‌شد. با این حال سرشار از احساس و شور بود. چقدر به درازا می‌کشید؟ نه خیلی زیاد. روزها به شماره افتاده بودند.

پیشخدمت اعلام کرد: «آقای دکتر برگشتند.»

ازجا برخاستیم. تنچا به کنار او رفت و به نظرم چنین می رسید که حلقه‌ای نامرئی، شبیه به حلقه‌های ظریفی که بر کمر درختان عظیم سکوئیا می‌نشیند و گذر بی‌پایان زمان زندگی آنها را نشان می‌دهد، گرداگرد کمرش را گرفته است.

در ماه اوت ۱۹۶۹ کمیتهٔ اتحاد چپ تشکیل شد. کاری عادی به نظر می‌رسید: سران احزاب جلسه‌ای در یکی از اتاقهای کنگرهٔ ملی تشکیل دادند، سخنرانی کردند و اتحادها و ائتلافهای جدید و مانورهای تاکتیکی تازه‌ای پدید آوردند و همان بازی انتخاباتی قدیمی شیلی را که از سالها پیش ادامه داشت، از سر گرفتند. اما اوضاع واقعاً عوض شده بود و آنهایی که در مورد انتخابات سال ۱۹۷۰ اندیشه می کردند، می‌دانستند که تعلل دیگر ممکن نیست و دمکراسی شیلی به نقطه عطف خود نزدیك می‌شود.

چگونه می‌شد سنت قانونی را که در زمانی بیش از سی سال اجازهٔ اعمال سلطهٔ صلح‌آمیز را در شیلی داده بود حفظ کرد؟ هر شش سال یك‌دفعه، رؤسای جمهوری به صحنه آمده و رفته بودند، مبارزهٔ انتخاباتی امیدهایی را زنده کرده بود، و مردم مدتی مشغول شده بودند. سراپای کشور را پلاکارد و شعار و پوستر می‌پوشاند. در بقیهٔ آمریکای لاتین، دولتها مانند برگ درختان پاییزی یکی پس از دیگری سقوط می کردند. نظامیان روی بالکن‌هایی که مردم در پای آنها ایستاده بودند به این سو و آن سو می‌رفتند و نوارهای سه‌رنگ مخصوص حمایل رؤسای جمهوری مانند بادبادك در آسمان دستخوش باد بود. نلسون راکفلر که نیکسون او را به مأموریت فرستاده بود از گشت‌وگذار در سفارتخانه‌های ایالات متحده در آمریکای لاتین به واشنگتن برمی‌گشت و استراتژی سیاسی تازه‌ای برای عصری جدید ارائه می کرد: ژنرالهایی بیشتر و برنامه‌ریزیهایی تازه‌تر برای سرکوب ناآرامیها. اگر در جایی ژنرالی برای انجام کارها وجود نداشت، وجود سرهنگی کفایت می کرد. اما در مورد شیلی، آقای کوری[1] سفیر ایالات متحده پیشنهاد کرده بود به سراغ دموکراتهای مسیحی بروند، ولی

1.Korry.

در عین حال در عقبی را باز بگذارند تا هرشخص نظامی که خواست وارد شود، بدون توجه به آنکه چه درجه‌ای دارد با مشکلی روبرو نباشد. البته فقط برای روز مبادا.

اما در شیلی، از سال ۱۹۵۸ به این طرف هشدارهایی از نوع دیگر طنین‌انداز بود: مواظب آلنده باشید! این آدم اهلی نشده می‌تواند آسیب‌هایی وارد کند. فقط «راست» است که می‌تواند در صورت تحریك شدن جلوی کمونیست‌ها را بگیرد.

لوئیس کور والان دبیرکل حزب کمونیست گفته بود که در سال ۱۹۶۴ سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها دولتی دوحزبی را در انتخابات ارائه کردند که این فرمول باید تغییر کرده و در سال ۱۹۷۰ به اتحادی از ائتلاف احزاب کارگری و گروههای مستقل تبدیل شود.

برای مقابله با این استراتژی، «راست» یك پرچمدار واحد برای کل جبههٔ الیگارشی انتخاب کرد.

در این هنگام بود که دموکراتهای مسیحی باید از موضع خود به عنوان حزب اکثریت دفاع می‌کردند. راه آنها روشن و شفاف بود. آنقدر شفاف که دیگر نمی‌شد آن را دید: تنها شانس آنها این بود که بتوانند نامزدی را انتخاب کنند که بتواند راستگرایان افراطی، الیگارشی، و عناصر محافظه‌کار بورژوازی را متحد کند. اما در دوران دولت فرای بین آنها شکاف افتاده بود. جناح چپ حزب که به طور موقت بر حزب سلطه یافته بود از نامزدی رادومیرو تومیك[1] حمایت کرد که نمی‌توانست علایق رأی‌دهندگان راست میانه را جلب کند.

کاملاً روشن بود که برنده شدن در این انتخابات بسته به این است که چه کسی بتواند آونگی سیاسی را که بین فاشیسم و سوسیالیسم در نوسان بود کنترل کند.

آلنده گفت: نه پشت سر یك انسان، بلکه در پشتیبانی از یك برنامه که ساختار سیاسی اقتصادی ما را متحول خواهد ساخت متحد شویم. برنده خواهیم شد.»

سپس، در حالی که بازیکنان قمار انتخابات ریاست جمهوری پشت میز نشسته بودند و برای رویارویی آخر آماده می‌شدند، مردی به میانه آمد و اعلام کرد «اهمیتی

1.RadomiroTomic.

به اینکه با چند حزب طرف خواهم شد نمی‌دهم. با همهٔ آنها رویارو خواهم شد.»

این مرد، لوئیس کووالان، معلم سابق، کوچك‌اندام و جان سخت بود. او را به نام مستعار کوندوریتو[1] می‌خواندند، و وی بازی انتخاب کاندیدا را با شامهٔ قماربازی آغاز کرد که ورقهایش را نه بر اساس آنچه روی آنها چاپ شده، بلکه براساس آنچه پیش آید جعل کرده و به بازی می‌آورد.

در جبههٔ اتحاد توده‌ای پنج آس برنده وجود داشت: یك پروفسور حقوق، یك کارشناس اصلاحات زراعی، یك سناتور سابق از دوران ایبانز، یك شاعر، و سالوادور آلنده. حزب رادیکال که حامی آلبرتو بالترا[2] پروفسور حقوق بود، از همان ابتدا تشخیص داده بود باید اولویت را به کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها بدهد. این حزب در گذشته توانسته بود با موفقیت سه نامزد ریاست جمهوری را با حمایت چپ ارتقا دهد که عبارت بودند از آگویره سردا، ریوس، و گونزالس ویدلا. حال باید نوبت را به دیگران می‌داد.

اعضای سابق حزب دموکرات مسیحی یعنی طرفداران جنبش اقدام متحد توده‌ای نیز با وجود آنکه نامزدشان ژاك چانکول[3] متخصص اصلاحات زراعی بود و از لحاظ نظری می‌توانست بخشی از رأی دهندگان جوان را به خود جذب کند، نمی‌توانستند اکثریت را بدست آورند.

رافئل تارود[4]، مردی که از دوران ایبانز به یادگار مانده بود، نامزد دارودسته‌هایی کاملاً خیالی به حساب می‌آمد و فوق‌العاده ضعیف بود. مطبوعات عامه‌پسند سانتیاگو وی را زیر ضربه گرفته بودند.

نام بردن از پابلو نرودا به عنوان یکی از نامزدها ضربه‌ای سخت بود. حزب از این طریق می‌توانست هم احترامی به این مبارز باوفا و منضبط گذاشته و در عین حال بگوید یك کمونیست می‌تواند نمایندهٔ طیفی وسیع از نیروهای اجتماعی در یك روند

1. Condorito (کرکس آند)
2. Alberto Baltra.
3. Jaques Chonchol.
4. Rafael Tarud.

دموکراتیك باشد. اما به هرحال برای همه واضح بود حزب کمونیست قصد ندارد در مورد نرودا اصرار کند. هنگامی که زمان مناسب فرامی‌رسید، آنها او را به نفع کس دیگری کنار می‌کشیدند. آیا این امر دون پابلو را ناراحت می‌کرد؟ او این قضیه را خیلی سهل می‌گرفت و این شیوهٔ همیشگی‌اش در واکنش نسبت به همهٔ موضوعات سیاسی بود: با تحمل، خوشخویی و صبر.

نامزد شدن نرودا از طریق بالکن دفتر حزب و توسط سناتور والودیا تایتلبایم اعلام شد. گزارشگران با همان شوقی که خرس به سوی کندوی عسل کشیده می‌شود به سوی نرودا جذب می‌شدند. آنها او را همه‌جانبه دنبال می‌کردند و سر هر پیچی جلویش سبز می‌شدند.

نرودا در حالی که در صندلی راحتی نشسته بود و با شگفتی آشکاری به روزنامه‌نگاران و عکاسان احاطه‌کنندهٔ خود می‌نگریست پرسید: «چه پرسشی داشتید رفقا؟»

«گوش کنید دون پابلو. حالا که شما نامزد انتخابات ریاست جمهوری هستید، نمی‌توانم این پرسش را نکنم. فرض کنیم به رستورانی می‌روید و شما را آزاد می‌گذارند یك میز از بین دو میز را انتخاب کنید. روی میز اول ریاست جمهوری شیلی را سرو می‌کنند و روی دیگری جایزهٔ نوبل را. پشت کدام میز خواهید نشست؟»

«هیچکدام. می‌روم سراغ یك میز دیگر.»

«از زیر این پرسش براحتی در رفتید. حالا سؤالی دیگر. اگر به عنوان رئیس جمهور انتخاب شوید آیا این چرتهای طولانی بعدازظهر را که خیلی به آنها علاقه دارید باز هم در کاخ ریاست جمهوری خواهید زد؟»

«البته دوست من. چرت خواهم زد و در آرامش خرناس خواهم کشید زیرا می‌دانم حداقل هنگامی که خوابم تهدیدی برای هم‌میهنان خودم به حساب نمی‌آیم.»

آنگاه از ته دل به خنده افتاد و بدنش چنان می‌لرزید که انگار کسانی او را تکان می‌دهند.

جریان غریبی از رفت‌وآمد افراد پیاده در سانتیاگو به راه افتاده بود. در تمام

ساعات روز و شب، مردمانی کیف به دست در خیابانهای مختلف سانتیاگو روان بودند و به داخل دفاتر مرکزی احزاب و چادرهایی که دارودستهٔ تارود برپا کرده بود سرازیر می‌شدند.

جلسات سری ائتلاف اتحاد توده‌ای صحنهٔ رأی‌گیریهای خانگی بی‌پایانی بودند: از پنج نفر نامزد، سه نفر از آنان جلو افتاده بودند و هر یك سه رأی داشت. هیچکدام نمی‌توانست با دیگران فاصله بگیرد. هرکس می‌توانست رأی چهارم را به دست آورد، به عنوان نامزد همه انتخاب می‌شد. رأی‌گیری از سحر تا شامگاه ادامه داشت. بخار قهوه از ایوان مقر حزب رادیکال به هوا بلند بود. هیأتهای نمایندگی به حاضران و نامزدها خیره شده بودند و حرکات و رفتار آنها را در آن شرایط پرتنش ارزیابی می‌کردند. گاهی به نظر می‌آمد نماینده‌ها در حال غش کردن و از پا افتادن هستند. در یکی از این جلسات، هنگامی که نمایندهٔ تارود متوجه شد نامزدش در حال حذف شدن است، آهی عمیق کشید و از حال رفت. اقدامات پزشکی به عمل آمد و وی هنگامی که کاملاً بهبود یافت تقاضای صحبت کرد. همه انتظار داشتند وی عباراتی از کتاب مقدس را که توصیه کنندهٔ صلح و هماهنگی باشد قرائت کند. اما وی به جای این کار میکروفون در دست گرفت و سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها را یکجا و با صدایی رعدآسا زیر باران ضربه گرفت.

کوندوریتو معصومانه لبخند می‌زد. او با هر حرکتی مخالفین خود را فریب می‌داد و هرگونه تله‌ای را حس می‌کرد. حیله و هدف او این بود که ابتدا تارود را از دور خارج کند و سپس بین رادیکالها و سوسیالیستها پیمانی پدید آورد. بالترا باید بزودی کنار می‌کشید. چانکول نیز باید چنین می‌کرد. و نرودای شاعر نیز با آن بازوان قوی و دستان خشن، لبخند گزنده و غم‌آلود در آخرین ساعات خود را کنار می‌کشید و راه را برای ال‌سالوادور باز می‌کرد.

اما البته اوضاع پیچیده‌تر از اینها بود. آلنده ـ این نامزد همیشه بازنده ـ مورد حمایت اکثریت حزب خودش که از نامزدی آنیستو رودریگز حمایت می‌کرد نبود. چنانچه جنبش اقدام متحد توده‌ای از نامزدهایش ـ و دو نفر از قویترین آنها یعنی چانکول و رافائل گوموسیو ـ دست می‌کشید احتمالاً از نرودا حمایت می‌کرد. توپخانهٔ

نرودا دیدار کنندگان را بعدازظهرها می‌پذیرفت و آنها را از راهروهایی که پراز وسایل دریایی، کره، گوش‌ماهی، و اسناد نوشته شده روی پاپیروس بود می‌گذراند. در پایان عبور از تونل، به یك بار می‌رسیدند. آنگاه نرودا مهمان را روی چهارپایه‌ای در کنار بار می‌نشاند و شرابهای قدیمی خود را برای او به نمایش می‌گذاشت. سیمای ماتیلده[1] با گفتن سلامی گرم روشن می‌شد. دیگو ریورا[2] او را به همین سان نقاشی کرده است. چشمان بزرگ و بلوطی‌رنگش هنگامی که در بارهٔ خرید از بازار سن آنتونیو تصمیم می‌گرفت با شادمانی می‌درخشید. زنبیلش از گنجینه‌های دریایی و محصولات رنگارنگ روستایی پر می‌شد، و قصیده‌های مشهور نرودا در بارهٔ نعمات شگفت‌آور ملی در آشپزخانه و در دستان وی واقعیت می‌یافت.

آلنده در بازگشت از آلگاروبو به دیدار آنها رفت. نرودا لیوانی بلند و پر از یخ و ویسکی برای او آماده ساخته بود. گوش شنوایش نیز در اختیار آلنده قرار داشت. شکوه‌ای در بین نبود. کاملاً برعکس، در بارهٔ نتیجهٔ کار احساس رضایت می‌کرد و از اینکه مبارزه در بارهٔ ریاست جمهوری به پایان رسیده بود احساسی از راحتی داشت.

به آلنده گفت: «من نمی‌خواستم رئیس جمهور باشم، اما حزب من دستوری داده بود و از اینکه آن را برآورده‌ام خوشحالم. حالا تو باید این کار را انجام دهی سالوادور، و تسلیم نخواهیم شد دوست من. تا زمانی که همه چیز تمام شود و ما پیروز شویم، حتی چشم برهم نخواهیم گذاشت. سالوادور، ما پیروز خواهیم شد و تو رئیس جمهور خواهی بود. می‌دانی؟ من به تو می‌گویم که پیشگوی مخصوص خود من این را گفته است. ما پیروز خواهیم شد. باید آماده شویم.»

آلنده مشتاق و لبخند بر لب گوش می‌داد. اما پابلو که نیروی کشف و شهود تند و تیزی داشت احساس کرد در پشت خوشبینی وی رگه‌ای از دلشوره وجود دارد.

او گفت: «مبارزه بسیار سخت است، و حتی شاید خشونت‌بار باشد. روزهایی سخت در پیش است و دشمن پنجه‌هایی تیز دارد. چیزی جلودار آنها نیست، و

1. Matilde.
2. Diego Rivera.

بزودی اربابانشان با کیفهای پر از دلار و ابزار ایجاد ترور در صحنه ظاهر خواهند شد. نیکسون از همان دوردستها به تمامی ناوگانهایش فرمان حمله خواهد داد. فرمان او به اینجا هم خواهد رسید، و دارودسته‌هایی از سگهای گرسنه در اینجا نیز حاضرند. اما ما می‌دانیم چطور از خودمان دفاع کنیم. تو قفسهایی را که برای به تله انداختن آنها لازم است در اختیار داری. اجازه نده تو را برای انجام کاری ناسنجیده تحریك کنند. مواظب خودت باش. بهترین مردم شیلی همراه تواند.»

«من نترسیده‌ام پابلو. در واقع حتی نگران هم نیستم. می‌دانم به کجا می‌رویم و می‌دانم چگونه باید به آنجا رسید. اگر برنده شویم، و من هم مثل تو فکر می‌کنم چنین خواهد شد، آسانترین بخش کار را به انجام رسانده‌ایم. قسمت‌های مشکل‌تر بعداً از راه می‌رسند. اگر بخواهم صریح باشم باید بگویم بیشتر نگران دشمنان داخلی‌ام تا آنها که خارج از این کشورند. آنها مانند حیوان به تله افتاده‌ای خشمگین‌اند. هنگامی که احساس کنند بازی به پایان رسیده ظاهرسازی را کنار می‌گذارند و با تمام قوا از همه طرف حمله می‌کنند. اما اول از کدام طرف؟ در کدام مقطع مشخص زمانی؟»

پابلو داشت با تازه‌ترین اسباب بازی‌اش ور می‌رفت: یك تیلهٔ کوچك شیشه‌ای، که با تکان حاصل از دست شخص تغییر رنگ می‌داد. هنوز آن را به سالوادور نداده بود. وقت این کار هم به موقع خودش می‌رسید. از جا برخاست، به سوی پنجره رفت، و به ساحل نگریست. وقت گفتگو، حتی هنگامی که شك بر ابروانش چین می‌انداخت، لبخندی بر لب داشت.

«این مملکت رئیس جمهوریهایی از هر نوع و سنخ داشته است: چاقها و ریشوهایی که خیلی کم حکومت کردند و یا می‌شود گفت اصلاً حکومت نکردند و بیشتر نگران و مشغول قیافه‌شان و مدهای جدید لباس بودند. یکی از آنها چنان ناگهانی مرد که حتی نتوانست لباسهای زیر زنانه را که در گاوصندوقش نگاه می‌داشت نابود کند. خانواده‌اش مجبور شد قبل از دفن وی یك دعانویس دور کنندهٔ شیاطین در کنار بسترش حاضر کند. رئیس جمهور دیگری داشتیم که منشی‌اش را برای رقص سامبا به کاپاکابانا می‌برد. و یکی دیگر از خوردن ژلهٔ سلطنتی با انگشت، در هنگام

تشکیل جلسات دولت کیف می‌کرد...»

سالوادور با شنیدن هر توصیف نام اشخاصی را که پابلو آنها را وصف می‌کرد به خاطر می‌آورد.

«...و کس دیگری که عادت داشت شراب مخصوصی ساخته شده از نیشکر را بخورد و هنگام خواندن دعا یواشکی باد شکمش را خالی کند، تا اسقف بیچاره در تلاشی عبث برای لاپوشانی این سروصداها سرفه‌های زورکی کند.»

پابلو باز هم نوشید و در حالی که نفسی تازه می‌کرد ادامه داد: «و رئیس جمهوری خواهیم داشت که مردمش او را دوست دارند، رئیس جمهوری که نمی‌داند چگونه باید حکومت کرد، زیرا روح سالم و بزرگش که از کینه‌توزی و بدخواهی آسیب ندیده به او اجازهٔ حکومت کردن نمی‌دهد. او کسی است که به عدالت به عنوان شرایط طبیعی زندگی انسانی می‌اندیشد نه پاراگرافی در متن قانون اساسی.»

برای قدم زدن به باغ و کنار لکوموتیو رفتند و در مورد پیمان احزاب شرکت کننده در اتحاد توده‌ای حرف زدند. در حالی که تعیین کنندهٔ شیوهٔ اعمال شخص اجماع احزاب شرکت کننده در ائتلاف بود و تصمیمات از کانال «یك اکثریت» تعیین می‌شد، چگونه می‌شد حکومت کرد؟ چگونه ممکن می‌شد «اعمال رئیس جمهور و آن احزاب را از طریق تشکیل یك کمیتهٔ سیاسی متشکل از همهٔ احزاب هماهنگ ساخت؟ «هنگامی که اوضاع مشکل می‌شد چه کسی باید تصمیم می‌گرفت؟ بعد از چند بار جلسه وضعیت مشکل به حساب می‌آمد؟ آنگاه سالوادور پرسید: «آیا ما برپا کننده مراسم تدفین غم‌آلوده‌ترین بوروکراسی اتوپیایی نخواهیم بود؟ آیا نظام آشفتگی را به دور نخواهیم انداخت؟»

نرودا پاسخ داد: «سالوادور، ما چنان به پیروزی خود اطمینان داریم که شانس و اقبال را فراموش کرده‌ایم. ما همانقدر که به پیرزی خودمان اطمینان داریم، باید هشیار باشیم. فشاری که در حال ایجاد شدن است پیشاپیش به ما می‌گوید که رئیس‌جمهور ائتلاف اتحاد توده‌ای چیزی جز بازیچه‌ای پوشالی در دست احزاب این ائتلاف نخواهد بود. بیا کاری کنیم تا پیدا شدن عدم اعتماد بین ما شکاف نیندازد. در حال حاضر اندکی ایمان ارزشمندتر از دریایی عقل است. باید کمی صبر کرد. ما

جنبشی جدید هستیم و برنامه‌ای به کشور عرضه می‌کنیم که قبلاً هرگز پذیرفته نشده است. باید راه بیفتیم و موانع سر راه را از بین ببریم.»

ماتیلده آنها را برای ناهار فراخواند. پابلو شرابهای جادویی‌اش را که مخصوص جشن بودند و آنها را به عطر گلهای سرخ بلغارستان و سبزیهای معطر مجارستان آغشته بودند سر میز آورد. طبق معمول، هنگام خواب بعد ازظهر در جزیرهٔ سیاه رسیده بود. قبل از آنکه سالوادور آنجا را ترک کند پابلو تیلهٔ بلورین را در دستان او گذاشت و گفت: «آن را در دستت بچرخان! بگذار ببینم» احساسات تو در این روزها چقدر غلیان دارند.»

فصل نهم

پیروزی اتحاد توده‌ای

دستانش ککمکی بودند و نسیم ملایمی که می‌وزید موهای روییده بر آنها را دستخوش لرزش می‌ساخت. اما دستان او در واقع نه ککمکی بودند، و نه لکه‌های رنگین سالخوردگی بر آنها نقش بسته بود؛ آنچه به چشم می‌آمد لکه‌های کوچکی حاصل از تابش نور بود که به دستان او ته‌رنگی از جلوه‌ای طلایی و مطبوع می‌بخشید. به تنهایی پشت میز تحریر نشسته بود و پنجرهٔ نیمه‌باز را می نگریست. لیوان ظریف را بین انگشتانش گرفت و به یخ شناوری که با تابش رخشانش در نوشابهٔ عسل رنگ تاب می‌خورد نگاه کرد. دستانش آرام و قوی بودند. در صندلی‌اش فرو رفت و از احساس تماس چرم خنک روکش صندلی با پشتش لذت برد. آرام می‌نوشید. آن روز صبح احساس لعنتی حملهٔ قلبی دوباره به سراغش آمده بود. پیام ساده و روشن بود: اضطرابی ناگهانی و افزایش ضربان قلب. احساس مغشوش و گیج کنندهٔ خالی شدن زیرپا، و حس نامشخصی از تهوع در معده. همراه با هوگو میراندا در بخش مرکزی شهر در حال قدم زدن بود. به داروخانه‌ای رفتند و دکتر اسکار ساتو[1] را به

1. Oscar Soto.

آنجا خواندند.

وقتی به خانه رسیدند، تاتی به آرامی و بدون جنجال به سراغش آمد. بعداً به ملایمت به سرزنش کردنش پرداخت و محدودیت‌هایش را کم‌کم برایش تشریح کرد.

سالوادور لیوان را به لب برد و گرمای نافذ نوشیدنی را به دهان و معده‌اش رساند.

زنگ ساعتها به صدا درآمد: دوی بعد از ظهر بود. از روی ایوان خانه صدایی قوی همراه با خنده به گوش می‌رسید. هیچکس نمی‌دانست آن روز صبح چه رخ داده است. رهبران حزب برای دیدار با او در آنجا جمع شده بودند. لابد فکر می‌کردند در حال پاسخ دادن به تلفنی از راه دور است. اینکه دیگران نیم و یا حتی یك ساعت در انتظار او بمانند امری معمول بود. آلنده کانون توجه همه بود. در همهٔ اوقات شبانه‌روز از گوشه و کنار کشور و حتی خارج از مرزها او را پای تلفن می‌خواستند.

از جا برخاست و کت چرمین خود را پوشید. عکس خود را در شیشهٔ قاب یك تابلو نگاه کرد و قاطعانه به سوی در به راه افتاد. لبخند بر لب از اتاق نشیمن گذشت و به سوی ایوان رفت. حلقهٔ حاضران برای استقبال از او شکافت. به دیگران روحیه می‌داد، لطیفه می‌گفت، و با این حال عکس‌العمل‌های اطرافیان را زیرنظر داشت. قرار بود آن روز برنامهٔ چهل ماده‌ای احزاب عضو اتحاد توده‌ای را با رهبران آنها مورد بحث قرار دهد.

آنیستو رودریگز که از جلسه گردانهای کهنه‌کار به شمار می‌رفت در حال حرف زدن بود. او قوی به نظر می‌رسید، رفتاری توأم با ظرافت داشت، و هر کلمه‌ای را که می‌گفت سبك سنگین می‌کرد. توان انتخاباتی اتحاد توده‌ای را در کل کشور و ایالت به ایالت مورد بررسی و ارزیابی قرار می‌داد. گاهی سخنش را قطع می‌کرد تا برخی جزئیات را از دیگران پرسیده و یا تأیید آنها را بگیرد. رویش را به طرف آلنده می‌گرفت و هنگام سخن گفتن به نقاط مختلفی روی یك نقشهٔ ناپیدا اشاره می‌کرد. کوروالان با آن سیمای خاکستری و حالت خوددار، آن روز روحیه‌ای شاد و بذله‌گو داشت و عباراتی کوتاه و موجز به زبان می‌آورد. آلنده احساس خوبی داشت. اکنون دور او را گروهی از بهترین مردم، و در مجموع رهبرانی آبدیده در کوره انتخابات و

سالهای سخت سرکوب و پیگرد گرفته بودند.

آلنده گفت: «در جمع ما هیچکس نمی‌خواهد سر دیگران کلاه بگذارد و یا به آنان حیله‌ای بزند.» او پیش بینی‌های مربوط به آرا را در ذهن خود ارزیابی می کرد و اعداد برایش اهمیت چندانی نداشتند. شیلی برای نخستین بار بر سر اینکه آیا باید نظم اجتماعی آن را از ریشه دگرگون ساخت یا نه، در مبارزهٔ سیاسی عمیقی درگیر بود. دو برنامهٔ سیاسی که نشانگر یك مبارزهٔ طبقاتی عمیقاً انفجارآمیز بودند در مقابل یکدیگر صف‌آرایی می کردند.

تنچا در مورد نقشی که زنان باید در مبارزهٔ انتخاباتی بازی کنند چیزهایی گفت. او گفت: «زنان کارگر هر روز هنگام برخورد با زنان ثروتمندی که پیشاپیش به خیابانها ریخته‌اند و با کوبیدن بر قابلمه‌هایشان علیه برنامه و جنبش انقلابی ما تبلیغات می کنند، روحیهٔ انقلابی افزونتری پیدا می کنند.»

تنچا تلاش کرده و بنیان روشنفکری وسیعی را برای مبارزات انتخاباتی آلنده سازماندهی کرده بود. اینك او نیز سراپا یك مبارز سیاسی درگیر در مبارزات انتخاباتی به حساب می‌آمد. او همراه با لورا آلنده خواهر سالوادور و سایر زنهای برجستهٔ حرفه‌ای نقشی جدی در مبارزه به عهده گرفته و با سخنرانی در میدانها، تئاترها، و ورزشگاهها شیوه‌ای غافلگیر کننده و قدرتمند از مبارزهٔ سیاسی را به نمایش گذاشته بود.

در این مبارزه وجهی تازه در حال شکل گرفتن بود. رهبران احزاب مسائلی را که آلنده هنگام مبارزهٔ انتخاباتی در کشور با آن روبرو بود یك به یك سبك سنگین کرده می‌سنجیدند.

«آشکار است نمی‌توانی به همه جای کشور سر بزنی و بسیاری از گردهمایی‌ها باید بدون حضور تو صورت گیرد.»

آلنده گفت: «هر یك از رهبران محلی، در صورتی که برنامهٔ ما را به مردم ارائه کند، می‌تواند نمایندهٔ نامزد ما باشد.»

برنامهٔ چهل ماده‌ای که آلنده ضمن مشاوره با سایر رهبران آن را تکمیل کرده بود و بر مبنای ائتلاف اتحاد توده‌ای قرار داشت، اینك پرچم نامزدی او در مبارزهٔ

انتخاباتی به حساب می‌آمد.

رهبران ساکت ماندند. آنها روی ورود یکی از گزارشگران روزنامهٔ **نیویورك تایمز** حساب می‌کردند. هنگامی که وی از راه رسید، آلنده برنامه را به طور خلاصه برایش توضیح داد.

او گفت: «براساس آمار، نیمی از کودکان زیر پانزده سال در شیلی دچار سوءتغذیه‌اند؛ و ۷۰۰ هزار کودك به خاطر کمبود پروتئین بویژه در ماه اول تولد دچار عقب ماندگی ذهنی‌اند. ۳۰۰ هزار نفر بیکار در کشور داریم و ۴۳ درصد جمعیت غذای کافی ندارد. در سال ۱۹۷۰ و ۱۹۷۱ معادل ۵۰۰ میلیون دلار صرف پرداخت بهره و استهلاك وامهای خارجی کشور خواهد شد... ما تصمیم گرفته‌ایم دولتی جمعی، ملی‌گرا، دموکرات، و انقلابی ایجاد کنیم که راه ما را به سوی سوسیالیسم هموار سازد. منظور من این نیست که می‌خواهیم یك شبه رژیمی سوسیالیست ایجاد کنیم. سوسیالیسم را نمی‌توان با دستور و حکم ایجاد کرد، بلکه باید به آن به مثابه فرآیندی از توسعهٔ اجتماعی نگریست. برنامهٔ ما شامل سه بخش مشخص است: بخش دولتی، بخش مختلط ـ یعنی بخش معینی که در آن مالکیت دولتی و خصوصی است ـ و بخش خصوصی. این برنامه‌ای است که به واقعیت‌های کشور ما پاسخ می‌گوید و گامی بنیادین به حساب می‌آید. ابتدا باید منابع طبیعی خود ـ مس، آهن، نیترات ـ را که اکنون در دست سرمایهٔ خارجی و بویژه سرمایه‌های آمریکای شمالی است به دست آورده دوباره از آن خود کنیم. آنگاه باید انحصاراتی را که تأثیرات و نفوذ زیادی در توسعهٔ اجتماعی و اقتصادی کشور دارند ملی نمائیم. سپس به همهٔ اینها یك اصلاحات ارضی ـ زراعی عمیق و بخوبی طراحی شده، ملی کردن بانکها، و کنترل دولتی تجارت خارجی را خواهیم افزود.»

آلنده در حالی که از پرسش های گزارشگر از کوره در رفته بود گفت: «از دیدگاه ما، کمونیست و یا سوسیالیست بودن، عمل کردن به نفع تمامیتاریسم است. برای من چنین نیست. من اعتقاد دارم انسان هنگامی آزاد است که از تنهایی و بیگانگی به دور باشد. انسان هنگامی آزاد است که شرایط اقتصادی بتواند کار، غذا، مسکن، بهداشت، آرامش، و تفریح را برایش تضمین کند.»

سنگین تارود نیز راه را بسته و جلوی هرکسی را بشدت گرفته بود.

با رسیدن پایان ماه دسامبر ۱۹۶۹، در حالی که خیلی وقت بود فرصت انتخاب کاندیدا بسر آمده بود و نامزد راستگرایان مبارزهٔ انتخاباتی خود را کاملاً شروع کرده بود، حزب، کمونیست بزرگترین کارت خود را بازی کرد و همهٔ نیروهای چپ را به یك گردهمایی در ۲۲ ژانویه فراخواند. در این اجلاس، آنها نام نامزدی را که می‌توانست همه را متحد کند مطرح می‌ساختند، و چنانچه در احزاب جبههٔ توده‌ای توافقی وجود نداشت، کمونیست‌ها به نامزد خودشان نرودا می‌چسبیدند.

به صورتی غافلگیر کننده، چانکول، بالترا، آلنده و نرودا برای پایان دادن به دعوا خود را کنار کشیدند. تنها تارود باقی مانده بود. تنهای تنها در محوطهٔ سیمانی میدان بالنس[1]، و همچون سنگهای عظیم جزیرهٔ ایستر که به اقیانوس خالی و وهم‌آور خیره مانده‌اند.

حزب کمونیست آماده‌سازی زمینه را برای گردهمایی بزرگ خود ادامه داد و طرفداران جبهه اتحاد توده‌ای، سرشار از خوشبینی در نسیم دلکش تابستان شیلی برای آخرین نمایش میدان بالنس حاضر شدند.

سرانجام ۲۲ ژانویه از راه رسید. کمیتهٔ اجرایی اتحاد توده‌ای جلسه تشکیل داد و تلاش کرد با بحث و تبادل‌نظر فرمول تازه‌ای پیدا کند. بعدازظهر همان روز طرفداران امیدوار جبهه با پرچمها و شعارهای خود به سوی میدان بالنس سرازیر شدند. سازمان دهندگان برنامه دیوانه‌وار کار می کردند. عدم اطمینان جای خود را به هشیاری می‌داد و به اعلام خطر تبدیل می‌شد. هنوز هم؟ هنوز نامزدی معین نشده؟ پس چه کنیم؟ نرودا چه؟ نرودا کجاست؟ جایی برای نگرانی نیست. همین دوروبر و منتظر نوبت خود است. آیا خواهد پذیرفت؟ خل شده‌اید؟ حتی هنوز از او نپرسیده‌اید؟ نرودا صدای حزب و حزب خود نرودا است.

عصر هنگام گروهی حدود یکصدهزار نفر از مردم در جایی نزدیك به کاخ ریاست جمهوری و ایستگاه مرکزی اجتماع کردند.

سپس تلفن‌ها به کار افتاد و پیام‌رسانان به سوی صحنه‌ای که رهبران روی آن

1.Bulnes.

اجتماع کرده بودند به راه افتادند. لوئیس کوروالان در حالی که روی نوك پنجهٔ پا بلند شده بود تا سرش بین دریایی از سرها بالاتر قرار گیرد، جمعیت را به سکوت فراخواند و اعلام کرد «علامت توافق داده شد. بی‌اطمینانی پایان یافته است! حالا ما هم نامزدی داریم. او سالوادور آلنده است!»

خانهٔ شاعر، همچون یك قصیده ابتدا با چارچوبی مقدماتی آغاز شد و هرگز به پایان نرسید. در ابتدا اتاق خوابی بود و سالن غذاخوری، با یك نشیمن و آتشدانی در دل دیوار. کمی به برج دیده‌بانی می‌مانست و تودهٔ درهمی از صخره‌های سیاه، اقیانوس را در خلیج از آن دور نگه می‌داشت ـ اما این قصیده فضایی بیشتر می‌طلبید و راهروهایی می‌خواست در ردیف یکدیگر همچون تراز شدن مصرعهای یك رباعی، با تأکیداتی سنگین و گزنده ـ پابلو و استاد نجار به آن چوبهایی زیبا و معطر، شیشه‌هایی رنگ شده، دکل و تیرك، علایم و نمادهایی که در سینهٔ کشتی نصب می‌شود، یك لکوموتیو در باغ، کفشی غول‌آسا در طرف چپ خانه، و طنابهایی قدیمی همراه با زنجیر لنگر افزوده بودند. هر اتاق به اتاقی دیگر باز می‌شد و تعداد زیادی در و پنجره داشت. چندتایی هم پلکان به کار رفته بود. شبی حصاری پیدا شد و زنگ برنجین نرده‌های آن همچون توفانهایی باستانی به صدا درآمد؛ صندلیها را گرداگرد به صورتی صمیمانه چیده و با پیچ به زمین دوخته بودند. شاعر دریانورد پرچمش را افراشته بود ـ یك قطب‌نما و یك ماهی شناور در زمینه‌ای از رنگ آبی ـ و پرچم را باد دائمی وزنده از لابلای صخره ها دائماً در اهتزاز نگه می‌داشت. نام آنجا را جزیرهٔ سیاه[1] گذاشته بودند؛ اما آنجا هرگز جزیره‌ای نبود. روزها و شبهایی به رنگ زمرد سبز داشت. میز همواره پر بود از تنگهای بلورین، لیوانهای شیشه‌ای و بطریهای مختلف. شاعر همراه با دوستانش در آنجا می‌نشست و همانند روزهای قدیمی، در نزدیکی دریا حرف می‌زد، چرا که این خانه از مدتها پیش یك کشتی بود با مقصدی در دوردست افق، و لنگری که آن پایین روی آب و ماسه‌ها می‌رقصید.

1.Isla Negra.

هنگامی که خبرنگار درخواست کرد آلنده در مورد موضوع ملی کردن و خلع ید واضح‌تر صحبت کند، وی گفت: «ما اظهار داشته‌ایم که روی ملی کردن آن گروه از سرمایه گذاریهایی تأکید خواهیم کرد که اساساً بر توسعهٔ اقتصاد ملی تأثیر و نفوذ زیادی دارند. به عنوان مثال، مس ثروت اصلی شیلی است. ما اعتقاد داریم معادن مس ما باید دست شیلیاییها باشد.»

آلنده در مورد مسأله شدت عمل حرفی نزد. «راستگرایان عناصر مرتبط با منافع امپریالیستی‌اند و برای به دست آوردن و کسب قدرت حاضرند به هر کاری دست بزنند. آنها از خشونت، آشفتگی اقتصادی، و حملات تروریستی علیه افراد استفاده می‌کنند. ما شدت عمل ارتجاعی را با قهر انقلابی پاسخ خواهیم داد، اما فقط پاسخ می‌دهیم و پیشقدم نمی‌شویم. ما به خاطر اعتقادات و ایدئولوژی خودمان تروریسم را محکوم و طرد می‌کنیم.»

در مورد روابط خارجی آلنده اظهار داشت برنامهٔ وی متضمن ارتباط با کوبا، ویتنام شمالی، چین و سایر ملل دارای رژیمهای انقلابی است و عمیقاً با هر گونه تلاش سیاسی، اقتصادی، و یا نظامی برای مداخلهٔ امپریالیستی مقابله خواهد کرد.

مبارزهٔ انتخاباتی مختصر، سخت و مشکل‌دار بود. خورگه آلساندری با هیکلی بزرگ، نامتعادل، و ناتوان به همهٔ نقاط کشور مسافرت می‌کرد و دنبالهٔ دراز کتی را که برای قامتش خیلی بلند بود روی زمین می کشید. به این طرف و آن طرف می‌رفت و دشمنان قرون گذشته را لعن و نفرین کرده مورد تهدید قرار می‌داد، و علایق خودش را روی کاغذ و مقوا می‌نوشت و از آنها دفاع می کرد. در شامگاهی بدفرجام، در مقابل دوربینهای تلویزیونی به لرزش دست گرفتار شد و دستانش چنان می‌لرزید که قلم و دوات روی میز به رقص درآمدند، آب لیوان بیرون پاشید، و لرزش میز میکروفون را به زوزه کشیدن انداخت. بدون آنکه از قبل توان اندیشیدن داشته باشد زبانش باز شد و اتفاقاً گفت: «آنهایی که می‌خواهند طوق بندگی را که مشخصهٔ برخی کشورهایی است که نمی‌خواهم نام آنها را ببرم به گردن ما بیندازند، تلاش بیهوده می‌کنند. ما هنوز هم در شیلی شبه‌نظامیان عمومی و تفنگداران را داریم که اجازهٔ

حاکم شدن را به اندیشه‌های جنایتکارانه نمی‌دهند. اگر لازم باشد، آنها با شدیدترین احساسات میهن‌دوستانه بسیج خواهند شد تا به قیمت از دست رفتن آزادی محبوب ما، کشور را حفظ کنند.»

این فراخوانی بود برای شورش در پادگانها، و کاری بود که آلساندری باید به سهم خود خیلی سریع آن را پس می‌گرفت.

آلنده نیز به این طرف و آن طرف می‌رفت، اما به جای قطار پیروزی که اکنون دوران آن گذشته بود، از یک هواپیمای دی.سی-۳ باقی مانده از دوران جنگ جهانی دوم استفاده‌می‌کرد. رهبران حزبی و اتحادیه‌ای، روشنفکران، خواننده‌ها، و محافظان همسفرانش بودند. حالا دیگر سخنرانیهایش فرق می‌کرد و سبک قدیمی خود را نداشت. اکنون سخنانی می‌گفت بیشتر اقتصادی که هم موجز بود و هم با ارائه آمار آنها را مستدل می‌ساخت.

احزاب اتحاد توده‌ای گروه وسیعی از شاعران، نقاشان، موسیقیدانان، و هنرپیشه‌ها را بسیج کرده بودند. فراخوان مستقیم بود: خیابانها را در اختیار خود بگیرید، از چادر سیرک گرفته تا میدانها و پارکهای شیلی را درنوردید، و از صحنهٔ تئاترها و سالنهای اشرافی تا پارکهای عمومی را زیر سلطهٔ خود درآورید.

مبارزهٔ انتخاباتی نیازمند آوازهایی بود، و به همین علت سرجیو ارتگا[1] آهنگهایی چون ونسره موس[2]، و ال پوئبلویونیدو[3] را نوشته بود. آهنگهایی مهیج که کنسرتهایی دائمی و سرشار از آوای گیتارها، طبلها، فلوتها و آوازه‌خوانان به راه می‌انداختند و شعارها و راهپیمایی‌ها را از شور حیات سرشار می‌ساختند ـ در گردهماییهای شبانه، جنبش «آواز جدید» را خوانندگانی چون پاراس[4]، ویکتور خارا، رولاندو آلارکون، ال ایندیوپاوز، و نانو آسودو[5] رهبری می‌کردند. آوازهای تازهٔ آنان در پایان راهپیماییها

---

1. Sergio Ortega.
2. Venceremos.
3. El Pueblo unido.
4. Parras.
5. Nano Acevedo.

به‌صورت دستجمعی خوانده می‌شد و در فهرست آهنگهای محبوب روز درمی‌آمد.

تاریخی جدید از روی نگاره‌های دیواری که توسط گروه نقاشان رامونا پارا[1] ترسیم می‌شد پدید می‌آمد. این تاریخی بود از شیلی که آن را هرگز در کلاسهای درس تدریس نمی‌کردند، و به تقدیس خاطرهٔ انقلابیون قهرمانی چون برادران ماتا[2]، رکابارن، لافرته، آگویره سردا، و آلنده می‌پرداخت.

راستگرایان که متوجه خطر شده بودند، با برخی روشهای بخوبی طراحی‌شدهٔ تروریستی ازخود دفاع می‌کردند. ایستگاههای رادیو و تلویزیون، مطبوعات، و شایعه‌پراکنان شب و روز تکرار می‌کردند که سالوادور آلنده در حال باز کردن دروازهٔ کشور به روی کمونیسم روسی است.

از همان ابتدای مبارزهٔ انتخاباتی، آلنده حس کرده بود تاکتیک‌های جدید دشمن چگونه است. سر و کلهٔ جهانگردان عجیب و غریبی در سانتیاگو پیدا شده بود که در لباس غیرنظامی ناراحت به نظر می‌رسیدند، و به نظر می‌رسید عرضه‌کنندگان سلاح و اداره‌کنندگان دوره‌های ضدشورش در مناطق دورافتادهٔ کشورند. از شمال می‌آمدند، جیبهایشان پر از دلار بود، دفترچه‌های جلد چرمین و رازآلودی با شمارهٔ حسابهای رمزی بانکی در چمدانهایشان پیدا می‌شد.

یك تور بین‌المللی پهن شده بود تا جلوی آلنده را بگیرد. ببرهای شمال در آستانهٔ به راه انداختن زنجیره‌ای از عملیات خونین بودند.

نیکسون رئیس جمهور ایالات متحده روزی در یك کنفرانس مطبوعاتی پرسید: «آلنده؟ آلنده دیگر کیست؟ آدمهایی که آنجا هستند بچه نیستند. آنها کشور خود را به یك کمونیست نخواهند داد.»

اما مبارزه به صورتی پر تب و تاب ادامه یافت و عوامل سری کیسینجر و اعضای «کمیتهٔ ۴۰» از وحشت حضور توده‌های منظم و شبه نظامی در راهپیمایی‌های اتحاد توده‌ای از گوشه و کنار شیلی گریختند: در والپارایزو صدهزار نفر، در سانتیاگو هشتصد هزار نفر.

---

1. Ramona Parra.
2. Matta brothers.

هرچند «راست» در طول تاریخ شیلی چندین بار تلاش کرده بود موج مبارزه‌جویانهٔ توده‌ای را در شیلی با سلاح متوقف کند، اما این دفعه پاسخی می‌داد که تاریخ سیاسی شیلی نظیرش را تاکنون به خود ندیده بود. حالا گروه سیاسی عجیب و غریبی با روابط مرموز با ایالات متحده و برنامه و مواضعی مرموزتر یکدفعه ظاهر شده بود، در حالی که خاستگاه و اصل و نسب آن اصلاً روشن به نظر نمی‌رسید. آنان مانند ابرهای زمستانی طوفانزا، بسرعت گرد می‌آمدند و با نیرویی نامنتظر حمله می‌کردند. پس از جلساتی محرمانه، مسافرتی به خارج، و مصاحبه‌هایی مخفیانه در میامی، با داشتن پول در جیب و سلاح در دست، از فرودگاههای پنهانی که محل فرود هواپیماهای شبانه بود خارج می‌شدند. رهبرانی عجیب و غریب این گروهها را رهبری می‌کردند. دفاتر مرکزی حزب «میهن و آزادی» هرگز نتوانسته بود نمایش واقعاً هراس‌آوری اجرا کند؛ در بهترین حالت خود حتی نتوانسته بود باعث جلب کنجکاوی و علاقهٔ کسی شود. ممنوع و فروبسته، به ویرانه‌ای بی‌مقدار تبدیل شده بود. به نظر می‌رسد هیچ اتفاقی نمی‌افتد. اما طرفداران عادی آن هرجا حرفی می‌زدند از شبکهٔ جوخه‌های مسلحی سخن می‌گفتند که در همه جا، از استانهای دورافتاده گرفته تا محلات اعیان‌نشین پایتخت پراکنده بودند.

گشت‌زنی افراد نقابداری که زنجیر و چماق حمل می‌کردند، شرکت‌کنندگان راهپیمایی‌های اتحاد توده‌ای را فراری می‌داد. بین پرچمهای شیلی پرچم صلیب شکسته به چشم می‌خورد. مشعل‌های فروزان صحنهٔ راهپیمایی‌های شبانه را روشن می‌ساخت و بلندگوهای بدصدا پیامهای آنها را از داخل پارك جنگلی و کناره‌های تپهٔ سان کریستو بال در دل شب پخش می‌کرد. واقعاً که پرندگانی بودند با صدای غریب.

قرارگاه مرکزی جادوگران شرکتهای آی.تی.تی و پپسی دفتری بود در یك ساختمان عمومی در محلات پایین سانتیاگو. یك روز صبح گروهی از کمونیست‌های مسلح جوان این دفتر را مورد حمله قرار دادند، و کل برنامه‌ها و طرحهای محرمانهٔ تبلیغاتی آنها را به دست آوردند. اینها برنامه‌هایی بود که یك

شرکت تبلیغاتی با نام آندالین[1] جهت به راه انداختن یك مبارزهٔ تروریستی سطح بالا در مطبوعات فراهم ساخته بود. چارچوب تبلیغاتی فاشیست‌ها از هم پاشید، و دروغگوها در حالی که دم خود را روی کولشان گذاشته بودند برای پنهان شدن به گوشه‌ای گریختند.

پیشگویان می‌گفتند همه چیز ممکن است، و پیشگویان دست دومی هم بودند که در تحریریه‌های کم‌نور پشت ماشین‌های تایپ کهنهٔ خود نشسته و در دود سیگار غرق بودند. گزارشگر صاف و صادقی که اخبار شامگاهی را تهیه می‌کرد گفت: «آلنده در حال مرگ است. یا از سرطان می‌میرد و یا از حملهٔ قلبی. یك نفر را انتخاب، کنید، اما به هرحال از اینکه زنده می‌ماند مطمئن باشید.» او به سخنانش چنین ادامه داد که رهبران ائتلاف اتحاد توده‌ای و دموکراتهای مسیحی مخفیانه ملاقات می‌کنند تا یکی دیگر از بزرگترین تیترهای اول تاریخ شیلی را بسازند: آلنده و تومیك در گفتگوهای آنان مورد بحث هستند و یکی از آنها به عنوان نامزد معرفی خواهد شد. «نامزد جدید اتحاد توده‌ای چه کسی خواهد بود؟ پاسخی که باید آن را فعلاً به کسی نگویید این است: گابریل والدز، یا فیلیپه هررا[2]. بنا بر این دون خورگه پیروز خواهد شد.»

آلنده بر صحنهٔ تلویزیون ظاهر شد تا نشان دهد برخلاف شایعات مانند یك سگ شکاری سرحال و سالم است. «مسأله کوچکی که درجنوب برایتان پیش آمد و زمین خوردید چه بود؟» «کمی سرما خورده بودم.» «موضوع ناراحتی‌تان در قسمت پائین شهر سانتیاگو چه بود؟» «رودل داشتم. زیاد خورده بودم.»

آن گروه از گزارشگرانی که تلاش می‌کردند اوضاع را حدس بزنند هرگز نمی‌دانستند که آلنده و تومیك تاکنون پنج ملاقات مخفیانه داشته‌اند. آنها برای دیدار یکدیگر چند ماشین عوض می‌کردند و به ساختمانهای زیادی رفت و آمد می‌کردند تا از دست تعقیب‌کنندگان خود بگریزند و آنها را جا بگذارند.

در خلال ملاقاتهای آنان برخی مسائل روشن شد که بدون آنکه افشا شود حداقل

1. Andalien.
2. Filipe Herrera.

به روشن کردن اینکه مبارزهٔ انتخاباتی در چه جهتی پیش خواهد رفت و نوع دولتی که پدید خواهد آمد چگونه باید باشد بسیار کمك کرد.

«تو در اشتباهی سالوادور، و اگر فکر می‌کنی ایالات متحده به تو اجازه خواهد داد بدون پرداخت غرامت معادن مس را به شیوه‌ای که دلت می‌خواهد ملی کنی، موفق نخواهی شد.»

آلنده گفت که برنامهٔ ملی کردن وی بر مبنای درآمدهای خیلی زیادی است که شرکتهای آمریکای شمالی از این معادن به دست می‌آورند. تومیك به او هشدار داد: «آنها تو را به دام خواهند انداخت.»

تومیك نظرات خود را در این باره و سایر مسائل طی مصاحبه‌ای با مجلهٔ ارسیلا[1] مطرح کرده بود. «بدون وجود حزب دموکرات مسیحی، چیزی به نام اتحاد توده‌ای در شیلی وجود نخواهد داشت... راهی که در مقابل شیلی قرار دارد روشن است: یا دولتی با ریشهٔ عمیق در میان توده‌ها و کاملاً مصمم به انجام تحولی انقلابی و دمکراتیك در سطح ملی، و یا دلسردی، ناشادی، گرسنگی، و وابستگی عظیم به خارج از کشور که سبب بروز کودتایی دیگر و پدید آمدن دیکتاتوری نظامی خواهد شد... در چارچوب و زمینهٔ سرمایه‌داری و بویژه سرمایه‌داری جدید موجود در شیلی، هیچ راه دیگری فراروی شیلی وجود ندارد.»

آلنده بیش از یك بار تلاش کرد با تومیك شوخی کند، اما هر بار لبخند آتشین تومیك او را متوقف ساخت.

روشن بود که هر دولت چپگرایی در شیلی در دو جبهه درگیر خواهد شد و مجبور به خاموش کردن آتش سلاحهای دو گروه خواهد بود. یکی از این دو جبهه متعلق به نیکسون بود که نام آلنده برایش مفهومی جز پرچم سرخ کمونیستی نداشت و تهدیدی فوری برای شرکتهای مس به حساب می‌آمد؛ و دیگر جبههٔ راستگرای شیلی بود که هم تومیك و هم آلنده برایش نمایندهٔ پیروزی طبقات پست و فقیر به حساب می‌آمد و این طبقات از نظر راستگرایان باید سر جایشان می‌نشستند.

1. Ercilla.

هر دو نفر قبل از آنکه در پایان آخرین دیدار با یکدیگر دست بدهند، توافق کردند چنانچه هیچکدام از آنها اکثریت مطلق آرا را به خود اختصاص نداد ـ و در این صورت باید جلسهٔ عمومی کنگره تصمیم نهایی را می‌گرفت ـ در صدد زدن حقه به دیگری و توافق پشت پرده با دیگران نباشد. قرار شد هر کدام آرای بیشتری داشت مورد حمایت نفر بعدی قرار گیرد.

سپس درسال ۱۹۷۰ اتفاقی رخ داد که مرا گیج کرد. حمایتی قوی از نامزدی آلنده از جانب ایالات و استانها پدید آمد که هرگونه مخالفی را از میدان به در کرد. شدت مبارزه بیش از همه در شمال و مناطق معدنی جنوب احساس شده بود. شبکهٔ مستحکمی از پایگاههای سیاسی بسرعت رشد کرد، و هنگامی که روز انتخابات فرا رسید آلنده به تنها امید ملتی تبدیل شد که همواره در بحران زیسته بود اما به نظر می‌رسید تازه از این حقیقت آگاه شده است.

رخداد جالب توجه دیگری نیز به وقوع پیوست. بعد از ظهر یکشنبه بود و با یك هواپیمای نظامی از تماکو به سانتیاگو بر می‌گشتم. آدم کله‌گنده‌ای از یکی از احزاب محافظه‌کار ـ همان تشکیلات حرامزاده ـ در همان هواپیما بود. جایی در ردیف جلو برای خودم پیدا کردم. یك استاد اقتصاد که او را در دانشگاه کانسپسیون دیده بودم در کنارم قرار گرفت.

از پشت سرمان صدای جنوبی‌هایی که حدسیات خود را با آوایی بلند و متکبرانه به زبان می‌آوردند شنیده می‌شد. هیچکس از سیاست حرفی نمی‌زد. همهٔ آنها به پیروزی دون خورگه اطمینان کامل داشتند!

سپس من با صدایی که امیدوار بودم لحنی آرام داشته باشد از استاد اقتصاد که در کنارم نشسته بود پرسیدم: «شما چه؟ آیا فکر می‌کنید پیروز خواهد شد؟»

او به آرامی پاسخ داد. عجیب آنکه به محض باز شدن دهان او همه ساکت شدند و کابین هواپیما را سکوت فرا گرفت. همهٔ نمایندگانی که در هواپیما بودند در سکوت به صدای یکنواخت شخص بغل‌دست من گوش می‌دادند. او آمارهایی ارائه داد، به حقایقی تاریخی اشاره کرد، ملاحظاتی مردم‌شناسانه مطرح نمود، و در نهایت

پیش‌بینی‌هایی غافلگیرکننده به میان کشید.

در پایان سخنانش با صدایی پیامبرانه گفت: «آلنده پیروز خواهد شد.»

من دو احساس داشتم: اینکه همین الان یك نفر به پا خواهد خاست و او را به باد کتك خواهد گرفت؛ و اینکه دلایل او غیر قابل بحث و تردیداند. او اشتباه نمی‌کرد. همان طور که پزواولیز[1] در یکی از اشعارش گفته است، «آخرین مشت کثافت به سرشان ریخت، اما باز هم کسی حرفی نزد.»

به دوست پیشگویم خداحافظ گفتم و با این احساس هواپیما را ترك کردم که از حواریون تازه‌ای هستم که تازه از کشتی پیتر مقدس پیاده شده است. اطمینان داشتم اخبار خوبی همراه دارم. آلنده پیروز خواهد شد.

سرانجام چهارم سپتامبر ۱۹۷۰ از راه رسید. معروفترین جادوگران انتخاباتی ایالات متحده در سانتیاگو گرد آمدند و پیشگویی‌های خود را به روزنامهٔ ال مرکوریو دادند. آنها به روزنامه گفتند: «آلساندری برنده است. آلنده؟ نفر سوم خواهد بود. این‌طور است.» «سنجش افکار عمومی» آنها در واشنگتن انجام شده بود.

شیلیایی‌ها در روزی آفتابی به مدارس، ایستگاههای راه‌آهن، و ورزشگاهها رفتند و رأی دادند؛ آنگاه به خانه‌ها برگشتند و منتظر اعلام نتایج شدند. اوایل بعد از ظهر، کاروانهایی از اتومبیل‌ها از محلات اعیان‌نشین سانتیاگو به راه افتادند که پیروزی آلساندری را اعلام می‌کردند. اما در حالی که بتدریج چراغها و تابلوهای نئون خیابانها در آن عصر گرم سانتیاگو روشن می‌شد، سرو صدای کاروانها افتاد و کم کم ناپدید شدند. کمی پس از آن، آنچه به صورت عقب‌گرد اتومبیل‌ها رخ داده بود به هزیمتی هشداردهنده و با ابعاد وسیع تبدیل شد. آلنده آرام آرام ولی به صورتی مداوم جلو می‌افتاد. وزیر کشور هراسان و بلاتکلیف بود و در اثنای بعد از ظهر اطلاعاتی غافلگیرکننده ارائه داد: آلساندری قافیه را باخته بود.

آلنده در خانه‌اش پشت میز کار نشسته و همراه با پوچیو، هومبرتو دل کانتو[2]، و

---

1. Pezoa Veliz.
2. Humberto del Canto.

میریاکانتره راس نتایج را دنبال می‌کرد. تنچا و بقیهٔ خانواده همراه چند تن از دوستان در اتاق نشیمن بودند.

دقایق می‌گذشت. آلنده در ساعت ۱۱ شب به ژنرال کامیلو والنزوئلا[1] که مسئول حفظ امنیت سانتیاگو بود تلفن کرد و تقاضای یك گردهمایی خیابانی را مطرح نمود. او افزود بیش از این نمی‌تواند جلوی هواداران خود را بگیرد. ژنرال گفت باید در این مورد با دولت مشورت کند. پس از مدتی تلفن زنگ زد. آلنده از ژنرال تشکر کرد. از جا برخاست و گفت: «ما پیروز شدیم.»

فوراً به اتاق نشیمن رفت و تنچا و دخترانش را در آغوش گرفت. ترتیبی داد تا گردهمایی در مقابل ساختمان فدراسیون دانشجویان شیلی در خیابان برناردو اوهیگینز انجام گیرد. آنیستو رودریگز جریان را به اطلاع مردم سانتیاگو رساند.

آن شب جی.ای.پی[2] [گروه محافظان رئیس جمهور] برای نخستین بار جهت حفظ امنیت رئیس جمهور جدید وارد صحنه شد. محافظان از اعضای میر [جنبش انقلابی چپ] بودند که فوراً در اتاق تاتی جلسه‌ای تشکیل داده و برنامه‌ای برای حفاظت از آلنده تهیه کردند.

دوستان و بستگان من که در نونوا[3] به سر می‌بردند در حالی که پرچمهای بزرگ شیلی را تکان می‌دادند سوار بر یك کامیون به راه افتادند. من پای پیاده از خانه‌ام به راه افتادم و از راه پارك جنگلی تا چند ساختمان مانده به ساختمان فدراسیون جلو رفتم. به آدمهای زیادی برخورد کردم که هر یك وجد و سرور خود را به صورتی نشان می‌داد: خنده، در آغوش گرفتن دیگران، گریه، و فریاد کشیدن. «بالاخره، بالاخره پیروز شدیم. انگار خواب می‌بینیم.» آنهایی که سابقاً فقط به کسب «پیروزی اخلاقی» عادت کرده بودند حالا بالاخره پیروزی قابل لمسی در دستان خود می‌یافتند. حالا چه بر سر ما می‌آمد؟

---

1. Camilo Valenzuela.
2. Grupo de Amigos del Presidente. (گروه دوستان رئیس جمهور)
3. Nunoa.

دورا دور آلنده را می‌دیدم که به آرامی سخن می‌گفت و جملاتی کوتاه به کار می‌برد. همه را دعوت به آرامش کرد، و تلاش نمود از رقبایش دلجویی کند.

او گفت: «من آدمی هستم با تمام نقاط ضعف و ناتوانی‌های یك فرد عادی بشری، و همان گونه که در گذشته قادر بودم ناکامی‌ها و شکست‌ها را بپذیرم، حالا بدون هرگونه ملاحظه یا کینه‌جویی پیروزی را قبول می‌کنم. این پیروزی به هیچ عنوان یك پیروزی شخصی نیست. این پیروزی را به رادیکالها، سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها، اعضای گروه اقدام توده‌ای مستقل، و طرفداران جنبش اقدام متحد توده‌ای و هزاران مبارز مستقل مدیونم. اینها کسانی هستند که روز چهارم نوامبر همراه من از دروازهٔ کاخ ریاست جمهوری خواهند گذشت... اگر به دست آوردن پیروزی سخت بود، استحکام آن و ساختن جامعه‌ای نوین سخت‌تر خواهد بود. تنها آرزوی من این است که رئیس جمهور و رفیق شما باشم. شیلی راهی را می‌پیماید که سایر ملل آمریکای لاتین نیز می‌توانند براساس تاریخ و واقعیت‌های اجتماعی خودشان نظیر آن را دنبال کنند. انقلاب متضمن ویرانی نیست، بلکه بر سازندگی استوار است. خراب کردن نیست، ساختن است، و مردم ما برای انجام این وظیفه آماده‌اند... باید خاطرنشان کنم که رقبای ما در حزب دموکرات مسیحی اهمیت پیروزی توده‌ای را درك کرده‌اند... کارگران کشور! شما، و فقط شما برنده شده‌اید... در این پایان هفته همهٔ مردم ما از کوه‌نشینان گرفته تا آنها که در کنارهٔ دریا ساکن‌اند دست در دست یکدیگر پایکوبی خواهند کرد و همگی کوئکا خواهند رقصید که نمادی از پیروزی سترگ ماست.»

درحالیکه آلنده حرف می‌زد من نگاهی به اطراف انداختم و احساس هراس و آشوب کردم. جمعیت بالا و پایین می‌پرید. آلنده از روی بالکن ناپدید شده بود. جمعیت جست و خیز می‌کرد. چند روز قبل از آن، جمعیتی که حدود یك میلیون نفر به نظر می‌رسید عین همین مراسم را در آخرین گردهمایی انتخاباتی برگزار کرده و فریاد کشیده بود: «هر کس نرقصد خشك مغز است!»

همهٔ رهبران نیز با شادی بالا و پائین می‌پریدند. اما در مورد نرودا با آن جثه سنگین وسست چه؟ او نیز کمی خود را تکان داد و تودهٔ جمعیت همین را از او پذیرفت.

آرام آرام راه خود را به سوی تپهٔ سانتالوسیا باز کردم. احساس می‌کردم درحال شکافتن تودهٔ به هم فشردهٔ ملت هستم. آهسته و مداوم عقب نشستم. در اطراف پارك جنگلی به قدم زدن پرداختم و فکر می‌کردم نیمی از ملت در این سپیدهٔ سحرگاهی درحال رقص شادی است، و نیمهٔ دیگر آن در انتظار تداوم وحشتی که سالهای سال بشدت تمام در کشور حکمفرما بوده است. این ترور و وحشتی بود که چندین نسل از شهروندان هراس‌زده آن را در دل نگه داشته بودند. آنهایی که آن شب از مرکز شهر گریخته بودند تا پوسترهای دون خورگه، پرچمها و تزئینات خود را جمع کنند، به بستن چمدانهایشان، جمع و جور زیورآلات و آثار هنری‌شان پرداختند، و دلارهاشان را در بسته‌های شراب پنهان کردند. نیم دیگری از ملت نیز خفته بود و برای متحول ساختن شیلی نیرو می‌اندوخت.

شب همهٔ ما را در بر گرفته بود. در قلب شهر، پیکرهٔ نورانی مریم مقدس همانند شبحی از برف در زمینهٔ سیاهی که قلل رشته کوه کوردیلرا پدید آورده بودند به چشم می‌آمد. ما همیشه ملتی پاره پاره بودیم که این واقعیت را به شیوه‌های آنهایی که می‌کوشند بدون زندگی کردن زنده باشند پنهان می‌کردیم. وانمود می‌ساختیم زنده‌ایم. به یکدیگر می‌گفتیم «ما خانواده‌ای بزرگ هستیم.» دور یك میز ایستاده بودیم و هرگز درك نمی‌کردیم که دقیقاً همین میز است که ما را از یکدیگر جدا می‌سازد.

در چنین روزی، تاریخ سرعت می‌گیرد و زمانی برای نشستن و هدر دادن دقایق نیست. عواملی که ما را به عرصهٔ رویارویی می‌کشاندند به طور کامل مشخص و روشن نبودند، و هویت آنانی نیز که با سلاحهایشان مرگ را برایمان به ارمغان می‌آوردند برایمان نامعلوم بود. از فاصله‌ای غریب آمده بودیم، چندقرنی از سرهای عظیم سنگی که در جزایر وانهاده شده بود، تا دوران اسواران ریشو، دریانوردان و نیزه‌ها، خرقه‌ها و رداها، تیروکمان‌ها، موهایی ژولیده که پیشانیها را می‌پوشاند و تا روی چشم‌ها پایین می‌آمد، توپها و توپچیان، و اربابانی خشن در کنار راهبان پرهیزکار فاصله بود. قتلگاهها عظمت ما را به عنوان یك ملت و ناامیدی دولتهایی را که در جستجوی صدقه بودند درخود منعکس می‌ساختند. ملت و دولتی معتاد به طلب

ثروت و گریز، که ترس زلزله و آتش، داغ هراس بر پیشانی‌اش نهاده است.

خوزه مانوئل بالماسدا[1] که از رؤسای نامی جمهوری شیلی بود هنگامی که مشاهده کرد مخالفین در حمله‌ای نکبت بار به طرفدارانش پیانوهای بزرگ را از ایوان خانه‌ها به زیر می‌اندازند، روی تشکچه‌ای کوچك و غریب نشست، و مدتی با متانت و آرامش در مورد رنجی که شیلی متحمل می‌شد به اندیشه پرداخت. به این نتیجه رسید که همهٔ رخدادهای این زمین خاکی بدون آنکه زمانی برای اندیشه در میان باشد، به یکباره، و همچون رم کردن حیوانات بدون فکر و اندیشه اتفاق می‌افتد. آنگاه پنجره‌های اتاقش را بست و گلوله‌ای در مغز خود خالی کرد.

آن روز نیز آلنده، که هنوز رولوری نداشت، به سوی خانه‌اش در گاردیا ویجا می‌رفت و در این اندیشه بود که ما نیز فرصت زیادی نداریم. بهترین کار این بود که از هر دقیقهٔ زمان باقیمانده حداکثر استفاده را برده و بسرعت به انجام وظیفه بپردازیم. موضوع صرفاً آغاز یك مرحلهٔ تازه نبود، پای مرگ و زندگی در میان بود. آن روز در شمار کسانی بود که صبح خیلی زود، در سحرگاه پیروزی قدم به اتاق کارش گذاشت. بین اوراق تازه رسیده‌اش این پیام را یافت: «یادداشت: ریچارد نیکسون به این نتیجه رسیده است که دولت جدید حتماً معادن مس را ملی می‌کند؛ بنا بر این آلنده باید از بین برده شده، کنار گذاشته شده، و یا در روی کار آمدن وی کارشکنی شود.»

پانزدهم سپتامبر ۱۹۷۰ است و نیکسون به آدمهایش رهنمود می‌دهد.

ریچارد هلمز رئیس سازمان سیا یادداشت می‌کند:

شاید شانس ما یك به ۱۰ است، اما شیلی را حفظ کنید!

این کار ارزش خرج کردن را دارد

نگران خطرهای ناشی از عملیات نباشید

سفارتخانه در عملیات درگیر نشود

ده میلیون دلار بودجه، در صورت لزوم بیشتر

کار تمام وقت توسط بهترین افراد

---

1. Jose Manuel Balmaceda

طرح عملیات
اوضاع اقتصادی را به هم بریزید
۴۸ ساعت فرصت برای تهیهٔ طرح عملیاتی

ناتانیل دیویس، دوسال آخر

روزهای قبل از تأیید انتخاب آلنده توسط کنگره تعیین‌کننده بودند.

اوایل صبح روز پس از انتخاب آلنده، تومیك به خانه‌اش تلفن کرد. اما آلنده در خانهٔ خودش نخوابیده بود. خطوط تلفن سانتیاگو پر از همهمه‌های تهدیدآمیز بود. بنا به توصیهٔ محافظین، در خانهٔ پدر دکتر ادواردو پاردس پناه گرفته بود. پیك‌های سریع‌السیر در پایین شهر سانتیاگو به راه افتاده و پیامهای مخفی را مبادله می‌کردند. شبکهٔ دفاع مسلحانه به کار افتاده بود، آلنده دربارهٔ اقدامات امنیتی که هوادارانش در مورد او انجام می‌دادند مبالغه می‌کرد.

محافظانش می‌گفتند: «از این طرف، از آن طرف، حالا دیگر مثل همیشه نیست. لازم است در طول روز اقدامات امنیتی به عمل آوریم. حالا وقت تله گذاشتن و حملات مرگبار فرا رسیده است.»

در گذشته، رئیس جمهور منتخب بدون اقدامات حفاظتی به مرکز شهر می‌رفت،و آلنده نیز می‌خواست چنین کند. آلساندری و آگویره سردا چنین کرده بودند. افراد جی.ای.پی می‌گفتند: «رفیق رئیس جمهور، حالا خیابانها دیگر خیابان نیست، محوطهٔ بزرگ تیراندازی برای تیراندازانی است که در هم می‌لولند و دلشان برای رئیس جمهور شدن لك زده است.»

تومیك اعلام کرد ساعت ۹ صبح برای گفتن تبریك نزد آلنده خواهد آمد. این خبر در همه جا پخش شد و در عرض چند دقیقه گروه وسیعی از خبرنگاران و عکاسان در خانهٔ آلنده گرد آمدند.

آلنده فوراً راه خانه را در پیش گرفت. هنگامی که ازدحام اطراف خانه‌اش را دیده راه عوض کرد و به خیابان خورگه ایساك رفت. از راه خانهٔ همسایه‌اش میریا کانتره راس به خانه‌اش رفت و سر ساعت ملاقات با تومیك، پشت میز کارش حاضر شد.

حرفی برای گفتن نبود. تومیك و آلنده به صحنه‌ای وارد می‌شدند که نقش‌های از پیش تعیین شدهٔ آنان جایی برای گفتگوی واقعی باقی نمی‌گذاشت. دیدار تومیك صرفاً این معنی را می‌داد که انتخاب آلنده توسط رقیبش به رسمیت شناخته شده است و در اجلاس عمومی کنگره کم کم به رویش باز می‌شود.

در ساعات اولیهٔ ۲۲ اکتبر، عوامل بی‌چهره بالاخره در گوشهٔ یکی از خیابانهای سانتیاگو با قربانی خود روبرو شدند. آنها به دنبال آلنده نبودند. شکاری که به دنبالش بودند ژنرال رنه اشنایدر بود.

مرسدس بنز آبی‌رنگ ژنرال با سرعتی عادی در طول خیابان خیس پیش می‌رفت. محافظ و راننده‌اش پشت فرمان بود. ساعت کمی از ۸ گذشته را نشان می‌داد و به سوی وزارت دفاع می‌رفتند. در یکی از چهارراهها سه اتومبیل راه را بر آنان بستند و در همان حال جیپ قرمز رنگی از پشت به آنان کوبید. تروریست‌ها مسلح به مسلسل و سلاح کمری از اتومبیل‌ها بیرون پریدند. یکی از آنان شیشه مرسدس را با چماقی شکست. ژنرال اشنایدر تلاش کرد اسلحه‌اش را از کیف خود بیرون بیاورد، اما رگبار مسلسل او را به صندلی‌اش دوخت. راننده نیز هدف قرار گرفت و در دم کشته شد.

مهاجمین چندین هفته تمرین کرده بودند. آنها تحت فرمان گروه خبیثی مرکب از تجار، ملاکین بزرگ، و یك خارجی عمل می‌کردند که برای به انجام رساندن کار سفری ویژه به شیلی انجام داده بود.

جنایت انجام شد و قاتلین ناپدید شدند: چنان بسرعت و آنقدر کامیاب، که تا رسیدن به آن سوی کوههای آند توقف نکردند. در واقع مستقیم به کالیفرنیا رفتند.

ژنرال اشنایدر ۴۸ ساعت زنده نگه داشته شد. یك روز پس از اجلاس کنگره درگذشت.

روش ژنرال اشنایدر و نتایج شیوهٔ فکری او ــ بویژه اینکه ارتش باید نتیجهٔ قضاوت کنگره را به هر صورتی که هست بپذیرد ــ او را به هدف اقدامات تروریستی

تبدیل ساخت. قتل او با هدف ایجاد آشوب در ملت، و تحریک نیروهای مسلح صورت گرفت. در واقع واکنشی وجود داشت، اما نه از آن نوعی که تروریست‌ها بدان امید داشتند؛ نیروهای مسلح مصمم شدند از دولت دفاع کنند. کل کشور که از این جنایت به خشم آمده بود به فرماندهی نیروهای مسلح پیوست و در تقاضا برای احترام به قانون اساسی همراه دولت شد. فدراسیون کارگران اعلام کرد همهٔ کارگران کار را به مدت دو ساعت متوقف خواهند کرد.

برخی از بازیگران سیاستهای ملی و بین‌المللی در کنگره، برای اقدام بیمورد و بی‌رحمانه‌ای حاضر شده بودند. این کار بین اعضای کمیتهٔ ۴۰ در واشنگتن، و مقامات شرکت آی.تی.تی به نام «قمار رابی گلدبرگ»[1] معروف شده بود. قرار بود نمایندگان راست در کنگره عمومی به آلساندری رأی دهند، و به کمک آرا دموکراتهای مسیحی او را به عنوان رئیس جمهور انتخاب کنند. آنگاه آلساندری استعفا می‌داد، و چون ضرورت یك انتخابات جدید پیش می‌آمد، فرای که اکنون فرصت انتخاب مجدد را می‌یافت به برکت حقهٔ شرکتهای آی.تی.تی و پپسی نامزد حزب ملی و دموکرات مسیحی‌ها می‌شد و رأی می‌آورد.

در واقع چنین به نظر می‌رسید که این نیرنگ کارایی خواهد داشت، تا اینکه تهاجم صبحگاهی به ژنرال اشنایدر رخ داد. آلساندری از شدت خشونتی که در این واقعه رخ داده بود تکان خورد، و چون می‌دانست «قمار رابی گلدبرگ» به یك رسوایی تبدیل شده است به هواداران خود دستور داد به او رأی ندهند. رهبران دموکراتهای مسیحی پذیرفتند به آلنده رأی دهند، مشروط به اینکه وی بیانیه‌ای دال بر وفاداری به قانون اساسی امضا کند.

هنگامی که اشنایدر در ساعت آخر حیات خود بود، کنگره تصمیم نهایی را گرفت: ۱۵۳ رأی برای آلنده، ۳۵ رأی به آلساندری، و ۷ رأی غایب. ژنرال اشنایدر سحرگاه روز بعد، در ۲۵ اکتبر درگذشت. فرای، آلنده، و همهٔ رهبران احزاب اتحاد توده‌ای در مراسم تدفین او شرکت کردند. علایم همهٔ هنگهای ارتش شیلی در مقابل

1. Rube Goldberg gambit.

پرچم سرخ سوسیالیسم به اهتزاز درآمد.

آلنده در سوم نوامبر سوگند خورد و در سالن بزرگ کنگرهٔ ملی نوار سه رنگ حمایل ریاست جمهوری را از دست فرای دریافت کرد. وزرای متعلق به حزب دموکرات مسیحی در حالی که دنبالهٔ بلند کتهای فراك را روی زمین می کشیدند و موهای بریانتین زده‌شان برق می زد سالن را ترك کردند. وزرای احزاب اتحاد توده‌ای با قدمهایی خسته و لباسهایی معمولی داخل شدند. خوزه توها با آن سیمای برجسته و قامت بلند به عنوان وزیر کشور در رأس آنان بود. نگاهبان قدیمی، صومعهٔ عبادت را ترك می کرد، تیمی جدید می آمد تا کاری بیشتر از پیروزیهای اخلاقی گذشته‌اش انجام دهد.

آلنده تقاضا کرده بود مراسم دعای سنتی که توسط کاردینال رائول سیلوا هنریکوئز انجام می‌شد مراسمی عمومی باشد.

کالسکه‌ها در بیرون انتظار می کشیدند. اسبها عصبی بودند و عرق می ریختند. درشکه‌چیان با لباس مخصوص و کلاههای بلند تلاش زیادی به خرج می‌دادند تا آنها نیز در این واقعهٔ ماندگار تاریخی نقشی بازی کنند.

مراسم انجام‌شده در کاخ ریاست جمهوری، با حضور مردم عادی برگزار شد. ماماروزا[1] که آلنده را در دوران کودکی دایگی کرده بود روی صندلی بزرگی در سایهٔ درخت بزرگ پرتقال شاهد مراسم بود.

اسکادرانی از هواپیماهای نیروی هوایی در آسمان بهاری سانتیاگو مانور داد. پرچمهایی کاغذین در دستان مردم تکان می‌خورد. آلنده از کنگره بیرون آمد و به‌جای سوار شدن به کالسکهٔ مخصوص ریاست جمهوری، درحالی که وزرایش او را تعقیب می کردند پای پیاده به راه افتاد. تمام راه را تا کلیسای جامع پیاده رفت. قبل از ورود به کلیسا ایستاد و برای مردم دست تکان داد. از ظهر آن روز پیروزی، تصویری در ذهنش ماند: آسمانی روشن و آبی، و هواپیماهایی که روی بامهای کهنهٔ کاخ ریاست جمهوری شیرجه می رفتند.

1. Mama Roza.

فصل دهم

بدرود گاردیا ویجا

ثروتهای شهر سانتیاگو، آنجا که این شهر به سوی کوهپایه‌های کوردیلرا گسترش یافته و در پای کوه آرمیده است بیشتر به چشم می‌آید؛ خانه‌های بزرگ با ظاهر خیره‌کننده قامتهایی بلندتر از خانه‌های دیگر برافراشته‌اند، جنگل می‌درخشد، و قطرات آب حاصل از برف ذوب شده و رودخانه‌های خروشان نماهای سنگی خانه‌ها را رخشان می‌سازد. ثروت معادل است با وجود باشگاههای بزرگ ورزشهایی مثل گلف و تنیس، سوپرمارکت، و علاقه به لباسهای جین و پیراهنهای کتانی ورزشی. رود ماپوتو به فراموشی سپرده شده است. در واقع در این نقاط رودخانه‌ها حتی از تپه‌ها پایین نمی‌آیند: به شیوه‌ای گران‌قیمت آنها را به پودری از قطرات ریز آب که به ابر می‌ماند تبدیل کرده و به هوا می‌پاشند. بزرگان خانواده‌ها در حالی که چهره‌هاشان در آفتاب صبحگاهی می‌درخشد با بدخلقی راه بخش قدیمی و دودگرفتهٔ سانتیاگو را در پیش می‌گیرند.

دود، گل و لای، و گودال و دست‌انداز متعلق به بخش دیگر شهر است. اینجا جایی است که پیاده‌روهایش را در اوایل قرن سنگفرش کرده‌اند و امروزه خانه‌های آن کلبه‌هایی ساخته شده از چوب، سنگ، و کاغذ و مقواست.

آلنده قصد داشت یك روز مقر دولت را از سانتیاگو به والپارایزو انتقال دهد. بعدها فکر کرد این انتقال را به مقدار بیشتری به سوی شمال صورت دهد و بعد به فکر سرزمینهای پرباران و معدنی جنوب افتاد. آیسن، تیرادل فوئه‌گو، پونتا آرناس، و سرانجام انتراکتیك[1] نیز از خاطرش گذشتند. البته شاید همهٔ این خیالات و نقشه‌کشی‌ها، اندیشه‌هایی صرفاً سمبولیك به حساب می‌آمد، اما آنچه به هیچ عنوان خیالات نمادین به حساب نمی‌آمد انتقال مَحل زندگی‌اش از گاردیا ویجا به خیابان توماس مورو بود. سرمقاله‌نویسانی که شایعه‌پردازی می‌کردند ادعا داشتند او به خاطر خیالپردازیهایش سنت‌ها را رها ساخته است؛ اما خود او این احساس را داشت که خانه‌اش بیش از آن کوچك است که ظرفیت فعالیت‌ها و رفت و آمدهای خانهٔ یك رئیس جمهور را داشته باشد. سرانجام ال کاناورال[2] را خرید که استراحتگاهی پر از درختان زیبا و در کنار رودخانه در حوالی صخره‌های دورافتادهٔ ال آرایان[3] بود.

خانهٔ خیابان توماس مورو تعداد زیادی اتاق داشت و آن را چنان ساخته بودند که براحتی می‌شد چیزهایی بر آن افزود. در کنار صومعه‌ای قرار داشت که از نظر روحی تأثیرات مثبتی بر آلنده می‌گذاشت. از آن به بعد ترجیح می‌داد دوستان نزدیك و دیدارکنندگان عالیرتبه‌اش را در آنجا ملاقات کند. رفت و آمد افراد بسیاری که برای آگاهی از چگونگی زاده‌شدن سوسیالیسم شیلی به آنجا می‌آمدند، محیط را شلوغ می‌ساخت.

یك روز صبح از دفتر تنچا در کاخ ریاست جمهوری به من تلفن کردند. منشی وی گفت برای پذیرایی و خوشامدگویی به نویسندهٔ بزرگ آرژانتینی یعنی خولیو کورتازار[4] همراه با عده‌ای از دوستان دیگر به یك مهمانی ناهار خصوصی دعوت شده‌ام. هرگز این نویسنده را ملاقات نکرده بودم. به کاخ رفتم و در کنار دکتر سزار سچی در انتظار وی ماندم. کمی پس از ساعت یك، کورتازار از راه رسید. این

---

1. Antarctic (بخشی از قطب جنوب و متعلق به شیلی)
2. El Canaveral
3. El Arrayan
4. Julio Cortazar

نویسندهٔ درشت‌اندام با رفتار خوش و روحیه‌ای که کمی خجالتی می‌نمود سبب شگفتی‌ام شد. حرف «ر» را مانند فرانسویان ادا می‌کرد. برای من و گروه کوچك مهمانان تعریف کرد که اتومبیلی کرایه کرده و در طول جاده‌های جنوب به راه افتاده است. او گفت جاده‌های گل‌آلود را درنوردیده، از پلهای لرزان گذشته، و در طول سواحل لذت بسیار برده است. از گرمی و محبت مردمی که در راه دیده بود تجلیل کرد. از گوش‌دادن به حرفهای او لذت می‌بردم، چون بدون فخرفروشی چگونگی شکل‌گرفتن یکی از داستانهایش را که دربارهٔ پیدایش، نابودی و زایش دوبارهٔ سالنتینم[1] در نیکاراگوا است، برایمان تعریف کرد. همبستگی‌اش را با مردم شیلی و علاقهٔ عمیقش را به کشورمان احساس می‌کردیم. او بر سر راه رفتن به آرژانتین، بدون خبر به شیلی آمده بود و هدفش گفتن شادباش به مناسبت پیروزی کمی معجزه‌آسای اتحاد توده‌ای بود.

پس از ناهار، هنگامی که از راهروی منتهی به در خروجی به خیابان مورانده می‌گذشتیم از جلوی دفتر رئیس جمهور رد شدیم. دری باز شد و آلنده همراه با کلادومیرو آلمیدا[2] وزیر روابط خارجی از آن خارج شد. رئیس جمهور کورتازار را در آغوش کشید و گفت: «این دیدار اول، ملاقات دومی را هم می‌طلبد. فردا عصر خوب است؟»

کورتازار پذیرفت و قرار شد برای شام همراه با کورتازار به آلنده در خانه‌اش در خیابان توماس مورو بپیوندیم.

آلنده و آلمیدا سرحال بودند. نخستین مرحلهٔ استقرار دولت توده‌ای به پایان می‌رسید، و پیروزی مستحکمی نیز در انتخابات شهرداریها به دست آمده بود. برنامهٔ کاری آلنده فشرده و اقداماتش شجاعانه بود. او با یورش‌بردن به قلب جدیترین مشکلات ملی باعث سردرگمی و آشفتگی دشمنانش می‌شد. شجاعت و درك سیاسی او برای به دست دادن نتایج تماشایی به زمان خیلی زیادی نیاز نداشت.

---

1. Solentiname
2. Clodomiro Almeyda

روز بعـد، در راه رفـتن به خـانهٔ آلنده، کـورتازار برایم تعـریف کـرد کـه در دهم جولای ۱۹۷۱ با گروهی از دوستان شیلیایی‌اش در پاریس گردهم جمع شده‌اند تا روز ملی شدن معادن مس را که روز افتخار ملی بود جشن بگیرند.

رانندگی اتومبیل را زنی از دوستان من به عهده داشت و قرار بود جلوی در خانهٔ آلنده ما را ترك کند زیرا او را دعوت نکرده بودند. زنی بود کاملاً مرتجع و شایستهٔ لقبی که آن روزها روی مرتجعین گذاشته بودند ـ «لاشهٔ مومیایی» ـ اما به هر حال او نیز تلاش کرد حرفهای خوبی دربارهٔ آلنده به زبان آورد. با سرعت عادی در خیابان بیلبائو پیش می‌رفتیم که ناگهان صدای آژیر اسکورت رئیس جمهور را شنیدیم. کنار کشیدیم و سرعت خود را کاهش دادیم. دوست یادشده که در همسایگی آلنده خانه داشت گفت:

«چرا مثل دیگران رانندگی نمی‌کنند؟ فکر می‌کنند کی هستند؟»

سپس به سخن‌گفتن از کمبودها پرداخت، از نادانی و غفلت وزرا سخن گفت، کمونیست‌ها را حریص قدرت خواند، و گفت چقدر خوب می‌شود اگر آلنده به محافظانش پوزه‌بندی بزند و آنها را دارای انضباط سازد. کورتازار ساکت ماند. به ورودی خیابان رسیدیم و سربازی کارت شناسایی طلبید. دوست من کارتی نشان نداد و گفت فقط قصد دارد ما را به مهمانی شام برساند. ما را پیاده کرد، و با اتومبیل مرسدس بنز خود دور تندی زد. دور شد، و سیمایش در چارچوب پنجرهٔ اتومبیل آخرین مدلش ناپدید گشت.

تنچا از ما استقبال کرد و آلنده نیز کمی بعد پائین آمد. به ما ویسکی تعارف کردند و تنچا مرا به اتاق نشیمن برد تا دربارهٔ اقدامات بین‌المللی وی برای جمع‌آوری پول و تشکیل یك جنبش همبستگی با مردم شیلی صحبت کنیم. در حالی که حرف می‌زدیم به تابلوهایی نگاه می‌کردم که در خانهٔ قبلی آلنده جایی برای نمایش نمی‌یافتند ولی اکنون به طرزی تماشایی روی دیوارها جا گرفته بودند. تنچا اینك در لباس سبك و با اندام شکننده‌اش مرا به یاد دورانی می‌انداخت که او را در انستیتو امور تربیتی می‌دیدم. در حالی که دربارهٔ برنامه‌ها و طرحهای مختلفش حرف می‌زد، شادی و اشتیاقش را بخوبی احساس می‌کردم.

هنگامی که به اتاق غذاخوری رفتیم، متوجه شدم کورتازار پرسش‌هایی در برابر آلنده مطرح می‌کند. بین پرسش‌های دیگر، این پرسش نیز وجود داشت که آلنده چگونه خود را در مقابل تهاجم نیکسون حفظ خواهد کرد.

آلنده گفت: «ما با دشمنی دوسر روبروییم. نیکسون سر کم‌خطرتر این دشمن است و دورتر از آن است که ما را بفریبد یا حسابش را با ما تصفیه کند. اما دشمن داخلی ما یك سگ تشنه بخون است.»

تنچا زحمت کشیده و مهمانانی جوان را نیز دعوت کرده بود. آنها پسران و دختران دیپلماتها بودند و آنها نیز پرسش‌هایی کرده تردید و ترس خود را نمایش می‌دادند.

خوان گارسز مشاور سیاسی آلنده در آن سوی میز در سکوت گوش می‌داد. اما بعد با صدایی آرام به سخن گفتن پرداخت. در فکر بودم که در کدام دانشگاه تحصیل کرده و در کجا چنین زمینهٔ عمیقی از دانش سیاسی را اندوخته است. دانش سیاسی عمیق او در سخن‌گفتنش هویدا بود و حس عمیقی نیز از انقلابی‌گری در وجودش به چشم می‌آمد. شیوهٔ او در اداره‌کردن بحث که به صورتی آرام و بدون وجود هیچ رگه‌ای از هیجان یا بی‌تابی صورت می‌گرفت، و هدایت آن به صورتی که از جدلهای روزمره فارغ شده و به مسائل اساسی که سرنوشت دولت توده‌ای را رقم می‌زدند می‌پرداخت، مرا مجذوب وی ساخته بود.

چند ماه بعد، بر سر میز شامی دیرهنگام همراه با رئیس جمهور، تنچا، سفیر مکزیك، و گارسز، فرصت دیگری برای تحسین قضاوتهای روشن و عاقلانهٔ وی یافتم. در آن هنگام قرار بود سران احزاب به آنجا بیایند و چگونگی مقابله با اعتصابی در معادن مس مورد بحث قرار گیرد. آلنده با صدایی آرام از گارسز پرسید: «در این زمینه چه محدودیت‌هایی داریم؟» و گارسز فوراً عدد و رقم و درصدی را اعلام کرد، چنانکه گویی در حال اعلام درجهٔ حرارت یا وقت است؛ اما همین اطلاعات مختصر حاوی راه‌حل اساسی برای مشکل اعتصاب از کار درآمد.

---

7. Joan Garces

کورتازار اطلاعات دست اولی را در مورد موقعیت فعلی خواستار شد، و بنابراین به او گفته شد چگونه رئیس جمهور و دولت مبارز وی به دنبال ملی کردن معادن مس، افزایش حقوق کارگران و کارکنان دولت، تثبیت بهای بنزین، برق، و حمل و نقل هستند و برنامهٔ ساخت خانه‌های ارزان قیمت را نیز کاملاً شرح دادند.

آلنده اطلاعات بیشتری از حرکت تهاجمی خویش عرضه کرد: اینکه دولت چگونه برای لغو تصویبنامهٔ دولت قبلی در زمینهٔ افزایش قیمت‌ها شورای اقتصاد ملی تشکیل داده؛ اینکه چگونه به اعتبار مصوبه‌ای کهنه و متعلق به دولت سوسیالیست سال ۱۹۳۲ کارخانهٔ قدرتمند نساجی را به نام بلاویستا تامه[1] ملی کرده؛ و چگونه از طریق خرید سهام توسط مؤسسه همکاری برای توسعه که در ۱۹۳۹ توسط آگویره سردا بنیان گذاشته شد توانسته است کنترل کارخانه‌های شیمیایی، سیمان، فولاد، و برق را به دست گیرد.

آلنده با مورد توجه قراردادن برنامهٔ آشفته‌سازی اقتصادی که نیکسون آن را پیشنهاد داده بود، مقرراتی از نظر کارگری پدید آورد تا کارگران بتوانند در امور شرکتهایی که به بهانهٔ ناآرامی کارگری تولید را پایین نگاه داشته و خرابکاری می‌کردند دخالت کنند. شرکت تلفن شیلی از این طریق گیر افتاد و به دولت اجازه داد به اداراتش وارد شده و انحصار شرکت مادر یعنی آی.تی.تی را که از طریق یک قرارداد فوق‌العاده عظیم خطوط تلفن ملی را زیر کنترل داشت، به مبارزه بطلبد.

آلنده خاطرنشان ساخت: «ما در ملی کردن معادن ذغال سنگ لوتا شواگر[2]، و سهام شیلیایی شرکت فولاد پاسیفیک و مؤسسهٔ معدنی بتلهایم[3] هیچ تردیدی نداریم. حالا باید دید آشفته چه کسی است؟»

در آن هنگام بیان همهٔ کارهایی که انجام شده و باعث افتخار احزاب اتحاد توده‌ای بود برای دیدارکنندگان ما امکان نداشت. اما من بریدهٔ روزنامه‌ای را به مهمان آرژانتینی دادم که حاوی پیام دوم به کنگره توسط آلنده و به تاریخ ۲۱ مه ۱۹۷۲ بود و در آن آلنده

1. Bellavista Tome
2. Lota Schwager
3. Bethlehem

افزایش تولید در معادن مس و رشد اقتصادی کلی شیلی را متذکر شده بود.

«در سال ۱۹۷۱ حدود ۷۳۰ هزار تن مس تولید کردیم که چنین سطحی از تولید در شیلی بی‌سابقه بود. همچنین با ۱۰ درصد افزایش نسبت به سال ۱۹۷۰، رکورد تولید فولاد را شکسته و به ۶۴۰ هزار تن رساندیم. تولید الکتریسیته نیز ۱۶ درصد افزایش یافت. در مجموع، صنایع ملی ما بالاترین نرخ رشد را از سال ۱۹۳۰ به این سو در سال ۱۹۷۱ داشته‌اند.»

یکی از جوانان حاضر به مسأله اصلاحات ارضی اشاره کرد. در پاسخ گفته شد این برنامه از دوران دولت دموکرات مسیحی فرای آغاز شده اما تلاش بی‌ثمری بوده است. آلنده در سال ۱۹۷۱ حدود ۱۳۰۰ ملك بزرگ زراعی را که در مجموع به سه میلیون هکتار بالغ می‌شد ملی و مصادره کرد.

تصویبنامه‌ها یکی پس از دیگری همانند گلوله‌هایی که از دهانهٔ توپ پرتاب شوند طوفان به پا کرده بودند و آلنده در پاسخ به ابتکارات موذیانهٔ محافظه‌کاران برای رسیدن به توافق با وی پاسخی تند و مرگبار داده بود. نمایندگان مخفی آنان می‌گفتند برای آلنده بهتر است از نمونهٔ گونزالس ویدلا تقلید کرده و به خاطر رفاه ملت تسلیم شده و دست از اقدامات خود بردارد. آلنده کوتاه نمی‌آمد و اصلاحات خود را با شوق و آتشی که طی سالها تلاش برای دستیابی به ریاست جمهوری انباشته کرده بود پیش می‌برد. در آن هنگام آلنده روی دولت کنترل کامل داشت و پیشاپیش رهبران احزاب اتحاد توده‌ای که هنوز خرابکاری علیه وی را آغاز نکرده بودند پیش می‌رفت. تئوری خوان گارسز که آن شب همهٔ ما را شیفتهٔ خود کرده بود یك تئوری پیچیده به شمار می‌رفت. به گفتهٔ وی، افزایش اقدامات خرابکارانه و تروریستی راستگرایان شیوه‌ای از خودکشی بود که می‌توانست نه تنها کار دولت اتحاد توده‌ای، بلکه کل دولت شیلی را به عنوان یك نهاد دموکراتیك به پایان برساند. گارسز دربارهٔ آینده گفت: «یك کودتای مؤثر که بتواند ما را نابود سازد در عین حال به معنی نابودی سیاسی قطعی بورژوازی شیلی به عنوان یك نیروی رقابتی اجتماعی نیز هست. کودتا توسط یك دوره دیکتاتوری دنبال خواهد شد که بازگشت سیستم دموکراسی مبتنی بر رقابت را غیرممکن می‌سازد. در آن هنگام هرکسی از پوچی و بی‌فایدگی فعالیت دموکراتیك

کاملاً آگاه خواهد شد.»

آلنده با تکیه بر نتایج انتخابات اخیر شهرداریها روشن ساخت که دولت التفات خود را نسبت به طبقات متوسط کنار نخواهد گذاشت و آنها نیز با دولت خواهند بود. حمایت آنان اینك بیش از هر زمان دیگری بود. اما گارسز نکتهٔ هشداردهنده‌ای را یادآور شد. او گفت «در شیلی رویارویی دولت با اکثریت پایین طبقه متوسط و طبقه متوسط قبل از آنکه طبقهٔ کارگر بتواند قدرت خود را استحکام بخشد رخ خواهد داد. بعبارت دیگر، دستگاه دولت هنوز قادر نیست ابعاد غیرنظامی یا نظامی خود را تغییر دهد.»

دربارهٔ مسائل دیگری چون نیاز به یکپارچه‌کردن نیروهای مسلح با میلیشیای کارگری، ایجاد اتحادهای بین‌المللی که در هنگام وقوع بحران مفید واقع می‌شوند و مانند اینها حرف زدیم. آلنده ساکت ماند. او چنین ترجیح می‌داد که تبادل نظر با گروه جوانی که گرد میز نشسته بود دنبال شود.

پس از صرف دسر به کتابخانه رفتیم و فرصت یافتم چند دقیقه به تنهایی با آلنده صحبت کنم. دربارهٔ زندگینامه‌ای که قرار بود برای یك مؤسسهٔ انتشاراتی اسپانیایی بنویسم، و مصاحبه‌ها و اسناد و گفتگوهایی که باید آنها را در کنار یکدیگر می‌چیدم صحبت کردیم. آلنده گفت که هر لحظه ممکن است برای نطق در سازمان ملل متحد عازم ایالات متحده شود. دربارهٔ مانوئل روجاس[1]، رمان‌نویس پیری که به خاطر ابتلا به سرطان در جایی در نزدیکی خانهٔ آلنده در حال مرگ بود با او حرف زدم. همان روز عصر به دیدارش رفته بودم و از من خواسته بود پیامی به رئیس جمهور برسانم.

«چه گفت؟ برای مانوئل چه می‌توانم بکنم؟»

پاسخ دادم: «می‌خواهد به سمت کنسول کشور در بلغارستان انتخابش کنی.»

آلنده با ناباوری به من نگریست.

«او گفت بجز او همه توانسته‌اند مشاغل سیاسی به دست آورند و وی قبل از

1. Manuel Rojas

آنکه بمیرد برای رسیدن به چنین پستی تلاش بسیار کرده است. البته حقیقتش آن است که دخترش می‌گوید وی چند روزی بیش زنده نخواهد ماند.»

آلنده دکتر سچی را فراخواند و به او دستوراتی داد.

«این کار به دست شماست و امیدوارم مرا معطل نکنید. فردا صبح باید قبل از هر کار دیگری حکم این انتصاب امضا شود و بنابراین باید خودتان آن را پیگیری کنید.»

بعد از این مقدمه متوجه شدم کورتازار از میانهٔ کتابخانه ما را نظاره می‌کند. نگاهی غمگین اما مهربان داشت. پرسشی نیز در نگاهش دیده می‌شد. ذهن فرزانه‌اش چه دیده بود؟ کدام حقیقت، کدام رؤیا، کدامین شکل رازآلود دلتنگی و پریشانی را؟

مانوئل روجاس هرگز نفهمید آلنده او را به سمت کنسول در صوفیه منسوب کرده است. خیلی زود درگذشت، و آلنده در پایان همان هفته در مراسم تدفین وی شرکت کرد.

هرگز دربارهٔ آن بعد از ظهر دوستانه با کورتازار سخنی نگفتم. هنگام خداحافظی، آلنده چند سیگار بزرگ کوبایی به ما داد.

روز بعد نویسندهٔ آرژانتینی به سوی کشورش پرواز کرد. آن بخش از سفر برای او خیلی خوب نبود. آنها از زندگی وی در پاریس و اینکه تبعیدش را در خارج کشور به صورتی رضایتمندانه می‌گذراند خوششان نمی‌آمد. از اینکه زندگی می‌کرد، عشق می‌ورزید، و با روحیه‌ای جوان و شادمان مبارزه می‌کرد راضی نبودند. دوست داشتند در بوئنوس آیرس آزارش دهند. دلمان می‌خواست به خاطر صرف کردن وقت در جاده‌های گل‌آلود و دیدن افرادی معدود هم که شده به شیلی بیاید و بعدها داستانی زیبا و سحرآمیز دربارهٔ آن بنویسد.

آلنده با روحیه‌ای پرتب و تاب و مشتاق از توانایی و اطمینان به خودی که در طول مبارزه‌ای طولانی به دست آمده بود، دور اول هجوم ضدسرمایه‌داری خویش را به پایان برد. به همین سان نیز با ضدحملهٔ سطح بالایی که الیگارشی مالی ایالات متحده به راه انداخته بود روبرو شد.

اطمینان دارم اگر نه تنها شخص، حداقل اولین کسی بود که ماهیت واقعی توطئه

دوجانبه‌ای را که علیه دولتش شکل می‌گرفت تشخیص داد: توطئه‌ای از داخل شیلی، و دیگری یک توطئه بین‌المللی.

کمی بعد از آن هنگام، گارسز نوشت: «ما در جستجوی توطئه‌ای در کاخ یا شورش در پادگان، یا مداخلهٔ نظامی براساس ضربه به سواحل از نوع تهاجم ۱۹۶۵ در سانتادومینگو، و یا سرنگونی ماکاریوس در قبرس توسط افسران یونانی در ۱۹۷۴ نیستیم.»[۱]

او می‌خواست بگوید دولت با یک عده راستگرای پرگو طرف نیست. یک ماهی نیست که با قلاب یک ماهیگیر روبرو باشد، بلکه وضعیت آن بیشتر شبیه به کسی است که با یک شبکه از ماهیگیران حرفه‌ای روبروست که با یکدیگر تور انداخته‌اند، و گره به گره، با صبر و بردباری، فکر، و اندیشیدن به خون و ماهیان بزرگ پیش می‌آیند.

دیویس سفیر ایالات متحده حجم سرمایه‌گذاری انجام شده توسط کمیتهٔ ۴۰ را افشا می‌کند. این سرمایه‌گذاری برای بی‌ثبات کردن دولت آلنده انجام شده بود. او می‌گوید «دولت ایالات متحده طی سه سالی که آلنده در رأس قدرت بود ۶ میلیون دلار یعنی تقریباً سالی ۲ میلیون دلار برای عملیات پنهانی در شیلی خرج کرد.»[۲]

کیسینجر به منظور ساختن کار دولت اتحاد توده‌ای کمیتهٔ ویژه‌ای به وجود آورده بود که نمایندگانی از سازمانهای نظامی و غیرنظامی ایالات متحده در آن شرکت داشتند. پس از وی، قدرتمندترین شرکتهایی که هنوز هم در شیلی سرمایه داشتند کمیته‌ای مخصوص به خودشان تشکیل دادند: آناکوندا، شرکت مس کنگات، فولاد بتلهایم، فورد، بانک آمریکا، بانک فرست نشنال سیتی، رالستون پورینا[۳]، آی.تی.تی، فایراستون، و.آر. گریس[۴]، فایزر[۵] و شرکت شیمیایی داو[۶].

آلنده اورلاندو لته لیر را به سمت سفیر شیلی در ایالات متحده نامزد کرده بود.

---

۱. گارسز، تجربه آلنده، ص ۶۵

۲. دیویس، دوسال آخر، ص ۳۰۸

3. Ralston Purina
4. W.R. Grace
5. Pfizer
6. Dow.

آنها دوستانی قدیمی بودند. لته لیر رفتاری نافذ، قامتی بلند و چهارشانه، موهایی سرخ، و طبیعتی باهوش و هشیار داشت. هرچند از مبارزین قدیمی حزب سوسیالیست به شمار می‌رفت، اما یك سیاستمدار حرفه‌ای نبود. حوزهٔ کاری‌اش اقتصاد بود. پس از چند سال کار در بانك اینترآمریکن[1] در واشنگتن، به شیلی و کابینهٔ آلنده آمد. نمی‌شد او را به اشتباه در شمار نسل تازه‌ای از بوروکراتها به حساب آورد. چون در دانشکدهٔ افسری شیلی درس خوانده بود، سفارتخانه را همچون یك کشتی خیلی نظامی اداره می‌کرد و فاصلهٔ خود را از همتایان دیپلمات آمریکایی‌اش حفظ می‌نمود. هنگامی که افراد را مورد دقت و بررسی قرار می‌داد چنین به نظر می‌رسید که در آنها غرق شده است. نتیجه‌گیریهایش اغلب ارزشمند بود، اما برخی کیفیات گیج‌کننده از خود بروز می‌داد. هنگامی که لحظهٔ عمل فرا می‌رسید به تعلل و تردید دچار می‌شد و ملایمت و نیکی ذاتی‌اش او را به انتظارکشیدن وامی‌داشت.

بین پنجاه تن کارکنان سفارت تنها پنج تن از آنان طرفدار دولت اتحاد توده‌ای بودند و بقیه عناصری سرد و بی‌تفاوت، مردد، و یا دشمنان اعلام شده به حساب می‌آمدند.

لته لیر تلاش می‌کرد با همهٔ آنان کنار بیاید. همسرش ایزابل مارگریتا که وقتی استاد ادبیات بود او را در خانهٔ آلنده دیده بودم در پیداکردن راه حل برای بسیاری از مشکلات سرعت ذهن داشت. وی چشمانی بزرگ و سبزرنگ، و لبخندی مسحورکننده داشت که می‌توانست شخص را اغواکرده و یا در جا خشك کند. او فعالیت های فرهنگی و اجتماعی سفارتخانه را به صورتی معقول سرپرستی و هدایت می‌کرد. هنگامی که دشمنان دست به چماق می‌بردند، آنها نیز گیتار برداشته و به آوازخواندن می‌پرداختند.

آلنده علاقه‌مند بود در نخستین انتصابات کابینه‌اش هر پستی را به افرادی با کیفیات دقیقاً منطبق با شرایط آن پست واگذار کند. می‌گفت «از فیلیپه هررا آدم

1. Inter-American

مناسب‌تری برای این وزارت وجود دارد؟ و یا مثلاً هرنان سانتا کروز که تجربهٔ فعالیت‌های بین‌المللی فراوانی دارد، و یا کارلوس بریونز که کارشناس قانونگذاری امور اجتماعی است؟ آنیستو رودریگز یا لوئیس هررا؟ یا هوگومیراندا؟» برخی از افراد به خاطر آنکه در مجلس سنا کرسی داشتند، و سایرین به خاطر آنکه پست‌هایی داشتند غیرقابل ترک، نمی‌توانستند عضوی از تیم آلنده باشند. مای مورالز دی توها[1] و کارمن گلوریا آگوآیو[2] هردو نامزد وزارت بهداشت خانواده بودند که البته کنگره تشکیل وزارتخانهٔ آن را تصویب نکرد. رئیس جمهور مسلماً باید لته لیر را به عنوان یکی از اعضای کابینه درنظر می‌گرفت، اما به هرحال نمی‌توانست پستی به او بدهد، زیرا موضوع سهمیهٔ احزاب در زمینهٔ تعداد وزرا چنین اجازه‌ای را نمی‌داد. اعضای نخستین کابینه عبارت بودند از خوزه توها وزیر کشور، کلادو میر آلمیدا وزیر روابط خارجی، آمریکو زوریلا[3] وزیر دارایی، پدرو وسکوویك[4] وزیر اقتصاد، ژاك چانکول وزیر کشاورزی، اودلاندو کانتوریاس[5] وزیر معادن، ریوس والدیویا[6] وزیر دفاع، خوان کارلوس کنچا[7] وزیر بهداشت، کارلوس کورتز[8] وزیر مسکن، مانوئل آستورگا وزیر آموزش، خوزه اویارسه[9] وزیر کار، و جیمی سوارز[10] دبیرکل کابینه.

در واشنگتن، هنری کیسینجر همواره وقار و نجابت لته لیر را تحسین می‌کرد. و در حالی که به وی روی خوش نشان می‌داد و استعداد او را در زمینهٔ اقتصاد و دیپلماسی به رخش می‌کشید تا وی را خام سازد، در نهان در جلسات محرمانه‌ای که برای توطئه‌چینی علیه دولت شیلی تشکیل می‌شد شرکت می‌کرد و پیگیرترین

1. Moy Morales de Toha
2. Carmen Gloria Aguayo
3. Americo Zorrilla
4. Pedro Vescovic
5. Orlando Cantorias
6. Rios Valdivia
7. Joan Carlos Concha
8. Carlos Cortez
9. Jose Oyarce
10. Jaime Suarez

دسیسه‌چینان را ملاقات می‌نمود.

به خاطر دارم که طی یکی از جلسات کاری پیشنهاد شد کیسینجر را به سفارتخانه دعوت کرده و مهمانی شام بزرگی ترتیب دهیم. من به خاطر شناختی که نسبت به لته لیر داشتم و می‌دانستم وی دلایل مرا درك می‌کند تردید خود را در این زمینه اظهار کردم. گفتم که بسیار ارزشمندتر خواهد بود چنانچه از جان لنون[1] و یوکو اونو[2] همکار و همراه ژاپنی وی دعوت کنیم. همهٔ این افراد طی مناسبت‌هایی جداگانه دعوت شدند.

سپس اتفاقی که بندرت رخ می‌داد واقع شد و ژنرالی در یکی از مهمانیهای سفارتخانه پیدا شد. با سیمایی پریده رنگ و عصبی به یکی از مهمانیهای عصرانهٔ اورلاندو وارد شد. همهٔ ما می‌دانستیم وی آدمی است متعلق به دنیای زیرزمینی توطئه‌گران، و آمدن به این میهمانی ساعات ارزشمندی را که وی می‌توانسته طی آنها به دسیسه‌چینی بپردازد از کفش ربوده است. اورلاندو با حالتی معصومانه و چنانکه گویی از هیچ چیز خبر ندارد آواز می‌خواند: «ای اردك کوچولو، پرهاتو صاف کن، کواك، کواك، کواك . . .»

آلنده، اورلاندو را بخوبی می‌شناخت و برای وی احترامی عمیق قائل بود. هنگامی که خطر را احساس کرد و جریان کودتاها و ضدکودتاها آغاز شد، رفیق خود را به شیلی فراخواند تا ابتدا به عنوان وزیر امور خارجه، و در نهایت به عنوان وزیر دفاع در کنارش باشد.

اما مدتها پیش از این جریان، آی.تی.تی اقدامات محدودیت‌آور خود را علیه شیلی در صحنهٔ بین‌المللی آغاز کرده بود. این شرکت هجده پیام اضطراری و یك دستورالعمل ناامیدانه صادر کرده بود: آلنده را قبل از آوریل ۱۹۷۲ برکنار کنید! برخی از درخواستهای ویژهٔ آی.تی.تی چنین بود: همهٔ وامها و قراردادهای تجاری شیلی را لغو کنید؛ از ذخایر مس ایالات متحده استفاده کنید؛ همهٔ سرمایه‌های

1. John Lennon خوانندهٔ جاز
2. Yoko Ono

دلاری را از شیلی خارج سازید؛ در طرحهای اشتراتژیك با سازمان سیا مشارکت کنید؛ در اجلاس انکتاد که در آن سال در شیلی برگزار می‌شد خرابکاری کنید؛ و در جریان مذاکرات مربوط به تجدید سررسید بدهیهای شیلی سنگ‌اندازی کنید.

چرا سروصدای آی.تی.تی با این شدت به خاطر اصلاحات آلنده بلند شده بود؟ شهادت ارائه‌شده در مقابل کمیتهٔ سناتور چرچ[1] در کنگرهٔ ایالات متحده این واقعیت تاریخی را علنی می‌سازد. آی.تی.تی مالك ۷۰ درصد از سهام شیلتلکو[2] یعنی شرکت انحصاری تلفن در شیلی بود و ارزش این سهام به ۱۵۰ میلیون دلار می‌رسید. در ماه ژوئن سال ۱۹۷۰ مدیران شرکت آی.تی.تی با جان مك کون[3] رئیس سابق سیا تماس گرفته و از وی کمك خواستند. وی نیز با ریچارد هلمز که در آن هنگام رئیس بخش ضدجاسوسی سازمان بود ارتباط گرفت. ویلیام برو[4] را نیز که از مقامات ارشد سیا و رئیس عملیات در بخش نیمکرهٔ غربی بود خبر کردند. این افراد باید با کمك یکدیگر اقداماتی فوری علیه شیلی به عمل می‌آوردند. هارولد. اس. گنین[5] که از مدیران ارشد آی.تی.تی بود پیشنهاد ارائه میلیونها دلار پول جهت حمایت از عملیات را طرح کرد.

به یکباره همهٔ درها در واشنگتن بسته شد و لته لیر در وزارت امور خارجه با میزهایی مواجه می‌شد که صاحبان آنها از او استقبال نمی‌کردند. اینك وی برجستگی و خصیصهٔ دیگری نیز یافته بود و آن نمایندگی ملتی بود که کسی آن را مورد توجه قرار نمی‌داد؛ نمایندگی ملتی نامرئی که کسی علناً به آن توهین نمی‌کرد، اما با گذشت هر روز بیشتر مورد بی‌اعتنایی قرار می‌گرفت. دیگر کسی او را در بانکهای بین‌المللی تحویل نمی‌گرفت. سپس تحریم بین‌المللی در زمینهٔ محموله‌های مس صادراتی شیلی اعلام شد. پیك‌های شبانه با چمدانهای پر از پول عازم شیلی

1. Church
2. Chiltelco
3. John McCone
4. William Broe
5. Harold S. Geneen

می‌شدند. این پولها صرف خرید کامیونداران، رانندگان تاکسی‌ها، و کارکنان روزنامه‌ها می‌شد. حسابهایی غیرواقعی در بانکهای سانتیاگو گشوده می‌شد که کنسرسیومهای تازه تشکیل شده صاحبان آنها بودند.

آی.تی.تی و سازمان سیا تله‌هایی بی‌نقص برای به دام انداختن شیلی طرح کرده بودند. یك نفر دستور تجدید طراحی سفارتخانهٔ شیلی را در واشنگتن صادر کرده بود. اشباح سازمان سیا هر تلفنی را که توانسته بودند در ساختمان قدیمی سفارت در خیابان ماساچوست به آن دسترسی پیدا کنند به وسایل استراق‌سمع تجهیز کرده بودند. یك شب به داخل سفارتخانه نفوذ کرده و دفاتر فرناندو باکلت[1] مشاور سیاسی سفارت و آندرس روجاس واینر[2] وابستهٔ مطبوعاتی را مورد شبیخون قرار دادند. یکی از توطئه‌گران گفته بود «همه چیز برای عملیات آماده است.» اما آنها حساب آنچه را در آخر سال غافلگیرشان ساخت نکرده بودند. فیدل کاسترو برای بازدید به سانتیاگو آمد. طراحان سیا باید نقشه‌های خود را عوض می کردند.

مطبوعات راستگرای شیلی در مورد سفر کاسترو چنین تفسیر کردند که آمدن وی به شیلی تنها سبب متقاعدساختن آنهایی خواهد شد که از قبل متقاعد شده‌اند. اما آنها یك چیز را فراموش کرده بودند: فیدل می‌توانست افراد خنثی را به این طرف بکشد و این کار را نیز کرد.

این مرد درشت‌اندام با آن چشمان نافذ، ریش بلند، و صدای مهربان دست به کاری زد که هرگز در تاریخ شیلی سابقه نداشت. وی طی سفری سه هفته‌ای و فشرده باب گفتگو را با همهٔ مردم شیلی گشود و طی سخنرانیها و مباحثات بسیار به دفاع از اصول خود و توضیح و اقناع دیگران پرداخت: می‌پرسید، حمله می کرد، دفاع می‌نمود، مجادله می کرد، و آنقدر ادامه می‌داد تا صدایش می گرفت. موضوعات سیاسی را به صورتی مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد که هم مخالفان و هم همراهان

1. Fernando Bachelet
2. Andres Rojas Weiner

را خلع سلاح می‌کرد و مانند یك گردباد زیتونی [اشاره به رنگ لباس کاسترو] همهٔ پیش‌بینی‌های هواشناسی را به کناری می‌انداخت؛ در والپارایزو بارش می‌آفرید، در بیابانهای شمالی رگبار به راه می‌انداخت، در جلگهٔ مرکزی صبحگاهانی بهارآسا پدید می‌آورد، و در جنوب، زمین لرزه، بهمن، و سیل خلق می‌کرد. تا اینکه سرانجام یك روز روزنامهٔ ال مرکوریو به صورتی خشم‌آلود تقاضا کرد کاسترو از شیلی برود، کشور دیگر تحمل پذیرایی از وی را ندارد، سال ۱۹۷۱ هرگز به پایان نخواهد رسید، و همهٔ اینها تقصیر اوست.

فیدل به خنده می‌آمد و در میانهٔ سخنرانی به غرغره‌کردن می‌پرداخت. او پیکرهای مومیایی شده را تا مغز استخوان تکان داد. آنها از کفن‌های خود بیرون آمدند و او را به خاطر آنکه گوشت و شراب قرمز می‌خورد، به خاطر آنکه بسکتبال بازی می‌کند، و به خاطر آنکه تبلیغات کوکاکولا را از طریق تلویزیون منع کرده است مورد حمله قرار دادند. آنها می‌پرسیدند «چرا از حرف‌زدن بازنمی‌ماند؟»، «این داروی غرغره‌کردن را که گلو و حنجره‌اش را سالم و تازه نگه می‌دارد چه کسی به او رسانده است؟»، «او کیست؟ مگر خفاش است که می‌تواند شبها را بیدار بماند؟»

آلنده به جای او پاسخ می‌داد. او در پورتومونت گفت: «رفقا تقاضا می‌کنم فشار نیاورید و سرجای خود بایستید چون به این ترتیب کار نیروهای انتظامی را سخت می‌کنید. به یکدیگر کمك کنید تا نظم برقرار شود. اگر این کار را نکنید عکاسان نمی‌توانند وظایف خود را انجام دهند... رفیق فیدل کاسترو مرا به خیلی چیزها متهم کرده است و من باید از خودم دفاع کنم؛ می‌توانم برایتان تعریف کنم که چند سال پیش، وقتی به هاوانا رفته بودم فیدل کاسترو به سراغم آمد تا مرا برای گفتگو به جایی ببرد. ساعت ۷ بعد از ظهر بود. گفتگو را ساعت ۷/۵ آغاز کردیم و ساعت ۷/۵ صبح روز بعد مرا جلوی هتلم پیاده کرد. خسته و کوفته بودم و در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم صدای او را شنیدم که می‌گفت سالوادور بیا برویم ماهیگیری! به او گفتم با مورفس[1] وعدهٔ دیدار دارم و باید به بستر بروم.»

---

1. Morpheus الههٔ رؤیا

آلنده در رابطه با وضعیت سلامت فیدل گفت: «گوش کنید فیدل، من به عنوان یك دوست از شما می‌خواهم، به عنوان یك پزشك به شما دستور می‌دهم، و به عنوان یك رئیس جمهور درخواست می‌کنم مواظب سلامتی خودتان باشید. شما نیروی تازه می‌گیرید، بعد از من مدتی طولانی‌تر صحبت می‌کنید، بعد می‌روید بسکتبال بازی می‌کنید، بعد دوباره در ساعت پنج بعد از ظهر به حرف زدن می‌پردازید و بعد... در مورد شنا در اقیانوس هم اصلاً فکرش را نکنید. آب اقیانوس در کوبا گرم‌است، اما در شیلی موضوعی دیگر است... اگر فیدل به حرفهای من گوش دهد، من هم به همهٔ شما قول می‌دهم به خاطر توصیه‌های پزشکی‌ام از وی حق ویزیت دریافت نکنم.»

آلنده و فیدل در کنار یکدیگر خیلی لذت می‌بردند. دیگران ساکت مانده بودند. فیدل مزه می پراند و ریش خود را می‌خاراند، و در عین حال مسائل را به صورتی عمیق مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد. گاهی یکباره جدی می‌شد و در مقابل فریادهای خشمگینانه‌ای که برخی دانشجویان ضداصلاح‌طلبی[1] دانشگاه کانسپسیون می‌کشیدند می‌گفت: «بسیار خوب، اگر از من بپرسید در شیلی چه چیزی جریان دارد، در کمال صداقت خواهم گفت یك روند انقلابی در این کشور در جریان است. ما نیز انقلاب خود را یك روند می‌خوانیم، این روندی است که هنوز به انقلاب منجر نشده، اما در راه رسیدن به آن قرار دارد. تحول کشور شما یك مرحلهٔ انقلابی است که در آغاز شروع خود قرار دارد. شما دارای شرایط خاص خودتان هستید که روند یادشده را شکل می دهند و این شکل‌دهی بر مبنای شیوه‌های عمل شما، منابعتان، نیروهایتان، و ائتلاف نیروهای اجتماعی‌تان است. این روند همان روند انقلاب ما و کاملاً شبیه به آن نیست.»

آنگاه آلنده به سخن گفتن می‌پرداخت و از خود در مقابل آنچه گفته می‌شد دفاع می‌کرد. «شما رفقایی که دائماً داد می‌زنید «انقلاب»، باید تحمل داشته باشید و کمی هم گوش کنید. انقلاب تنها با فریاد «انقلاب، انقلاب» به وقوع نمی‌پیوندد. انقلاب

1. Anti-reformist.

عملی آگاهانه توسط مردمانی سازمان یافته است که به خطرات این بازی آگاه باشند. من می‌خواهم به آن دوستانی که دائماً فریاد می‌کشند «انقلاب» بگویم اگر در اینجا دولت انقلابی پیروزمندی استقرار نیافته بود فیدل کاسترو به شیلی نمی‌آمد. فیدل کاسترو هرگز برای دیدن یك دولت فرصت‌طلب و پرگو و چاپلوس این همه راه را پشت سر نمی‌گذاشت. او آگاه است که ما داریم انقلابی را بر مبنای واقعیات خاص کشور خودمان خلق می‌کنیم... ما سالهاست آگاهانه مبارزه کرده‌ایم. قبل از آنکه آن گروه از شما که فریاد «انقلاب» سر داده‌اند متولد شوند ـ منظورم تولد فیزیکی است نه سیاسی ـ من با امپریالیست‌ها رو در رو بوده‌ام. مرا از دانشگاه اخراج کردند و من در کنار مردم به مبارزه ادامه دادم.»

فیدل کاسترو در همه جا و همه وقت، از فرصت بین ورود و عزیمت گرفته تا اوقات بین راه از فرودگاه تا ایستگاه راه‌آهن، در مزارع، سالنهای عمومی، محوطهٔ کارخانه‌ها، سالن اتحادیه‌ها، تئاترها و دانشگاهها از فرصت استفاده می‌کرد و تفاوتهای بین انقلاب کوبا و راه شیلی را به سوی سوسیالیسم برمی‌شمرد؛ او اشکالتراشی در زمینهٔ بدهی‌های خارجی شیلی را محکوم کرد؛ و شیوه‌های جدید ارتجاعیون شیلی و نیروهای امپریالیستی را مورد نکوهش قرار داد. وی سرانجام هنگامی ما را ترك کرد که هشدار داد در معرض تهاجم فوری هستیم. وی از اینکه آلنده طی یکی از سخنرانی‌هایش در استادیوم ملی گفته بود من اعتقاد و شجاعت رویارویی با مرگی را که پیشگویی شده دارم، بسیار حیرت کرده بود.

آلنده در سخنرانی‌اش در دوم دسامبر ۱۹۷۱ گفته بود: «دوستان قدیمی، می‌توانم بدون کوچکترین تردید به شما بگویم قطره‌ای از خون قدیسین و مسیح در رگهای من جریان ندارد. خود را هیچ نوعی از شهدا نیز نمی‌دانم. من صرفاً یك مبارز اجتماعی هستم که وظایفی را که مردم به عهده‌ام نهاده‌اند انجام می‌دهم. اما آنهایی که می‌خواهند چرخ تاریخ را به عقب برگردانند و برخلاف خواست اکثریت مردم گام برمی‌دارند توجه کنند: من قدمی به عقب برنخواهم داشت. همین الان این را در گوشتان فرو کنید تا وقتی به پیمان خود در برابر مردم وفا نکنم از کاخ ریاست جمهوری خارج نخواهم شد. این باید در خاطره‌ها بماند: از انقلاب مردم شیلی و

دولت مردمی آنها دفاع خواهم کرد، زیرا برای این امر با مردم شیلی پیمان بسته‌ام. من جانشینی ندارم. تنها با برزمین انداختن من توسط گلوله است که می‌توان جلوی به انجام رسیدن برنامهٔ مردم شیلی را سد کرد.»

در آن هفته‌های تاریخی از انقلاب شیلی، بین آلنده و فیدل چه گذشته بود؟ آیا حرفی ناگفته و یا چیزی نادیده مانده بود؟ اگوستو الیوارز گفتگوی خداحافظی آن دو را نقل کرده است. این گفتگو، آن طور که در خاطرات و تفسیرها آمده است، اساساً رد و بدل کردن کلماتی برای ضبط کردن نبود، بلکه بیشتر موجی از اشارات ضمنی و راز و رمزهای دوجانبه دربارهٔ آینده به حساب می‌آمد: آینده‌ای که آلنده در آن زنده نمی‌ماند، و کاسترو با اینکه آن را بروشنی تمام می‌دید، به صورتی احتیاط‌آمیز از بحث دربارهٔ آن اجتناب می‌کرد.

رفتار آلنده تغییر کرده بود. چنانکه گویی جزئی منتظر در یك پازل درهم ریخته بوده است و ناگهان خود را مرتب کرده و در جای مناسب قرار داده است، روحیه و وجهه‌ای تازه یافت. درست مانند کسی که یك چتر قدیمی را ناگهان کنار می‌گذارد، احترام به لیبرالیسم را به ناگهان رها کرد و چونان یك مبارز با سلاحی تازه در مقابل دشمنانی ایستاد که در کنار تله انتظارش را می‌کشیدند.

چنین نبود که فیدل موعظه کرده و آلنده حرفهایش را پذیرفته باشد. راههای منتهی به سوسیالیسم فرآوان و متنوع‌اند، و هر دوی آنها این را گفته و تکرار کرده بودند. اما در تحلیل نهایی، هر دوی آنها خود را در برابر یك حقیقت باستانی یافته بودند: اگر مردمانی که انقلاب می‌کنند چگونگی دفاع از آن را بدانند، و اگر رهبران به چنین دفاعی واقعیت بخشند، دشمن توانایی عبور از دروازه‌ها را نخواهد یافت.

یك روز عصر، فیدل با چشمانی درخشان، ریشی خاك‌آلود، لباس و کفشی که از دیگران به عاریت گرفته بود، در زمین بازی معدن نیترات ماریا النا[40] به میانهٔ بازی داغی بین بسکتبالیست‌ها پرید. خبرنگاران یك طرف بازی، و در طرف دیگر مهمانان کوبایی بودند و یك سرباز بازی را داوری می‌کرد. فیدل همه را رد می‌کرد. جمعیت

40. Maria Elena.

را در چنگ خود داشت. در گرماگرم مبارزه بر سر توپ، کاسترو و یکی از حریفان درهم پیچیده و به دنبال توپ زمین خوردند. غوغای جمعیت به هوا خاست.

اما موضوع صرفاً کسب پیروزی در یک بازی بسکتبال نبود. فیدل حرفهایی گفت که مردم شیلی نمی‌توانستند آنها را فراموش کنند. در مورد خشونت: «قبل از هر چیز نباید این را فراموش کنید که آنهایی که در طول تاریخ به خشونت متوسل شده‌اند ضدانقلابیون بوده‌اند و نه انقلابیون. واقعیت تاریخی طبقهٔ اجتماعی[!] خشونت و سرکوب بوده است که انقلابیون هیچگاه در پی آن نبوده و به آن دست نزده‌اند.»

درزمینهٔ نیروی حاصل از اتحاد: «ما به عنوان افراد انقلابی استراتژی مورد قبولی برای مردم خود پدید آورده‌ایم که ملل دیگر در حال مبارزه نیز آن را پذیرفته‌اند و علت پدید آوردن این استراتژی این است که به صفوف فشرده‌تر مردم، اتحاد، هماهنگی و همکاری، و تصمیم‌گیری بر مبنای روشهای واحد نیازمندیم. ما با شیلیایی‌های زیادی صحبت کرده و تحت تأثیر میهن‌دوستی و آگاهی آنها قرار گرفته‌ایم. متحد شوید! میهن‌پرستان متحد شوید! مردان شرف و افتخار متحد شوید! همهٔ آنهایی که عشق به شیلی را در دل دارند، و آنهایی که می‌دانند اکنون برای شیلی یک نقطهٔ عطف تاریخی در زمینهٔ اقتدار و حاکمیت ملی است، متحد شوند!»

وی در توضیح ماهیت ویژهٔ انقلاب شیلی افزود: «در شیلی روندی کاملاً بی‌همتا در جریان است که طی آن انقلابیون می‌کوشند از راههای صلح‌آمیز جامعه را متحول سازند. اما مسأله اینجاست که براساس اصول مسلم تاریخی، مقاومت و ابراز خشونت استثمارکنندگان در اینجا نیز رخ خواهد داد. علت آن این است که در طول تاریخ حتی یک مورد سراغ نداریم که استثمارکنندگان، مرتجعین، و اعضای ممتاز سیستم اجتماعی خود را کنار بکشند و منفعلانه اجازه دهند تحول اجتماعی رخ دهد.»

به سال ۱۹۷۱، در حالی که دولت آلنده با تمام نیرو جلو می‌رفت، دورهٔ تاریخی مصادره و خلع ید آغاز شد. آلنده به صورت قاطعی انتخاب شده بود، و دولت آماده بود در مقابل دشمنان داخلی و خارجی که به صورتی فزاینده تهاجمی عمل می‌کردند، رو در رو بایستند.

فیدل کاسترو شیلیایی‌ها را دعوت می‌کرد ماهیت حقیقی دشمنی را که در مقابل

آنان ایستاده است بشناسند: «هنگامی که استثمارکنندگان کنترل بنگاهها را از دست بدهند چه خواهند کرد؟ وقتی مکانیزمهایی که برای کنترل اوضاع در طول تاریخ یافته‌اند فاقد کارایی شود چه واکنشی نشان خواهند داد؟ آنها صرفاً یك راه می‌شناسند: نابود خواهند کرد. فاشیسم هنگام ابراز خشونت هرچه را بر سر راه خود بیابد از بین می‌برد: به دانشگاه‌ها حمله می‌کند، آنها را درهم می‌کوبد و در آنها را می‌بندد؛ روشنفکران را زیر تهاجم می‌گیرد و آنان را سرکوب کرده تحت تعقیب می‌دهد؛ به سازمانهای کارگری، اتحادیه‌ها، ساختارهای مردمی، و گروههای فرهنگی حمله می‌کند. به این ترتیب هیچ چیزی از فاشیسم خشن‌تر، غیرقانونی‌تر و نابودکننده‌تر نیست... به صراحت به شما می‌گویم که ما فرصت رویارویی با فاشیسم و آموختن شیوه‌های آن را در عمل داشته‌ایم و باید گفت هیچ چیز بیش از رودر رویی با فاشیسم ما را در مورد آن آگاه نمی‌سازد.»

درسال ۱۹۷۱ چه کسی از این مسائل آگاهی داشت؟ چه کسی انتظار داشت به‌جای مبارزهٔ سنتی بین دولت و پارلمان با فاشیسم روبرو شود؟ فیدل روی نکتهٔ حساسی انگشت نهاده بود. او ببری را که در وجود هر کارگر شیلیایی خفته بود نمی‌شناخت. اکنون کم‌کم با آن آشنا می‌شد.

«آنچه ما را خیلی تحت تأثیر قرار داده، طبیعت آرام انسان شیلیایی، شجاعت آن، و قاطعیت شخصیت اوست. مردان و زنانی را دیده‌ایم که با داشتن فرزند در آغوش خود، به هنگام لحظهٔ خطر جان خویش را به خطر انداخته‌اند. در وجود شیلیایی‌ها کیفیاتی یافته‌ایم که در وجود مردمان خودمان در آغاز انقلاب وجود نداشت: سطح فرهنگ بالاتر، که از یك میراث سیاسی بیشتر ناشی شده است.»

اما در آن هنگام نیز هشدار داد که دشمن از شیوه‌های سنتی ـ شورش نظامی ـ استفاده نخواهد کرد، بلکه از روشهایی سود خواهد برد که از سوداگران و طراحان مرگ و نیستی آموخته است.

«شما چیز دیگری نیز دارید که ما نداشتیم. در کشور ما، ملاکین، مرتجعین، و قدرت‌طلبان تجربه‌ای را که همتایان شیلیایی آنها در اینجا دارند فاقد بودند. آنها در میهن ما در مورد تحول اجتماعی هیچ نگرانی نداشتند، زیرا می‌گفتند «آمریکایی‌ها»

ـ مردم کوبا اهالی آمریکای شمالی را «آمریکایی‌ها» می‌نامند ـ مواظب چنین مسائلی هستند و در کوبا انقلابی در کار نخواهد بود. اما در شیلی چنین نیست. الیگارشی در اینجا برای مقاومت در برابر تحول ایدئولوژیك تواناتر و مجهزتر است. آنها برای جنگیدن در هر جبهه‌ای که توسط جریان انقلاب گشوده شود سلاح دارند: چه ایدئولوژیك، چه سیاسی، و چه نظامی ـ سخن من یادتان باشد ـ، آنها توانایی جنگیدن علنی و شیوهٔ دریافت کمك از خارج را سراغ دارند.»

سرانجام معمای سفر فیدل روشن شده بود. وی که توسط کارگران، روشنفکران، دانشجویان، کارکنان دولت و زنان و مردان انقلابی دعوت شده بود، پیامی ارزشمند برای آنان که باید سالهای سازندگی را پس از دوران تخریب از سر می‌گذراندند آورده بود: دشمن خود را بشناسید و برای مقابله با آن آماده شوید. او کاملاً از آلنده حمایت می‌کرد و لزوم اتحاد سیاسی لازم برای مقابله با اوضاع دشوار را پیش‌بینی و اعلام می‌نمود.

«اگر عقیدهٔ مرا بخواهید، نبرد تعیین‌کنندهٔ پیروزی در این جریان انقلابی نامتعارف، در جبههٔ ایدئولوژیك رخ خواهد داد. پیروزی یا شکست در آن به توانایی انقلابیون در پیروزی بر طبقهٔ متوسط بستگی دارد، زیرا در کشورهای ما که توسعهٔ متوسطی یافته‌اند، گروههای وسیع متوسط در مقابل دروغ و فریب بشدت آسیب‌پذیر و در آستانهٔ انحراف‌اند... ما در برابر آنها چگونه در کوبا مقاومت کردیم؟ از طریق اتحاد مردم و نیرویی که از آن حاصل می‌شود... بین مردم ما و نیروهای مسلح پیوندی قوی وجود دارد و به همین دلیل سیستم دفاعی ما فوق‌العاده قدرتمند است... اگر کسی بخواهد مشابهت‌های اهداف مارکسیسم و زیباترین جنبه‌های مسیحیت را بیابد، باید به سراغ وجوه مشترك آنها برود. دیدن اینکه چگونه روحانیون فروتن و آشنا به گرسنگی، بیماری، و مرگ، و آنهایی که در میان خانواده‌های فقیر دهقانی کار می‌کنند و آنهایی که برای پرستاری از بیماران از جان خود مایه می‌گذارند چه وجوه مشترکی دارند، کاری آسان است. در این هنگام است که می‌فهمیم چگونه می‌توان ایجاد اتحادی استراتژیك بین مارکسیسم و مسیحیت انقلابی را ممکن و شدنی دانست.»

فصل یازدهم

آلنده در نیویورک

اکنون آلنده ۶۴ سال دارد و کمی چاق شده است. دورانی که به اطرافیانش با شك و تردید و بی‌اطمینانی نگاه می‌کند فرا رسیده است.

مقام ریاست جمهوری که یك سال پیش مشخصه‌ای رمانتیك و همراه با شعارهای کارگری داشت، اینك به صورتی فزاینده به شکل مشغله‌ای جداافتاده و متفاوت با رؤیاها می‌نمود. آلنده، چنانکه گویی یکی از شخصیت‌های مخلوق لئون تولستوی ازعالم قصه به عالم واقع آمده باشد، دفتری در شرکت منسوجات سومار[1] به خود اختصاص داده بود تا حساسیت مصادره و ـ یکشبه ـ مدیر یك صنعت بزرگ شدن را برای کارگران توضیح دهد و مشکل بودن برگرداندن درآمد آن را به جامعه و ملت اداره شده توسط سوسیالیسم را برایشان تشریح کند.

در چاکی[2]، ال‌سالوادور، وال تنیتته خطاب به کارگران معادن مس که زودتر از همه درسال ۱۹۷۲ دست به اعتصاب زدند گفت: در دنیای کارگری ما، شما مردمانی برگزیده‌اید. درگیری شما با دولت اتحاد توده‌ای نیست، بلکه با امپریالیسم آمریکای

1. Sumar.
2. Chuqui.

شمالی است که از رسیدن ماشین‌آلات، قطعات، و اعتبار به ما جلوگیری می کند، جلوی صادرات مس مـا را گرفتـه است، و با خـرابکاری در بازارهای بین‌المللی دستمزد شیلیایی‌ها را پایین نگه می‌دارد.»

جنبش انقلابی چپ در تلاش برای ربودن ابتکار عمل سیاسی از دست دولت، و یا آن گونه که خودش ادعا می کرد برای نجات انقلاب که «در جریان استفاده از تاکتیك‌های صرفاً دفاعی در مقابل حملهٔ خونین نیروهای مرتجعین فاشیست در حال غرق شدن» بود، اعلام گردهمایی توده‌ای کرد و مردم را به آن دعوت نمود.

انفجار، آتش‌سوزی، خرابکاری در کارخانه‌های برق، ایستگاههای تلویزیونی و پالایشگاهها، تحرکات شوم افراد یونیفرم‌پوش وغیرنظامی در ایالات، شایعه، تهدید، وسیل افترا شروع شده بود. رسیدن به مقام ریاست جمهوری اینك درسال ۱۹۷۲ بیشتر به افتادن به تله می‌مانست. دامی گسترده وهزارتویی تاریك با درهای بسته و دیوارهای دروغین.

یك روز صبح مردم سانتیاگو از خواب برمی‌خیزند و روی دیوارها شعاری می‌یابند به این مضمون: «جاکارتا».[۱] روزی دیگر «عملیات غارت» روی دیوارها به چشم می‌خورد. تمام کشور در تصرف جاسوسانی است که گوشت، ارزاق، شیر، و گاز مایع را نابود کرده از بین می‌برند. بعد نوبت مزارع می‌رسد که دستخوش شعله‌های آتش می‌شوند، تراکتورها و کامیونها از کار باز می‌مانند، قاچاقچیان دلار فعال می‌شوند، و دیپلماتها مسلسل به دست می‌گیرند.

مخالفین که در کنگره لانه کرده‌اند احکام مصادرهٔ دولت را که در ۱۴ اکتبر ۱۹۷۱ اعلام شده است غیرقانونی اعلام می کنند و خواستار بازگرداندن صنایع مصادره شده به صاحبان سابق آنها می‌شوند. دورانی که کنگره با هر پیشنهاد قانونی ارائه شده توسط دولت اتحاد توده‌ای مخالفت کند فرا رسیده است. به نظر می‌رسد وزرای دولت آلنده بی‌دفاع مانده‌اند و هدف اتهاماتی قرار می گیرند که به منظور برکنار کردن آنان مطرح می‌شوند. رئیس جمهور مجبور می‌شود دوازده بار کابینهٔ خود را ترمیم کند. اپوزیسیون کنترل دادگاه عالی و سازمان ملی حسابرسی و بازرسی را در اختیار

---

۱. JAKARTA. احتمالاً اشاره‌ای به کودتا در اندونزی و علیه سوکارنو به سال ۱۹۷۱ بوده است. م

دارد. توطئه‌گران با نشان دادن سلاحهای خود خواستار قیام می‌شوند، نیروهای مسلح را تحریك می کنند، دارو دسته‌های حقوقدان در دادگاه عالی موضع می گیرند، بیانیهٔ مطبوعاتی صادر می کنند، و خواستار سرنگونی آلنده می‌شوند.

در یکی از بعدازظهرهای گرم ماه دسامبر گروهی از بانوان خانواده‌های برجسته در حرکتی که به نمایش مد لباس شباهت دارد به خیابان پرویدنسیا می ریزند. اما قابلمه‌هایی به دست گرفته‌اند و با کوبیدن ملاقه به ته قابلمه‌ها فریاد می زنند که دولت غذای کافی در اختیار آنها قرار نمی‌دهد. با اینکه به دلقکها شبیه شده‌اند، اما به خاطر اطمینان به خود حاصل از موقعیت اجتماعی‌شان از این حرکت خود کمال رضایت را دارند. آنان در واقع صحنه‌ای از یکی از کارناوالهای سال ۱۹۶۹ را در شهر ریو تقلید کرده‌اند، اما آن را تکامل داده و چرخ دادن باسنها را به شیوهٔ الویس[1] [پریسلی] به آن افزوده‌اند. این حرکت خود را چنان با آب و تاب انجام می‌دهند که گروهی از افراد طبقهٔ کارگر نیز به آنها می‌پیوندند و در نهایت، قضیه به یك قشقرق واقعی ختم می‌شود. کسی از محلات کارگری شهر جرأت حرکتی علیه این زنان ساکن محلات اعیان‌نشین را نمی‌یابد. حرکت آنان تا روزی که فیدل کاسترو از مردم سانتیاگو خداحافظی می کند ادامه می‌یابد.

در ماه مارس ۱۹۷۲ اونوفره خارپا رهبر راستگرایان سر و صدایی به پا کرده و خواستار برکنار شدن دولت آلنده می‌شود. به جلسهٔ سران گروههای خرابکاری در چینیگوئه[2] می‌رود که ستاد مرکزی این گونه اقدامات است. این افراد جادوگران علم خرابکاری و تضعیف روحیه‌اند و رنجیده از رفتار شبه نظامیان طرفدار دولت، طلسم‌هایی نمادین برای آنها پست می کنند. برای برخی عکس جوجه و برای دیگران عکس بره می‌فرستند. خانمهای ساکن محلات اعیان‌نشین اینك قابلمه‌های خود را زمین گذاشته‌اند و در مقابل دانشکدهٔ افسری گرد می‌آیند. در آنجا حلقه‌ای تشکیل داده و صدای مرغ ازخود درمی‌آورند. سپس کار تازه‌ای کرده و به سوی دانشجویان دانشکدهٔ افسری که در حال نگهبانی هستند ذرت پرتاب می کنند.

1. Elvis.
2. Chinigue.

حلقهٔ محاصرهٔ آلنده تنگ‌تر می‌شود و دشمنانش موش و گربه‌بازی می‌کنند. یك روز هنگام سپیده در مندوزا[1] پدیدار می‌شوند؛ و روز دیگر خرده‌گیران در لاوینیتا[2] گرد می‌آیند. در مناطق دورافتادهٔ آند دویست هزار رأس دام توسط خرابکاران نابود شده و به کمبود گوشت در سانتیاگو دامن زده می‌شود.

سرتاسر کشور را صفهای طولانی مردم بی‌قراری که منتظر دریافت گوشت، گاز، و مواد پاك کننده هستند پر می‌کند.

گروههای تأمین مواد و کنترل کنندهٔ قیمت در حمایت از دولت پدیدار می‌شوند. گروههای داوطلب کار، به منظور پر کردن جای اعتصابیون در همه جا پدید می‌آید.

ناکامی دولت در انجام هر کار کوچکی، برای پدید آوردن موجی از اعتراض کافی است. شایع شده دولت به زانو درآمده، خزانه ناپدید شده، و دولت که این جنجالها آن را فلج کرده در انتظار جنگ داخلی است و استعفا می‌دهد.

بعد اعتصاب رانندگان کامیونها آغاز می‌شود. مسئولین گیج شده‌اند. در تاریخ مبارزات اتحادیه‌ای شیلی، این عمل سلاحی سنتی به حساب نمی‌آید. درگذشته، هنگامی که جنبش کارگری می‌خواست ضربهٔ جدی وارد کند، از اعتصاب در راه‌آهن، پست، تلگراف، معادن ذغال، و معادن مس استفاده می‌کرد. اما این استراتژی جدید از کجا آمده که جنبش اتحادیه‌ای را با نیروهای پنهان صاحبان حرفه‌های خُرد پیوند می‌دهد؟ رانندگان کامیون به ناگهان و به صورتی غیرمنتظره به صفوف الیگارشی پیوسته‌اند تا دولت اتحاد توده‌ای را به زانو درآورند. آنان خواستار وسایل یدکی برای کامیونهای خود می‌شوند، و اعلام می‌کنند در مقابل «برنامهٔ دولت برای مصادرهٔ کامیونها» تا پای جان خواهند ایستاد. این در حالی است که در دولت اصلاً موضوع مصادره مطرح نشده است. اقدامات و استدلالهای آلنده آنان را راضی نمی‌کند. خواستار مبارزه تا دم مرگ می‌شوند و تروریسم جاده‌ای به راه می‌اندازند. در مناطق

1. Mendoza.
2. Lavinita.

محصور تجمع می کنند، راههای ورودی به سانتیاگو را می‌بندند، و پلها و تونلها را مسدود می کنند. به کاخ دادگستری می‌روند و زور بازوی خود را به نمایش می گذارند.

اما واقعیت این است که رانندگان کامیونها در این بازی از دریافت ارزهای معتبر ـ خیلی معتبر ـ بهره می‌برند و دستمزد آنان را با دلار آمریکا می‌پردازند. آنها می گویند «می توانیم تا روز قیامت به اعتصاب ادامه دهیم.» آنها از حاکمیت مقتدرانهٔ دلار حمایت و دفاع می کنند. در قدم بعدی، اپوزیسیون حمایت صاحبان حرفه‌های خرد، و کارکنان بانکها را به دست می آورد. اینك دولت اتحاد توده‌ای روز بروز بخش‌های بیشتری از طبقهٔ متوسط را از دست می‌دهد. اعتصاب کامیونداران ۲۶ روز طول می کشد و حدود یکصد میلیون دلار آسیب به اقتصاد ملی می رساند. رانندگانی که به دولت سوسیالیست وفادارند به خاطر شکستن اعتصاب جان خود را به خطر می اندازند.

در این دورهٔ بحرانی دومیلیون زن و مرد ـ کارگر، کارمند، دانشجو، هنرمند، روشنفکر ـ به کار داوطلبانه می‌پردازند.

از پروالیوارز[1] پرسیدم: «آلنده چطور است. آیا می‌توانم او را ببینم؟ درست است که در اندیشهٔ استعفاست؟»

در برنامهٔ تلویزیونی ایستگاه تلویزیون سانتیاگو موسوم به برنامهٔ میریا لاتوره[2] که همسر الیوارز بود شرکت کرده بودم. همه این برنامه را دیدند. مردم با من تماس می‌گرفتند تا بپرسند آیا دولت آلنده رفتنی است یا نه.

الیوارز گفت: «دروغ است، اینها اطلاعاتی صددرصد مجعول است. علی رغم فشارهای موجود، آلنده مقاوم و قوی است. بیا به دیدن او برویم و خواهی دید که چنین است.»

به ال کاناورال استراحتگاه آلنده رفتیم. هنگام بهار بود و درختان و گلهای کنار رودخانه در حال شکوفایی بودند ـ فضا از صدای باد و آواز انباشته بود. نقاشی به نام ونتورلی[3] آنجا بود. قدی بلند و سیمایی پریده‌رنگ داشت و در لباس خاکستری

1. Perro Olivares.
2. Mireya Latorre.
3. Venturelli.

رنگش به مقامات چینی می‌مانست. برای آلنده تابلویی آورده بود که درختانی را با تعدادی پرنده زردرنگ در تابش آفتاب غروب نشان می‌داد.

آلنده در حالی که هلو می‌خورد دربارهٔ سفر آینده‌اش با ما سخن گفت: «قبل از رفتن به ایالات متحده در مکزیکو توقف خواهم کرد.»

هرچند راستگرایان در آن هنگام بیش از هر زمان دیگر سلاحهای خود را تیز کرده و به منظور انتقام‌جویی برای غرق کردن کشتی کشور خودشان تلاش به خرج می‌دادند، اما تا آن موقع هیچوقت آلنده را با روحیه‌ای چنین قوی و عزمی این اندازه راسخ ندیده بودم.

آلنده درحال تشریح نطق خود در سازمان ملل متحد بود، و من به این می‌اندیشیدم که پیرتر شده و اطراف شقیقه‌هایش را موهایی سپید پوشانده است. اما نگاهش هنوز رخشان و نافذ بود.

فکر کردم هنوز هم ورقهای برنده‌ای در آستین دارد، با این حال بیشتر به قوهٔ استدلال مجاب کننده و نیروی رزمندگی و اطمینان به خود دوران جوانی‌اش متکی است.

حقیقت آن بود که وی در هر جایی که بود، رفقای دیگر در حال کار کردن روی نطق وی در سازمان ملل بودند: لحن این نطق خود به خود حاکی از مبارزه‌ای برای نیل به آزادی اقتصادی بود که روز و شب و در داخل و خارج کشور و در کنار مردمی که برای دفاع از انقلاب خود و دفاع در مقابل تهاجم متحد شده بودند، جریان داشت.

در زندگی رزمندگانی چون آلنده، همواره لحظاتی وجود دارد که در آنها تصویری همیشگی یکباره وضوح می‌یابد و به خاطر سادگی خود شخص را گیج و متحیر می‌کند؛ یك لحظهٔ الهام‌آمیز، و آگاهی ناگهانی از محدودیت‌ها در زمانی که تصویر ذهنی ما در حال تبدیل شدن به واقعیت است. در حالی که به تشریح آلنده دربارهٔ نطقش گوش می‌دادم، این احساس را داشتم، زیرا به هنگام توضیح آن، او راز هوشیاری مردم شیلی را دربارهٔ حقیقت پویایی‌شان ــ نه تنها در عمل، بلکه در علایم و کلماتی که آن را بیان می‌کنند ــ فاش می‌ساخت.

روز سوم دسامبر در نیویورك با هوایی سرد و ابری آغاز شد. بخاری که از

اسکله‌ها و دیگهای بخار برمی‌آمد روی خیابانها شناور می‌ماند و چنین می‌نمود که گویی جمعیتی ناپیدا در مرکز شهر نفس می‌کشند و بخار نفس خود را در خیابان رها می‌سازند. در فرودگاه جان‌اف‌کندی نیویورک در محل مخصوصی صف کشیده و منتظر هواپیمای آلنده بودیم. اورلاندو لته لیر در حالی که موهای قرمز خود را به عقب شانه کرده و دستانش را پشت سرش قلاب ساخته بود با نگرانی به باند فرود می‌نگریست. هومبرتو دیاز کازانوا[1] سفیر شیلی در سازمان ملل در کنارش قرار داشت و با مقامات مؤسسهٔ همکاری برای توسعه (کارفو) سخن می‌گفت. در مقابلمان و آن سوی نرده‌ها، مردانی با ماشین‌آلات و جراثقالهای غول‌آسا کار می‌کردند. پلیس نیویورک به چشم نمی‌خورد. آنگاه از گوشهٔ ناپیدایی از باند فرود، جت سفیدرنگ لان ـ شیلی[2] با موتورهایی دود گرفته پدیدار شد و به آرامی به سوی جایگاه آمد. ایستاد و درهایش گشوده شد. آنگاه آلنده و تنچا در کنار همراهان خارج شدند. آلنده به گروه ما سلام داد. رامون آستورگا[3] که از سوسیالیست‌های قدیمی و اکنون وابستهٔ کشاورزی ما بود در کنارم قرار داشت. آلنده مختصری صحبت کرد. همه چیز خیلی سریع انجام شد. در حالی که چند لحظه قبل عدم حضور پلیس را حس کرده بودم، اما اکنون اطراف پر از افراد امنیتی بیسیم به دست بود. آلنده به یك اتومبیل رسمی سوار شد و پشت سرش چند لیموزین بی‌نشان و سیاه رنگ به راه افتادند.

آن شب آلنده تصمیم گرفت کمی قدم بزند. کتی پوشید، کلاهی بر سر گذاشت، و هتل والدورف آستوریا را ترك کرد. پلیس امنیتی از این اقدام وی ناراحت بود و آمبولانسی را همراه با چندین عامل امنیتی و اتومبیل گشتی برای همراهی‌اش بسیج کرد. اسکادران امنیتی، پای پیاده و سوار بر اتومبیل به آرامی از خیابان سرازیر شد، در حالی که آلنده با گامهای بلند و لطیفه‌گویان راه می‌رفت، در مقابل ویترین‌ها می‌ایستاد، و می‌گفت فلان و بهمان چیز را خواهد خرید، زیرا باید برای جشن

1. Humberto Diaz Casanueva.
2. LAN - CHILE.
3. Ramon Astorga.

کریسمس هدایایی تهیه کند.

سپس به ناگهان، چنانکه گویی معجزه‌ای رخ داده باشد، شبح ساختمانی عظیم که تابلوی آن با رنگ نئون قرمز در تاریکی می‌درخشید در دل برفی که به آرامی باریدن گرفته بود ظاهر شد و در مقابل آلنده قرار گرفت: آی.تی.تی. آلنده نمی‌توانست باور کند. آیا او را با هدف خاصی به این خیابان کشانده بودند؟ آیا یك کلك عکاسی بود؟ آیا تصویری در مقابلش ساخته بودند؟ در حالی که شوکه شده بود به ساختمان و حروف بزرگ تابلویش نگاه کرد. گفت: «عکسش را برداریم. دوربین بیاورید.» مخبرین جلو دویدند و آلنده در حالی که می‌خندید گفت: «دیگر چه می‌خواهید؟ اگر تا فردا صبر کنید عکس‌های بهتری نیز از آن خواهید گرفت.»

در این هنگام دو مرد جوان که از طرف مقابل می‌آمدند ظاهر شدند. یکی از آنها رویش را به جانب آلنده کرد و پرسید: «آیا شما رئیس جمهور هستید؟ رفیق رئیس جمهور؟»

«شما در نیویورك چه می‌کنید؟»

به او گفتند در دانشگاه تحصیل می‌کنند.

آلنده به آنها گفت: «وقتی درستان تمام شد به شیلی برگردید. در آنجا به شما نیاز داریم. برای کار در آی.تی.تی اینجا نمانید.»

آنگاه حدود نیمه شب به هتل برگشت و برای جلسه با لته لیر و دیازکازانوا خود را در اتاقش حبس کرد.

هنگامی که آلنده در چهارم دسامبر در سالن بزرگ سازمان ملل حضور یافت، مشکل دیپلماتیك کوچکی پیش آمد. طبق مقررات فقط ناطق می‌توانست پشت تریبون قرار گیرد، اما آلنده خواستار آن بود که دستیاران نظامی‌اش در کنار او باشند. موافقت شد که این افراد در گوشهٔ محل سخنرانی به صورت ایستاده حضور یابند. سالن به طور کامل پر بود، و فضای حاکم بر آن، ازدحام را بیشتر می‌نمایاند. کاملاً احتمال داشت که عناصر ارتجاعی اقدام به ایجاد جنجال کنند. اما آلنده کنترل اوضاع را به دست داشت. آرام آرام به صورت مبارزی حرف زد که توسعهٔ سرمایه‌داری را

در سطح بین‌المللی به مبارزه می‌طلبید و این کار را با لحنی معقول و ملایم انجام می‌دهد. روزنامهٔ سان فرانسیسکو کرونیکل در خبر روز بعد از سخنرانی، او را «شورشی محترم» نامید.

نخستین کلماتش چنین بود: «من از شیلی می‌آیم که کشوری کوچك است...»

این آغاز بیانیه‌ای بود سیاسی که به آرامی و مرحله به مرحله رشد می‌یافت و در بسیاری جهات گسترده می‌شد. مخاطبین را با شیوهٔ خوددارانه و قدرت بیان سیاسی‌اش مجذوب ساخته بود.

شیوهٔ سخنرانی و مضمون حرفهایش ساختمانی غیرمعمول را در ذهن من مجسم می‌ساخت که سطوح و ابعاد متفاوتی دارد، از ستونهایی فولادین و دیوارهایی شیشه‌ای ساخته شده، و انسان در آن احساس آزادی و گشودگی فضا می‌کند.

مضمون دوم سخنانش این بود: تصویری از آمریکای لاتین به عنوان منطقه‌ای توسعه نیافته و جهان سومی، در خارج از این منطقه جعل و همراه با میراث تفکرات استعماری در سطح بین‌المللی پخش شده تا ما را به «شهروندان درجه دو» تبدیل کند.

«ما باید از وضعیتی که در آن گیر افتاده بودیم و گرفتار در دریایی از فقر، مقادیر زیادی سرمایهٔ کشور را به خاطر منافع قدرتمندترین اقتصاد بازار جهان از دست می‌دادیم، رها می‌شدیم و خود را آزاد می‌ساختیم. ملی کردن منابع ملی ما اقدامی عادلانه در جهت اعادهٔ حقوق تاریخی شیلی بوده است. اقتصاد ما دیگر نمی‌توانست این را تحمل کند که ۸۰ درصد از صادرات ما در دستان گروه معدودی از شرکتهایی باشد که منافع خود را همواره بر منافع کشوری که از منابع آن کامیاب می‌شوند ترجیح داده‌اند. همچنین ملت ما دیگر نمی‌توانست به پذیرش ستم فئودالیسم، انحصارات صنعتی و بازرگانی، و نابرابری بی‌رحمانه در توزیع تولید ناخالص داخلی تن دردهد.

«در نتیجهٔ تجدید ساختار برنامه‌ریزی شدهٔ اقتصاد، و همچنین ایجاد ساختار سوسیالیستی در جامعهٔ شیلی، جنبشی کلی در حال اعادهٔ دوبارهٔ کنترل بر منابع طبیعی، ملی کردن صنایع و مؤسسات [illegible] تجارت و اعتبارات خارجی است.

«ما منابع اساسی خود را ملی کرده‌ایم. مس را ملی کرده‌ایم. این کار را از طریق تصمیم پارلمان که احزاب عضو دولت در آن اکثریت دارند انجام داده‌ایم. خواستار آن هستیم که جهان بروشنی درك کند: شرکتهای فعال در کار مس را به همین سادگی و بدون پرداخت غرامت توقیف و مصادره نکرده‌ایم. اما براساس رهنمودهای قانون اساسی، بخشی از این بی‌عدالتی تاریخی را جبران کرده و ۱۲ درصد از کل سود حاصل از فعالیت شرکتها را از سال ۱۹۵۵ به این سو از این غرامتها کسر کرده‌ایم... قضیه این طور است که به عنوان مثال یکی ازشعب شرکت معدنی آناکوندا بین سالهای ۱۹۵۵ و ۱۹۷۰ سالانه سودی معادل ۲۱/۵ درصد ارزش دفتری داراییهایش داشته است، در حالی که شعب دیگر همین شرکت که در کشورهای دیگر فعالیت می‌کنند هرسال سودی معادل ۳/۶ درصد ارزش دفتری داراییها دارند. مثال دیگر شرکت مس کنکات است که در همین دوره بازگشت سرمایه‌ای معادل هرسال ۵۲ درصد داشته است و سود آن به ارقام باورنکردنی ۱۰۶ درصد ۱۹۶۷، ۱۱۳ درصد در ۱۹۶۸، و بیش از ۲۰۵ درصد درسال ۱۹۶۹ نسبت به ارزش دفتری داراییها رسیده است... این گونه شرکتها که طی سالیان درازی در حال خالی کردن معادن مس شیلی بوده‌اند طی دورهٔ مورد بحث چهارمیلیارد دلار سود داشته‌اند، در حالی که سرمایه‌گذاری ابتدایی آنها از مرز سی میلیون دلار فراتر نرفته است. حالا به واقعیت رنجباری که در برابر این ارقام وجود دارد توجه کنید: در کشور من ۷۰۰ هزار کودك وجود دارد که هرگز نخواهند توانست از نعمت زندگی به گونه‌ای که من و شما داریم بهره‌مند شوند، زیرا طی هشت ماه نخست تولد خود پروتئین کافی دریافت نکرده‌اند.»

آنگاه آلنده به افشای شیوه‌های عمل شرکتهای چندملیتی و الیگارشی محلی در اقدامات تهاجمی خود علیه شیلی پرداخت. به «نیروهایی که بدون نام و نشان در تاریکی عمل می‌کنند و سلاحهای پیشرفته‌ای از مراکز قدرت دریافت می‌دارند» اشاره کرد.

او افزود: «ما قربانی فعالیت‌های زیرکانه‌ای هسیم که اغلب تحت عنوان احترام به حق حاکمیت ملی ما صورت می‌گیرند.»

آلنده شیوه‌های غیرقانونی برخی مؤسسات مالی را تشریح کرد و به تلاشهایی برای جلوگیری از فروش سهمیهٔ مس صادراتی شیلی به اروپا، و همچنین جنگ علنی آی.تی.تی و کنکات علیه شیلی اشاره کرد.

او گفت: «در ماه جولای گذشته جهان با کمال ناباوری از عناصر مختلفی از یك برنامهٔ عملیاتی که توسط آی.تی.تی به دولت ایالات متحده داده شده بود آگاهی یافت. هدف اصلی این برنامه، برکنار کردن دولت من ظرف دوره‌ای شش ماهه بود. من سندی در دست دارم که به تاریخ اکتبر ۱۹۷۱ و شامل هجده بند است که در کنار یکدیگر برنامهٔ براندازی را شکل می‌دهند.»

آی.تی.تی مانند هیولای عظیم‌الجثه و شگفت‌انگیزی است که برای نشان دادن در فیلمهای قدیمی ساخته بودند. اما در این مورد، کینگ کنگ پنجه‌های خود را علیه آسمانخراشی به کار نمی‌برد که زن بلوند و زیبایی خود را در یکی از بالکن‌های آن بی‌پناه و بی‌دفاع می‌یابد. این بار کینگ کنگ بر پیکر جمهوری کوچکی پنجه می‌کشد که بیابانهای آن سرشار از مس و کناره‌هایش پر از الماس سیاه عمق دریاهاست.

آلنده هنگام تمام کردن بخشی از سخنان خود و آغاز بحثی دیگر با صدایی سرشار از لرزش غیرمنتظره می‌گفت «هیأتهای محترم»، و آنگاه ادامه می‌داد «ما در حال مشاهدهٔ رویارویی مستقیمی بین شرکتهای بزرگ فراملیتی و حاکمیت ملی ملتها هستیم. در امور بنیادین سیاسی، اقتصادی و نظامی گروه اخیر، از سوی شرکتهایی بین‌المللی دخالت می‌شود که به هیچ دولتی وابستگی ندارند، و بنا بر این در برابر هیچکس پاسخگو نیستند و بیلان کار خود را به هیچ پارلمانی تقدیم نمی‌کنند. بنا بر این هیچ سازمانی نیز که نمایندهٔ منافع مشترك عموم ملل دنیا باشد توانایی کنترل آنها را ندارد. به عبارت دیگر، ساختار سیاسی جهان توسط آنان دستکاری شده و تحلیل می‌رود. «بازرگانان میهنی ندارند. جایی که در آن سکنی دارند برایشان هیچگاه از جایی که از آن سود به دست می‌آورند عزیزتر نیست.» این حرف من نیست، تعبیر جفرسون[1] است.»

---

۱. Jefferson نویسنده، طبیعی‌دان، و معمار؛ سومین رئیس جمهور ایالات متحده. از ۱۸۰۱ تا ۱۸۰۹ م.

درپایان کار، آلنده مبارزه‌ای را که اخیراً به خاطر هوسهای سادیستی پنتاگون بر مردم شیلی تحمیل شده بود تشریح کرد و پرسید: «رزمندگان راستین آزادی آمریکا در کجا اسحله به دست می‌گیرند، مبارزه می‌کنند، و پیروز می‌شوند؟ نه در جنگل کاغذی مؤسسات بانکی میامی، و نه در اثنای دوره‌های آموزشی شکنجه که توسط متخصصان ضدشورش هدایت می‌شوند. نه، رزمندگان آزادی آمریکای لاتین آنهایند که در بنادر، کوهستانها، و محلات فقیرنشین جمهوری کارگری به سر می‌برند.»

آلنده از جنبش‌های آزادیخواهانهٔ آمریکای مرکزی و جنوبی تجلیل کرد و به انقلاب کوبا، به ژنرال خوان ولاسکو آلوارادو[1] در پرو، به مکزیک ـ «که این همه از خداوند دور، و به ایالات متحده نزدیک است» ـ و به مردم شیلی که در حال کندن سنگر برای نبرد تعیین‌کننده با فاشیسم بودند، درود فرستاد.

«آنهایی که انجام صلح‌آمیز انقلاب را غیرممکن می‌سازند، وقوع انقلاب خشونتبار را غیرقابل اجتناب می‌کنند.» این گفته نیز از آن من نیست. گفتهٔ جان.اف.کندی است! شیلی تنها نیست و هیچکس نمی‌تواند آن را از آمریکای لاتین و بقیهٔ دنیا جدا سازد... سوء استفاده از قدرت، آنهایی را که از آن استفاده می‌کنند به انحطاط اخلاقی دچار می‌سازد و وجدان آنها را به تردیدهایی عمیق وا می‌دارد. آزار دادن مردمانی که از استقلال خود دفاع می‌کنند آنان را به عرصهٔ قهرمانی می‌کشد و قادرشان می‌کند در مقابل خشونت حتی بزرگترین ماشین نظامی اقتصادی جهان مقاومت کنند. هنگامی که شخص احساسات صدها هزار مرد و زنی را که به خیابانها می‌ریزند و فریاد می‌کشند «ما با توئیم، تسلیم نشو! در نهایت، پیروزخواهی شد»، حس می‌کند، همهٔ تردیدهای خود را کنار می‌گذارد. این مردمان جنوب ریوگرانده‌اند که به پا می‌خیزند و می‌گویند «کافی است! وابستگی بس است! ستم کافی است! مداخله کافی است!» آنها به پا خاسته‌اند تا حق حاکمیت همهٔ ملل در حال توسعه را برای استفاده از منابع طبیعی‌شان تأیید کنند.»

آلنده نه توانست با نیکسون ملاقات کند و نه کیسینجر را ببیند، چرا که هر دو

1. Juan Velasco Alvarado.

نفر به کشیدن نقشه‌ای برای ویتنام و تأمین بمب برای شیلی مشغول بودند.

رفیق رئیس جمهور هیچ هدیه‌ای برای کریسمس نخرید. کتش را پوشید، کلاه بر سر گذاشت، سوار هواپیمای پوشیده از برفش شد که ستارهٔ سرخ درخشانی بر پیکر آن نقش شده بود، پرواز کرد و آخرین نگاه را به مانهاتان انداخت که «پارا» دربارهٔ آن سروده بود «آزادی یك مجسمه است.»

فصل دوازدهم

شست قصاب

یکی از بستگان من که فاشیستی شناخته شده و صاحب یك شرکت باربری است گفت: «ماه اوت ماهی است که افراد پیر در آن جان می‌سپارند.»

پاسخ دادم: «کاملاً درست است، و این ماه در عین حال ماه گربه‌ها هم هست.»

لب پایینش را تکان داد، چشمان آبی‌رنگش را با شگفتی کاملاً گشود، و پرسید «این چه ربطی به حرف من دارد؟»

«گربه‌ها را هرطور که از بلندی رها کنی، با پا به زمین می‌رسند. اما حالا که صحبت انداختن شد بگو ببینم وزن تو چقدر است کله پوك؟»

موهایش سیخ شد، مانند یك زنبور قرمز حالتی وحشی به خود گرفت و وحشیانه فریاد کشید: «شما کمونیست‌ها را با اردنگ بیرون خواهند انداخت. برو، برو این را به آن رفیق آلنده‌تان بگو!»

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: «دیرم شده است. حالا اینقدر جوش نزن عزیز، و در ضمن مواظب گروه محافظانِ رئیس جمهور هم باش.»

سوار اتومبیل شدم و به یك مرکز سرویس اتومبیل رفتم. چنین به نظر می‌رسید که هزاران شیلیایی در آنجایند که مانند عموزادهٔ کامیوندار من بودند. آنها مثل همیشه

مشغول تبادل‌نظر و موردبحث قرار دادن اطلاعات جسته گریختهٔ خود بودند. از گروهی بودند که می‌دانستند درست در چه زمانی و در کجا باید با کامیون خود حاضر باشند. لابد وقتی سلاحهایشان را درون جیب‌ها لمس می‌کردند دستشان به ارتعاش می‌افتاد و تفنگ‌ها را هم جلوی پایشان یا زیر صندلی کامیون پنهان ساخته بودند.

بیست‌ونهم ماه ژوئن بود و یکی از روزنامه‌های سانتیاگو گزارش می‌داد برخی واحدهای ارتش علیه دولت قیام کرده‌اند، در حال محاصرهٔ کاخ ریاست جمهوری هستند، آلنده استعفا کرده، و در صدد گریز از کشور است. چند هفته پیشتر در ششم ژوئن آلنده در دیداری با رهبران دولتی پیش‌بینی کرده بود طی سه ماه آینده یك کودتای فاشیستی به راه خواهد افتاد: در سپتامبر ۱۹۷۳. رهبران دولت با چنان حیرتی به او نگاه می‌کردند که گویی همین الان از یك سفینهٔ ناشناخته پیاده شده است. خاموش ماندند. هنگام ناهار فرا رسیده بود. گفتند: «بله، بله، بله.» فکر چرت بعد از ناهارشان بودند. آلنده پیچها را سفت‌تر کرد. با صدایی قهرآمیز خواستار اجازه برای مراجعه به آرای عمومی شد. پای سرنوشت سیاسی او در میان بود. اگر از یك رفراندم پیروز بیرون می‌آمد، خطر کودتا فروکش می‌کرد و اوضاع بهتری در انتظار کشور بود. در آن صورت کنگره را منحل می‌کرد و پس از ائتلاف با دموکرات مسیحی‌ها وضع ژنرالها و دریادارها را سروصورتی می‌داد و برای بازنشسته کردن آنها طرحی می‌اندیشید. برای تجدید سازمان کشور اندکی آسایش می‌یافت. «منظور من این است، دوستان.»

رهبران که خسته و بی‌تاب بودند همگی گفتند نه. یك «نه» خیلی غلیظ. یکی از آنها اظهارنظری کرد: «ما را قتل‌عام خواهند کرد.»

در حالی که منتظر نوبت برای پر کردن باك اتومبیل بودم، صدای بلند تصادم و جابجا شدن زنجیرهای بزرگی را از پشت شنیدم. تانکی جلو آمد و در کنار پمپ بنزین در نزدیکی اتومبیل من ایستاد، سرپوش برج آن کنار رفت، و افسر سرخ رویی با لباس رزمی از آن خارج شد تا با صدایی دیوانه‌وار فرامینی صادر کند.

مشتریان پمپ‌بنزین و من مبهوت مانده بودیم. دو تانك دیگر در کنار پمپ بنزین انتظار می‌کشیدند، و دو تانك دیگر مانند بولدوزرهایی غول‌پیکر به طرف مرکز

سانتیاگو می‌رفتند.

افسر خواستار سوخت دیزل بود. فکر مسخره‌ای به سرم زد. آیا او از سربازان خواهد خواست بادگیرهای تانك را پاك کنند و یا نوع سوخت را کنترل کنند؟ آیا پول سوخت را خواهد پرداخت؟

افسر چنان رفتار می‌کرد که انگار گروهی کك به جانش افتاده‌اند. شاید دچار تیك‌های عصبی عجیب و مختلفی بود. سرانجام آرامش پیدا کرد و به داخل دوطی خود برگشت تا راه کاخ را درپیش بگیرد.

او کیست؟ کجا می‌رود؟ رفقایش چه کسانی‌اند؟

اما با نگاهی به گذشته، به نظر می‌رسید این صحنه چیز تازه‌ای نیست.

در پایان سال ۱۹۷۲ در میانهٔ اعتصاباتی که تحصیلکرده‌ها، رانندگان کامیون، و کارمندان بانکها به راه انداخته بودند به گروهی از ژنرالها تلویحاً فهمانده شد که باید استعفا بدهند. ژنرال آرلانو استارك[1] بعدها در مصاحبه‌ای با روزنامهٔ میامی هرالد در هجدهم فوریهٔ ۱۹۷۴ گفت که پنج ژنرال ارتش و به همین تعداد از ژنرالهای نیروی هوایی و دریاسالارها آماده شده بودند تا ضربهٔ آخر را به دولت آلنده وارد کنند.

ژنرال پینوشه در مصاحبه با لس‌آنجلس تایمز در ۲۹ دسامبر ۱۹۷۳ اظهار داشت که در ماه مارس سندی را امضا کرده که در آن ناممکن بودن یافتن راه‌حلی قانونی برای بحران شیلی تأیید شده است. منظور ژنرال آن بود که چون اپوزیسیون نتوانست در رأی‌گیری ماه مارس کنگره دوسوم آرا را برای برکنار کردن قانونی آلنده به دست آورد، راه‌حل صلح‌آمیزی در دسترس نبود.

او اعلام کرد: «ما هشت نفر افسر بودیم که طرحهای لازم را تهیه کرده و روی کاغذ آوردیم.»

در ماه مه ۱۹۷۳، در حالی که ژنرال پراتس برای یك مأموریت رسمی در اروپا به‌سر می‌برد و آلنده نیز برای مراسم آغاز ریاست جمهوری هکتور کامپورا[2] از

1. Arellano Stark
2. Hector [illegible]

کشور بیرون رفته بود، گروه شادمان ژنرالهای کودتاچی تصمیم گرفتند کار را آغاز کنند. اما یك نفر، حقوقدانی که به حزب آزادی و وطن مرتبط بود پرحرفی کرد. دولت کشف کرد که برخی از لشگرها در ایالات برای انجام کودتایی در ۲۷ ژوئن آماده شده‌اند و نیروی دریایی، نیروی هوایی، و تفنگداران در جریان کودتا شرکت دارند. ژنرال پراتس بازگشت و گروهی از افسران را دستگیر کرد. به این ترتیب تلاش کودتاچیان خنثی شد.

البته برای چند روز.

برای آنکه داستان را کامل کرده باشیم باید به حادثه‌ای دیگر نیز اشاره کنیم که گویی بخشی از یك داستان اپرایی است: برخورد خانم ماستدا[1] و رئیس ستاد ارتش.

در ۲۷ ژوئن، در اثنای ساعات شلوغ رفت‌وآمد در خیابانی به نام کاستانرا[2] اتومبیلی در کنار اتومبیل ژنرال پراتس که در ترافیك سنگین پشت چراغ قرمز متوقف مانده است می‌ایستد. آدمی با قیافهٔ عجیب و غریب پشت فرمان نشسته است. ژنرال بدون نشان دادن نگرانی او را نگاه می‌کند، اما راننده‌اش که می‌ترسد اقدام خشونتباری درکار باشد اسلحه‌اش را به دست می‌گیرد. شخص موردنظر ـ با هیکلی عظیم و قوی، موهایی کوتاه و یك لباس ضخیم اسکی ـ به ژنرال فحاشی می‌کند. واکنشی در کار نیست. ناگهان دهان‌گشادی مانند سیلوی یك موشك باز می‌شود، زبانی دراز و دشنام‌گو از آن درمی‌آید و مستقیماً ژنرال را نشانه می‌گیرد!

چراغ سبز می‌شود و هر دو اتومبیل با سرعت به راه می‌افتند. بوق و سروصدا به راه می‌افتد. ژنرال اعتقاد دارد او را به شیوهٔ مخصوصی آزار می‌دهند. دستور می‌دهد شخص زبان دراز را تعقیب کنند و به تصور اینکه بهتر از راننده‌اش بلد است، سلاح خود را در آورده و لاستیك‌های اتومبیل فراری را هدف قرار می‌دهد.

عبورومرور متوقف می‌شود. پراتس بیرون می‌آید. رانندهٔ ماشین دیگر اعتراض و

1. Macetead.
2. Costanera.

علیه او اقامهٔ دعوا می کند. حدود صدنفر از مردم دور آنها جمع شده‌اند. چنانکه گویی معجزه‌ای شده باشد سروکله عکاسان و خبرنگاران پیدا می‌شود. ژنرال از فهمیدن اینکه طرف مقابل او یک مرد نیست بلکه یک زن غول آساست در دریایی از حیرت غرق می‌شود. احساس ضعف می کند. حالا نوبت مردم حاضر در صحنه است که فریاد بکشند «کتک زن زنها! نامرد! قاتل!» و هر نسبتی که می‌خواهند به او بدهند. آنهایی که جرأت بیشتری دارند دور اتومبیل ژنرال را گرفته آن را پنچر می کنند. برای لحظاتی رئیس ستاد ارتش و معاون رئیس جمهور در مقابل جمعیتی خشمگین، خود را بی‌دفاع و ناامید می‌یابد. در این هنگام یک تاکسی سر می‌رسد و ژنرال با پریدن به داخل آن به وزارت دفاع می‌رود. صبح روز بعد مطبوعات اپوزیسیون گزارش می‌دهند که ژنرال «هنگامی که هدف تهاجم میهن‌پرستانهٔ خانمی از طبقات بالا قرار گرفته، از میدان رزم گریخته است.»

با از سر گذراندن این اندیشه‌ها دوباره به همان پمپ بنزین و تانکی که سوخت می‌خواست و تحت فرماندهی سرهنگی سرخوش از رخ دادن کودتا و مبتلا به تیک عصبی بود برگشتم. روز ۲۹ ژوئن بود...

این سرهنگ روبرتو سوپر[1] نام داشت و در تلاش برای آزاد کردن رفقای کودتاچی زندانی‌اش در وزارت دفاع، فرماندهی هشت تانک عازم عملیات را به عهده گرفته بود. قدم بعدی آنها کاخ ریاست جمهوری بود. وی روی افرادی که به صورت تک‌تیرانداز در وزارت کشور و بانک آمریکای جنوبی سنگر گرفته بودند حساب می کرد.

کمی بعد، هنگامی که تانکهای سرهنگ سوپر در مواضع رزمی خودقرار گرفتند، گاردهای کاخ ریاست جمهوری در دفاع از دولت به سوی مهاجمین آتش گشودند.

درحالی که رادیوی ملی کشاورزی[2] و خبرگزاری آسوشیتدپرس گزارشهای خود را در مورد کودتا مخابره و اصرار می کردند آلنده برکنار شده است، وی در

1. Roberto Souper
2. Radio Nacional de Agricultura

خانه‌اش واقع در خیابان توماس مورو درحال طراحی استراتژی دفاعی و ضدتهاجمی خویش بود.

خود آلنده جریان را این‌طور تعریف می‌کرد: «ساعت ۸/۵۵صبح رفیق دانیل ورگارا معاون وزارت کشور به من تلفن کرد و همهٔ داستان را در یك عبارت خلاصه نمود: «رفیق رئیس جمهور، چند تانك در مقابل ما قرار گرفته که لوله‌های خود را به طرف کاخ ریاست جمهوری گرفته‌اند. درحال آتش کردن هستند و به من اطلاع دادند تانکهای دیگری نیز درحال محاصرهٔ کاخ هستند.» به ورگارا گفتم اقداماتی فوری برای درهم شکستن کودتا انجام خواهد داد. سپس به ژنرال پراتس تلفن کرده و دستورات لازم را دادم. دقایقی بعد ورگارا دوباره تلفن کرد و گفت «آقای رئیس جمهور ازطرف شورشیان فرمانی دایر بر تسلیم دریافت کرده‌ایم. تصمیم ما این است که زیر بار نرویم. ستوان پرز[1] فرمانده گارد کاخ است و گوش می‌دهد.» به ستوان گفتم تاریخ، واکنش مناسب را در این موقعیت تعیین خواهد کرد. او گفت: «گارد کاخ حاضر است تکه‌تکه شود، اما تسلیم نخواهد شد!» درحالی که این وقایع جریان داشت، فرمانده ستاد ارتش، ژنرال پینوشه، پیکرینگ[2]، اوربینا[3]، و سپولودا[4] طرحی برای درهم شکستن شورشیان فراهم کردند.»

ژنرال پراتس، بانیلا[5] را در رأس هنگ تاکنا مأمور کرد برای در اختیار گرفتن لشگر زرهی اقدام کند و خودش فرماندهی هنگ تاریخی باین[6] را برای دفاع از کاخ ریاست جمهوری به عهده گرفت. نبرد کوتاه و برق‌آسا بود و تعداد شلیك‌ها از کلماتی که رد و بدل شد بیشتر نبود. مردم شیلی در تلویزیونهای خود ژنرال پراتس را می‌دیدند که به سوی مرکز شهر پیشروی کرد و در میان گروهی از خبرنگاران وارد خیابان آلامادا شد؛ چند قدم جلوتر از وی، ژنرال پینوشه، کلاه‌خود بر سر و چکمه

1. Perez
2. Picrering
3. Urbina
4. Sepulveda
5. Bonilla
6. Buin

به‌پا، درحالی که مسلسلی در دست داشت دشمنان بالقوه را مورد تنفر قرار داده و آنها را به اخراج از سمت‌های فرماندهی وعده می‌داد. ژنرال پراتس درحالی که لباس معمول نظامی به تن داشت جلو رفت و در کنار کاخ ریاست جمهوری با فرماندهان شورش حرف زد.

«لازم است جلوی خونریزی گرفته شود.»

همه بجز یک افسر که اسلحه کشید و خواست به روی ژنرال شلیک کند تسلیم شدند. او را فوراً خلع سلاح کردند. کودتای غیرقابل قبول تانکها پایان پذیرفته بود.

آلنده و محافظینش در زره‌پوشهایی که توسط فرماندهٔ تفنگداران فراهم شده بود به کاخ ریاست جمهوری نزدیک شدند. عصر همان روز آلنده برای دویست‌هزار نفر از کارگران که در میدان قانون اساسی اجتماع کرده بودند سخن گفت. در آنجا خود را آن‌طور که شایستهٔ افراد پیروزمند است خیرخواه و بخشنده نشان داد.

«می‌خواهم چیزی بگویم که برخی از شما از آن خوشتان نمی‌آید، اما می گویم، چون همواره با کارگران صریح و بی‌پرده سخن گفته‌ام؛ نمی‌خواهم کار غیرممکن انحلال کنگره را مرتکب شوم. ما گفته‌ایم که برنامهٔ خود را به اجرا خواهیم گذاشت، و در چارچوب قانون اساسی و قوانین اداری به این کار خود ادامه خواهیم داد. چنانچه انجام این کار لازم باشد، از مردم خواهم خواست موضع خود را طی یک همه‌پرسی اعلام کنند.»

خدا می‌داند چند نفر از آنها که در میدان گرد آمده بودند فکر می کردند دیگر موقع گرفتن این ژستهای بزرگوارانه گذشته است. شاید بسیاری از این امر آگاه بودند، اما هیچکس کلمه‌ای به زبان نیاورد.

ژنرال پراتس که هنوز هم به خاطر موضوع زنی که برایش زبان درآورده بود رنجیدگی داشت استعفای خود را در مقابل آلنده گذاشت. آلنده با زحمت زیاد توانست وی را نگه دارد.

شورش شکست خورده که بر آن نام ال‌تانکازو[1] نهاده بودند، با ۱۲ نفر کشته و

1. El Tancazo

تعداد زیادی زخمی، حتی یك امتحان کوچك درحد پرو لباس به حساب نمی‌آمد. به زحمت می‌شد گفت حلقه‌ای دود از بینی اژدهایی بوده که از دهانش آتش می‌بارد.

کودتایی شکست خورده بود، و کودتایی دیگر در آستانهٔ انجام بود. احساس همه این بود که راه قانونی و صلح‌آمیز به سوی سوسیالیسم به بن‌بست رسیده است. دو دشمن در آستانه بلند کردن سلاح برای یك جنگ تمام‌عیار داخلی بودند. یکی از آنها چنین کرد، اما دیگری خواستار آرامش شد. برخی از افراد این را بروشنی می‌دیدند: درحالی که دولت دعوت به آرامش می‌کرد، جنگ داخلی از قبل آغاز شده بود.

در شب ۲۷ جولای جوخه‌ای از تروریست‌ها خانهٔ ستوان آرتورو آرایا[1] را محاصره کردند. وی آجودان دریایی رئیس جمهوری بود. تروریست‌ها از بیرون آتش گشودند و آرایا با برداشتن یك قبضه مسلسل به ایوان خانه رفت تا به تنهایی از خود دفاع کند. گلوله‌ای به او اصابت کرد و در دم جان سپرد. آلنده که برای این مشاور خود اعتباری فراوان و ارجی زیاد قائل بود از کوره دررفت و مراسم تدفین این مدافع بزرگ دولت توده‌ای را عزای ملی اعلام کرد. سراپای کشور سیاهپوش شد. پس از چند روز کارآگاهان و بازپرسها قاتلین را دستگیر کردند. مطبوعات راستگرا مقالات گمراه‌کننده‌ای دربارهٔ چگونگی تیراندازی منتشر کردند و شایع ساختند جریانی از انتقام‌کشی به راه افتاده است. به همین دلیل دادگستری پای خود را از جریان کنار کشید و تلاش کرد موضوع را رها کرده و پرونده را بدون پیگیری دفن کند.

ساعات مهمانی بسرعت می‌گذشت. آلنده نگران به نظر می‌رسید. از اینکه مناسبتی برای گردهم جمع شدن ده ژنرال بلندپایه فراهم شده نگرانی نداشت، بلکه از تهدیدهایی که عصر همان روز دربارهٔ آنها شنیده بود بیم داشت. سرش را عقب گرفته بود و حرفهای ژنرالی را که به آرامی با دیگران گفتگو می‌کرد کاملاً گوش

1. Arturo Araya.

نمی‌داد. تلاش کرد ادب به خرج داده سری تکان بدهد، اما لبخند بی‌مایه‌اش مشخص می‌کرد حواسش جای دیگری است.

ژنرالها که لباس غیرنظامی به تن کرده بودند هرچه در توان داشتند به کار می‌بردند تا حرفی و سخنی به لب آورده سکوت را بشکنند، اما تنشی عمیق بر فضا حاکم بود، چنان غلیظ که می‌شد آن را با کارد برید. جوی سنگین حکمفرما بود. کمی پیش چند اظهارنظر بی موقع از دهان این و آن دررفته بود. آلنده ساکت بود.

مشاور او چه گفته بود؟ کلمات در گوشش می‌پیچید، اما خیلی زود در صدای ظریف برخورد ظروف شیشه‌ای و گیلاسها گم می‌شد. مشاورش چیزی دربارهٔ افراد غیرقابل اعتماد پیرامونش گفته بود. چیزی شبیه به اینکه «اینها ساعاتی است که شاهین ترازوی دقیق قدرت نظامی، در اثنای آنها کمی به طرف اپوزیسیون منحرف می‌شود.»

آلنده لبخند زد. خودش بود، دقیقاً همان جمله‌ای بود که از دهان مشاورش شنید. البته خودش اثر دقیقی را که این حرف روی رئیس جمهور می‌گذاشت تصور نکرده بود، و نمی‌دانست این حرف تا چه حد آلنده را تکان خواهد داد. بله، رئیس جمهور به آن شاهین می‌اندیشید. البته صرفاً به شاهین ترازو نمی‌اندیشید، بلکه در فکر نیرویی بود ـ شست قصاب ـ که کفه را به پایین فشار می‌دهد. قصاب کنار ترازو می‌ایستد ، شست کلفت خود را روی لبهٔ آن فشار می‌دهد تا مشتری را مغبون سازد، و این شست قصاب است که شاهین را جابجا می‌کند؛ اما حالا این شست بزرگ و پرمو از آن کدامیك از اینها بود؟

آلنده به اطراف میز نگریست. سکوتی کامل حکمفرما بود. ژنرالها در مقابل رئیس جمهوری که با خودش لبخند می‌زد احساس راحتی نمی‌کردند. سپس ژنرال پینوشه که در طرف راست رئیس جمهور بود شروع به صحبت کرد. آنها گرد یکدیگر جمع شده بودند تا عقیدهٔ خود را دربارهٔ سرانجام کار ژنرال پراتس بیان کنند. در ذهن پینوشه هیچ شکی دربارهٔ پیامد این جلسه وجود نداشت. با لحنی چاپلوسانه و خودمانی گفت: «احترام و دوستی من در مورد ژنرال پراتس امر تازه‌ای نیست.

واقعیتی متعلق به مدتها پیش است و حد و حدودی ندارد...»

زمزمهٔ تأیید برخاست و صدای کارد و چنگالها نیز بلندتر شد.

«...درست همانقدر است که وفاداری من به رئیس جمهور عمیق و قوی است و بر عملکرد قانونی نیروهای مسلح پافشاری می کنم.»

درست در همین لحظه ژنرالی با چنگال به جوجهٔ سرخ کرده‌اش حمله کرد. قربانی حمله از زیر فشار چنگال در رفت، و درحالی که روغن و سس از آن می‌ریخت در هوا به پرواز درآمد تا در دامن ژنرال فربه و سیه‌چرده‌ای فرود آید. ژنرال فربه نگاهی رنجبار به جوجه انداخت.

آلنده باید جلوی خنده‌اش را می‌گرفت و یا توضیح می‌داد، زیرا به جوجهٔ فراری این ژنرال، و یا مدالهای روغنی و رنگین حاصل از پرتاب سس روی سینهٔ ژنرال دیگر نمی‌خندید؛ بعبارتی می‌خندید که در ذهنش جولان می‌داد و مانند چراغ چشمك‌زنی در برابر دیدگانش پدیدار می‌شد. آن کس که در این «شام آخر» با آن جوجه‌های سرخ کرده و سیب‌زمینی‌های به سبك فرانسوی سرخ شده، به شاهین شمشیرمانند ترازوی قدرت ضربت می زد کدامیك از آنان بود؟

حالتی جدی یافت ـ با جملاتی سنگین و کلماتی پرطنین آشوبی را که در کشور به راه افتاده تشریح کرد و اتحاد شیطانی بین دشمنان خارجی و تروریست‌های داخلی را مطرح ساخت.

گفت: «ما مسئولیتی تاریخی داریم. من تاکنون سنگینی و حضور آن را به این صورت بر دوشهایم حس نکرده بودم... چیزی بیش از یك بار سنگین است و من آن را وظیفه‌ای تلقی می کنم که همهٔ ما به یکسان بر دوش داریم. ترازو در دست شماست. اما اجازه دهید شاهین آن به صورتی طبیعی و در وضعیت مناسب، به نفع سرنوشت مشروع ملت ما و به دور از ائتلافهای شوم با دشمن قرار گیرد.»

سکوتی احترام‌آمیز برقرار بود.

حالا باید به موضوع ژنرال پراتس رسیدگی می کردند. ژنرال از دوستانش توقع داشت حمایت و وفاداری خود را به او اظهار کنند. برخی از آنان این را از او دریغ کرده بودند. از کسانی که از وی در مورد قضیهٔ خیابان کاستانرا حمایت می کردند، آن

شب شش تن حضور داشتند: پینوشه، اوربینا، گونزالس، برادی[1]، پیکرینگ، و سپولودا. چهار نفر دیگر خود را در زمرهٔ دوستان جدی وی جا داده بودند.

اگر خوان گارسز مشاور تیزبین رئیس جمهور در آن هنگام حضور داشت، می‌توانست این داستان را با توجه به کیفیات مهمانان به صورتی جالب‌تر دیده و مایه‌هایی از آن استخراج کند.

او بعدها نوشت: «هرچند ممکن است در این مرحله امری غافلگیرکننده باشد، اما من می‌توانم در مورد این واقعیت شهادت دهم که سالوادور آلنده هرگز نیروهای مسلح را سرزنش و مذمت نمی‌کرد. کاملاً برعکس، وی در ذهن خود در مورد ماهیت نقش آنان فکری پرورده بود و هدف پدید آوردن رابطه‌ای هماهنگ بین آنها و دولت را از طریق سیاستهایش دنبال می‌کرد.»[2]

آلنده به نظرات ژنرالها دربارهٔ همکارشان گوش می‌داد، در پایان چنین به نظر می‌رسید که جلسهٔ یادبودی برای ژنرال غایب برپا شده است. گونزالس و برادی اعلام کردند که برای حفظ احترام ارتش، وحدت آن، و انضباط، و همچنین جلوگیری از جنگ داخلی، ژنرال پراتس باید استعفا دهد. ژنرال پینوشه اعتراض خود را علیه رفتار اهانت‌آمیزی که علیه دوستش شده بود تکرار کرد و اعلام کرد که با در نظر گرفتن کلیهٔ جوانب... ژنرال پراتس دیگر نمی‌تواند در ارتش باقی بماند.

در همین موقع صندلی یك نفر به عقب برگشت. ژنرال پیکرینگ ابتدا تلاش کرد حرفی بزند، و سپس خواست از جا برخیزد، اما نتوانست. روی زمین غلتید و دوستانش به‌سوی او دویدند تا روی کاناپه‌ای درازش کنند. معلوم شد بیماری شدیدی دارد و به خانه‌اش انتقال یافت. روز بعد از آن تقاضای بازنشستگی کرد.

شام رئیس جمهور با ده ژنرالش به صورتی ناگهانی به پایان رسید.

مدتی بعد، آلنده در تنهایی برخی تکه‌های یکی از شعرهای منتشرنشدهٔ پابلونرودا را که خودش برای او خوانده بود به یاد آورد.

1. Brady

۲. گارسز، تجربهٔ آلنده

جنگ بود امّا،
من در آرامش بودم
حساب نگه می‌داشتم،
اما نه پیکرهای بیجان را،
و نه گلها را، نه.

....

و اگر بازنده بازگشته‌ام
یا اگر پیروز برمی گردم
هیچ نمی‌دانم، زمین
هیچ نمی‌داند...
و الی آخر.

ایوان بزرگ پشت خانهٔ خیابان توماس مورو خیلی خالی به نظر می‌رسید، و آب زلال استخر، سایهٔ درختان قدیمی و ابرهایی را که در تاریکی آسمان پاره پاره می‌شدند منعکس می‌کرد. گاردهایی با سیمای نامعلوم، سلاح دردست در مسیرهایی ناپیدا راه می‌رفتند.

فردای آن روز رئیس جمهور اندیشید که استعفای پراتس را خواهد پذیرفت. پراتس استراتژیستی بود قابل تحسین و روشنفکری مهربان، که نقش او در انقلاب صلح‌آمیز هرگز مشخص نشده است. سیر وقایع یا از او پیشی می‌گرفت و یا کندتر از وی حرکت می‌کرد، و استعداد قهرمانی و اصول انسانی‌اش در جریان انحراف وقایع از سیر طبیعی بی‌فایده می‌ماند و جلوی انجام وظیفه را به عنوان نجات‌دهندهٔ شیلی می‌گرفت.

یك هفته بعد، در پایان ماه اوت، آلنده طی نوعی طغیان ناگهانی احساسات کلماتی به زبان آورد که هنوز هم به صورتی رازآلود بر بقایای ویران رؤیایی بر باد رفته طنین انداز است: «علی‌رغم اینکه پراتس طی چند ماه آینده مهم‌ترین شخص شیلی خواهد بود، به نظر می‌رسد هیچکس نمی‌داند چه بر سر او آمده است.»

«چند ماه آینده»، هرگز فرا نرسید.

فصل سیزدهم

سوار بر اسب یک رؤیا

تاتی با لوئیس فرناندز اونا[1] از کارمندان سفارت کوبا در سانتیاگو ازدواج کرده بود. او هنوز هم نور چشم آلنده بود و با گذشت سالها، آلنده بیش از گذشته وی را در کنار خود می‌طلبید. البته نه به خاطر آنکه در کنار او احساس اطمینان می‌کرد، بلکه صرفاً به خاطر لذتی که از رابطهٔ وفادارانهٔ وی در خود حس می‌کرد. شاید آلنده اکنون بیش از گذشته فرصت داشت. شاید هم به خاطر آنکه چونان یکی از ترانه‌های ویولتا پارا، «شعله‌های پاییز» به خاکستر می‌گراییدند، و احساسات عاشقانه‌ای که روزگاری او را می‌گداختند، دیگر توانایی انگیزش او را نداشتند. کارلوس خارکوئرا یکی از نزدیکترین افراد مورد اطمینان او به من گفت: «آلنده در یکی از لحظات تنهایی‌اش که به نظر می‌رسید احساسات پایان عمر بر آن سایه انداخته گفت با همهٔ آنچه گفته شده و همهٔ اتفاقاتی که رخ داده، تنچا را بیشتر و بیشتر دوست دارد و به او احترام می‌گذارد، و احساساتش نسبت به دخترانش و نوه‌هایش از هر زمان دیگری قویتر است.»

به همین دلیل بود که آلنده به خارکوئرا و اگوستو والیوارز گفت که با وجود

---

1. Luis Fernandez Ona.

حاملگی تاتی جشن تولد وی را در ۱۹۷۳ در ال کاناورال برگزار خواهد کرد.

در آنجا افراد خودی‌اش را، آنهایی را که بیش از دیگران با او صمیمی و محرم بودند، گرد آورد. اما درست در اواسط مهمانی احساسی غمگین، خیلی غمگین پیدا کرد.

خارکوئرا گفت: «او را با احساسی سرخورده یافتم و با پرو حرف زدم. فکر کردیم حال مناسبی ندارد و تصمیم گرفتیم به او روحیه بدهیم. از او پرسیدیم آیا میل دارد به موسیقی گوش دهد، و آیا دلش می‌خواهد آنجل پارا[1] را خبر کنیم یا نه. رئیس جمهور گفت «البته، بهتر است فضا را کمی سبکتر کنیم.» در مورد اورلاندو لته لیر گفت «عالی است. اگر می‌توانید خبرش کنید.» به این ترتیب مهمانی ادامه یافت.

آنجل پارا در آن هنگام جوان کوچك‌اندامی بود با سیمایی گربه‌سان، چشمانی درشت و سیاه، و ابروانی برجسته که همواره سیگاری ـ البته فقط بین انگشتان ـ همراه داشت و گیتار می‌نواخت. صدایش زنگی نامنتظر و باورنکردنی داشت. انرژی‌اش را از کجا کسب می‌کرد؟ عین همین پرسش را می‌شد درمورد دایی‌اش روبرتو کرد که سازنده آهنگهای انقلابی بود. هردوی آنان پرطاقت، لاغراندام و عصبی بودند و دریایی از قدرت و توانایی در وجود خویش ذخیره داشتند. به نظر می‌رسید از سیمهای گیتار کشیده شده روی بدنهٔ گیتار ساخته شده باشند. همچون شراب قرمز شیلی قوی بودند و تخیلی بی‌مرز و رها داشتند که آوازهایی انقلابی از آن حاصل می‌آمد: تند، و در عین حال غمگین. هر دو نفر مرید ویولتاپارا بودند که خواهر روبرتو و مادر آنجل بود. آنها در ساعات بی‌پایان کار شبانهٔ خود مردم کشوری را که در حال پاره‌پاره شدن بود با نوارهای نور، گل میخك، ارتعاش تار و کوك و سیم ساز خود به هم پیوند می‌دادند. به یکباره به نواختن جاز می‌پرداختند و با الهام گرفتن از جانگو راینهارت[2] کولی، بداهه‌نوازی می‌کردند. گردهماییهای فشردهٔ آنها تمام شب طول نمی‌کشید، بلکه هفته‌ها ادامه داشت. بعد از تمام شدن یك مهمانی، گیتار

1. Angel Parra.
2. Django Reinhardt.

را برمی‌داشتند و عازم جایی دیگر می‌شدند.

اورلاندو لتــه لیـر نیـز برای خـودش آدم دیگری بود. هیـچکس نمی‌توانست پیش‌بینی کند وی لحظه‌ای بعد کدام آهنگ را خواهد نواخت. در حالی که سیمایش درخششی مهتابی داشت، گیتار را برمی‌داشت و با هر چیزی که در وجود خویش داشت می‌خواند. صدایش طنینی زنگدار داشت و آوازهایش چنان نبود که افراد را به رقص وادارد. نه، آوازهای او بر خـرمن احساسات، غم غربت، و عشق به موسیقی عمیق اخگر می‌پراکند و البته همهٔ این کارها را در زمان و مکان مناسب انجام می‌داد.

آلنده مهمانی تولد دخترش را چنین می‌خواست، و هنگامی که شمع‌ها افروخته شد از جا برخاست و با دوستان جوانش به گپ زدن پرداخت. گهگاه چیزهایی می‌گفت که به حرفهای سحرگاهی شب زنده‌داران می‌مانست: «از چهره‌های شاخص اجتماعی انتظار می‌رود نیکی و محسنات اجتماعی و عمومی داشته باشند که همهٔ آنرا می‌توان در یک کلام خلاصه کرد: نسبت به نقابی که به چهره زده‌اند وفادار بمانند.»

«این جمله از خودتان است آقای رئیس جمهور؟»

«می‌توانم مانند دون آرتورو، این دزد بی‌مثال کلمات قصار دیگران بگویم «بله دوستان من»، اما نه، این جمله از آن آنتونیوماچادو[1] است. شاید حافظهٔ نارسای من کمی آن را تغییر داده باشد. یک جملهٔ دیگری هست که می‌گوید: خداوند در ابتدا کاری نکرد، چون کاری برای انجام دادن وجود نداشت. آنگاه دید دور و برش را هرج و مرج ازلی گرفته است و از آن خوشش آمد. پس با خود گفت «اسم این را می‌گذاریم دنیا»، و این کاری بود که کرد.»

«منظورتان این است که فکر نمی‌کنید گفته باشد «اسم این را می‌گذاریم شیلی؟»»

«و آیا این پایان همه چیز خواهد بود دوستان؟ پایان دنیا، شیلی، و یا رؤیایی که ما پیشاپیش آن را گم کرده‌ایم؟ نمی‌تواند چنین باشد. درهایی که هیچگاه وجود نداشته‌اند به روی ما بسته شده‌اند. دکتر افسونگر گفت ما را چنان خواهند چلاند که

1. Antonio Machado.

فریادمان به آسمان بلند شود، و بعد بیشتر خواهند چلاند. در کجاییم، در چه دورانی زندگی می کنیم؟»

آنجل پارا خواندن آغاز کرد و بخشی از آواز «در شب کریسمس آنها را به دار می کشند»، را خواند.

آلنده به قاب پنجره‌ای خیره مانده و اندیشه‌هایش را گم کرده بود. آنگاه به پرسیدن پرسش‌هایی پرداخت که جوابی برایشان نبود و در هوا معلق می‌ماندند. شب به سردی گراییده بود. الیوارز تحولاتی را که در وجود آلنده یافته بود سبك سنگین می کرد. آیا بردباری و تحملش را از دست داده بود؟ نه، اما داشت خود را وارسی و ارزیابی می کرد. دیگر به روابط ناشی از علایق شخصی و تعریف‌ناشده اعتمادی نداشت. چیزی از روحیهٔ رزمجویی‌اش کاسته نشده بود، اما میدان نبرد را گمراه‌کننده می‌یافت و احساس می کرد قلب رزمگاه را از او پنهان ساخته‌اند. شجاعتش را از دست نداده بود، اما آن دنیایی که او را احاطه کرده بود درهم می‌ریخت، خرد می‌شد و فرو می‌افتاد. ناتوانی او را بکلی آشفته می‌ساخت. تاروپود آشفتهٔ سیاست دست وبال او را می‌بست، و حزب خودش باز کردن این تارها را مانع می‌شد و او را زمینگیر می‌ساخت. دیواری بلند از بوروکراسی و بی‌اعتمادی بین او و اصولی که بدانها تعلق خاطر داشت و خود را وقف آنها کرده بود به چشم می‌خورد. بسیاری ازافراد وانمود کرده بودند مسئولانه عمل خواهند کرد، اما هنگامی که وقت عمل فرا می‌رسید رو پنهان می کردند و تنهایش می گذاشتند. احساس می کرد امواج تهدیدکننده‌ای که روز و شب از کویش نمی‌ایستند، زیر پایش را خالی کرده‌اند و بازگشت امواج او را به زیر می‌کشند. می‌خواست بجنگد. الیوارز با او بحث می کرد. البته دیگر دربارهٔ استراتژی سیاسی حرفی نمی‌زدند، بلکه الیوارز تلاش داشت تارهایی راکه چون تار عنکبوت هر لحظه دست وپای آنها را محکم‌تر می‌بست باز کرده و موقعیت بهتری ایجاد کند.

آیا سرسخت‌تر شده بودند؟ بله، نغمه‌های رزمجویانه، ناسزاها و لعنت‌ها، و درسهایی که بسختی آموخته و تکرار شده بودند، آنان را سرسخت‌تر می کردند. نامهای افراد همچون ورقهای بازی درهم بر می‌خوردند، جابجا می‌شدند، و بسرعت

کنار می‌رفتند: خاطرات سخنانی آزاردهنده، افکاری که به انحراف و با سرسختی دنبال شده بودند، ژست‌های مبارزه‌جویانهٔ مخالفین، سیل روزانهٔ تهدیدها علیه او، خانواده‌اش و دوستانش، از ذهنش می‌گذشتند و او را آزار می‌دادند.

کندهٔ بزرگی بین الوارهایی که با جرق جرق در آتشدان می‌سوزند و از میان شعله‌هایشان اخگر رها می‌کنند افتاده است. اما نمی‌سوزد. گویی در مقابل شعله‌ها مقاومت می‌کند و آتش نمی‌گیرد؛ اما با این حال از همه جای آن دودی غلیظ به هوا بلند است. سپس به ناگهان، شعلهٔ کوچکی پدیدار می‌شود که پوست کنده را لحظه‌ای روشن می‌سازد و دوباره از چشم می‌رود. ابتدا از کنارهٔ کنده اما سرانجام از زیر آن زبانه می‌کشد. در درون، قلبی کهنه بشدت گر گرفته و می‌سوزد. اما کنده بدون تغییر باقی می‌ماند. نه اکنون، بلکه کمی بعد، و در شبی فراسوی امشب، از هم خواهد پاشید و اخگرهایی درخشان خواهد پراکند. اما حالا باید قدرت و شعله‌اش را پنهان نگه دارد.

آلنده به آواز آنجل که خرد خشن نهفته در اشعار ویولتاپارا را بیان می‌داشت گوش کرد. نالهٔ گیتار صدای سم اسبانی را به خاطر می‌آورد که در تابستان، در آن سوی برکه‌ها و در میان تنه‌های معطر درختان فرو افتاده، آرام به راهی می‌روند که کامیونها در پس پیچ آنها ناپدید شده‌اند و از کنارهٔ آنها، به سوی آسمان و بلندای تپه‌ها دود برمی‌خیزد.

صدای شهر دورتر و خفه‌تر از همیشه به گوشمان می‌رسید. چشم‌اندازی که روزگاری همچون تصویری سوزان و پایا به سوی آیندهٔ جهان رخ می‌نمود، اینك از درون تحلیل می‌رفت و کورسویی درحال خاموش شدن از آن باقی مانده بود.

کار از کجا خراب شده بود؟ آیا بازی را باخته بودیم؟ در مقابل کی؟ مسلماً آلنده قصد نداشت خود را به اشباح تسلیم کند. هنگامی که وقتش فرا می‌رسید، او در حالی می‌جنگید که هنوز هم با سلاحهایی جدید، استراتژیهایی تازه و بالبداهه می‌آفرید.

در تاریك و روشن نیمه شب، جایی که آوازها به یادآوری رزمها و نبردهای باستانی رسیده بودند، او نیز قدرت حاصل از جنبش اراده را حس کرد و روحیهٔ

رزمندهٔ مبارزات اولیه‌اش را به یاد آورد ـ او سوار بر اسب یك رؤیا ـ به قدرت رسیده بود. کدام رؤیا؟

«ما با یك برنامه و افراد مناسب اجرای آن و سازمان، و همچنین حمایت توده‌ها، و... روی کار آمدیم.»

آوازی به پایان رسید. صدای آخرین ضربه بر سیم گیتار در هوا طنین انداخت و سکوتی سنگین حکمفرما شد. آلنده گفت: «چطور شد شکست خوردیم؟»

نه، این یك شکست نیست، زد و خورد و کشمکشی ناچیز است، تله‌ای بزرگ است که از روی آن خواهیم جهید.

آلنده ادامه داد: «کشور فلج شده است. همه در انتظار کودتایند و نه چیزی دیگر. هیچکس کاری نمی‌کند، و من در این فکرم که شاید ما هرگز ضرب آهنگ بنیادین تاریخ کشورمان را درك نکرده‌ایم. بدون آنکه خودمان را بسازیم به جلو تاختیم، و برای کاری که سالها زمان می‌خواهد روزهایی بیش صرف نکردیم.»

ساعتها زنگ نیمه شب را نواختند و دیگر حرفی دربارهٔ ارتشی که وجود نداشت، یا سرزمینی که هرگز از آن ما نبود، و یا خزانهٔ ملی که درهایش بروی ما بسته بود باقی نمی‌ماند.

یك نفر آتشدان را به هم زد. چند تکه هیزم به قلب آتش فرو افتادند. اخگرها به این طرف و آن طرف پریدند، دود اتاق را انباشت، و پنجره‌ها را باز کردیم. سرمایی منجمدکننده به اتاق هجوم آورد.

آیا حرف دیگری هم بود؟ از مرگ، مرگ خودمان حرف زدیم. نباید در حالت ناهشیاری به سراغمان می‌آمد. باید می‌دانستیم چگونه با آن روبرو شویم.

پابلو نرودا که بیماری سرطان او را به بستر کشانده است نامه‌ای به دوستان خود در سراسر جهان می‌نویسد. به آنان هشدار می‌دهد جمهوری کوچك سوسیالیست، که بین فشار دریا و کوهها گیر کرده، در آستانهٔ قربانی شدن قرار گرفته است.

دکلهای انتقال برق سرنگون می‌شوند، انفجار خطوط انتقال نفت را ویران می‌کند، قطارها در میانهٔ مسیر خود متوقف می‌شوند، و بمب تونلها و پلها را فرو

می‌ریزد. رانندگان کامیون که از زد و خوردهای خونین، تله‌گذاریها، و دعاوی مطرح شده در دادگاهها تحریك شده‌اند دوباره در حال اعتصاب‌اند. مانورهای سیاسی به اعلام اتهاماتی علیه کارلوس بریونز وزیر کشور منجر می‌شود. دانیل ورگارا معاون او اعلام می‌کند در اثر دویست حملهٔ تروریستی خسارات فراوانی به سیستم بزرگراهها و راه‌آهن وارد شده است. آلنده اصرار می‌کند رانندگان به قوانین کشور احترام بگذارند. آنها پاسخ او را با یك لوله دینامیت می‌دهند: هنگامی که در تلویزیون سخن می‌گوید که پست انتقال نیرو را منفجر می‌کنند. ژنرال رویز[1] کنار می رود، و ژنرال لیگ[2] به‌جای او می‌آید. به دنبال بمب‌گذاری در بنای یادبود چه‌گوارا در سن میگوئل، هفتاد حملهٔ دیگر در سانتیاگو صورت می‌گیرد. در مجموع، طی ماه اوت سیصد حملهٔ تروریستی انجام می‌شود. کابینه سقوط می‌کند.

فیدل کاسترو برای آلنده پیامی فرستاده است.

«اطلاع یافته‌ام که در اثنای رخدادهای وحشتناکی چون به قتل رسیدن آجودان نیروی دریایی‌تان و آخرین اعتصاب رانندگان کامیون، در جریان مسأله حساس گشودن باب گفتگو با حزب دموکرات مسیحی هستید. تنش روزهای جاری و نیاز شما را برای به دست آوردن زمان جهت تقویت ائتلاف و مقابله با اوضاع انفجارآمیز پیش خود مجسم کرده‌ام. همچنین فکر می‌کنم در حال تشخیص دوره‌ای هستید که به شما امکان می‌دهد روند انقلابی را بدون آشفتگی داخلی تداوم بخشیده و در عین حال برای آنچه ممکن است رخ دهد آمادگی کسب کنید. اینها اهدافی نیك است. اما اگر طرف دیگر، که ما از نیات و اهداف آن آگاهی نداریم، به سیاست خیانتبار و خرابکارانه‌ای که برای دولت اتحاد توده‌ای و انقلاب بهایی سنگین خواهد داشت، متعهد شده است، حتی برای یك لحظه هم که شده توانایی عظیم طبقهٔ کارگر شیلی و حمایتی را که همواره در لحظات بحرانی به شما ارزانی داشته است از یاد نبرید؛ این توانایی هنوز در اختیار شماست، و چنانچه انقلاب در خطر قرار گیرد برای فراخوان

1. Ruiz.
2. Leigh.

آن درنگ نکنید. شما باید کارگران را فرا بخوانید تا کودتاچیان را فلج کنند، افراد خنثی را به سوی شما بکشند، در صورت لزوم تصمیمات و شرایط خود را تحمیل کنند، و سرنوشت شیلی را تعیین نمایند. دشمن باید بفهمد کارگران آگاه و آمادهٔ اقدام‌اند. توانایی و ارادهٔ آنها می‌تواند حتی در شرایطی که سایر عوامل به نفع شما نیستند کفهٔ ترازو را به نفع شما سنگین کند.

«تصمیم شما برای دفاع شرافتمندانه از انقلاب، و به خطر انداختن زندگی خودتان که همه می‌دانند عرضه و شجاعت آن را دارید، همهٔ نیروهای رزمندهٔ شیلی را در کنار شما قرار می‌دهد. شجاعت و رهبری مستحکم شما کلید حل مشکل در این لحظهٔ تاریخی است.»

آیا کاسترو قادر بود واقعیاتی سیاسی را که آلنده با آنها روبرو بود ببیند؟ آیا طبقهٔ کارگر شیلی در شرایطی قرار داشت که بتواند با یك تهاجم وسیع نیروهای مسلح مقابله کند؟ آیا اینکه کارگران بسیج شده و با ضدحملهٔ خود زمان لازم را برای تجدید قوا در اختیار آلنده و ژنرالهای وفادارش قرار دهند عملی بود؟ آیا شانس موفقیت داشت؟

کارگران مراکز کار خود را اشغال می‌کردند و بعد؟ پر کردن خیابانها با پلاکارد و شعار کاری آسان بود، اما محاصره کردن کاخ ریاست جمهوری هنگامی که زیر بمباران و در حلقهٔ تانکها قرار داشت چه؟ این، امری علیحده بود.

کارلوس بریونز اعلام می‌کند اقدامات اتحادیهٔ کامیونداران غیرقانونی است.

تشکیلاتی پیچیده و بخوبی سازمان داده شده از طرف فاشیست‌ها با ظرفیت کامل به صورت مخفیانه در حال کار است. از آنچه که در اخبار رادیو و تلویزیون گفته می‌شود فقط می‌توان حدس زد چه رخ خواهد داد، اما زنجیره‌ای ازرخدادهای کلیدی مدتهاست که درحال وقوع‌اند.

در سوم سپتامبر، ژنرال پینوشه طی جلسهٔ محرمانه‌ای با لته لیر افشاگریهای غافلگیرکننده‌ای می‌کنڈ که خوان گارسز بعدها آن را بیان می‌دارد: «بین ما افرادی وجود دارند که این طرف و آن طرف می‌روند و می‌گویند نیروهای مسلح باید همین الان و حتی به قیمت از دست رفتن جان صدها هزار نفر دست به کاری بزنند، زیرا

بهتر از این است که با شروع جنگ داخلی میلیونها نفر کشته شوند. من براساس رهنمودهایی که ژنرال پراتس قبل از بازنشستگی به من داده و آقای رئیس جمهور بر آنها تأکید کرده، هرچه در توان دارم برای گرفتن جلوی آنها انجام می‌دهم. به همین دلیل در حال حاضر به دیدار هنگهای مختلف می‌روم. اوضاع در اینجا مشکل و جو نامطلوب است... فرستادن ژنرالهایی که به خاطر بازنشستگی زورکی و پیش از موعد به غرغر زدن افتاده‌اند اوضاع را پیچیده‌تر می‌کند. برای اطمینان یافتن از وفاداری نیروهای مسلح، به مقداری زمان نیاز دارم. ... در حال حاضر اگر قیامی بین نیروهای مسلح رخ دهد ما آن را به چشم تمامی ارتش نگاه خواهیم کرد و نخواهیم فهمید مثل کودتای ۲۹ ژوئن فقط کار یک واحد است.»[۱]

طی جلسهٔ کمیتهٔ سیاسی احزاب شرکت‌کننده در ائتلاف اتحاد توده‌ای، که لته‌لیر در آن گزارشی از موقعیت نیروهای مسلح ارائه کرد، رئیس جمهور طرحی فوری و دارای چهار مرحلهٔ عملی پیشنهاد کرد: مشاوره با مردم از طریق همه‌پرسی؛ جستجوی توافق با دموکراتهای مسیحی؛ تشکیل یک کابینهٔ دفاع و امنیت ملی که صرفاً از نظامیان پدید آمده باشد؛ و ارائه اختیارات فوق‌العاده به رئیس جمهور برای مدت سه ماه. قرار شد احزاب فردای آن روز پاسخ دهند. چند روز گذشت، پاسخی داده نشد.

روز چهارم سپتامبر، ژنرال پینوشه به کاخ ریاست جمهوری تلفن می‌کند تا بپرسد رئیس جمهور چه ساعتی می‌تواند سران نیروهای مسلح را که قصد دارند سومین سالگرد تشکیل دولت را تبریک گویند به حضور بپذیرد.

آن شب حدود یک میلیون نفر از مقابل کاخ ریاست جمهوری رژه رفته و فریاد می‌زنند.

آلنده، آلنده.

توده از تو دفاع می‌کند!

در هفتم سپتامبر، ناتانیل دیویس سفیر ایالات متحده در سانتیاگو، شیلی را به

---

۱. گارسز، تجربه آلنده

مقصد واشنگتن ترك می‌کند.

افسران ارشد نیروی دریایی به لته لیر فشار می‌آورند و تقاضا می‌کنند دریاسالار رائول مونترو[1] فرمانده نیروی دریایی برکنار شده و دریاسالار خوزه توریبیو مرینو[2] به‌جای او منصوب شود. برای این امر به سراغ رئیس جمهور می‌روند. چیزهای بیشتری می‌خواهند: می‌خواهند کارلوس آلتامیرانو[3] دبیرکل حزب سوسیالیست از سنا اخراج شود تا بتوان وی را به جرم تحریك نیروی دریایی به شورش، به محاکمه کشید. مرینو افسران خود را در والپارایزو تحت فشار مداوم گذاشته است.

نیروی هوایی در جستجوی سلاح حمله‌ای غافلگیرانه به کارخانه‌های مادکو[4] و مادمسا[5] انجام می‌دهد. کارگران مقاومت می‌کنند، و سربازان عقب می‌نشینند.

ژنرال پینوشه به وزیر کشور خبر می‌دهد که تمرین رژهٔ نظامی روز ۱۹ سپتامبر روز چهاردهم سپتامبر انجام می‌شود، و فقط سربازان مستقر در سانتیاگو در آن شرکت می‌کنند، تا «در مصرف سوخت صرفه‌جویی شود.»

سفیر ایالات متحده در شیلی، بعدها در بررسی قرار و مدار و زمان انتخاب شده برای انجام کودتا می‌گوید: «پینوشه بعد از کودتا گفت که قصد داشته کودتا را در ۱۴ سپتامبر انجام دهد. اما از آنجا که نگران بوده مبادا سربازانش در مرکز سانتیاگو در محاصرهٔ کارگران کارخانه‌های اطراف قرار گیرند، تصمیم گرفته حلقه‌ای متمرکزتر از نیروها فراهم آورد که بتوانند از خارج سانتیاگو علیه کارگران عمل کنند.[6]»

ژنرال پراتس این نقشه را نزد آلنده و لته لیر افشا می‌کند و می‌گوید پنج یا شش ژنرال باید فوراً بازنشسته شوند.

مرینو افرادش را با موافقتی تعیین‌کننده مطمئن می‌کند: ناوگان به سر قرار خود

1. Rqul Montero.
2. Jose Toribio Merino.
3. Carlos Altamirano.
4. Madeco.
5. Mademsa.

۶. دیویس، دو سال آخر.

با کشتی‌های آمریکای شمالی که در عملیات یونیتاس[۱] شرکت کرده‌اند نخواهد رفت، و به جای آن صرفاً وانمود می کند در حال خارج شدن از بندر است.

در همین حال اعتصابات افزایش می‌یابند: پزشکان، پرستاران، داروسازان، دندان‌پزشکان، خلبانان، شرکتهای تجاری کشتیرانی، همهٔ کارکنان مرتبط با حمل و نقل جاده‌ای، رانندگان تاکسی، و بازرگانان اعتصاب می کنند. آیا این اعتصاب طبقهٔ متوسط علیه دولت کارگران است؟

آلنده در هشتم سپتامبر پشت درهای بسته با ژنرال پراتس ملاقات می کند.

آن دو ورقهایشان را برای یکدیگر رو کردند. پراتس گفت: «کودتا طی ده روز آینده رخ خواهد داد.»

آلنده پرسید: «و پینوشه؟»

ژنرال پاسخ داد: «دیروز نامه‌ای از او دریافت کردم که در آن به من اطمینان داده بود ارتش به انجام وظیفهٔ خود در زمینهٔ اجرای قانون اساسی جهت حمایت از دولت ادامه خواهد داد.»

آلنده به امکان انجام یك همه پرسی اشاره کرد.

پراتس گفت: «آقای رئیس جمهور، دیگر وقتی برای اینگونه کارها باقی نمانده است.»

«پس پیشنهاد شما چیست؟»

«یك متارکه. از مجلس سنا اجازه بگیرید و برای یك سال کشور را ترك کنید.»

این ژنرالها مال کدام دوره‌اند؟ دههٔ ۱۹۲۰؟ آن وقت که آلساندری شیرمرد عازم دنیای قدیم می‌شد؟ آلنده این کلمات را به زبان نیاورد. برعکس، چیزی به زبان آورد که بعدها موجب افسوس می شد: «من؟ کشور را ترك کنم؟ هرگز... همیشه هنگهایی که از دولت حمایت کنند وجود خواهند داشت.»

سپس از میریاکانتره راس خواست ترتیب ملاقات وی را با ژنرال پینوشه و

---

۱. مانور مشترك دریایی با ایالات متحده.

اوربیان برای فردا عصر در منزلش بدهد.

عصر آن روز پاسخ مورد انتظار از جانب کمیتهٔ سیاسی ائتلاف اتحاد توده‌ای دریافت شد. آلنده آن را باز کرد و فوراً خواند. گارسز محتوای پاسخ را چنین ذکر می کند: «توافق با دموکراتهای مسیحی، رد شد؛ رفراندم و مراجعه به آرای عمومی، رد شد؛ تشکیل کابینهٔ امنیت و دفاع ملی، رد شد؛ رأی‌گیری برای-دادن اختیارات فوق‌العادهٔ اضطراری به رئیس جمهور، رد شد. پیشنهادات کمیتهٔ سیاسی: هیچ پیشنهادی داده نمی‌شود.»[۱]

آلنده تقاضای ملاقات با کمیسیون سیاسی حزب کمونیست را برای صبح یکشنبه مطرح می کند. در این اجلاس دربارهٔ اعلام مراجعه به آرای عمومی توسط آلنده در سخنرانی‌اش در دانشگاه دولتی تکنولوژی، توافق به عمل خواهد آمد.

روز یکشنبه نهم سپتامبر به صورت روزی گرم و آفتابی آغاز شد؛ درختان به آرامی تکان می‌خوردند، گلها می‌شکفتند، زنبورهای عسل در پرواز به این سو و آن سو بودند، و ژنرالها در حالی که لباس رزم می‌پوشیدند پنجره‌های خانه های خود را می‌گشودند. زمان پرواز رسیده و همه چیز آرام است. باید رفت، با قامتی کشیده و خدنگ، اما با آرامش. دیگر نیازی به تحمل انتظار عصبیت آلوده نیست. مسلماً حالا دیگر همه چیز مرتب است. حالا؟ خب البته امروز، یعنی یکشنبه و یا حتی دوشنبه هنوز وقتش نشده. آلنده برنامهٔ سخنرانی‌اش را برای روز سه‌شنبه گذاشته است. سحرگاه سه‌شنبه، همه باید در پادگانها حاضر باشند. وقتی عقربهٔ ساعت ۶ بامداد را نشان دهد ضربت را وارد می‌کنیم.

دموکراتهای مسیحی پیشروان فکری خود را برای مشاوره فراخوانده بودند. رهبران حزبی ایالات در پایتخت گرد آمده بودند تا پیشگوییهای پیشروان را بشنوند. پاتریشیو آیلوین[۲] رئیس حزب دموکرات مسیحی جلسه را اداره کرده و آرا را

---

۱. گارسز، تجربه آلنده.

2. Patricio Aylwin.

می‌شمرد. اتفاق آرا: آلنده و کل کنگره باید استعفا دهند. بگذارید همه‌پرسی و انتخابات جدیدی انجام شود؛ اطراف را تمیز کنید تا کار از نو شروع شود.

خورشید به وسط آسمان رسیده بود که شهر در تردیدی فزاینده غرق شد. مردم در خیابانها ایستاده بودند و یکدیگر را سئوال پیچ می‌کردند. همه چیز مانند فتیله‌ای که به لوله‌ای دینامیت متصل شده باشد آرام به نظر می‌رسید. آنگاه کارلوس آلتامیرانو به محل سخنرانی در استادیوم شیلی وارد شد و چاشنی فتیله را روشن کرد.

آلتامیرانو در این سخنان چه گفت؟ فقط اینکه با کودتا باید از طریق ضدکودتا مقابله کرد. منظورتان چیست؟ منظورم این است که با مراکز دفاع مسلحانه که کارگران و دهقانان آنها را تشکیل دهند، یعنی با قدرت توده‌ای دفاع باید کرد. دریاسالار مرینو فوراً دو نماینده نزد ژنرال پینوشه فرستاد و از وی کمی فرصت خواست تا نیروهای تحت فرمانش را به دسیسه پیوند دهد. در همین حال در سانتیاگو، دریاسالار سرجیو هایدابرو[۱] و سروان آریل گونزالس[۲] با دریاسالار کارواخال[۳] حرف می‌زدند که او نیز به نوبهٔ خود به سراغ ژنرال گوستاو ولیگ رفت. برای عصر همان روز قراری در خانهٔ ژنرال پینوشه گذاشته شد که در آن جشن تولدی برپا بود.

پیام مرینو مُفید و مختصر بود: برنامهٔ کودتا برای روز سه‌شنبه، ۱۱ سپتامبر، ساعت ۶ صبح گذاشته شده است. پینوشه که زیر فشار نمایندگان پنهانی و ژنرال لیگ قرار گرفته بود، سرانجام سند توافق کودتا را امضا کرد و مهر خود را بر پای آن گذاشت.

در همان روز یکشنبه، دیویس سفیر ایالات متحده از واشنگتن به سانتیاگو بازگشت.

و در همان روز یکشنبه، افسران ساحلی با خبرهای خوش راه سانتیاگو را در پیش گرفتند. رمزها، علایم تأیید ثانوی عملیات و همهٔ دیگر ملزومات آسان کنندهٔ

---

1. Sergio Huidobro.
2. Ariel Gonzalez.
3. Carvajal.

کار را همراه داشتند. بعد از هماهنگی، بسرعت برای متحد کردن نیروهای آنتوفاگستا، ایکواکو، کانسپسیون، والدیویا، و ماگالان به راه افتادند.

ژنرال پینوشه دستور داد ظهر دوشنبه جلسه‌ای در اتاقش تشکیل شود که در آن افسران ارشد ارتش شرکت می‌کردند. ژنرال بائیلا، برادی، بناویدس[1] آرلانو[2]، پالاسیس[3]، لیگ و ویوراس[4] حضور داشتند که دو نفر اخیر از نیروی هوایی بودند. سرهنگ گایگر[5] نیز حضور داشت. پینوشه برنامهٔ کودتا را به طور کامل تشریح کرد.

یك شبکه مخابرات و ارتباطات پیچیده، همچون تنیده شدن تارهای یك عنکبوت در یکدیگر، پدید آمد و گسترش یافت. در این شبکهٔ ارتباطی، ایستگاههای رادیویی، ادارات، هواپیماها، و کشتی‌ها به یکدیگر ارتباط می‌یافتند. رادیوی ملی کشاورزی به‌عنوان سخنگوی حزب آزادی و میهن درنظر گرفته شد. یك دژ پرندهٔ مجهز به دستگاههای شنود الکترونیك بر فراز کوههای آند به پرواز درآمد. البته این پرنده از فضاهای ناشناخته نیامده بود، ساخت ایالات متحده بود.

در والپارایزو، ناوگان در اوایل بعدازظهر راه دریا را در پیش گرفت و صبورانه در آفتاب کور کنندهٔ عصر در انتظار ایستاد؛ درست در هنگام تعیین شده، بسرعت به‌سوی ساحل برمی‌گشت. این برای ساعت ۱۰ بود.

ژنرالهای تفنگداران که تا آن لحظه تصمیمی نگرفته بودند، به اصرار آرتورو یووین[6] و سزار مندوزا به توطئه پیوستند. ژنرال خوزه ماریا سپولودا به دولت وفادار ماند.

دسیسه‌چینی برای توطئه کودتایی سرانجام تکمیل شده بود: سحرگاه سه‌شنبه، روز یازدهم سپتامبر.

1. Benavides.
2. Arellano.
3. Polacios.
4. Viveros.
5. Geiger.
6. Arturo Yovane.

و پرزیدنت آلنده؟ او وزرایش را فراخواند، با برخی از آنان ناهار خورد، و تا ساعت ۳ با آنان حرف زد. در بارهٔ حادثهٔ جستجوی سلاح و سخنرانی آلنده که ظهر سه‌شنبه انجام می‌گرفت حرف زدند. عصر آن روز وزرا و رهبران حزبی در جشنی در سفارت بلغارستان شرکت کردند. بعد از پایان مهمانی، لته‌لیر و بریونز راه خانهٔ آلنده را درپیش گرفتند. شب زنده‌داری شروع شد.

درآن شب روشن و پرستاره، تا نیمه‌های شب صدای پچ پچ در خانهٔ آلنده به گوش می‌رسید. احساس گنگی از سکوت بر فراز تاریکی سبزگون درختان، در هوا معلق مانده بود؛ آرامشی سنگین، رؤیایی که زمانی واقعیت یافته بود و اینک خود به رؤیایی می‌مانست؛ و هنگامی که پیرمرد خسته به آن می‌اندیشید و به آوایش گوش می‌داد چین بر پیشانی می‌آورد. دستانش آرام نمی‌مانند، و عرقی که در پیشانی‌اش نشسته، همچون خون، در هوای بهار باستانی شیلی ردی بر سیمای غمگین بجا می‌گذارد.

بریونز، لته‌لیر، الیوارز، و گارسز برای شام در کنار آلنده نشستند. چیزی وجود نداشت که در مورد آن نگران باشند: نصیحت بریونز که در گفتگو با دموکرات مسیحی‌ها چیزهایی حس کرده بود، پیشنهاد لته‌لیر در مورد خنثی کردن کودتا، عقاید گارسز، پرسشهای رئیس جمهور. تلفن زنگ زد. یکی از نگهبانان گوشی را برداشت و به دست الیوارز داد.

الیوارز گفت: «رنه لارگو فاریاس»[1] از کاخ ریاست جمهوری است. اطلاع یافته است که کامیونهای نظامی از لوس آندس و سن فلیپه راه افتاده‌اند و به سوی سانتیاگو می‌آیند. خبر از کارگران راهسازی در حال کار در جاده‌ها دریافت شده است.»

رئیس جمهور از لته لیر خواست به ژنرال برادی تلفن کند.

برادی گفت: «خبر تازه‌ای نیست. همه چیز عادی است. اگر خبری شد به شما تلفن می‌کنم.» لارگو فاریاس باز هم تلفن کرد. همراه با میریا کانتره‌راس و گروهی از خبرنگاران در دفتر خبری کاخ ریاست جمهوری به سر می‌برد.

1. Rene Largo Farias.

بریونز پیشنهاد کرد: «جریان کامیونها را به برادی بگوئیم.»

کمی بعد، لارگو فاریاس در ساعت ۲ نیمه‌شب کاخ را ترك کرد و هنگامی که پای پیاده از کنار وزارت دفاع می‌گذشت متوجه فعالیت‌های غیرعادی شد. در این موقع کارلوس بریونز و اورلاندو لته‌لیر آلنده را ترك کردند.

بریونز از تلفن خانه‌اش به چندین نقطه از کشور تلفن کرد تا در بارهٔ تحرکات کامیونهای نظامی اطلاعات بدست آورد. لته لیر ساعت ۳ بامداد به بستر رفت ولی قبل از آن به همسرش گفت آلنده تا چند ساعت دیگر نه تنها اعلام رفراندوم خواهد کرد، بلکه چند تن از ژنرالهای ارتش را که همه‌اش به فکر کشیدن ماشه‌اند بازنشسته می‌کند.

گارسز و الیوارز شب را در خانهٔ آلنده به سر بردند.

در همین حال به خانهٔ تاتی دختر آلنده تلفن شد: «کودتا ساعت ۷/۴۵ دقیقهٔ صبح آغاز می‌شود. کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست بعد از دریافت این خبر، در حوالی نیمه‌شب تشکیل جلسه داده است. تیترهای روزنامهٔ ال سیگلو تغییر کرده است. تیتری که برای فردا صبح درنظر گرفته شده کارگران را به گرفتن مواضع رزمی فرا می‌خواند.»

ژنرال پینوشه کمی پیش از نیمه‌شب برای پیاده‌روی به خیابانهای اطراف خانه‌اش می‌رود. دستها را از پشت در یکدیگر قلاب کرده و با نفس‌های عمیق عطر گلهای یاسمن را همراه با نسیم فرو می‌دهد. اتومبیلی به آهستگی از خیابان می‌گذرد. پینوشه اعتنایی ندارد و به قدم زدن ادامه می‌دهد. سرنشینان اتومبیل افراد پلیس امنیتی و در حال انجام یك گشت عادی‌اند. به راه خود ادامه می‌دهند.

سکوتی وهم‌آور بر سانتیاگو غالب شده است. شهر زرادخانه‌ای است با فتیله‌ای سه‌رنگ، که بزودی به آتش کشیده خواهد شد.

چرا نگرانی؟ چرا عجله؟ فرصت بسیار است و بهتر است نگرانی در کار نباشد. بگذار رخدادهای غریب بموقع خود رخ دهند. من؟ تا آخرین لحظه درانتظار خواهم ماند. به خانه برمی گردد، آمادهٔ خواب می‌شود، نگاهی به ساعت می‌اندازد، و لبخندی بر لب می‌آورد. فکرمی کنی آن‌طرف الان مشغول چه کاری است؟

ژنرال خوب می‌خوابد ـ بدون رؤیا یا کابوس. هنگامی که سپیده می‌زند و رؤیاها آغاز می‌شوند، هنگام برخاستن و راه افتادن برای شلیك است. بلند می‌شود، مثل همیشه، ساعت ۵/۵. بدون عجله به حمام می‌رود، دوش می گیرد، حوله‌ای برمی‌دارد، لباس می‌پوشد، و صبحانه‌ای عادی می‌خورد. بدون سروصدا از خانه بیرون می آید. پشت سرش صدای زنگ تلفن را می‌شنود.

چرا باید وقت خود را صرف شنیدن هشدارها، گله گذاریها و سرزنشها کند؟ با خودش می گوید بگذار تا می توانند زنگ بزنند. آلنده باید الان به گوشی تلفن چسبیده باشد. اما بهتر است نامهٔ استعفایش را با امضا، مهر، و حالتی سرحال به دست بگیرد. در فکرم که آیا هواپیما در لوس‌سریلاس[1] آماده است یا نه. این از همه مهم تر است.

از خانهٔ خودش به خانهٔ دخترش می‌رود.

«فکر می کنی کودتا آغاز شود؟»

«البته که شروع می‌شود. چه فکر کرده‌ای؟ فکر می کنی من خودم را از آن دور نگه می‌دارم؟»

«این دقیقاً چیزی است که در محل کارم همه از من می‌پرسند.»

ژنرال منتظر چیست؟ چه در آستین دارد؟

کارکنان وابسته به اتحاد توده‌ای هنوز در حال وارد شدن به کاخ ریاست جمهوری هستند. آلنده در آرامش آنها را نگاه می کند. گوشی تلفنی در دست دارد. به تنچا تلفن کرده و می گوید بهتر است آن روز را در خانه بماند. اما از دیدن دخترانش تاتی و ایزابل غافلگیر می‌شود. با آنها بحث می کند و اصرار دارد که هرچه زودتر کاخ را ترك کنند. به تاتی که حامله است می گوید: «وظیفهٔ تو حفاظت از طفلی است که در شکم داری. نباید آن را قربانی کنی. باید همین الان از اینجا بروی. قبل از آنکه دیر شود.»

یك نفر اسم لته لیر را به میان می‌آورد.

---

1. Los Cerrillos.

آلنده می‌پرسد: «او کجاست. به وزارت دفاع تلفن کنید.»

اما لته لیر دیگر نمی‌تواند به تلفن پاسخ گوید. صبح آن روز به وزارتخانه تلفن کرده و با دریاسالار حیله‌گر کارواخال حرف زده است. تصمیم می‌گیرد خودش به آنجا برود و از اوضاع سر در بیاورد. وقتی به خیابان می‌رسد متوجه می‌شود محافظانش ناپدید شده‌اند. وقتی وارد وزارت دفاع می‌شود نگهبان جلویش را می‌گیرد. افسری از داخل ساختمان دستور می‌دهد به او اجازهٔ عبور بدهند. چند ثانیه بعد، لته لیر خود را در محاصرهٔ سربازان مسلسل به دست می‌یابد. ضرباتی سنگین بر پشت سرش وارد می‌شود و در میان سربازانی که لوله و قنداق تفنگهای خود را بر سرش می‌کوبند بیهوش می‌شود.

آلنده تصمیم می‌گیرد از طریق شبکه‌ای از رادیوها با مردم حرف بزند. کورپوراسیون[1] تنها شبکه‌ای است که حاضر می‌شود. رادیو کشاورزی ملی در حال نواختن مارشهای نظامی است. اوضاع را به آرامی برای مردم تشریح می‌کند و می‌گوید با چه موقعیتی روبروست. خواستار آرامش می‌شود و می‌گوید: «بحران را کنترل خواهم کرد.»

پوچیو که از یکی از بالکن‌ها پایین را نگاه می‌کند، متوجه می‌شود نگهبانان کاخ در حال ترك مواضع خود هستند. آلنده نگاه می‌کند. نگهبانان با گامهایی تند اما کوتاه به سوی سالن شهرداری می‌روند. ژنرال سپولودا تلاش می‌کند جلوی آنها را بگیرد. آنها اکنون از ژنرال مندوزا دستور می‌گیرند که از قبل به عنوان فرمانده آنان تعیین شده است.

رادیو کشاورزی ملی اعلام می‌کند کاخ ریاست جمهوری بمباران خواهد شد. آلنده از پشت میز خود نزدیك شدن نخستین بمب‌افکن را می‌بیند. تلاش می‌کند با کارواخال تماس بگیرد. پوچیو با این دریادار حرف می‌زند: «همهٔ زنان و کارکنان خدماتی باید از کاخ خارج شوند.»

کارواخال می‌گوید: «مسأله‌ای نیست. ده دقیقه وقت دارید.»

1. Corporacion.

آلنده با دخترانش خداحافظی می‌کند و به تاتی اطمینان می‌دهد سرحال است و به آنچه می‌کند اطمینان دارد.

«روزهای انتظار و بی‌تکلیفی که طی آنها دام فراهم شده برای من محکم‌تر می‌شد، سرآمده است. حالا دیگر وقت آسایش است. تاتی، بدترین چیزها تمام شده است. نگران فرزند و شوهرت باش. از مادرت مواظبت کن. او را پیدا کن. خدا می‌داند در خانه‌مان چه اتفاقی افتاده است.»

در سراسر شهر، نبردی نظامی و رازآلود آغاز می‌شد. مراکز محلی حزبی، اتحادیه‌ها و محلات فقیرنشین احساس می‌کردند چنگالهایی آهنین آنها را محاصره کرده و هر دم بسته‌تر می‌شود. انتقام‌گیری و تصفیه‌حسابهای خونین آغاز شده بود، اما دیگر نیازی به پنهان شدن مهاجمین در پشت درخت‌ها و حمله به قربانیان از پشت سر نبود؛ مهاجمین می‌توانستند از اتومبیل‌های لوکس بیرون بپرند، و بدون ترس از مجازات، هر طور دوست دارند با مسلسل‌های خود شلیك کنند. درهای انبارهای کشتی‌ها باز می‌شد تا کارگران، دانشجویان، استادان و پزشکان را برای بردن به مراکز شکنجه و کشتار در خود جای دهد.

برای رئیس جمهور وقتی باقی نمانده بود. اما نیروی جنبش کارگری، و قدرت رعدآسای ارادهٔ آن برای مُقاومت در مقابل ضدکودتا کجا بود؟

«با توجه به این واقعیت‌ها، تمام آنچه باقی می‌ماند این است که به کارگران بگویم: استعفا نخواهم داد. حال که در این موقعیت خطیر تاریخی قرار گرفته‌ام، بهای وفاداری به مردم را با زندگی‌ام خواهم داد. به آنان می‌گویم که اطمینان دارم بذری که در اندیشه و وجدان شریف هزاران شیلیایی کاشته‌ایم هرگز قابل از بین بردن نیست. به نام منافع مقدس مردم، و به نام کشور از شما می‌خواهم ایمان داشته باشید.
جنایت و سرکوب تاریخ را متوقف نخواهد کرد. این کوچه‌ای بن‌بست است که گشوده خواهد شد. ممکن است که ما از بین برویم، اما فردا هنوز هم به مردم و کارگران تعلق خواهد داشت. بشریت به سوی یك زندگانی بهتر پیش می‌رود.»

آلنده هرگز از اینکه خانه‌اش را در خیابان توماس مورو بمباران کرده‌اند آگاه نشد. محافظان شخصی‌اش، جان تنچا را نجات دادند.

«خطاب من بیش از همه با زنان فروتن و متواضع کشورمان، زنان روستایی که به ما اعتقاد داشتند، زنانی که در کارخانه‌ها ساعاتی طولانی کار می‌کنند، و مادرانی است که نگرانی ما را برای کودکان این مرز و بوم درك می‌کردند، تحصیلکردگان، جوانانی که آوازخوانان توان و روحیهٔ رزمندهٔ جوانی‌شان را در راه جنبش صرف کردند، مردان شیلیایی، کارگران، کشاورزان، روشنفکران و آنانی که تحت پیگرد قرار خواهند گرفت مخاطب من هستند.

زمان شطرنجی بازی می‌کند مهمل و بی‌معنی، که آلنده آن را مبارزه‌ای انفرادی تفسیر می‌کند ــ او، علیه همهٔ دیگران، و در روز قیامت. اوضاع و شرایط صرفاً در همین جهت سیر می‌کنند؛ آلنده مشتاق روبرو شدن با فرجام کار است.

به گروهی ملحق می‌شود که مقاومت مسلحانه را سازمان می‌دهند. یك مسلسل ای.کی.ای را که هدیهٔ فیدل کاستروست در دست دارد. یك بار دیگر پشت میکروفون رادیو کورپوراسیون حرف می‌زند. پیامش: در کارخانه‌ها از خودتان دفاع کنید، و [مهاجمین را] تحریك به قتل عام نکنید. همهٔ افرادش را در یك اتاق جمع می‌کند. از آنها که سلاح ندارند درخواست می‌کند ساختمان را ترك کنند.

او می‌گوید: «این باعث سرافکندگی و بی‌شرافتی نخواهد بود. این یك وظیفهٔ انقلابی است. مقاومت در بیرون باید ادامه یابد، آن هم نه برای یك روز و یك هفته، بلکه برای ابد، و تا مرگ.»

گارسز در مورد آنها که تا نهایت جریان باقی ماندند شرحی می‌دهد: «تا آن هنگام حدود پنجاه نفر غیرنظامی در کاخ مانده بودند. حدود ۱۵ نفر آنها از میلیشیای حزب سوسیالیست و چهار نفر نیز از پلیس امنیتی و در شمار محافظین اسکورت رئیس جمهور بودند. در مجموع بیست و یك نفر تشکیل‌دهندهٔ جبههٔ دفاعی در مقابل نیروهای پیاده، تانکها، و جتهای هاکر بودند.»[۱]

---

۱. گارسز، تجربه آلنده.

هر یك از این افراد به طریقی سرنوشت خود را به فرجام آن روز گره زده بودند: آرسنیو پوپین[1]، اگوستو الیوارز، جیمی باریوس، کلادیو گیمنو[2]، خورگه کلاین، ادواردو پاردس، ریکاردو پینچریا[3]، انریکو پاریس[4]، انریکو هوئرتا، کارلوس خارکوئرا، اسوالدو پوچیو و پسرش، دانیل ورگارا، لائوتارو اوخدا[5]، فرناندو فلورز[6]، و میریا کانتره راس. و پزشکانی که به ریاست جمهوری خدمت می کردند: دانیلو بارتولین[7]، آرتورو خیرون[8]، پاتریشیو آرویا[9]، اسکارساتو، و آرتورو گایخون[10].

حیرت‌آور این است که آلنده گارسز را فرا خواند و از وی خواست کاخ ریاست جمهوری را ترك کند: «یك نفر باید آنچه را در اینجا رخ داد برای دیگران بازگو کند، و تو تنها کسی هستی که می‌توانی این کار را انجام دهی.»

چند لحظه قبل از آن نیز، آجودانهایش را فرا خوانده و هرگونه تعهدی را برای باقی ماندن در کاخ از آنان سلب کرده بود.

تلفن زنگ می‌زند. فرمانده بادیولا درخواست گفتگو با آلنده را دارد. پاسخ منفی است. پوچیو گوشی را برمی‌دارد. پیامی از ژنرال پینوشه مخابره می‌شود: «تسلیم فوری. رئیس‌جمهور باید به وزارت دفاع برود.»

آلنده پاسخ می‌دهد: «به وی بگو رئیس‌جمهور شیلی تسلیم نمی‌شود و اوست که باید به کاخ ریاست جمهوری بیاید.»

بقیهٔ گفتگو آمیخته به ناسزاگویی است. چند دقیقه بعد بادیولا دوباره زنگ

1. Arsenio Pupin.
2. Claudio Gimeno.
3. Ricardo Pincheria.
4. Enrique Paris.
5. Lautaro Ojeda.
6. Fernando Flores.
7. Danilo Bartolin.
8. Arturo Jiron.
9. Patricio Arroya.
10. Arturo Guijon.

می‌زند و تقاضا می‌کند رئیس‌جمهور با ژنرال باثزا تماس بگیرد. آلنده می‌پذیرد. مکالمهٔ آنان به صورتی است که مو بر تن آدمی راست می‌کند: آلنده در ساعت ۱۰ صبح می‌گوید: «عصر بخیر ژنرال، حال خانمتان چطور است؟»

«خوب است، متشکرم عالیجناب.»

«خودتان چطورید؟ وضع سلامتی‌تان چطوره؟ باید بیشتر مواظب خودتان باشید. اینها مسائلی نیست که بتوان آنها را دست کم گرفت. مواظب باشید زیاد هیجانزده نشوید.»

«متشکرم آقای رئیس جمهور. واقعیتش این است که من می‌خواهم تقاضای ژنرال پینوشه را تکرار کنم. وی از شما می‌خواهد تسلیم شوید و هواپیمایی آماده است تا شما، خانواده‌تان، و هر کس دیگری را که همراهتان باشد خارج کند.»

آلنده چند لحظه ساکت مانده و سپس می‌گوید: «من تسلیم نمی‌شوم و به هیچ هواپیمایی نیز نیاز ندارم. مسئولیت آن با شماست. به عنوان قاتل رئیس جمهور کشور به اعماق تاریخ سقوط خواهید کرد... نمی‌توانید با گلوله جلوی تاریخ و پیشرفت سوسیالیسم را بگیرید.»

بادیولا دوباره زنگ زده و می‌گوید بمباران کاخ یك ساعت به تعویق افتاده و برای جلوگیری از وقوع تراژدی هنوز فرصت هست.

اما حتی در حالی که وی حرف می‌زند، آتشبارها فعالیت خود را تشدید کرده‌اند: کاخ ریاست جمهوری زیر آتش توپخانه، مسلسل، و سلاحهای اتوماتیك است. آلنده در کنار یکی از محافظان شخصی‌اش روی زمین دراز کشیده و از پنجره‌ای تیراندازی می‌کند.

چند دقیقه بعد تلاشی مجدد برای آتش‌بس صورت می‌گیرد. فلورس تماس مستقیمی با دریاسالار کارواخال برقرار می‌کند و امکان مذاکرهٔ دو طرف را مورد بحث قرار می‌دهند. آلنده این فکر را رد می‌کند.

پیام‌رسانی از سوی تك‌تیراندازان مدافع ساختمان وزارت امور عمومی به صورتی نامنتظر و همراه با نقشه‌ای برای نجات رئیس جمهور وارد می‌شود. براساس نقشهٔ آنها رئیس جمهور باید از در فرعی کاخ که به خیابان مورانده باز می‌شود خارج شده به وزارتخانه برود، و از آنجا از راه پشت‌بامها به خیابان باندرا برسد. پیام‌رسان جزئیات

نقشه را ترسیم می‌کند. آلنده از شرکت در این نقشه خودداری کرده و می‌گوید کار خود را در کاخ ریاست جمهوری به فرجام خواهد رساند.

در همین موقع دو جت هاکرهانتر بر فراز سانتیاگو به پرواز در می‌آیند.

در مانورهای جتها که زوزه‌کشان از روی تپه‌های سان کریستو بال می‌گذرند نوعی زیرکی جانورمنشانه به چشم می‌آید. کل طول درهٔ سانتیاگو را درست از بالای سقف‌های محلات کارگرنشین می‌پیمایند. در مرکز شهر بین کلیسای جامع و عمارت کنگره آتش می‌کنند. نخستین راکتها از این نقطه شلیك می‌شوند. انفجارها شهر را تکان می‌دهند و به دنبال آن صدای سلاحهای کوچك تداوم می‌یابد. هواپیماها برمی‌گردند. سوتی بلند، دنباله‌ای از آتش، و به دنبال آن فرو ریختن دیوارهای کاخ ریاست جمهوری. سقف شیشه‌ای یکی از پاسیوهای داخلی ساختمان فرو می‌ریزد. ساختمان از همه طرف در حال سوختن است. ابری از دود سیاه و زرد پرچم شیلی را که در خارج از کاخ در اهتزاز است در خود پنهان می‌کند.

«مسلماً رادیو ماگالانز از کار خواهد افتاد و ساکت خواهد شد. صدای من دیگر به شما نخواهد رسید. اهمیتی ندارد، زیرا بازهم صدای مرا خواهید شنید. همواره در کنار شما خواهم بود و حداقل در خاطرهٔ شما انسانی ارزشمند خواهم بود که به کشورش وفادار ماند. مردم باید از خود دفاع کنند... کارگران کشورم، من به شیلی و سرنوشت آن ایمان دارم. انسانهای دیگری پرچم مبارزه را بلند خواهند کرد و این روز سیاه و تیره که نیروهای خائن ادعا می‌کنند در آن پیروز شده‌اند خواهد گذشت. بدانید که بزودی در مقابل آنان که آزاده‌اند راههای جدیدی باز خواهد شد و آنان در راه رسیدن به جامعه‌ای بهتر، خائنین را پس خواهند زد.

«زنده باد شیلی، زنده باد مردم، زنده باد کارگران، این آخرین کلمات من است و زمانی آنها را می‌گویم که می‌دانم قربانی شدن عبث نخواهد بود... و حداقل، تنبیه و سرزنشی اخلاقی نصیب دزدان، نامردان، و خائنین می‌شود.»

تهاجم با گاز اشك‌آور آغاز می‌شود. آلنده نمی‌تواند با داشتن عینك از ماسك گاز استفاده کند. وزارت دفاع به درخواست فلورس در مورد جلوگیری از بمباران محلات کارگری پاسخ می‌دهد. آلنده به یك آتش‌بس رضا می‌دهد، و فلورس،

ورگارا، پوچیو، و پسر وی برای گفتگو در یك جیپ روباز بیرون می‌روند. در مسیر عبور آنان تیراندازی بین تك‌تیراندازان و سربازان ادامه دارد.

توپخانه دفتر رئیس‌جمهور را زیر آتش گرفته است. یك هلی‌کوپتر پوما می‌آید و می‌رود، وخشم خود را بر سر مدافعین ساختمان وزارت امور عمومی خالی می‌کند. آلنده در اسلحه‌خانهٔ کاخ را با نارنجك منفجر می‌کند. چهار مسلسل، تعدادی تفنگ سیك[1]، مهمات، ماسك، و کلاهخود پیدا می‌شود.

کارلوس خارکوئرا می‌گوید: «پروالیوارز پارچهٔ سفیدی را که به بازوی چپش می‌بست به من نشان داد. دیگران نیز برای اینکه بتوانند یکدیگر را تشخیص دهند همین کار را می‌کردند. خوشبختانه من نیز دستمال سفیدی داشتم. سپس با اشاره از من خواست همراه او از دفتر رئیس جمهور خارج شوم. در رخت‌کنی کوچك که در کنار اتاق منشی قرار داشت، پیرامون توافقی ناگفته که هرگز جرأت گفتگوی بلند راجع به آن را نداشتیم به صحبت پرداختیم. او گفت: «برادر، آخرین گلولهٔ این سلاح مال تو. و اگر موافق باشی آخرین گلولهٔ اسلحهٔ تو نیز مال من.» یکدیگر را در آغوش کشیدیم و در حالی‌که دست در گردن من داشت به دفتر رئیس‌جمهور برگشتیم.»

کمی بعد، خارکوئرا در جستجوی آب به طبقهٔ همکف رفت و در آنجا ناگهان صدایی عجیب شنید: «جالب اینجا بود که جمع کوچك ما فقط صدای بلند انفجار می‌شنید، اما من اکنون صدایی می‌شنیدم شبیه به صدای کسی که به علت بسته شدن راه گلوله به خرخر افتاده و در حال مرگ است. صدایی نرم و عمیق؛ با آنکه از همهٔ صداهای دیگر کمتر بود، بهتر از آنها شنیده می‌شد. از اتاقی می‌آمد که در کنار خیابان مورانده قرار داشت. بخش اعظم آتش، از طریق این خیابان بر سر ساختمان می‌ریخت. اتاقی پرت بود، پنجره‌ای نیمه‌باز داشت که شعاعی از آفتاب را به اتاق می‌آورد. روی یك صندلی، پرو در حال مرگ بود. سلاح روی زانوهایش افتاده بود.»

خارکوئرا خود را در حالی یافت که با تمام وجود فریاد می‌کشید. دکتر ساتو و

1. Sik

دکتر خیرون پائین دویدند. آلنده نیز اندکی بعد پائین آمد. خارکوئرا می گریست. رئیس‌جمهور او را در آغوش کشید و پشت سرهم می گفت «پسر بیچاره‌ام... پسرم، پسر کوچکم!» به راهرو برگشتند. گاردهای امنیتی رئیس‌جمهور از آنجا کماندوهای پیاده‌نظام را که تلاش می کردند مقاومت را شکسته و از طریق در خیابان موراندە به کاخ نفوذ کنند زیر رگبار گرفته بودند. آتش مسلسل کماندوها را عقب راند.

آلنده گروه دیگری سازمان‌دهی کرد. این آخرین گروهی بود که کاخ را ترک می کرد.

او گفت: «به ستون یک بروید. سلاحهایتان را جا بگذارید.»

میریا کانتره راس جریان خروجشان را تعریف می کند: «رئیس جمهور همهٔ ما را در راهرو جمع کرد. به ما گفت به آرامی پائین برویم، و سلاحها و کلاهها و ماسکها را جا بگذاریم... او همراه با گروهی از دوستان که گاردهای شخصی‌اش بودند آنجا می‌ماند. گفت ساتو لباس سفیدی بردارد و جلوتر از همه بیرون برود. قبل از آنکه بیرون برویم گفت «از شما می‌خواهم آرام باشید و قبل از رفتن، به افتخار رفیق اگوستو الیوارز نخستین شهید انقلاب شیلی یک دقیقه سکوت کنید. پس از اینکه تسلیم شدیم و به خیابان رسیدیم در فکر این بودم که جنازهٔ الیوارز چه شده است. برخی به من گفتند جنازه‌اش به میریالاتوره تحویل شده است.»

بعدها، خیلی بعد، هنگامی که در تبعید به سر می‌بردم نگاهم روی صورت زنی خیره ماند که تلویزیون وی را نشان می‌داد، صدایی پرسید: «شما در ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ چه چیزی از دست دادید؟»

افراد دیگری نیز به همین پرسش پاسخ داده بودند. زن نگاهی به بالا انداخت و ساکت ماند. دوربین به صورتش نزدیک شد. ثانیه‌ها گذشت. سکوت غیرقابل تحمل شده بود. احساس می کردم این زن زمان را متوقف ساخته است. در نگاه زن دنیایی را که آشناست، و داستانی را که حالا دیگر فراموش شده است می‌بینم. زمان می گذرد. می‌دانم که هرگز پاسخی نخواهد داد. سکوت صفحهٔ تلویزیون را انباشته است.

کسی تا به حال این را بیان نکرده است که این زن توسط اتومبیلی که پسر بزرگش آن را می‌راند به کاخ ریاست جمهوری آمد، که فرصتی حتی برای خداحافظی باقی

نماند، که وقتی وارد کاخ شد سربازان جلوی پسرش را گرفتند، به پایگاهی در آن نزدیکی بردند، کنار دیوار گذاشتند و همراه با دیگر زندانیان زیر رگبار گرفتند.

در حالی که به سکوتش گوش می‌کنم به چهره‌اش خیره مانده‌ام. گویی سایه‌هایی شکننده در چشمانش به جنبش درآمده‌اند. هیچ حرف نمی‌زند. هیچ چیز. وقتی وارد کاخ شد لحظاتی در محاصرهٔ دود و آتش برجای ماند. بلوزی سیاه با نقطه‌های سفید، و دامنی سیاه پوشیده بود. بسرعت وارد شد. حالا سیمایش را با تمامی غمی که در آن موج می‌زند و چونان خورشیدیست که آرام آرام در افق غرب فرو می‌میرد، بخوبی می‌بینم.

کار خارکوئرا در وزارت دفاع و پس از شکسته شدن گردنش به پایان رسید. او را با پوچیو و ورگارا در یك اتاق حبس کرده بودند. پوچیو که وضعیت او را دیده بود، آن‌قدر حضور ذهن داشت که بتواند چند قرص به او رد کند.

خارکوئرا می گوید: «فکر کردم درك می کنم، و با گفتن الوداع، همهٔ قرص‌ها را فرو دادم. داشتم خودکشی می کردم. اما این قرص‌ها سم نبودند، آسپیرین بودند.»

هنگامی که خارکوئرا در آنجا اسیر بود، دکتر ادگارو انریکوئز را دید که برای بازجویی به زیرزمین ساختمان آورده شد. به گفتهٔ دکتر خیرون، به دون ادگارو گفته شد رو به زمین دراز بکشد. پس از حدود یك ساعت سربازان به او دستور دادند بایستد و لباسهایش را درآورد. دون ادگاروی لاغر، آرام، اما شجاع امتناع کرد. او را کنار دیواری گذاشته بودند که ژنرالی وارد شد، او را شناخت، و وی را از پله‌ها بالا و به دفتر خودش برد.

دو ساعت است که آلنده و رفقایش می‌جنگند.

پیاده نظام پیشرفت می کند. گازهای سمی فضای کاخ را پر کرده‌اند. انفجاری شدید رئیس جمهور را بر زمین می کوبد. زخمی شده و تکه‌هایی از شیشه به زانو و پشتش فرو رفته است. اتاق آجودانش در آتش می‌سوزد. همهٔ شیرهای آب بازند.

سربازان از در منتهی به خیابان مورانده وارد شده‌اند. در راه پله‌ها پیشروی می کنند.

آلنده و افرادش در امتداد مسیری که وجود ندارد به خط شده‌اند، رگه‌ای از دود

و گچ‌بریهای نیم سوخته آنها را احاطه کرده است، و در همین حال گلوله‌های سرگردان در اتاقها کمانه می‌کنند و قطعات شکسته میز و صندلی را به دیوارها می‌کوبند. سوتی زوزه مانند دنبالهٔ آتشین مسیر گلوله‌ها را همراهی می‌کند. سقف کاذبی فرو می‌افتد، و حالا در کنار وسایل چوبی، و پرده‌ها و قاب تابلوها، در حال سوختن است. مجسمهٔ نیم‌تنهٔ رئیس جمهور شیلی آتش گرفته و می‌سوزد.

به نظر می‌آید دری همانند یك شعله در مقابل آنها از جا کنده می‌شود، و آلنده فریاد می‌کشد که این راه بیرون رفتن است. حالا در حال دویدن هستند، به زمین می‌خورند، سرفه می‌کنند، دهان خود را با دستمال می‌پوشانند. تشخیص صورت دیگران مشکل است و هیچکس دیگران را پیدا نمی کند. دخترانش در خیابان هستند. دوستانش بسرعت ناپدید می‌شوند. یك نفر عجله می کند و سیمایش چند لحظه در آستانهٔ آتش به چشم می‌آید. صدایی او را به نام می‌خواند، اما فرو افتادن تکه‌ای از سقف صدا را دفن می کند. فکر می کند پاسخ داده است، اما فقط لبهایش تکان خورده و به نام صاحب صدا فکر کرده است.

آنگاه به صحنهٔ نبرد برمی گردد. حالا دیگر تنهاست و راهش را کورکورانه، در تاریکی و به دنبال جرقه‌هایی که در مقابل می‌بیند، پیدا می کند. عینکش دیگر به درد نمی‌خورد. پله‌هایی را که به دفتر رئیس جمهور شیلی منتهی می‌شود تشخیص نمی‌دهد. جز خاك، خاکستر، و دود چیزی در برابرش نیست. مردان مسلح درراهروها، زیر میزها، و پشت پرده‌ها در جستجوی جنازه‌اش هستند و به صورتی بی‌پایان اشباح را صدا می‌زنند.

گلوله‌های آنان نمی‌توانند این مرد بی‌نهایت تنها را بیابند؛ مردی که از فرو افتادن امتناع می کند و در میان سایه‌ها و خرابه‌ها به دنبال دراتاق سرخ می گردد. شعله‌ها در را ناپدید کرده‌اند.

آلنده می‌تواند صداهایی را که از راهروها به گوش می‌رسند بشنود. اولین فرد گشتی به او نزدیك می‌شود. زخمی و در آستانهٔ خفه شدن است، تنهاست، و صدای هلی‌کوپترها گوشش را کر می‌کند. سگهای وحشی هردم نزدیکتر می‌شوند. صورتش را که قطرات خون و عرق روی آن می‌درخشند در آینهٔ شکسته‌ای می‌بیند.

دو افسر در آینه پدیدار شده و شلیك می‌کنند. آلنده، در حالیکه آخرین نگاهش را به چشمان خودش دوخته است ماشه را می‌کشد.

چند دقیقه به ساعت دو باقی مانده بود. آنکه کنار من افتاده بود، رئیس جمهور شیلی، مرده بود.

فرجام: بعد از کودتا

خورگه آلساندری رودریگز، رئیس جمهور سابق شیلی (۱۹۵۸ـ۶۴)، کاملاً از کودتا پشتیبانی کرد و در ۱۹۸۶ در اثر بیماری درگذشت.

هورتنسیا بوسی دی آلنده (تنچا)، همراه دخترش کارمن پاز به تبعید مکزیك رفت و تحت نظر دولت آنجا قرار گرفت. اکنون در شیلی زندگی می‌کنند. دختران دیگر، تاتی و ایزابل، به کوبا رفتند. تاتی در اکتبر ۱۹۷۷ خودکشی کرد. ایزابل به شیلی بازگشته و مدیر بنیاد آلنده است.

لورا آلنده، کوچکترین خواهر آلنده که سوسیالیست و نمایندهٔ کنگره بود به کوبا رفت و سرپرستی کودکان تاتی را به عهده گرفت. به سرطان مبتلا شد و قصد داشت به شیلی بازگردد. پینوشه اجازه نداد. پاپ ژان پل دوم و ملکه الیزابت بدون به دست آوردن نتیجه پادرمیانی کردند. در ۱۹۸۱ خودکشی کرد و در هاوانا به خاك سپرده شد.

ایزابل آلنده، رمان‌نویس و دخترعموی آلنده، به ونزوئلا تبعید شد. اکنون ساکن ایالات متحده است.

کلادو میرو آلمیدا، وزیر روابط خارجی و معاون رئیس‌جمهور، به آلمان شرقی رفت. مدتی پیش به شیلی بازگشت و اخیراً سفیر این کشور در روسیه بود.

کارلوس آلتامیرانو، دبیرکل حزب سوسیالیست در دوران دولت آلنده، از تعقیب پلیس مخفی گریخت و به فرانسه رفت.

فرناندو باکلت، دبیر اول سفارت شیلی در واشنگتن، به شیلی بازگشت و اکنون در بوئنوس آیرس منصب کنسولی دارد.

جیمی باریوس، رئیس بانك مرکزی، در جریان نبرد در کاخ ریاست جمهوری کشته شد.

دانیلو بارتولین، پزشك شخصی آلنده، از زدوخوردهای کاخ در روز کودتا جان به در برد و به مکزیك تبعید شد.

آلبرتو باکلت، ژنرال نیروی هوایی، به آلنده وفادار ماند. به زندان افتاد و شکنجه شد. در ۱۹۷۴ در زندان عمومی سانتیاگو درگذشت.

کارلوس بریونز، وزیر کشور، توسط خونتا به زندان افتاد. بعداً آزاد شد و اکنون در سانتیاگو زندگی می‌کند.

سزار سچی، پزشك، در اثر حادثه‌ای در اتاق عمل درگذشت.

لوئیس کوروالان، دبیرکل حزب کمونیست، به زندان افتاد، سپس مجاز شد به حالت تبعید در شوروی زندگی کند. اکنون به شیلی بازگشته است.

میگوئل انریکوئز، پزشك و دبیرکل جنبش انقلابی چپ، با همسرش کارمن کاستیلو در تلهٔ دینا افتادند. میگوئل هنگام درگیری کشته شد و همسر حامله‌اش مجروح گردید. مدتی بعد اجازه یافت به فرانسه برود.

ادگارو انریکوئز، پزشك و وزیر آموزش، وی که پدر میگوئل بود ابتدا به زندانی در جزیرهٔ داوسون برده شد و سپس به مکزیك تبعید گردید.

فرناندو فلورس، وزیر اقتصاد، به زندان جزیرهٔ داوسون رفت. اکنون ساکن ایالات متحده است.

ادواردو فرای مونتالوا، رئیس جمهور سابق شیلی (۷۰-۱۹۶۴)، بعد از کودتا در شیلی ماند و در ۱۹۸۲ درگذشت.

خوان گارسز، مشاور سیاسی آلنده، به اروپا بازگشت و در فرانسه به تدریس در دانشگاه پرداخت.

کارلوس خارکوئرا، روزنامه‌نگار، به زندان جزیرهٔ داوسون رفت، و سپس به مکزیك تبعید شد. اکنون در شیلی است.

گوستاو ولیگ، ژنرال نیروی هوایی، توسط پینوشه ازعضویت خونتا کنارگذاشته شد. از سوءقصدی جان به در برد و اکنون در شیلی است.

برناردو لایتون، رهبر حزب دموکرات مسیحی، به ایتالیا تبعید شد، از سوءقصد جان به‌در برد، و به شیلی بازگشت.

اورلاندو لته‌لیر، وزیر دفاع، به زندان جزیرهٔ داوسون فرستاده شد. پس از آزادی، ابتدا به ونزوئلا، و سپس به واشنگتن رفت و عوامل دینا در آنجا وی را کشتند. عوامل کوبایی ضد کاسترو و پلیس مخفی شیلی عمل ترور را به صورت مشترك انجام دادند. پروندهٔ تعقیب قضایی قاتلین وی هنوز باز است. همسر و فرزندانش بالاخره به شیلی بازگشتند.

سزار مندوزا، ژنرال نیروهای تفنگدار و عضو خونتا، توسط پینوشه برکنار شد و اکنون در سانتیاگو است.

پابلو نرودا، مبتلا به سرطان بود و چند روز پس از کودتا در اثر حملهٔ قلبی درگذشت.

ادواردو «کوکو» پاردس، پزشك و رئیس بخش پلیس جنایی در دولت آلنده، در جریان کودتا در کاخ ریاست جمهوری اسیر و توسط یك سرباز به صورتی بی‌رحمانه کشته شد.

پاتیا میرپا کانتره راس، شیلی را ترك کرد و به کوبا رفت. سپس برای کار در شرکت مسافرتی کوبا به پاریس رفت.

کارلوس پراتس، ژنرال ارتش که به آلنده وفادار ماند، اجازه یافت شیلی را ترك کرده و در بوئنوس آیرس اقامت کند. خوان پرون رئیس جمهور آرژانتین که دوست وی بود نسبت به سوءقصدی هشیارش ساخت. در ۱۹۷۵، کماندویی که از گروه قاتلین لته لیر بود جلوی وی و همسرش را در مقابل خانه‌شان گرفت و هر دو را کشت.

اسوالدو پوچیو، منشی آلنده، دو سال به زندان افتاد. تا هنگام مرگ در آلمان شرقی

زیست و کتاب خاطرات خود را منتشر کرد. پسرش اسوالدو پوچیوهایدوبرو به شیلی بازگشت و اکنون رهبر حزب سوسیالیست است.

آنیستو رودریگز، سناتور سوسیالیست، به زندان جزیرهٔ داوسون رفت و سپس اجازه یافت به کاراکاس برود. اکنون سفیر شیلی در ونزوئلا است.

آندرس روجاس واینر، وابستهٔ مطبوعاتی سفارت شیلی در واشنگتن، اکنون در کالیفرنیا زندگی می‌کند.

خوزه ماریا سپولودا، ژنرال نیروی زمینی، به آلنده وفادار ماند و در کاخ ریاست جمهوری جنگید. اکنون در سانتیاگو زندگی می‌کند.

اسکارساتو، پزشک شخصی آلنده، در کاخ ریاست جمهوری اسیر شد. اکنون در سانتیاگو است.

والودیا تایتلبایم، سناتور کمونیست، تبعید شد و به اتحاد شوروی رفت. اکنون در شیلی و دبیرکل حزب کمونیست است.

خوزه توها، وزیر دفاع، به زندان جزیرهٔ داوسون رفت و با بیماری سختی به سانتیاگو برگشت. روز قبل از مرگ، همسرش او را ملاقات کرد. تحت شکنجه‌هایی دیوانه‌وار قرار گرفته بود. براساس گزارش بیمارستان خود را حلق‌آویز کرد، اما احتمالاً نگهبانان او را خفه کرده بودند.

موی دی‌توها، بیوهٔ خوزه توها، به مکزیک تبعید شد. به شیلی بازگشت و به مشاغل دیپلماتیک مشغول است.

رادومیروتومیک، رقیب انتخاباتی آلنده، در شیلی ماند و در ۱۹۹۱ درگذشت.

دانیل ورگارا، معاون وزیر کشور، در راه رفتن به زندان داوسون زخمی شد. کمی بعد در دوران تبعید درگذشت.

سالشمار تاریخ شیلی ۱۹۸۹-۱۹۲۰

۱۹۲۰_۲۴
آرتور آلساندری پالما در نخستین دورهٔ ریاست‌جمهوری موافقت کنگره را به منظور اجرای اصلاحات به دست نمی‌آورد. بیکاری و بحران اقتصادی ناآرامی عمومی را افزایش می‌دهد. آلساندری در سپتامبر ۱۹۲۴ استعفا می‌دهد. کنگره موافقت نمی‌کند و شش ماه مرخصی به وی می‌دهد. به اروپا می‌رود. یك خونتای نظامی به رهبری ژنرال لوئیس آلتامیرانو به قدرت می‌رسد.

۱۹۲۵_۳۱
افسرانی جوان به رهبری کارلوس ایبانز علیه آلتامیرانو قیام می‌کنند. به دعوت آنان، آلساندری در مارس ۱۹۲۵ به شیلی برمی‌گردد. قانون اساسی جدیدی تصویب می‌شود. آلساندری به دنبال اختلاف با ایبانز - وزیر دفاع - دوباره در اکتبر ۱۹۲۵ استعفا می‌دهد و لوئیس باروس بورگونو را به جای خود معرفی می‌کند. در ۱۹۲۶، امیلیانو فیگوئروا لاریان به عنوان رئیس‌جمهور انتخاب می‌شود. در ۱۹۲۷ استعفا می‌دهد. ایبانز قدرت اعمال دیکتاتوری می‌یابد. بازار سهام سقوط می‌کند، بحران اقتصادی پیش می‌آید، و دیکتاتوری بی‌رحمانهٔ ایبانز او را به سقوط می‌کشد.

۱۹۳۲_۳۸

پس از ناکامی دولتهای تحت رهبری دآویلا و مانترو، و برافتادن دولت سوسیالیستی و چند روزهٔ سرهنگ گرو، آلساندری باز هم رئیس جمهور می‌شود. در ۱۹۳۲_۳۳ حزب سوسیالیست شیلی به وجود می‌آید. از ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۸ گروهی از نظامیان جوان وابسته به حزب محافظه‌کار حزب فالانژ ملی را که سرانجام به حزب دموکرات مسیحی تبدیل می‌شود تأسیس می‌کنند. در ۱۹۳۶ گروههای چپگرای شیلی یك جبههٔ اتحاد توده‌ای پدید می‌آورند تا در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کنند. در ۱۹۳۸ خورگه گونزالس فون ماریس «پیشوای» نازی‌های شیلی تلاشی برای برانداختن آلساندری صورت می‌دهد. پیروان وی که اکثراً دانشجو هستند قتل‌عام می‌شوند.

۱۹۳۸_۴۱

پدرو آگویره سردا نامزد جبههٔ توده‌ای، برندهٔ انتخابات ریاست جمهوری می‌شود. وقوع زمین‌لرزه همهٔ برنامه‌های او را به هم می‌ریزد و بخش عمدهٔ جنوب شیلی را نابود می‌کند. آلنده وزیر بهداشت عمومی در دولت وی است. سردا در ۱۹۴۱ می‌میرد.

۱۹۴۲_۴۶

خوان آنتونیو ریوس رئیس جمهور می‌شود. جبههٔ توده‌ای منحل می‌شود. ریوس به ایالات متحده سفر می‌کند. سپس بیمار می‌شود و می‌میرد.

۱۹۴۶_۵۲

گابریل گونزالس ویدلا جانشین ریوس است ـ با حمایت سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها انتخاب می‌شود. اما در مقابل آنها می‌ایستد و از ترومن در جریان جنگ سرد حمایت می‌کند. خبر پیگرد پابلو نرودا توسط وی، ابعادی بین‌المللی می‌یابد.

۵۸ ـ ۱۹۵۲

ایبانز یك بار دیگر رئیس جمهور می‌شود. حالا اصلاح‌طلب شده است. اما در دوران او بحران اقتصادی عمق می‌یابد.

۶۴ ـ ۱۹۵۸

خورگه آلساندری رودریگز پسر آرتورو آلساندری نامزد محافظه‌کاران است و به ریاست جمهوری می‌رسد. آلنده را با فاصلهٔ کمی شکست می‌دهد. آلنده نامزد جبههٔ اتحاد توده‌ای است.

۷۰ ـ ۱۹۶۴

ادواردو فرای مونتالوا که دموکرات مسیحی است تحت عنوان رهبر «انقلاب در آزادی» به ریاست جمهوری می‌رسد. تأکید برنامهٔ او روی اصلاحات روستایی است.

۷۳ ـ ۱۹۷۰

سالوادور آلنده نامزد جبههٔ اتحاد توده‌ای بر بنیان برنامه‌ای ضدامپریالیستی شامل ملی کردن معادن مس، رئیس جمهور می‌شود. او برنامهٔ خود را اجرای انقلاب سوسیالیستی از طریق طی مسیری دموکراتیك توصیف می‌کند. در ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ کودتایی نظامی دولت او را برمی‌اندازد. وی در کاخ ریاست جمهوری کشته می‌شود.

۸۹ ـ ۱۹۷۳

دیکتاتوری نیروهای مسلح تحت فرماندهی ژنرال اگوستو پینوشه برقرار می‌شود. در اکتبر ۱۹۸۸، مردم شیلی طی رفراندمی دیکتاتوری نظامی را نفی می‌کنند. در ۱۹۸۹ انتخابات ریاست جمهوری برگزار می‌شود. پاتریشیو آیلوین آزوکار از حزب دموکرات مسیحی رئیس جمهور می‌شود.